

کتابخانه لکھنؤ
نظامی

۱



کتاب نمبر ۱۰۰

کلیات غالب فارسی جلد اول

تحقیق ، تدوین ، تنقید، ترجمہ و تشریح
ڈاکٹر سید تقی عابدی

(مجلہ حقوق محفوظ)

کلیات غالب فارسی

ڈاکٹر سید تقی عابدی

اہتمام : شاد مہلی
اشاعت :
قیمت :
مطبوعہ : اصیلا آفیسٹ پریس، دہلی
کپوزنگ : اردو ورلڈ ویب، ٹورانٹو۔ کینیڈا
Tel: 416 456 9790

قالب انشی ٹیوٹ
ایوان غالب مارگ، نئی دہلی۔ ۲

انتساب

بیسویں صدی کے سب سے بڑے
غالب شناس

محسن اُردو، ماہر لسانیات، امام فن عروض
شاعر، نقاد، مترجم، معلم
اور مصنف شرح دیوان غالب (اُردو)

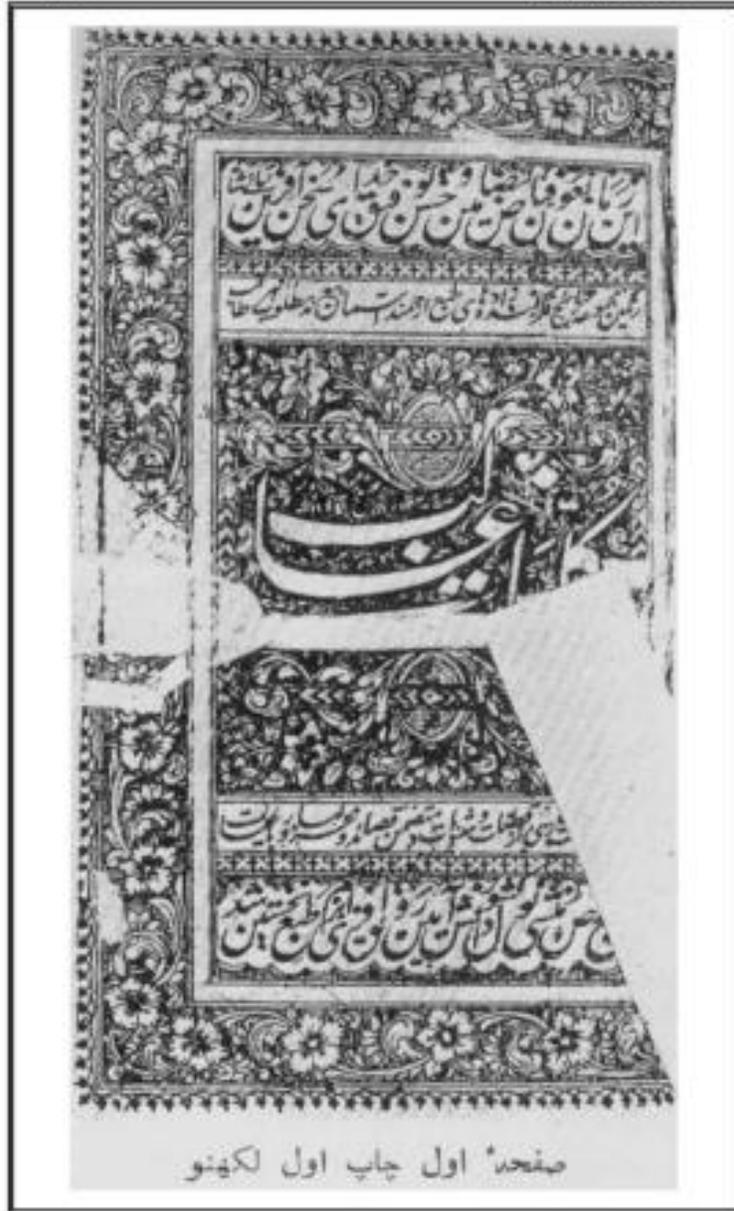
☆

سید علی حیدر نظم طیبائی
کے نام

با خرد گفتم نشانِ اہلِ معنی بازگوی
گفت گفتاری کہ با کردار پیوندش بود
(غالب)



یہ تصویر سب سے پہلے رسالہ "معیار گھنٹہ" جنوری فروری، ۱۹۹۱ء (مشترکہ نمبر) میں چھپی تھی۔ اس کی بابت عرب
 رسالہ "کلمہ" سے علی عثمان نے لکھا ہے۔ "یہ تصویر محض کوشش ہے کہ نواب سے پہلے اور حسین خاں صاحب آگرہ
 شیعہ پوری سے ملی تھی اور اس کے ساتھ ہی خاں صاحب آگرہ سے پہلے سے چھپائی تھی۔ جو مرزا غالب کے لڑکا
 تہذیب ہونے لگا۔ اس کی تصویر سے معلوم ہوا کہ مرزا کے آئینہ وقت میں ان کے چہرہ کی گونئی تھی اور تصویر اس طرح
 کھینچی گئی تھی کہ ان کو وہی شکل سے اٹھا کر اٹھا دیا تھا۔"
 اسی تصویر کے بارے میں مرزا فتح علی شاہ نے لکھی ہے کہ اکتوبر ۱۹۳۶ء کے رسالہ "آئینہ" میں یہ تصویر شیعہ پوری
 سے لکھی ہے۔ "میر نے ہم بزرگوار کو اس تصویر سے کب تک سزا کا اٹھانے سے چھٹی رہنے چاہیے اور پھر وہی علی
 نواز کو فرسے چھپائی تھی۔"



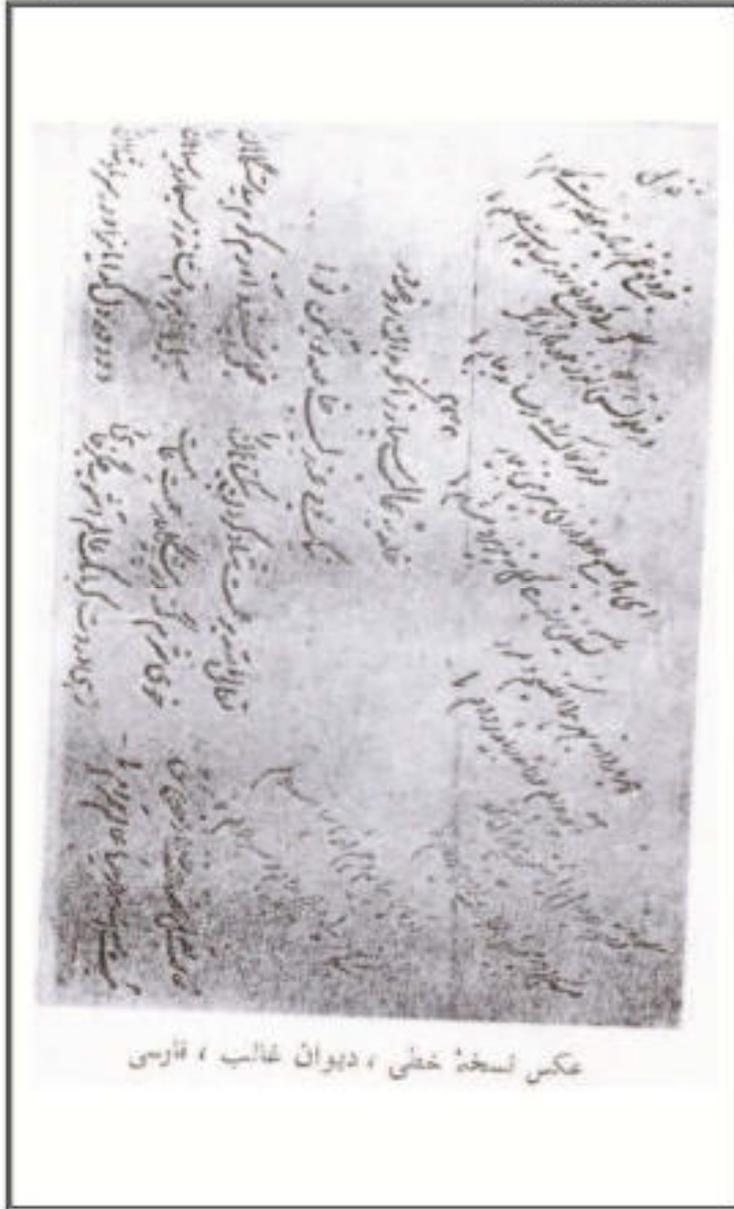
صفحه اول چاپ اول لکهنو







عکس آخرین صفحه ، دیوان چاپ اول ، دہلی



عکس نسخه خطی ، دیوان خالب ، فارسی

پیش لفظ

پیش لفظ

زَوَائِلِ بِرے رَحْمَتِ سَمیر

نام	:	سید تقی حسن عابدی
ادبی نام	:	تقی عابدی
تخلص	:	تقی
والد کا نام	:	سید سبط نبی عابد (مرحوم)
والدہ کا نام	:	سنجدیہ بیگم (مرحومہ)
تاریخ پیدائش	:	یکم مارچ 1952ء
مقام پیدائش	:	دہلی (انڈیا)
تعلیم	:	ایم بی بی ایس (حیدرآباد، انڈیا) ایم ایس (برطانیہ) ایف سی اے پی (امریکہ) ایف آر سی پی (کینیڈا)
پیشہ	:	طبابت
ذوق	:	شاعری، ادبی تحقیق و تنقید
شوق	:	مطالعہ اور تصنیف
قیام	:	ہندوستان، ایران، برطانیہ، نیویارک، کینیڈا
شریک حیات	:	گیتی
اولاد	:	دو بیٹیاں (معصوما اور رویا) دو بیٹے (رضا و مرتضیٰ)

<p>(۳۳) شہید (۱۹۸۲ء)، جوشِ موت، گلشنِ رویا، اقبال کے عرفانی زاویے، انشاء اللہ خان انشاء، رموزِ شاعری، اظہارِ حق، مجتہد نظم مرزا دبیر، طالع مہر، سلکِ سلام دبیر، تجزیہ یادگار انیس، ابواب المصائب، ذکرِ درباران، عروسِ سخن، مصحفِ فارسی دبیر، مثنویات دبیر، کائناتِ نجم، روپ کنوار کمار، دریارسالت، فکرِ مطمئنہ، خوشہ انجم دریائے نجف، تاثیر ماتم، نجسی مایا روشِ انقلاب، مصحفِ تغزل، ہوالنجم تعشقِ لکھنوی، انبی معجزہ، غالبِ دیوان نعت و منقبت، چوں مرگ آید، رباعیات دبیر، سبدِ سخن</p>	تصانیف :
<p>تجزیہ شکوہ جواب شکوہ، فانی لا فانی تجزیہ رباعیات، فراق گورکھپوری، دو شاہکار نظمیں، اقبال کے چار مصرعے</p>	زیرِ تالیف :

فهرست جلد اول

۱	پیش لفظ	پروفسور صدیق الرحمن قنوازی	۴
۲	رو میں مے رخس عمر	ڈاکٹر سید تقی عابدی	۱۱
۳	مقدمہ	ڈاکٹر سید تقی عابدی	۳۱
۴	غالب کا زندگی نامہ	ڈاکٹر سید تقی عابدی	۱۲۳
۵	دیباچہ غالب	اسد اللہ خان غالب	۱۵۵
۶	تقریظ غالب	اسد اللہ خان غالب	۱۹۹
۷	تاریخ دیوان غالب	میر مہدی مجروح	۲۰۳
۸	غزل لیا است		
شمارہ	مطلع	صفحہ نمبر	
۱	ای بہ خلا و ملا غوی تر ہنگامہ زا	۲۱۱	
۲	تعالی اللہ بہ رحمت شاد کردن بی گداغان را	۲۱۲	
۳	خاموشی ما گشت بد آموز، بتان را	۲۱۳	
۴	چون عذار خویش دارد نامہ احوال ما	۲۱۵	
۵	گریہایی مست ناگاہ از در گلزار ما	۲۱۶	
۶	نمی بینیم در عالم نشاطی کاسمان ما را	۲۱۷	
۷	پس از کشتن بہ خوابم دید نازم بد گمانی را	۲۱۹	
۸	محر کن نقش در پی از ورق سینہ ما	۲۲۱	
۹	سوز عشق تو پس از مرگ حیانت مرا	۲۲۲	
۱۰	آشنایانہ گشت خار رخت دامن ما	۲۲۳	
۱۱	نقشی ز خود بہ رامگذر بسته ایم ما	۲۲۴	
۱۲	در گرد غریب آینه دار خودیم ما	۲۲۵	
۱۳	بہ شغل انتظار مہر شان در خلوت شبها	۲۲۶	
۱۴	پس از عصری کہ فرسودم بہ مشق پارمائی ما	۲۲۷	
۱۵	جان پر نکاہد ای دل ہنگامہ ستم را	۲۲۸	

شماره	مطلع	صفحهٔ نمبر
۱۶	من آن تهم که دگر می توان فریفت مرا	۲۲۹
۱۷	ز من گزت نبود باور انتظار بیا	۲۳۰
۱۸	چون به قاصد بسپرم پیغام را	۲۳۱
۱۹	در هجر طرب پیش کند تاب و تهم را	۲۳۲
۲۰	بر نمی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا	۲۳۳
۲۱	از وهم قطرگی ست که در خود گنیم ما	۲۳۴
۲۲	به گیتی شد عیان از شیوهٔ صبر اضطرار ما	۲۳۵
۲۳	به پایان محبت یاد می آرم زمانی را	۲۳۶
۲۴	از تست اگر ساخته ، پرداخته ما	۲۳۷
۲۵	خوش وقت اسیری که بر آمد هوس ما	۲۳۸
۲۶	شکست رنگ تا رسوا نمازد بی قراران را	۲۳۹
۲۷	سپردم دوزخ و آن داشهای سینه تابش را	۲۴۰
۲۸	ندام محرم صدها بود پیاله ما	۲۴۲
۲۹	نهفت شوخی بی پرده شور جنگش را	۲۴۳
۳۰	راز خویت از بد آموز تو می جویم ما	۲۴۴
۳۱	ای روی تو به جلوه در آورده رنگ را	۲۴۵
۳۲	سوز ز بس که تاب جمالش نقاب را	۲۴۶
۳۳	نوید القاب شوق دادم از بلا جان را	۲۴۷
۳۴	به خلوت مژدهٔ نزدیکی یارست پهلورا	۲۴۹
۳۵	بادهٔ مشکبوی ما بید و کنار کشت ما	۲۵۰
۳۶	دل تاب ضبط ناله ندارد خدای را	۲۵۱
۳۷	تا دوخت چاره گر جگر چار پاره را	۲۵۳
۳۸	قضا آینه دار صبر خواهد ناز شامی را	۲۵۵
۳۹	لرزه دارد غطر از هیبت ویرانه ما	۲۵۶

شماره	مطلع	صفحه شماره
۲۰	ای گل از نقش کف پای تو دامان ترا	۲۵۷
۲۱	ضمت در بیوته دانش گدازد مغز خامان را	۲۵۸
۲۲	نگویم تازه دارم شیوه جادو بیابان را	۲۵۹
۲۳	ای خداوند خردمند و جهان داور دانا	۲۶۰
۲۴	چزدفع غم زبانه نهوده ست کام ما	۲۶۱
۲۵	خیز و بپراهم روی را سر راهی دریاب	۲۶۲
۲۶	گر پس از جور به انصاف گراید چه عجب	۲۶۳
۲۷	چگون محمل به سحرای تحیر رانده است امشب	۲۶۴
۲۸	از آندۀ نایافت قُلُق می کنم امشب	۲۶۵
۲۹	سخر دمیده و گل در دمیدست محسب	۲۶۶
۳۰	حق جلوه گر ز طرز بیان محندست	۲۶۷
۳۱	گلشن به قضای چمن سینه ما نیست	۲۶۸
۳۲	بس که درین دآوری بی اثر افتاده است	۲۷۰
۳۳	در گرد ناله وادی دل رزمگاه کیست	۲۷۱
۳۴	در تاہم از خیال که دل جلوه گار کیست	۲۷۲
۳۵	یاد از عدو نیارم وین هم زدور بینی ست	۲۷۳
۳۶	لب شیرین تو جان نمکست	۲۷۴
۳۷	چه فتنه ما که در اندازه گمان تو نیست	۲۷۵
۳۸	ای که گفتم غم درون سینه چاقو ساست، هست	۲۷۷
۳۹	سینه بگشودیم و خلعتی دید کایتجا آتش ست	۲۷۸
۴۰	به خود رسیدنش از ناز بس که دشوارست	۲۷۹
۴۱	سوم وادی امکان ز بس چگر تابست	۲۸۰
۴۲	گرد ره خرویش از قسم باز ندانست	۲۸۱
۴۳	هر دزه معو جلوه حسن یگانه ای ست	۲۸۲
۴۴	هر چه فلک نخواست ست هیچ کس از فلک نخواست	۲۸۳

شماره	مطلع	صفحه نسبی
۶۵	ما لا خریم گر کمر یار ناز کست	۲۸۲
۶۶	امشب آتشین رویی گرم ژند خواندنیهاست	۲۸۵
۶۷	چیپ مرا مدوز که بودش سائده است	۲۸۶
۶۸	پلول دلت به ناله خونین به بند نیست	۲۸۷
۶۹	منع ما از باد عرض احتمالی بیش نیست	۲۸۸
۷۰	لذت عشقم ز فیض بختیابی حاصلست	۲۸۹
۷۱	هم وعده و هم منع ز بهشش چه حسابست	۲۹۰
۷۲	بس که از تاب نگاه تو ز آسودن رفت	۲۹۱
۷۳	نگه به چشم نهان و ز جبهه چین پیداست	۲۹۲
۷۴	گر بار نیست سایه خود از بید بوده است	۲۹۳
۷۵	یار در عهد شبایم به کنار آمد و رفت	۲۹۴
۷۶	اختری خوشتر ازینم به جهان می بایست	۲۹۵
۷۷	از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است	۲۹۶
۷۸	فغان که برق عتاب تو آنچندانم سوخت	۲۹۷
۷۹	گفتم به روزگار سخندور چو من بسی ست	۲۹۹
۸۰	چو صبح من ز سیاهی به شام مانندست	۳۰۰
۸۱	ساخت ز راستی به غیر ترک فسوگری گرفت	۳۰۱
۸۲	دل بردن ازین شیوه عیان ست و عیان نیست	۳۰۲
۸۳	دل برد و حق آنست که دلبر نتوان گفت	۳۰۳
۸۴	اندوده به دانی دو سه پر کاله فرو ریخت	۳۰۴
۸۵	خواست کز ما رنج و تقریب رنجیدن نداشت	۳۰۵
۸۶	ببین که در گل و گل چلوه گر برای تو کیست	۳۰۶
۸۷	به وادایی که در آن خضر را عصا خفته ست	۳۰۷
۸۸	گشته را رشک گشته دگر ست	۳۰۸

شماره	مطلع	سطحه نسبه
۸۹	هند را رند سخن پیشه گمنامی هست	۳۰۹
۹۰	لعل تو خسته اثر التماس کیست	۳۱۰
۹۱	آن که بی پرده به صد داغ نمایانم سوخت	۳۱۱
۹۲	در بزل لالی و رقم دست کریم ست	۳۱۲
۹۳	دریند تو چشم از دو جهان دوخته ای هست	۳۱۳
۹۴	با من که عاشقم سخن از دنگ و نام چیست	۳۱۴
۹۵	گل را به جرم عریقه رنگ و بو گرفت	۳۱۵
۹۶	غبار طرف مزارم به پیچ و تاب هست	۳۱۶
۹۷	تا به سویم نظر لطف "چمن نامن" ست	۳۱۷
۹۸	نه هرزه همچونی از مغزم استخوان غالی ست	۳۱۹
۹۹	ز من گسستی و پیوند مشکل افتاده ست	۳۲۰
۱۰۰	ایستیم از مرگ تا تیغ جراحات بار هست	۳۲۱
۱۰۱	چشم از ابر اشکبار ترست	۳۲۲
۱۰۲	ظهور بخشش حق را ذریعه بی سببی ست	۳۲۳
۱۰۳	نشاط معدویان از شراپخانه تست	۳۲۴
۱۰۴	منج ز صنها چرا باده روان پرور است	۳۲۵
۱۰۵	خوشم که چرخ به کوی توام ز پا انداخت	۳۲۷
۱۰۶	محو خودست لیک نه چون من درین چه بحث	۳۲۸
۱۰۷	نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج	۳۲۹
۱۰۸	جلوه می خورایم آتش شو خورای ما منج	۳۳۰
۱۰۹	در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ	۳۳۱
۱۱۰	ای که نبوی هر چه نبود در تماشایش میبچ	۳۳۲
۱۱۱	باده پرتو خورشید و ایام دم صبح	۳۳۳
۱۱۲	آمی به عشق فاتح خیبر کدیم طرح	۳۳۴

شماره	مطلع	صفا شماره
۱۱۳	ای جمال تو به تاراج نظرها گستاخ	۳۳۵
۱۱۴	تا بشوید نهاد ما ز وسخ	۳۳۶
۱۱۵	دگر فریب بهارم سر چشون ندهد	۳۳۷
۱۱۶	نگاهش از به سر نامه وفا ریزد	۳۳۸
۱۱۷	به بند پرسش حالم نمی توان افتاد	۳۳۹
۱۱۸	غم چو به هم در افگند رو که مراد می دهد	۳۴۰
۱۱۹	دل اسباب طرب گم کرده در بند غم نان شد	۳۴۱
۱۲۰	داغم از پرده دل رو به قفا می آید	۳۴۲
۱۲۱	خوش ست آن که با خویش جز غم ندارد	۳۴۳
۱۲۲	مژده صبح درین تیره شبانم دادند	۳۴۴
۱۲۳	تا گیم دود شکایت ز بیان بر خیزد	۳۴۵
۱۲۴	گویم سخنی گر چه شنیدن دشمناسد	۳۴۶
۱۲۵	هر دم ز نشاطم دل آزاد بچید	۳۴۷
۱۲۶	خوین نه آن کنند که کس را زیان رسد	۳۴۸
۱۲۷	عاشق چو گنتیش که برود می رود	۳۴۹
۱۲۸	دانست کز شهادتم امیزد حور بود	۳۵۰
۱۲۹	ز گرمی نگهت خون دل به جوش آمد	۳۵۱
۱۳۰	به عشق از در جهان بی نیاز باید بود	۳۵۲
۱۳۱	نفس از بیم غریت رشته پیچیده را ماند	۳۵۳
۱۳۲	شادم به خیالت که ز تا بهم بدر آورد	۳۵۴
۱۳۳	آنان که وصل یار می آرزو کنند	۳۵۵
۱۳۴	گرسته به که بر آید ز فاقه چاندش و لرزد	۳۵۶
۱۳۵	نه از شرمست کز چشم وی آسان بر نمی آید	۳۵۷
۱۳۶	چون گویم از تو بر دل شیدا چه می رود	۳۵۸

شماره	مطلع	صفحه نمبر
۱۳۷	چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید	۳۶۳
۱۳۸	چون بپویی به زمین چرخ زمین تو شود	۳۶۴
۱۳۹	دیگر از گریه به دل رسم فغان یاد آمد	۳۶۵
۱۴۰	دوش کز گردش به ختم گله بر روی تو بود	۳۶۶
۱۴۱	گر چنین نار تو آماده یقما ماند	۳۶۷
۱۴۲	در کلیه ما از جگر سوخته بوبرد	۳۶۸
۱۴۳	نادان مستم من روش کار نداند	۳۶۹
۱۴۴	خوشم که گنبد چرخ کهن فرو ریزد	۳۷۰
۱۴۵	اگر به دل نغله هر چه از نظر گذرد	۳۷۱
۱۴۶	شوخی چشم حسیب فتنه ایام شد	۳۷۲
۱۴۷	نیست وقتی که به ما کاهشی از شم ترسد	۳۷۳
۱۴۸	آزادگی ست سازی اما صدا ندارد	۳۷۴
۱۴۹	شوقم ز پند بر در فریاد می زند	۳۷۶
۱۵۰	باید ز می هر آینه پرهیز گفته اند	۳۷۷
۱۵۱	صبح ست خوش بود قدهی بر شراب زد	۳۷۸
۱۵۲	دلگ فرهادم به فرسنگ از وفا دور افگند	۳۷۹
۱۵۳	به ره با نقش پای خویشم از غیرت سری باشد	۳۸۰
۱۵۴	دل نه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد	۳۸۱
۱۵۵	کوفتا تا همه آرایش پندار برد	۳۸۳
۱۵۶	چاک از جیبم به دامان می رود	۳۸۴
۱۵۷	نرمیدی ما گردش ایام ندارد	۳۸۵
۱۵۸	چه خیزد از سغنی کز درون جان نبود	۳۸۷
۱۵۹	بتان شهر ستم پیشه شهریارانند	۳۸۸
۱۶۰	دلمستانان بعل اند ار چه جفا نیز کنند	۳۸۹

شماره	مطلع	صفحه نمبر
۱۶۱	دماغ اهل فنا دشنة بلا دارد	۳۹۰
۱۶۲	تقابدار که آیین رهزنی دارد	۳۹۱
۱۶۳	ز رشک ست این که در عشق آرزوی مردم باشد	۳۹۲
۱۶۴	حور بهشتی زیاد آن بت کشمیر برد	۳۹۳
۱۶۵	تا چند پلهوس می و عاشق ستم کشد	۳۹۴
۱۶۶	ذوقش به وصل گر چه زیانم ز کار برد	۳۹۵
۱۶۷	اگر داغ و وجودم را در اکسیر نظر گیرد	۳۹۶
۱۶۸	تنگست دلم حوصله راز ندارد	۳۹۷
۱۶۹	لیم از زمزمه یاد تو خاموش میاد	۳۹۸
۱۷۰	هر نزه را قلک به زمین برس می رسد	۳۹۹
۱۷۱	دریغاً که کام و لب از کار ماند	۴۰۰
۱۷۲	ترا گویند عاشق دشمنی آری چنین باشد	۴۰۱
۱۷۳	از رشک کرد آنچه بن من روزگار کرد	۴۰۲
۱۷۴	به ذوقی سر ز مستی در قفای ره روان دارد	۴۰۳
۱۷۵	ساحیندست و نامور عشقم به سامان خوش نکرد	۴۰۴
۱۷۶	قدر مشتاقان چه داند درد ما چندش بود	۴۰۵
۱۷۷	بهر خواری بس که سرگرم تلاشم کرده اند	۴۰۶
۱۷۸	کسی با من چه در صورت پرستی حرف دین گوید	۴۰۷
۱۷۹	من به وفا مردم و رقیب به در زد	۴۰۸
۱۸۰	غم من از نفس پندگر چه کم گردد	۴۰۹
۱۸۱	بی دل نشد اردل به بت غالیه مو داد	۴۱۰
۱۸۲	نهم چنین به درش آستان بگرداند	۴۱۱
۱۸۳	چوزه به قصد نشان بر کمان بجهاند	۴۱۲
۱۸۴	تیغ ز فرق تا به گلویم رسیده باد	۴۱۳

شماره	مطلع	صفحه شماره
۱۸۵	پروا اگر از عریذۀ دوش نکرده	۲۱۲
۱۸۶	تاجر شوق بدان ره به تجارت نرود	۲۱۵
۱۸۷	هم "انا الله" خوان درختی را به گفتار آورد	۲۱۶
۱۸۸	عجب که مژده ذهن رویه سوی ما آرند	۲۱۷
۱۸۹	به مقصدی که مر آن را ره خدا گویند	۲۱۸
۱۹۰	ز بس تاب خرام کلکم آذر بیزد (۱) از کاخ	۲۲۰
۱۹۱	بئی دارم ز شنگی روز گاران خوب بهاران بر	۲۲۱
۱۹۲	مژده ای ذوق خرابی که بهارست بهار	۲۲۲
۱۹۳	بیا و جوش تمنای دیدم بنگر	۲۲۲
۱۹۴	به مرگ من که پس از من به مرگ من یاد آر	۲۲۵
۱۹۵	بسی دوست ز بس خاک فشانندیم به سر بر	۲۲۶
۱۹۶	ای دل از گلین امید نشانی به من آر	۲۲۷
۱۹۷	بر دل نفس طعم سر آور	۲۲۸
۱۹۸	ای ذوق نواستی بازم به خروش آور	۲۲۹
۱۹۹	در گریه از بس ناز کی رخ مانده بر خاکش نگر	۲۳۰
۲۰۰	یا رب ز چگون طرح غمی در نظرم ریز	۲۳۱
۲۰۱	ای شوق به ما عریذۀ بسیار میاموز	۲۳۳
۲۰۲	خون قطره قطره می چکد از چشم تر هنوز	۲۳۴
۲۰۳	یقین عشق کن و از سر گمان برخیز	۲۳۵
۲۰۴	با همه گمشنگی خالی بود جایم هنوز	۲۳۶
۲۰۵	داغ تلخ گویانم لذت سم از من پرس	۲۳۷
۲۰۶	کاشانه نشین عشوه گری را چه کند کس	۲۳۸
۲۰۷	لطفی به تحت هر نکه غمشگین شناس	۲۳۹
۲۰۸	تیغ از نیام بیهوده بیرون نکرده کس	۲۴۰

شماره	مطلع	صفحه نمبر
۲۰۹	هر که را بینی ز منی بیخود، ثنائیش می نویسن	۲۲۱
۲۱۰	دوشم آمدت عشا بود که آمد در گوش	۲۲۲
۲۱۱	دیست معبودش حریف تاپ تا ز آوردنش	۲۲۲
۲۱۲	مهرین حال اسیری که در خم عوسش	۲۲۵
۲۱۳	خوشا حالم تن آتش بستر آتش	۲۲۶
۲۱۴	دود سردایی لکن بست آسان نامیدمش	۲۲۷
۲۱۵	ز لکنت می تپد نبض رگ لعل گهریارش	۲۲۹
۲۱۶	بیا به باغ و نقاب از رخ چمن برکش	۲۵۰
۲۱۷	من و نظاره رویی که وقت جلوه از تابش	۲۵۲
۲۱۸	خوشا روز و شب کلکته و عیش مقیمانش	۲۵۳
۲۱۹	چون عکس پل به سیل به ذوق بلا برقص	۲۵۴
۲۲۰	دل در غمش بسوز که جان می دهد عوض	۲۵۵
۲۲۱	گویی که مان وفا که وفا بوده است شرط	۲۵۶
۲۲۲	تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط	۲۵۷
۲۲۳	مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ	۲۵۸
۲۲۴	تا رغبت وطن نبود از سفر چه حظ	۲۵۹
۲۲۵	تا آتق شوقی تو انداخته جان در تن شمع	۲۶۰
۲۲۶	شادم که بر انکار من شیخ و برهن گشته جمع	۲۶۱
۲۲۷	به خون تپم سر رهگذر دروغ دروغ	۲۶۲
۲۲۸	هنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ	۲۶۳
۲۲۹	گل و شمع به مزار شهدا گشت تلف	۲۶۴
۲۳۰	ای کرده خرقم بی خبر شو زین نشانها یک طرف	۲۶۵
۲۳۱	به گونه می نهیبرد ز همدگر تفریق	۲۶۶
۲۳۲	شدم سپاسگزار خود از شکایت شوق	۲۶۷

شماره	مطلع	صفحه شماره
۲۳۳	خرد آن که در هجوم تماشا شود هلاک	۲۶۸
۲۳۴	بهر اگر موج ز دست از خم و خاشاک چه پاک	۲۶۹
۲۳۵	سبکروحم بود بار من اندک	۲۷۰
۲۳۶	ای ترا و مرا درین تیرنگ	۲۷۱
۲۳۷	نه مرا دولت دنیا نه مرا اجر جمیل	۲۷۲
۲۳۸	راهی ست که در دل فتنه ابرخون رود از دل	۲۷۳
۲۳۹	گفتم ز شادی نبودم گنجیدن آسان در بغل	۲۷۴
۲۴۰	داریم در هوای تو مستی به بوی گل	۲۷۵
۲۴۱	تن بر کرانه ضایع دل در میانه غافل	۲۷۶
۲۴۲	رفتم که کهنگی ز تاشا برفکنم	۲۷۷
۲۴۳	بس که بپیچد به خویش چاده ز گسراهم	۲۷۹
۲۴۴	بر لب یا علی سرای باده روا نه کرده ایم	۲۸۰
۲۴۵	نو گرفتار تو و دیرینه آزاد خودم	۲۸۱
۲۴۶	یاد باد آن روز گاران کاعتباری داشتم	۲۸۲
۲۴۷	دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم	۲۸۳
۲۴۸	این چه شورست که از شوق تو (ا) در سر دارم	۲۸۴
۲۴۹	شبهای غم که چهره به خرداب شسته ایم	۲۸۵
۲۵۰	بخت در خوابست می خواهم که بیدارش کنم	۲۸۶
۲۵۱	بی خویشتن عذاب نگاهش گرفته ایم	۲۸۷
۲۵۲	تا فصلی از حقیقت اشیا نوشته ایم	۲۸۸
۲۵۳	صبح ست خیز تا نفسی درم افکنم	۲۸۹
۲۵۴	بی پردگی محشر رسوایی خویشم	۲۹۰
۲۵۵	گم گشته به کوی تو نه دل بلکه خبر هم	۲۹۱
۲۵۶	چلوه معنی به جیب و هم پنهان کرده ایم	۲۹۲

شماره	مطلع	صفحه نمبر
۲۵۷	هم به عالم ز اهل عالم برکنار افتاده ام	۲۹۳
۲۵۸	سوغت جگر تا کجا رنج چکیدن دهم	۲۹۵
۲۵۹	بود بد گوسانه با خود همزیانش کرده ام	۲۹۶
۲۶۰	می رهایم بوسه و عرض ندامت می کنم	۲۹۷
۲۶۱	صیخ شد غریز که روداد اثر بشایم	۲۹۸
۲۶۲	تا به کی صرف رضاچویی دلها باشم	۲۹۹
۲۶۳	دگر نگار ترا مست ناز می خواهم	۵۰۰
۲۶۴	ز من حذر نکنی گر لباس دین دارم	۵۰۱
۲۶۵	بیا که قاعده آسمان بگر دانیم	۵۰۲
۲۶۶	رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم	۵۰۶
۲۶۷	اگر بر خود نمی بالند ز غارت کردن هوشم	۵۰۵
۲۶۸	وحشتی در سراز بر گ سطر داشته ایم	۵۰۶
۲۶۹	خود راهی به نقش طرازی علم کنم	۵۰۷
۲۷۰	نشاط آرد به آزادی ز آرایش بریدن هم	۵۰۸
۲۷۱	آند که لب زمزمه فرسای ندارم	۵۰۹
۲۷۲	در وصل دل آزاری اشیار ندانم	۵۱۰
۲۷۳	در هر انجام محبت طرح آهاز افکنم	۵۱۱
۲۷۴	در دنا سازست و درمان نیز هم	۵۱۳
۲۷۵	آسمان بلند را میرم	۵۱۴
۲۷۶	ای ز ساز زنجیرم در چوین نواگر کن	۵۱۵
۲۷۷	ما پری شیوه غزالان و زمردم رمشان	۵۱۶
۲۷۸	چون مستم به فصل نوبهارم می توان گشتن	۵۱۷
۲۷۹	زهی باغ و بهار جان فشاندان	۵۱۹
۲۸۰	طاق شد طاقت ز عشقت بر کران خواهم شدن	۵۲۱

شماره	مطلع	صفحه شماره
۲۸۱	دل زان مژده تیز به یکبار کشیدن	۵۲۲
۲۸۲	رشک سختم چیست نه شود عوس ست این	۵۲۳
۲۸۳	بس که لبریزست زانده تو سر تا پای من	۵۲۵
۲۸۴	خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن	۵۲۶
۲۸۵	چویمت به لب خنده از عتاب شکستن	۵۲۸
۲۸۶	خیره کند مرد را مهر بزم داشتن	۵۲۹
۲۸۷	چه ضم اربه جد گرفتی ز من اعتراض کردن	۵۳۱
۲۸۸	چون شمع رود شب همه شب دود ز سرمان	۵۳۲
۲۸۹	خجل ز راستی خویش می توان کردن	۵۳۳
۲۹۰	حیفست قتلگه ز گلستان شناختن	۵۳۴
۲۹۱	به خردم دست و تیغ آلود جانان	۵۳۵
۲۹۲	تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن	۵۳۶
۲۹۳	سرشک افشانی چشم ترش بین	۵۳۸
۲۹۴	حق که حقیقت وسیع ست فلانی بشنو	۵۴۰
۲۹۵	چرخ خود برد که رسوائی ما خیزد ازو	۵۴۱
۲۹۶	گوئی به من کسی که ز دشمن رسیده کو	۵۴۲
۲۹۷	بالم به خویش بس که به بند کمند تو	۵۴۳
۲۹۸	گستاخ گشته ایم غرور جمال کو	۵۴۴
۲۹۹	دولت به غلط نبود از سعی پشیمان شو	۵۴۵
۳۰۰	عله من عاشق ذاتم تنه ناها یا هر	۵۴۶
۳۰۱	می رود خنده به سامان بهاران زده ای	۵۴۷
۳۰۲	بتی دارم از اهل دل رم گرفته	۵۴۸
۳۰۳	گاهی به چشم دشمن و گاهی در آینه	۵۴۹
۳۰۴	شاهها به بزم جشن چو شاهان شراب خواه	۵۵۰
۳۰۵	دارم دلی ز غصه گرانبار بوده ای	۵۵۲

شماره	موضوع	صفحه
۳۰۶	چون زیانها لال و جانها پر ز شوفا کرده ای	۵۵۳
۳۰۷	در ز مهریر سینۀ آسودگان نه ای	۵۵۴
۳۰۸	مرز فنا فراخ را مژده برگ و سازه	۵۵۵
۳۰۹	کیستم دست به مشاطگی جان زده ای	۵۵۶
۳۱۰	بر دست و پای بندگراشی نهاده ای	۵۵۸
۳۱۱	نقص را بر در خانه صد شوفاست پنداری	۵۵۹
۳۱۲	گر نه تو اها سرودمی چه شستی	۵۶۰
۳۱۳	در بستن تمثال تو حیرت رقمستی	۵۶۲
۳۱۴	ای به صدمه ای آمی بردلت ز ما باری	۵۶۳
۳۱۵	بدین خوبی خرد گوید که کام دل مشواه از وی	۵۶۶
۳۱۶	تفرام از صف جوران ز صدهزار یکی	۵۶۵
۳۱۷	اندو پر افشانی از چهره هیانستی	۵۶۶
۳۱۸	تا هم ز دل برد کافر ادایی	۵۶۷
۳۱۹	به دل ز حریده جایی که ناشکی داری	۵۶۸
۳۲۰	اگر به شرح سخن در بیان بگردانی	۵۶۹
۳۲۱	ای موج گل نوید تماشای کیستی	۵۷۰
۳۲۲	کافر مگر از تو باور باشدم شخواری	۵۷۱
۳۲۳	رفت آن که کسب بوی تو از باد کردمی	۵۷۲
۳۲۴	مژده خرمی و بی غللی را مانی	۵۷۳
۳۲۵	ای که گفتم ندی داد دل آری ندی	۵۷۴
۳۲۶	هندشین جان من و جان تو این انگیز می	۵۷۵
۳۲۷	خشنود شوی چون دل خشنود نیایی	۵۷۶
۳۲۸	سرچشمه خودت ز دل تا به زبان های	۵۷۷
۳۲۹	زاهد که و مسجد چه و محراب کجایی	۵۷۸

شماره	مطلع	صفحه شماره
۳۳۰	دل که از من مر ترا فرجام تنگ آرد می	۵۷۹
۳۳۱	دیده و رآن که تا نهاد دل به شمار دلبری	۵۸۰
۳۳۲	زیس که با تو به هر شیوه آشناسمی	۵۸۱
۳۳۳	دلم در ناله از پهلوی داغ سینه تابستی	۵۸۲
۳۳۴	از جسم به جان تقاب تا کی	۵۸۳
۹	هسته، سنا چاستا، نهنتا، منقبتتا، مر ثبیا، نوهه و نعلأ	
۹	هسته	
۱	ای زوم غیر فوفا در جهان انداخته	۵۸۷
۲	سپاسی کز نامه نامی شود	۵۹۲
۹	سنا چاستا	
۱	خدایا زبانی که بخشیده ای	۶۰۲
۲	بهر ترویج نبی حاکم ادیان و ملل	۶۰۹
۳	بهر ترویج جناب والی یوم الحساب	۶۱۱
۹	نهنتا	
۱	آن بلبلم که در چمنستان شاهسار	۶۱۷
۲	مرا دلیمت به پس کوچه گرفتاری	۶۲۶
۳	کیستم تا به روش آوردم بی ادبی	۶۳۲
۴	حق جلوه گر ز طرز بیان محمدت	۶۳۵
۵	بنام ایزد ای کلک قدسی سریر	۶۳۶
۶	همانا در اندیشه روزگار	۶۴۱
۹	نهنتا و منقبتتا	
۱	چون تازه کلم در سخن آئین بیان را	۶۶۵
۲	بعد حمد ایزد و نعت رسول	۶۷۰

شماره	مطلع	صفحه شماره
۵۱۰	منقبتها	
۱	خواهم که همچو ناله ز دل سر بر آورم (حضرت علی)	۶۸۱
۲	دوش آمد و بومه لبم بردهان نهاد (حضرت علی)	۶۸۶
۳	صبحی که در هوای پرستاری و شن (حضرت علی)	۶۹۲
۴	دارم به گران مایگی دل که ز سودا (حضرت علی)	۶۹۶
۵	آن سحر خیزم که مرا در شیمستان دیده ام (حضرت علی)	۷۰۶
۶	در مهد دستبرد به اژدر کند علی (حضرت علی)	۷۱۲
۷	هزار آفرین بر من و دین مین (حضرت علی)	۷۱۷
۸	مگر مرا دل کافر بود شب میلاد (امام حسین)	۷۲۸
۹	ایر اشکبار و ما غمجل از ناگروستن (امام حسین)	۷۳۸
۱۰	بیادر کر بلا تا آن ستم کش کاروان بینی (امام حسین)	۷۴۳
۱۱	هست از تمیز گر به ما استخوان دهد (امام مهدی)	۷۴۸
۱۲	آواره ای غریب نتوان دید صدم را (حضرت عباس)	۷۵۵
۹۱۰	مراثیه	
۱	زین خرابی که در جهان افتاد (امام رضا و سید العلماء)	۷۶۰
۱۰ ز	نوحه چانتا	
۱	ای کج اندیشه فلک حرمت دین بایستی	۷۶۷
۲	شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد	۷۶۸
۳	سروچمن سروری افتاد ز پا های	۷۶۹
۴	ای فلک شرم از ستم بر خاندان مصطفی	۷۷۱
۵	وقتیست که در پیچ و خم نوحه سرائی	۷۷۲
ح ۱۰	دعای مسیحا (ترجمه)	
۱	ای خدا ای داورا کو بر کشاد	۷۷۴
۲	یا الهی قلب من محبوب و تنگ	۷۸۳
۱۰ ط	اختلافات نسخ	۷۸۵

مقدمه



مقدمہ

ڈاکٹر سید تقی مابدی

اس میں کوئی شک نہیں کہ غالب کے فارسی کلام کو فارسی کے درجہ اول کے شعرا کے کلام کی صف میں رکھا جاسکتا ہے۔ غالب فارسی کلام کی بعض اصناف میں ہندوستانی، خراسانی اور تورانی فارسی کے عظیم شعرا کے ہم پلہ ہیں۔ امیر خسرو، حسن بخاری، فیضی، نظیری، بھوری، عرفی، طالب، امیر، صاحب، حزین، بیدل اور اقبال وغیرہ برصغیر کے نامور فارسی شعرا سے غالب کا کلام کسی درجہ کم نہیں۔ حقیقت میں یہ غالب کی کسرتھی تھی کہ اپنی ایک نزل میں اُجڑی دلی کے چند شعرا کا ذکر کر کے اس صف میں خود کو بھی ان کا ہم پایہ اور ہم دم بتاتے ہیں جبکہ بقول الطاف حسین حالی "مرزا اسد اللہ خان غالب کی عظمت اور شان اس سے بالاتر تھی کہ ان کو پارھویں تا تیرھویں صدی ہجری کے شاعروں اور انشا پردازوں میں شمار کیا جائے"۔

غالب کہتے ہیں:

ای کہ راندی سخن از نکتہ سراہان عجم
چہ بسا منت بسیار نہی از کم شان
ہند را خوش فسانتد سخن ور کہ بود
یاد در خلوت شان مشک فشان از دم شان
مومن و نیک و صہبانی و حلوی و انگاہ
حسرتی اشرف و آرزوہ بود اعظم شان
غالبؔ سوختہ جان گرچہ نہیزد بشمار
ہست در بزم سخن ہم سخن و ہم دم شان

یعنی اے کہ تو نے ایرانی شعرا کی بات کر کے ہم پر ان چند شعرا کے احسان دہرنے کی کوشش کی ہے۔ ہندوستان میں ایسے خوش گوشا موجود ہیں جن کی معطر سانس سے ہوا ان کی خلوت کو مشک کی خوشبو کر دیتی ہے۔ ان میں مومن خان مومن، ضیاء الدین احمد خان نیر، امام بخش صحبائی، عبداللہ خان حلوی، مصطفیٰ خان حسرتی، اشرف اور مفتی صدر الدین آرزوہ جیسے عظیم شعرا موجود ہیں۔ اگرچہ غالب بد نصیب کسی شمار کے قابل نہیں لیکن پھر بھی بزم سخن میں ان عظیم شعرا کا حمد اور ہم سخن ہے۔

حالی یادگار غالب میں لکھتے ہیں کہ ”نواب مصطفیٰ خان مرحوم ہمیشہ مرزا کو قصوری و عرفی کا ہم پایہ کہا کرتے تھے اور صاحبِ دلیم سے ان کو برا جب برتر و بالا تر سمجھتے تھے۔ نواب ضیاء الدین نیز کا مرزا کی نسبت یہ قول تھا کہ ہندوستان میں فارسی شعر کی ابتدا ایک ترک لاجپن (یعنی امیر خسرو) سے ہوئی اور ایک ترک ایک (یعنی مرزا غالب) پر اس کا خاتمہ ہو گیا۔
مرزا غالب نے غزل کے مقطع میں اپنے تئیں کم از کم شیخ علی حزیں کا مثل قرار دیا ہے اور وہ مقطع یہ ہے

تو بدین شیوہ گفتار کہ دلیی غالب
مگر ترقی نہ کنی شیخ علی را مانی

مؤمن خان مومن نے جس وقت یہ مقطع سنا اپنے دوستوں سے کہنے لگے کہ ”اس میں بالکل مبالغہ نہیں ہے۔ مرزا کو ہم کسی طرح علی حزیں سے کم نہیں سمجھتے۔“

حکایت ہے کہ مولانا فضل حق کے کسی شاگرد نے ناصر علی سرہندی کے کسی شعر کے معنی غالب سے جا کر پوچھے۔ غالب نے کچھ معنی بیان کیے۔ اُس نے وہاں سے آکر مولانا سے کہا آپ مرزا غالب صاحب کی سخن اور سخنِ نبی کی اس قدر تعریف کیا کرتے ہیں آج انہوں نے اس کے معنی بالکل غلط بیان کیے اور پھر وہ شعر پڑھا اور جو کچھ مرزا نے اُس کے معنی بیان کیے۔ مولانا نے فرمایا ان معنوں میں کیا برائی ہے۔ اُس نے کہا برائی تو کچھ ہونہ ہو مگر ناصر علی کا یہ مقصود نہیں ہے۔ مولانا فضل حق نے کہا اگر ناصر علی نے وہ معنی مراد نہیں لیے جو مرزا نے سمجھے ہیں تو اُس نے سخت غلطی کی ہے۔ اس حکایت سے غالب کی سخن شناسی کے اعتراف کا پتہ چلتا ہے۔ غالب نے فارسی کے عمدہ شاعروں کا مطالعہ کیا اور سب سے کم و زیادہ استفادہ بھی کیا۔ ان عظیم شاعروں کی مدح سرائی اور ان کی فن پر گرفت کی تعریف بھی کی اور کئی شعر کو اپنا اُستاد معنوی بھی قرار دیا جس کا ثبوت ان کے نثری اور منظوم کلام میں جگہ جگہ نظر آتا ہے۔ ان تمام عظیم شعرا کے گستاخوں کے غالب گل چین ضرور ہیں لیکن کسی بھی شاعر کے مقلد نہیں ہوئے۔ قصہ مختصر غالب نے فارسی کے اغلب شعرا سے استفادہ ضرور کیا لیکن کسی کو بھی اپنے پر غالب ہونے نہ دیا۔ غالب کا دشمن سب شاعروں سے الگ ہی رہا جو اس جھنڈے شاعر کی شناخت بن گیا اور جس کو ایران میں ”سبک غالب“ سے موسوم کیا جا رہا ہے ہے جیسے کہ

”سومناٹ خیال“ مطبوعہ ۲۰۰۷ء تہران میں ڈاکٹر حسن حائیری نے ”تحول فارسی در شہ قارہ“ کے حوالے سے لکھا کہ:

”بدون تردید غالب در شمار نویسندگان است کہ در تحویل نثر فارسی قارہ مؤثر افتاده اند اور با نگارش پنج آہنگ، دستنبو، مہر نیم روز و درفش کاویانی در زمینہ های نثر منشیانہ، تاریخی، علمی، ادبی و انتقادی شیوہ ای دل بست و روشی دل پذیر و سبکی دل انگیز عرضہ داشته است۔ بدان سان کہ صاحب نظران را قبول افتاده است و سبک شناسان را مطلوب تا جایی کہ می توان گفت کہ او ”شیوہ نگارشی اختراع کرد کہ بہ نام سبک غالب معروف شد۔“

غالب کا شمار کسی شک کے بغیر ان قلم کاروں میں ہوتا ہے جن کا کام برصغیر کی فارسی نگاری کے ارتقا میں خاص اثر رکھتا ہے۔ غالب نے اپنی تصانیف پنج آہنگ، دستنبو، مہر نیم روز، درفش کاویانی اور نشیانی نثر میں تاریخی، علمی، ادبی اور انتقادی دل چسپ دل پسند اور دل آویز طریقہ کار اختیار کیا جسے فارسی کے اساتذہ نے قبول کیا اور یہ غالب کا اسلوب ان کے سبک کی پہچان بن گیا جسے سبک شناسان نے قبول کیا چنانچہ غالب کا ایجاد کردہ طرز بیان کا نام ”سبک غالب“ کے نام سے معروف ہوا۔

جیسا کہ ہم کہہ چکے ہیں غالب نے اپنی غزلوں، قصیدوں، قطعوں اور مشعوں میں فارسی شعر کا ذکر بڑے آب و تاب سے کیا ہے۔ چنانچہ ایک اہم ماہر کے مطابق غالب نے قصیدوں میں (۱۳۳) سے زیادہ بار ان شاعروں کا ذکر کیا جن میں (۳۹) سے زیادہ بار صرف قصیدوں میں یہ ذکر ملتا ہے۔ قصیدوں میں عرفی سات بار، خاقانی اور نظامی پانچ پانچ بار، انوری، سعدی، سلمان، طالب و نظیری دو دو بار اور خسرو، حافظ، کلیم، زلالی، درد، سودا، میر و غیرہ کے نام ایک ایک بار نظر آتے ہیں۔ غالب کی فارسی غزلوں میں جن کی تعداد (۳۳۶) ہے (۵۳) سے زیادہ بار فارسی شاعروں کا تذکرہ ہے جن میں غصوری بارہ بار، نظیری ۹ بار، عرفی اور حزمین پانچ پانچ بار، حسرتی چار بار، حافظ تین بار، صاحب دو بار اور باقی شعرا میں سعدی، طالب، خاقانی، فیضی، اسیر، اشرف، مؤمن، قہیل اور مصفا کی کے

نام ایک ایک بار نظر آتے ہیں۔

غالب نے مشہور بادشاہ میں فارسی زبان کی سند کو ایرانی شاعروں سے منسوب کیا ہے۔

غالب معمولی سند وستانی فارسی شعر آکوا بہت نہیں دیتے تھے۔

کہ	ز	اہل	زبان	نبود	قتیل
ہرگز	از	اصنہاں	دبید	قتیل	قتیل
کاین	زبان	خاص	اہل	ایران	است
مشکل	ما	و	سہل	ایران	است
سخن	است	آشکار	و	پنہاں	نیست
دعنی	و	لکھنو	ز	ایران	نیست
دامن	از	کف	کدم	چگورہ	رہا
مطالب	و	عرفی	و	نظیری	را
خاصہ	روح	و	روان	معنی	را
آن	ظہوری	و	جہان	معنی	را

قتیل اہل زبان نہیں وہ اطمینانی نہیں فارسی زبان ایران کی زبان ہے اور اس کی سند ایرانیوں سے ملے گی یہ بات روشن ہے کہ وہی اور گھنوا ایران نہیں ہو سکتے ہی لئے طالب آملی عرفی شیرازی اور نظیری نیشاپوری کا میں دامن چھوڑ نہیں سکتا خصوصاً ظہوری جو خود ایک جہان معنی ہوتے ہوئے معنی آفرینی کی روح و جان ہے۔

لیکن اسی مشہور میں وہ تھلید اور ان شاعروں کی نکالی کے خلاف ہیں۔

زلہ	بردار	کس	چرا	باشم
میں	ہمایم	مگس	چرا	باشم

میں کیوں کسی کے دسترخوان کے بچے گلوں پر زندگی کروں میں صا ہوں تو پھر بھی کی زندگی

کیوں بسر کروں۔

اسی مشہور بادشاہ کا ایک مسودہ جوڑا حاکم کے کتب خانہ میں تھا جس پر قاضی عہدالودود نے

تبرہ بھی کیا تھا اس کا یہ شعر جسے غالب نے حذف کر دیا تھا

سحر	سازان	باستانی	را
سعدی	مطالب	و	فغانی
			را

اسی لیے غالب ان شاعروں کا احترام تو کرتے ہیں لیکن اپنے مقام اور قدر و منزلت سے بھی واقف ہیں۔

غالب اگر ساتھ کے کلام میں بھی لفظی یا سقم دیکھتے تو اس کی نشان دہی کر دیتے، چاہے وہ صاحبِ تمیزی ہی کیوں نہ ہو۔ غالب اپنے شاگردوں کو پال تفتہ کو محفل میں اسی قسم کی لفظی کی طرف اشارہ کرتے ہوئے لکھتے ہیں۔

”حزین کے اس مطلع میں واقعی ایک حضور زانما اور بیہودہ ہے نتیج کے واسطے سنہ نہیں ہو سکتا۔ یہ لفظ محض ہے یہ سقم ہے۔ یہ عیب ہے اس کی کون بیروی کرے گا۔ حزیں تو آدمی تھا یہ مطلع اگر جبرئیل کا بھی ہو تو اس کی سند نہ چانو اور اس کی بیروی نہ کرو۔“

غالب کی زندگی میں ان کے کلام کی پوری طرح قدر دانی نہ ہوئی اسی لئے تو انھوں نے خود کو شاعر فردا کہا جس کے کلام کا نظیر آئندہ کی نسلوں پر زیادہ اور تیز ہوگا۔ ع۔ میں عنایت گلشن آفریدہ ہوں۔

کو کیم را در ابد اوچ قبولی بودہ است
شہرت شعرم بگیتی بعد من خواہد شدن
(میری نصیب کے ستارے کو آخر کار مقبولیت کی بلندی حاصل ہوگی۔ میرے کلام کی شہرت میرے مرنے کے بعد ہوگی)۔

تا ز دیوانم کہ مرمعت سخن خواہد شدن
این می از قسط خریداری کہن خواہد شدن
(میری شاعری (دیوان) کی شراب خریداروں کے نہ ہونے سے پرانی ہو جائے گی اور آئندہ وقتوں میں میرے کلام کو پڑھنے والے اس کے نظریے سے مست ہو جائیں گے)
غالب کہتے ہیں۔

سچو من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم
نیست در دھر قلم مدھی و نکتہ گواست
(میرے قلم کے نکات گواہ ہیں کہ اس دنیا میں مجھ جیسا شاعر، صوفی، نجومی اور فلسفی نہیں)۔
اسے زمانے کی ستم ظریفی نہیں تو کیا کہیں کہ غالب اور ذوق کا مقابلہ کیا جاتا ہے یہ سراسر

مخالط ہے کہاں غالب کہاں ذوق۔ کہاں درخوار کہاں حرف کا گھوا۔ جب دربار میں ملک اشعرا
ذوق نے غالب کے مختصر اردو کام پر طنز کیا تو غالب نے جو قطعہ لکھا وہ تاریخی اہمیت کا حامل ہو
گیا۔ اس شاہکار قطعہ کے چند اشعار زبان زد عام ہو گئے اگرچہ اس کے دوسرے اشعار سے
صرف خواص مطلع رہے۔

یہ قطعہ آئیس (۱۹) اشعار پر مشتمل ہے جس کے چند اشعار یہاں پیش کر رہے ہیں۔

ای کہ در بزم شہنشاہ سخن رس گفته ای
کہ بہ پرگوئی فلان در شعر ہم سنگ من ست
راست گفتی لیک میدانے کہ نبود جای طعن
کمتر از بانگ دهل گر نغمہ چنگ من ست
نیست نقصان یک دو جزاست از سواد ریختہ
کان دژم برگی ز نعلستان فرہنگ من ست
فارسی بین تا بھینی نقش های رنگ رنگ
بگذر از مجموعه اردو کہ ہی رنگ من ست
فارسی بین تا بدانی کاندہ اقلیم خیال
مانی و ارزنگم و آن نسخہ ارتنگ من ست
راست من گویم من و از راست سر نتوان کشید
ھرچہ در گفتار فخرتست آن ننگ من ست
اندوی و عرفی و خاقانی سلطان من
باندہ طہمورت و جمشید و ہوشنگ من ست

یہی نہیں بلکہ غالب نے شاہ ظفر کے ایک قصیدے میں ذوق پر چوٹ کس کر ان کا درجہ

اور خرد اپنا مقام بتایا۔

بالد بہ خویش خواجه چو گوئی سخن وراست
خافل کہ این ترانہ بہ بہتان برابر است
نی ہر ترانہ سنج نکیسہ نوا بود
نی ہر سخن سراہ بہ سبحان برابر است
امروز من نظامی و خاقانیم بدہر
دعلی زمن بہ گنج و شروان برابر است

(اتر آتے ہوا گر سلطان تمہیں شاعر کہتا ہے کیا تم غافل ہو کہ یہ نغمہ پورا کا پورا بہتان یعنی نغمہ ہے۔ حمر گانے والا کلیسا نہیں ہو سکتا اور ہر شاعر سبحان کی برابری نہیں کر سکتا۔ آج کے دور کا میں ہی نکالی، گجوبی اور خاگانی شروانی ہوں اور یہ جلی اسی وجہ سے شہر گنج اور شروان کے برابر ہے)۔

یہ بات روز روشن کی طرح سب پر عیاں ہے کہ غالب نے بیہل کی طرز میں شعر کہنا شروع کیا جس کا کچھ کچھ اثر غالب کی زندگی پر دیر تک رہا لیکن شروع میں بیہل کی باریک بینی اور دقیق نگاری غالب کی شاعری کا اصلی سرمایہ بنی رہی یہ وہ وقت تھا جب غالب کا تخلص اسد تھا

طرز بیہل میں ریت کہتا
اسد اللہ خان قیامت ہے

لیکن غالب نے جلد ہی تقریباً کچیس برس کی عمر میں بیہل کی طرز سے روگردانی کر کے مثل دور کے شاعروں کی طرز اپنائی چنانچہ خوب کلیات فارسی کی تقریباً میں لکھتے ہیں۔

”ہر چند منش کہ یزدانی سروش ست، در سر آغاز نیز پسندیدہ
گوی و گزیدہ جوی بود، ما پیشتر از فراخ روی ہی جادہ ناشناسان
برداشتی، و کثری رفتار آنان را لغزش مستانہ انگاشتی۔ تا ہمدران تگاپو
پیش خرامان را بہ خجستگی ارزش ہمقدمی کہ در من یافتند۔ مہر
بجندیہ و دل از آرم بدرد آمد۔ اندوہ آوار گئیہای من خوردند و آموز گارانہ
در من نگرستند۔ شیخ علی حزین بختندہ زیر لبی ہی راہہ رویہای مرا در
نظرم جلوہ گر ساخت، و زہر نگاہ طالب آملی و برق چشم عرفی
شیرازی مادہ آن ہرزہ جنبش های ناروا در پای رہ پیمای من بسوخت۔
ظہوری بسرگرمی گیری نفس حرزی بہازوی و توشہ ہر کرم بست، و
نظیری لا ابالی خرام بہنجام خاصہ خودم بہمالش آورد۔ اکثون بہ یمن
فرہ پرورش آموختگی این گروہ فرشتہ شکوہ، کلک رقاص من بہرامش
تدروست، و ہرامش موسیقار بجلوہ طاؤس ست، وہ پرواز عتقا“۔

(ترجمہ): اگرچہ طبیعت ابتدا سے نادر اور برگزیدہ خیالات کی جو یا تھی لیکن آزادہ روی کے سبب زیادہ تر ان لوگوں کی بیروی کرتا رہا جو راہ صواب سے نابلد تھے۔ آخر جب ان لوگوں

نے جو اس راہ میں پیش رو تھے۔ دیکھا کہ میں باد جو کہ اُن کے ہمراہ چلنے کی قابلیت رکھتا ہوں اور پھر بے راہ بھٹکتا پھرتا ہوں اُن کو میرے حال پر دم آیا اور انہوں نے مجھ پر مرتباً نہ لگاؤ ڈالی۔ شیخ علی حزیں نے مسکرا کر میری ہیرا پیر روی مجھ کو بتالی، طالب الملی اور عرفی شیرازی کی غضب آلود نگاہ نے آوارہ اور مطلق العنان پھرنے کا مادہ جو مجھ میں تھا اس کو فنا کر دیا۔ تلپوری نے اپنے کلام کی گیرائی سے میرے بازو پر تعویذ اور میری کسر پر ز اور راہ بانہا اور نظیری نے اس خاص روش پر چلنا مجھ کو سکھایا۔ اب اس گروہ والا شکوہ کے فیض تربیت سے میرا کلک رقص چال میں کبک ہے تو راگ میں موسیقار جلوے میں طاووس ہے تو پرواز میں عنقا۔“

غالب نے اپنی تعلق میں کئی برگزیدہ فارسی شاعروں کا ذکر ہے۔ کہیں کہیں طنز و مزاح کا پہلو بھی نظر آتا ہے۔

ما نبودیم بدین مرتبہ راضی غالب
شعر خود خواہش آن کرد کہ گردد فن ما
(ہم نے خود سے شاعری اختیار نہ کی بلکہ شاعری نے خود ہم کو مجبور کیا کہ ہم ان کو اپنا فن قرار دیں)۔

غالب کہتے ہیں۔

آدپہ در مبدأ فیاض بود آن من است
گل جدا ناشد از شاخ بدامان من است

نطق من مایہ من پس غالب
خود شک گوهر کان شک است

(غالب امیری فوت بیان (انماز) ہی میرا سراپا ہے چونکہ شک ہی شک کی کان کا گوہر ہے)۔

باخذ فیض ز مبدأ فروزم از اسلاف
کہ بودہ ام قدری دیر تر در آن درگاہ
ظہور من بہ جہان در ہزار و بیست و درہست
ظہور خسرو و سعدی بدشش صد و پنجاہ

اسی لئے تو غالب نے ایک فصیح و بلیغ شعر لکھا جس میں ایران کے مسلم ایشیتوں کو لگا رہا تھا۔

بیاورید گر ایسجا بود زبان دانی
 غریب شہر سخن های گفتنی دارد
 شاید اس زبان پر گرفت کے حصول میں ملاصدرا کی تعلیم کا اثر بھی شامل ہو۔ کہیں غالب اُن
 افراد کو جو صرف اساتذہ شعرا کی مدح سرائی میں مشغول تھے یاد کرواتے ہیں کہ اگرچہ تم ہمیشہ قدیم
 سخن وروں کی گفتگو کرتے ہو اس بات کا انکار مت کرو کہ غالب (جیسا عظیم شاعر بھی) تمہارے
 دور میں موجود ہے۔

تو ای کہ معو سخن گستران پشین
 میباش منکر غالب کہ در زمانہ تست
 غالب غزل میں تصوری، نظیری اور عرقی کا تتبع کرتے تھے اسی لئے اس موضوع کو مضمون
 بنا کر تعلق کرتے ہیں۔

کہنیت عرفی طلب از طہیت غالب
 جام دگران بادۂ شیراز نہ دارد
 نظیری نیشاپوری کے مشہور مصرعہ پر تصمین کرتے ہیں۔
 جواب خواجہ نظیری نوشتم ام غالب
 خطا نمودم و چشم آفرین دارم
 غالب کلیات فارسی کے دیباچہ میں لکھتے ہیں۔

آری صہبای سخن بہ روزگار من از گھنگی تند و پرزور
 است و شب، اندیشہ را بہ قر درمیدن سپیدہ سحری برات فراوانی نور
 است۔ ہر آئینہ رفتگان سر خوش غنودہ اند و من خرابستم۔ پیشینان
 چراغان بودہ اند و من آفتابستم۔

قطعہ

مسنج شوکت عرفی کہ بود شیرازی
 مشو اسیر زلالی کہ بود خوانساری
 بہ سومنات خیالم درآی تا بینی
 روان فروز بر و دوشہای زناری
 (ہاں، میرے کلام کی شراب کا نطفہ پرائی ہونے کے باعث تیز و پُر زور ہے جو خیالات

سے بھر پور روشن معرکی نماز ہے۔ حقد میں سے سرفراز ہونے والے نکتہ سے اوگھر رہے ہیں اور
من بدستم چونکہ حقد میں چراغ تھے اور میں آفتاب ہوں۔

مولانا حاتی نے جو خود برصغیر کی فارسی شاعری کے مہاض اور نکاح تسلیم کئے جاتے ہیں جن
کی شاہکار تصنیف یادگار غالب عمدہ ترین غالب کے فن پر یوں مانی جاتی ہے کہتے ہیں۔

قدی و صاحب و امیر و کلیم
لوگ جو چاہیں اُن کو غرائیں
ہم نے سب کا کلام دیکھا ہے
ہے اب مٹ نہ کھولائیں
غالب کتبہ داں سے کیا نسبت
ناک کو آہاں سے کیا نسبت

ناظم ہروی نے فارسی کے عظیم شاعروں کو اپنی مثنوی میں نظم کیا تھا جس میں منضری سے
جاتی تک کا ذکر تھا اس مثنوی کے اشعار میں غالب نے آخری شعر کا اضافہ کر کے فارسی کلاسیک
شاعری پر مہر لگادی۔ ناظم ہروی کہتے ہیں۔

شدیدم کہ در دورگاہ کہن	شده عنصری شاہ صاحب سخن
چو اورنگ از عنصری شد تھی	بہ فردوسی آمد کلاہ مہی
چو فردوسی آورد سر در کفن	بہ خاقانی آمد بساط سخن
نظامی چو جام اجل در کشید	سر چتر دانش بہ سعدی رسید
چون اورنگ سعدی فروشد ز کار	سخن گشت برفرق خسرو تبار
ز خسرو چونویت بہ جامی رسید	ز جامی سخن را تمامی رسید

اس مثنوی میں غالب نے اضافہ کیا۔

ز جامی بہ عرفی و طالب رسید
مرزا غالب کی خواہش تھی کہ انہیں نجف اشرف میں دُفن کیا جائے۔ عرفی شیرازی کی
طرح انہوں نے اپنے فارسی قصیدے میں لکھا:

چو عرفی سرو برگ نازم کجا
با دعویٰ زہان درازم کجا

من این کار بر خود گرفتہ بہ چشم
 بہ مژگان گر او رفت رفتہ بہ چشم
 یعنی عربی شیرازی کی طرح میں ناز نہیں کر سکتا اور اس کی زبان دانی کا دعویٰ بھی نہیں
 کر سکتا۔ میں نے بچف جانے کے لئے اپنی آنکھوں سے کام لیا ہے۔ عربی چکوں کے بل گیا تھا میں
 آنکھوں کے بل جاؤں گا۔ یہاں غالب عربی کی غزل کے مشہور شعر کی طرف اشارہ کر رہے ہیں۔
 یہ کاوش مژہ از گور تا صدف بروم
 اگر بہ ہند بہ خاکم کند اگر بہ تبار
 غالب نے اپنے مشہور (۱۹) اشعار کے قطعہ میں جو ذوق کو مخاطب کر کے کہا تھا جس کا
 معروف زبان زدہ شعر:

قاری بین تا تکتی نقش حای رنگ رنگ
 بگذار از مجھ آورد کہ بی رنگ من است
 جس کا صحیح ترجمہ ”بی رنگ“ کے مستعملہ معنوں کو پیش نظر رکھتے ہوئے یہ ہے کہ ”ہاری
 قاری شاعری دیکھو جس میں میرا دیوان رنگ برنگ کے مرقع پیش کرتا ہے اردو دیوان کو چھوڑیں
 ابھی اس کی حیثیت ایک خاکے کی ہے جو نقش و نگار سے خالی ہے۔“
 اگرچہ برصغیر کے اکثر اردو کے پرستار غالب کے اردو دیوان یعنی خاکے کو دیکھ چکے ہیں
 جو ان کے لئے بے رنگ ہوتے ہوئے بھی رنگ برنگ کے مرقع پیش کرتا ہے۔ اب اس مقام پر
 ہم غالب کی شاعری کے اصل نقش و نگار پیش کرتے ہیں۔

غزلیات

کلیات غالب قاری میں غزلوں کی تعداد (۳۳۴) ہے اور غزلوں کے اشعار کی تعداد (۳۶۲۲) ہے۔
 اگرچہ اغلب غزلیات نو یا دس اشعار پر مشتمل ہیں لیکن سب سے چھوٹی غزل میں چھ شعر اور
 سب سے بڑی غزل میں بیس (۲۰) اشعار ہیں۔ ہم نے تقریباً ہر غزل کی تاریخ تالیف کی نشان
 دہی کر دی ہے اور یہ نشان دہی قلمی اور مطبوعہ نسخوں کی بنیاد پر کی گئی جن کا اجمالی ذکر آئندہ ہوگا جن
 میں گیارہ نسخے قلمی اور تین نسخے مطبوعہ ہیں۔ غالب کی قاری غزلوں کی تصنیف کا زمانہ ۱۸۱۶ء

۱۸۶۷ء اور تدوین کا زمانہ ۱۸۶۸ء سے ۱۸۶۷ء تک کا ہے۔ پروفیسر وزیر الحسن عابدی کی تحقیق کے مطابق غالب کی ان (۳۳۴) غزلوں میں سے (۹۵) غزلوں کی بحریں اور طرہین اساتذہ کی غزلوں میں نہیں ہیں، اگرچہ اساتذہ کے قصیدوں میں بعض کی نشان دہی کی جاسکتی ہے۔ پروفیسر وزیر الحسن عابدی نے قصوری، عربی، نظیری، صائب، طالب، جزین، شوکت، اسیر، محسن اور بیدل وغیرہ کے کلام میں ان بحرؤں اور طرحوں کا شمار کیا ہے جو غالب شناسی میں نئی راہیں دکھاتا ہے۔ ایک اندازے کے مطابق (۴۲) غزلوں میں بیدل کی بحرؤں اور طرحوں میں اشعار ملتے ہیں۔ غالب کی غزلیات جو ۱۸۶۵ء سے قبل تالیف ہوئیں ان پر شعرائی دربار مغلیہ اور بیدل کا کچھ کچھ اثر ہے۔ لیکن آخری عمر کی غزلیات پر خسرو، سعدی اور حافظ کا اثر زیادہ معلوم ہوتا ہے۔ چونکہ اس تحقیقی مکتبہ کے لئے یہ مقام اور موقع مناسب نہیں ہم اس مکتبہ کو کسی اور موقع کے لئے رکھتے ہوئے ان قلمی اور مطبوعہ نسخوں کا اجمالی ذکر کرتے ہیں جن کی بنیاد پر کلیات میں غزلوں کی تاریخ تالیف اور اختلافت صحیح کا ذکر کیا گیا۔

- ۱۔ دیوان فارسی کا قدیم ترین قلمی نسخہ جس کی مرمت ۲۱ جنوری ۱۸۳۸ء کو کی گئی۔ اس نسخہ کی کتابت ۱۸۳۵ء میں ہوئی۔ یہ نسخہ وزیر الحسن عابدی کی ذاتی ملکیت تھا۔
- ۲۔ دیوان فارسی قلمی جس کی جو لائی ۱۸۳۸ء میں کتابت ہوئی اور جو خدا بخش لاہوری پٹنہ میں موجود ہے۔ اس کے حوضہ متن میں ۲۶۹ غزلیں اور حواشی میں سات غزلیں ہیں۔
- ۳۔ دیوان فارسی قلمی نسخہ جس کی تاریخ کتابت معلوم نہیں، مگر ترقی اردو کراچی کے سب خانہ میں ہے۔

۴۔ دیوان فارسی قلمی کا نسخہ جس کی کتابت نومبر ۱۸۳۷ء میں ہوئی جناب حسام الدین راشدی کی ملکیت تھا۔

- ۵۔ دیوان فارسی قلمی کا نسخہ جس کی کتابت دسمبر ۱۸۴۱ء میں ہوئی خدا بخش لاہوری میں ہے۔ اس کے حوضہ متن میں ۲۷۹ غزلیں اور حواشی میں ایک غزل ہے۔
- ۶۔ دیوان فارسی قلمی کا نسخہ جس کی کتابت ۱۸۶۱ء میں ہوئی رضا پبلک لاہوری رام پور میں ہے۔

- ۷۔ کلیات نظم قاری قلمی کا ناقص نسخہ جس کی کتابت کا پورا علم نہیں پنجاب یونیورسٹی لاہور میں ہے۔
- ۸۔ گل رعنا قلمی نسخہ جس کی کتابت ۱۱ ستمبر ۱۸۲۸ء میں ہوئی خواجہ محمد حسن لاہوری کی ملکیت ہے۔ اس میں ۲۷ قاری غزلیں شامل ہیں۔
- ۹۔ گل رعنا قلمی نسخہ جس کی کتابت مئی ۱۸۲۹ء میں ہوئی جو محمد نبی خان صاحب جمال سویدا کے کتب خانہ میں موجود ہے۔
- ۱۰۔ انتخاب غالب تالیف ۱۸۶۶ء کا نسخہ جناب امتیاز علی مرثی نے ۱۹۶۲ء میں شائع کیا۔
- ۱۱۔ سہد بخشن جو ۱۸۶۷ء میں تالیف ہوا جس کو مالک رام صاحب نے ۱۹۳۸ء میں شائع کیا۔
- ۱۲۔ پانچ دور قلمی جو ۱۸۶۷ء میں تالیف ہوا وہ وزیر یحسین عابدی کے ذاتی کتب خانہ کی ملکیت تھا۔
- ۱۳۔ کلیات نظم غالب مطبوعہ ۱۸۶۳ء کا نسخہ دوسری بار غالب کی زندگی میں ششی نو لکھنور سے شائع ہوا۔ غالب کے انتقال کے بعد بھی اس دیوان کو تین بار نو لکھنور پریس نے ۱۸۷۲ء، ۱۸۹۳ء اور ۱۹۲۵ء میں شائع کیا۔ اس میں کل غزلوں کی تعداد (۳۲۳) ہے۔
- ۱۴۔ دیوان قاری مطبوعہ ۱۸۶۵ء جو مطبع دارالاسلام دہلی سے چھپا تھا پنجاب یونیورسٹی لاہور میں ہے۔

مولانا ابوالکلام آزاد نے کہا تھا ہندوستانی ادب کی طرف سے غالب کی غزل اور میر انیس کے مرثیوں کا عالمی ادب کو تھکا دیا جاسکتا ہے۔ جب سر سید احمد خان نے علی گڑھ اسکول کی بنیاد ڈالی تو وہ چاہتے تھے کہ اس میں دو حجرے ایک اردو کا میر تقی میر کے نام سے اور دوسرا فارسی کا مرزا غالب کے نام سے موسوم کیا جائے۔ غالب کو اپنے قاری کلام اور خصوصاً قصیدے اور غزل پر بڑا اہتمام تھا۔ غالب کے اردو اور فارسی اشعار ”شعر خوب“ کی تعریف میں آتے ہیں۔

مشہور ہے کہ جب عہد اورنگ زیب کے مستند شاعر ناصر علی نے عہد القادر بیدل سے اچھے شعری تعریف پوچھی تھی تو بیدل نے جواب دیا تھا: ”شعر خوب معنی نمارد“ یعنی اچھے شعر کو تجزیہ کر کے پوری طرح سمجھایا نہیں جاسکتا۔ اس روشنی میں جب ہم غالب کے مشکل کلام کا مطالعہ کرتے ہیں تو ہمیں شعری مختلف صورتیں نظر آتی ہیں اور بعض لوگوں نے اس کو غالب کی مہمل بیانی

سے بھی تعبیر کیا تھا اگرچہ ان مسائل کا غالب کو غم نہ تھا۔ خود کہتے ہیں۔

نہ ستائش کی حسرت نہ صلے کی امید
گر نہیں ہیں مرے اشعار میں معنی نہ سہی

گر خاموشی سے قائمہ اخلائے حال ہے
غزل ہوں کہ میری ہمت کبھی حال ہے

مشکل ہے زبں کلام میرا اے دل
سُن سُن کے اُسے سخنِ وصال
آسان کہنے کی کرتے ہیں فریاض
گویم مشکل و گر گویم مشکل

غالب نے علانی کے نام ۱۳ فروری ۱۸۶۵ء کے ایک خط میں لکھا ہے۔

”مجھے اپنے ایمان کی قسم میں نے اپنی نظم و نثر کی داہرہ اندازہ ہایت نہیں پائی آپ ہی کہا
آپ ہی سمجھا۔“

ابن خلدون بھی اچھے شعر کی تعریف اور الفاظ کے چناؤ کے ذیل الفاظ اور معانی کی بحث
کو پائی اور بیالہ سے تشبیہ دے کر شاعری کے ہنر کو صرف الفاظ کے تابع بتاتا ہے۔ وہ الفاظ کو
”بیالہ“ اور معانی کو ”پانی“ کہتا ہے چنانچہ پانی کو اگر مٹی کے گوزے میں یا چاندی یا سونے کے
بیالہ میں بھر لیں پانی کی ذات میں کچھ فرق نہیں ہوتا لیکن چاندی اور سونے کے بیالہ میں اس کی
قدر و قیمت بڑھ جاتی ہے۔ ابن خلدون کا یہ خیال علمائے ادب نے پوری طرح قبول نہیں کیا کہ
معانی ہر شخص کے ذہن میں موجود ہیں اس کے لئے کسی ہنر کے اکتساب کی ضرورت نہیں ہوتی یہ سچ
ہے کہ بڑی شاعری کا سارا دار و مدار الفاظ کے انتخاب پر ہوتا ہے لیکن یہ بھی سچ ہے کہ عمدترین معنی
کھلیا الفاظ میں بیان کئے جائیں تو شعرا اپنے معیار سے گر جاتا ہے۔ اسی لئے الفاظ کا انتخاب شاعر
کا سب سے بڑا معرکہ فتن تصور کیا جاتا ہے۔ بڑا شاعر جب تک الفاظ کے تمام کنویں جھا تک نہیں

لیتا لفظ کا انتخاب نہیں کرتا۔ اسی سے انداز اور طرز بیان کی شناسائی ہوتی ہے۔
 ع۔ کہتے ہیں کہ غالب کا ہے انداز بیاں اور
 غالب الفاظ ہی کے انتخاب پر نازاں ہیں۔ کہتے ہیں۔

گنجینہ ای معنی کا طلسم اس کو سمجھیں
 جو لفظ کے غالب میں اشعار میں آئے

بڑے شعر کی تخلیق میں الفاظ کے انتخاب کے ساتھ ساتھ مصرعوں میں ان الفاظ کی ترتیب
 بھی ضروری ہے۔ یہ دیکھا جاتا ہے کہ کیا کہا گیا اور کیسے کہا گیا میں ترتیب کا بڑا دخل ہے اور اسی
 ترتیب الفاظ کے ہنر پر ناز کرتے ہوئے میر انیس نے کہا ہے۔

ع۔ جوہری بھی اس طرح موتی پر دستا نہیں
 تب ہی تو انیس کے اشعار ڈر شہوار کی لڑیاں نظر آتے ہیں۔

بڑا شاعر مسلسل اپنے اشعار کی نوک و پلک کو سنوارتا رہتا ہے۔ میر انیس تقریباً ہر شب
 اپنے مریوں پر نظر چانی کرتے رہتے تھے اور تب ہی تو ان کو یہ کہنے کا حق حاصل ہوا۔

نک غوان نظم ہے نصاحت میری
 ناطقہ بد چوں شن شن کے باہفت میری

درد سر ہوتا ہے بے رنگ نہ فریاد کریں
 بلبلیں مجھ سے گلستاں کا سبق یاد کریں

روم کے مشہور شاعر و درمل کے بارے میں مشہور ہے کہ وہ دن رات اپنے اشعار پر غور و
 فکر کرتا تھا اور اس میں کات چھات کر کے اسی طرح انہیں خوبصورت بناتا جس طرح ریچھنی اپنے
 بچوں کو چاٹ چاٹ کر صاف اور خوبصورت بناتی ہے۔ بیرون شاعر کا خون جلتا ہے جب جا کر ایک
 اچھا شعر بنتا ہے۔ راتیں دن میں تبدیل ہو جاتی ہیں جب ایک اچھے فن پارہ کا وجود ہوتا ہے۔

ہوا ہی ہاکی لفظی شہی بہ روز آرد
 کہ مرغ و ماہی باشند خفتہ او بیدار

(یعنی ایک ایک لفظ کو پاک اور صاف کرنے میں پوری رات گزار جاتی ہے اور دن نکل

آتا ہے۔ پرندے اور چھلیاں سوتی رہیں اور شاعر جاگتا رہتا ہے۔

بڑے شاعر کی شناخت اور پہچان یہ بھی ہے کہ وہ اکثر بہت سے اشعار کاٹ کر علیحدہ کر دیتا ہے۔ مرزا غالب کے اردو دیوان میں جوان کی زندگی میں پانچ بار شائع ہوا (۱۷۹۲) سے زیادہ اشعار نہیں ملتے چنانچہ خود غالب نے اپنے دیوان کی تقریظ میں اس بات کی تاکید بھی کی تھی کہ اگر ان کے کچھ اشعار دستیاب بھی ہوں تو ان اشعار کو دیوان میں شامل نہ کیا جائے لیکن افسوس کہ غالب کی اس گزارش پر عمل نہ کیا گیا چنانچہ اب ان کے دیوان میں ڈھائی ہزار کے قریب اشعار موجود ہیں۔

غالب کے فارسی کلیات اور فارسی شعر کے مجموعوں میں جو اختلافات شعری اور اشعار کی تعداد کم اور زیادہ نظر آتی ہے اس کی وجہ بھی بڑی حد تک غالب کی مسلسل کاٹ چھات اور نظر ثانی تھی۔ ابن رشیق "عمدۃ" میں تہذیب شعری گفتگو کرتے ہوئے یہ بات روشن کرتے ہیں کہ اشعار شاعر کی چھاتی اولاد کی طرح اُسے پسند ہوتے ہیں چنانچہ ان کی کاٹ چھات آسان نہیں لیکن اس عمل میں کوتاہی اس لئے نہ کرنی چاہئے کہ ایک گھٹیا اور پست شعری وجہ سے سارے دیوان کو نقصان پہنچ سکتا ہے کیوں کہ اس خراب شعر سے شاعر کے کلام کا درجہ بلاغت گر جانے کا اندیشہ قوی ہو جاتا ہے۔ عبدالرحمان بجنوری نے اپنے مقالہ "دیوان غالب جدید" نسخہ حمید یہ کے مقدمہ میں جو قنات پزیر جملہ لکھا کہ "ہندوستان میں الہامی کتابیں دو ہیں۔ مقدس وید اور دیوان غالب"۔ اس مقدمہ کے سر لوج پر جو معروف رہا ہی لکھی وہ غالب کے فارسی کلیات سے لی تھی۔

گر شعر و سخن بدھر آئیں ہندی
دیوان مرا شہرت پہون ہندی
غالب اگر ابن فن سخن نہن ہندی
آن نہن را ایزدی کتاب ابن ہندی

بجنوری کا مقدمہ صرف غالب کے اردو کلام تک محدود رہا اس لئے اس میں مواد کم اور تاثیر زیادہ رہی۔ اچھا ہوتا اگر بجنوری مطرف شعر فارسی سے اس مقدمہ کو بے مغز بنا دیتے۔ بجنوری نے اس مقدمہ میں غالب کو مغربی شعرا سے مقایسہ اور مقابلہ کر کے غالب کے بیان سے زیادہ اپنے

بیان کی تعریف حاصل کی جہاں تک مغربی شعرا کا تعلق ہے ان سے غالب کی ماہنگی کسی حد تک صرف خیال میں ہو سکتی ہے کیونکہ زبانیں تو مختلف تھیں جہاں تک ایرانی الاصل فارسی شعرا کا تعلق ہے غالب ان کی زبان کو تو مستحکم مانتے ہیں لیکن جس چیز پر وہ فخر و مباہات کرتے ہیں وہ ان کا سوماتی خیال ہے۔

مصنوع شوکت عرفی کہ بود شیرازی
مشو اسیر زلالی کہ بود خوانساری
بہ سومات خیالم در آی تا بینی
روان فروز بسر و دوشہای زتاری

عرفی کے شیرازی ہونے سے مرعوب ہو کر اس کے کلام کے مقام کا تعین نہ کر زلالی چونکہ خوانساری ایرانی تھے اس لئے ان کے کلام کی عظمت کے کٹن مت گاؤ میرے سوماتی خیال کی دنیا میں سیر کرو جہاں میرے ذکاؤری کا نہروں پر روح افزا سرخیل کی آماجگا ہے۔

امیر خسرو جن کا سکہ ایرانی شعرانے مانا ہے اور حافظ شیرازی جیسے شاعر نے ان کا دیوان اپنے ہاتھ سے نقل کیا تھا اپنے ہندوستانی ترک ہونے پر فخر کیا ہے۔ یہ فخر ان کا سوماتی خیالات اور گنگا جمنی تہذیب کی وجہ ہے۔ کہتے ہیں۔

ترک هندوستانہم من ہندوی گوہم چو آب
شکر مصری ندالم کز عرب گوہم سخن

میں ہندوستانی ترک ہوں اور ہندوستانی میں روانی سے بات چیت کرتا ہوں جب میں خارجی زبان (عربی) میں شعر کہتا ہوں تو اس میں وہ شیرینی اور عداوت کس ہوتی۔ غالب دہلوی نے بھی اپنے کو ترک ہندوی کہا ہے۔

ز خود رفتہ ترکہست ہندوی تو
عجب نہود از خوبی خوبی تو
کہ چوئی رضائی ز خود رفتہ ای
دعی نمی بہ ترک تفتہ ای

اور اسی روایت کو آگے بڑھاتے ہوئے اقبال لاہوری نے بھی کہا تھا۔
ع . برہمن زائدہ رمز آشنای روم و تبریز است

غالب کا کارنامہ یہ ہے کہ اگرچہ انھوں نے فارسی زبانِ دانی میں ایرانی شعر کو سندھ مانا ان کی بحروں اور طرحوں پر فزلیں کہیں چنانچہ ان کے فارسی کلام میں گھوڑی کا نام سولہ بار اور نظیری کا نام پندرہ بار نظر آتا ہے۔ اس کے علاوہ کم و بیش تمام مغل دور کے شعرا جن کا آخری نام سندھ بیدل ہے ان کی زمینوں میں شعر کہے مگر اپنا طرز بیان جدا رکھا۔ یہ شعرا جس ہندوستانی شاعری کے اسٹائل کی نمائندگی کرے تھے اُسے سب ہندی کہا گیا ہے۔ اس سبک ہندی میں جو خالص ہندوستانی آرٹ ہے شعر کے ڈھانچے کی پیچیدگی کے ساتھ ساتھ معنی و مطالب کی گہرائی اور وقت کو بھی ملحوظ رکھا جاتا ہے۔ غالب ان راستوں کے قریب ہوتے ہوئے بھی ان پر گامزن نہیں ہوتے وہ اپنا خاص نیا راستہ بناتے ہیں جو کسی بھی دور کے جھنڈے یا تاجدارِ روزگار کی اصلی اور عمدہ شناخت ہوتی ہے۔ غالب کے پاس اُس کی آزاد نگری، شوخ اور تہہ دار کیفیت پائی جاتی ہے وہ فارسی کے مشابہ شعرا کے کلام کی صدائے بازگشت نہیں۔

غالب کی شخصیت اور ان کے کلام سے یہ بات ثابت ہے کہ وہ اپنی انفرادیت کو ہر لحاظ سے باقی رکھتے تھے انھیں عام تھکید سے نفرت تھی۔ عدم تھکید اور اجتناب کی طرف جھکاؤ نے انہیں اُردو اور فارسی شاعری میں بیدل کی روش سے کنارہ کشی پر مجبور کیا۔ اور یہی نہیں بلکہ اپنا تخلص اسد سے غالب کر لیا۔ وہ اپنے عام میں مرنا بھی پسند نہ تھا، عوام کی طرح داڑھی اور لمبے بال بھی نہیں رکھے بلکہ جس دن داڑھی رکھی بال کٹوا دئے۔ ایک مقام پر اسی جذبے کے تحت اور اپنی فکر و تحقیق کے گہروسہ پر اپنا مذہبی ارجمان کے بارے میں کہتے ہیں۔

بامن میاویزای پدر فرزند آرد نگر

ہر کس کہ شد صاحب نظر دین ہزدگان خوش نکر

پروفیسر آر کے داس گپتا نے لکھا ہے کہ ”غالب شناس کا ایک اہم فرض یہ ہے کہ وہ یہ دکھائے کہ غالب پر فارسی کا جو اثر رہا اس نے انہیں ہندوستانی غزلیہ کے سرچشمے سے دور نہیں کیا۔ غالب شناسی میں سب سے اہم تنقیدی فریضہ یہ ہے کہ ہم ہندوستانی غزلیہ کی روایت سے اس کا رشتہ جوڑیں اور یہ بتائیں کہ ہر چند غالب نے فارسی ادبیات سے شعوری طور پر بہت کچھ سیکھا تاہم اس کی شاعری اساسی طور پر ہندوستان کے غزلیہ مزاج اور میلان کا اظہار ہے۔“

غالب اپنے وطن کے گرویدہ اور ولداوہ تھے۔ ان کے کلام میں ہندوستان سے کوچ کرنا اور ایران کے شہروں میں زندگی بسر کرنے کا ذکر فقط اس وجہ سے تھا کہ وطن میں ان کی قدر نہ ہوئی جو ایک جھنجھٹیں کے لئے عذاب ہوتی ہے۔ زمانہ کی قسم ظریفی اس سے بڑھ کر کیا ہوگی کہ اس کو ذوق جیسے معمولی شاعر سے موازنہ میں پیش کیا گیا۔ قہقہے اور واقف اور امد علی جیسے معمولی شاعروں اور ادیبوں سے دست و پیچیزم کرنے پڑے اور سینے پر پتھر رکھ کر ان سے معافی بھی طلب کرنی پڑی۔ نواب رام پور کے سورجی کی خاطر درجنوں ہارس۔ ع۔ تم سلامت رہو ہزار برس کے شطوطا لکھنے پڑے ان سخت مسائل سے بچ آ کر اور عوام و خواص کی ناقدری دیکھ کر غالب نے کہا تھا۔

آہش گداز خاکی بادش تف بخاری
دعلی بہ مرگ غالب آب و هوا ندارد
قمر در عقرب و غالب بہ دعلی
سمندر در شط و ماہی در آتش

بود غالب عقلیسی از گلستان عجم
من ز غفلت طوطی ہندوستان نامیدمش
غالب در اصل گلستان ایران کا بلبل تھا جس لٹلی سے اُسے ہندوستان کا طوطا کہا۔
غالب از خاک کنورت خیز ہندم دلگرفت
اصفہان می یزدعی شیراز می تبریز می
غالب ہندوستان کے لوگوں کی رہا کارانہ اور معاندانہ روش سے دل دکھ گیا چلو اصفہان، یزد،
شیراز اور تبریز موجود ہے۔

غالب از ہندوستان بگریز فرصت مفت تست
در نجف مردن خوش ست و در صفاغان زیستن
غالب ہندوستان سے نکلویہ فرصت قیمت ہے۔ اصفہان میں رہتا اور نجف میں مرنا خوش نصیبی ہے۔
غالب از آب و هوا ہند ہسمل گشت نطق
خیز تا خود را بہ اصفہان و شیراز انگنم
غالب ہند کی آب و ہوا سے بولنے کی طاقت ختم ہوگئی۔ اٹھو خود کو اصفہان اور شیراز میں
داخل کرو۔

حقیقت میں غالب بڑے وطن پرست تھے ان کے درجنوں اشعار اس موضوع پر کلیات میں موجود ہیں۔ ہم صرف چند شعر بطور نمونہ پیش کرتے ہیں۔

بنگال کا دریا سوہان غالب کے لئے وہی حقیقت رکھتا تھا جو فارسی شاعر رودکی کے لئے

جوئے سولیان غالب دریا سوہان اور بنگال کے آم کے ہارے میں کہتے ہیں۔

خوشتر بود آب سوهن از قند و نبات
با وی چه سخن زلف و جیسوں و فرات

گر همه میوه فردوس به خوات باشد
غالب آن آندہ بنگالہ فراموش مباد

ہندوستان کے موسم کے ہارے میں اور وہاں کے بعض مقامات کے ہارے میں کہتے ہیں۔

چہ فروردین چہ دی ماہ و چہ مرداد
بہر موسم فضائش جنت آباد

حد در فصل خزان نیز بہاری دارد
گوہ گون سیزہ حلی بند خیابان آمد
دی و بہمن کہ در اقلیم دگر بیخ بندد
اندین ملک گل و سیزہ فراوان آمد

ہندوستان میں خزان کے موسم میں بھی بہار رہتی ہے۔ رنگ برنگ چمن رستوں کے

کناروں پر آگتا ہے۔ دی اور بہمن کے مہینے دوسرے ملکوں میں برف بندی کے مہینے ہیں لیکن اس

ملک ہندوستان میں ان مہینوں میں بھی کثرت کے ساتھ پھولوں کی بہار ہوتی ہے۔

ہندوستان کے مختلف شہروں کو غالب بڑے جوش اور دلکش اعجاز میں سراہتے ہیں اشعار

سے وطن کی محبت نکلتی ہے۔ یہ اشعار چونکہ آسان اور عام قاری میں ہیں۔ اس لئے ہم ترجمہ اور

تخریج سے اجتناب کرتے ہیں۔

گفتم اکنوں بگو کہ دہلی چہست
گفت جان است و این جہانش تن
گفتم اش چہست این بنارس گفت
شادمست معر گل چیدن

گفتم اش	چون	بود	عظیم آباد
گفت رنگین	تر	از	فضائی چمن
گفتم ش	ملمسبیل	خوش	باشد
گفت خوشتر	نه	باشد	از سرمن
حال	کلکھ	ہازچستم	گفت
باید	اقلیم	مشتمش	گفتن

اس مختصر تحریر میں غالب کی فزول پر گنگو سوریج کی روشنی کو روزن دیوار سے دیکھنا ہے۔ غالب دراصل فزول کے شاعر ہیں ان کے پاس تجلیل کی بلندی، داخلی اور خارجی مسائل کی معاملہ بندی، الفاظ پر حاکمیت اور فن پر عبور سب کچھ ہے اور پھر گنگو فزول کی تنگ دائمی کا ہے کیوں کہ غالب خیالات کا طلسم اور کرشمہ ہے وہ ایک ایک درج کو سوزاویوں سے دیکھتا ہے اور دکھاتا بھی ہے۔

غالب کے پاس فزول میں نئی زندگی تو انہی اور حرکت ہے وہ کا ایک فزول کے مسلم انبیوت استاد رہے ہوئے بھی ترقی پسند رجحان کے قریب ہیں۔ وہ شاید برصغیر کے پہلے شاعر ہیں جنہوں نے **superman** یا مرد کامل کا تصور پیش کیا۔ ظ۔ انصاری نے سچ کہا ہے کہ جب حضرت علی کا نام آتا ہے تو غالب کی روح مبہوم جاتی ہے۔ ہمیں معلوم ہے کہ ظ۔ انصاری نے غالب کی عمدہ ترین طولانی مثنوی ابرگرہ پار کا عمدہ نقشہ اردو ترجمہ کیا ہے انہوں نے غالب کو چشم حقیقت سے دیکھا ہے۔ غالب کی روح اس لئے مبہوم جاتی ہے کہ غالب کا **superman** سو پرمن دبستان محمدی کا تربیت یافتہ شاہ مردان علی ہے جس میں وہ انہی صفات کا عکس دیکھتے ہیں۔ غالب کے کلام میں حرکی **dynamic** تصورات کا مرکز علی کی ذات ہے۔ اگرچہ ان مطالب پر عمل گنگو کرنے کے لئے ایک پوری کتاب درکار ہے لیکن اس موقع پر ہم صرف اُس مشہور فزول کے چند شعر پیش کریں گے جسے جاوید نامہ میں علامہ اقبال نے بھی مرد کامل کی تعبیر میں پیش کیا۔ اس فزول کا مطلع ہے۔

بیا کہ قاعدہ آسمان بگردانیم
قضا بہ گردش رطلی گران بگردانیم

آہم چرخ کا نظام بدل دیں تقدیر اور قسمت کو اپنے منشا کے مطابق بدل دیں۔ شاید اس خیال کی صدا نے بازگشت اقبال کا وہ عظیم مصرعہ ہے۔

ج۔ نگاہ مرد مومن سے بدل جاتی ہیں تقدیریں۔

اگر کلیم شود همزبان سخن نہ کلیم
وگر خلیل شود میہمان بگردانیم

ہماری منزل توکل و قناعت ایسی ہو کہ اگر کلیم بھی چاہے تو ہم ان سے بات نہ کریں اور اگر

خلیل بھی چاہے کہ ہمارے ساتھ رہیں تو انہیں نال دیں۔

ز حیدریم من و تو زما عجب نبود
مگر آفتاب سوئی خاروان بگردانیم

تم اور میں حیدری ہیں اس لئے یہ دشوار نہیں کہ ہم بھی سورج کو شرق کی طرف پلٹ دیں۔

غالب نے اس منزل مسلسل میں اپنی خاص جمالیاتی حس کو بھی شامل رکھا ہے تا کہ خوان

نکلم میں تک بھی رہے۔ ذکر ساقی، شراب، مطرب غالب کا انداز ہے۔ اس سے صرف معاملہ

بندی کے معنی لینا غالب تک رسائی کے متافی ہے جس کا نتیجہ تنقید نگار کو منزل حقیقی یعنی معنی آخری

کی اہم سے دور کر دیتا ہے جس کا اثر بعض اوقات عمدہ ناقدین پر بھی ہوتا ہے چنانچہ اسی سٹیجی تجربہ

کی ضد میں آکر ڈاکٹر یوسف حسین خان لکھتے ہیں۔ ”اس میں شبہ نہیں کہ غالب کے مقاصد کا جائزہ

لیا جائے تو معاشی اور جنسی آسودگی کے علاوہ اور کوئی چیز نظر نہیں آتی جسے اجتماعی خیر سے تعبیر کیا جا

سکے۔ پھر خود موصوف اپنے بیان کی تردید کرتے ہوئے لکھتے ہیں۔ ”لیکن اس کے ساتھ یہ بھی

ماننا چاہئے کہ بعض اوقات غالب کے کلام سے یہ ظاہر ہوتا ہے کہ ان کے یہاں حرکت اور

اضطراب و اضطراب مقصود بالذات تھے، چاہے کسی مخصوص غایت کی طرف ان سے رہبری نہ ہوتی

ہو۔ خاص کر ان کے فارسی کلمات میں بہت سی غزلیں ایسی ملتی ہیں جن کی روئیں اور قافیے متحرک

ہیں اور ان کے فطال ذہنی کی فغازی کرتے ہیں۔“ اس کے بعد موصوف قافیوں اور ردیفوں کی

طولانی فہرست دکھاتے ہیں۔

ہمارا سوال یہ ہے کہ جو نفاذ شاعری کی ترکی (dynamic) استطاعت اور تخیل و تخیل کو

ردیفوں سے افاد کرتے وہ کیا خاک جو ہر مضمون کی گہرائی اور گیرائی تک پہنچ سکتا ہے اور وہ بھی

غالب کی اہم سخن میں قافیہ پیمائی سے نوری منزل تک رسائی جس کا حشر یہ ہوتا ہے کہ ان سے مہمل

مگر دین جملہ ساقد ہوتا ہے اور موصوف لکھتے ہیں۔ ”غالب کی اردو شاعری ان کے دل سے نکلتی ہے اور فارسی کی شاعری ان کے دماغ کی دین ہے۔ تخیلی فکر دونوں میں قدر مشترک ہے۔“
سوال یہ ہے کہ اگر تخیلی فکری مشترک قدر ہے تو تعجب کہاں رہے گا اگر اردو اور فارسی کی لسانی تفریق باقی رہے چونکہ دونوں علیحدہ زبانیں ہیں۔ پھر یہ دل اور دماغ کی شاعری کون سا اقلاطونی فلسفہ ہے جس سے صرف موصوف واقف ہیں؟

فارسی اور اردو شاعری میں حسن و جمال اور معاملہ بندی کا ایک قدیم گھسا چٹا مضمون ”بوسہ“ ہے۔ اگرچہ غالب کے پاس ایسے شعروں کی کمی نہیں جس میں لفظ بوسہ استعمال نہیں ہوا لیکن مطلب ادا کیا گیا چنانچہ ہم یہاں صرف ایک شعر جس میں بوسہ کا لفظ استعمال نہیں ہوا پیش کر کے چند اشعار غزلوں سے پیش کریں گے جن میں لفظ بوسہ ہے۔ ان اشعار میں غالب کے مضامین کی پوٹھونی کی داد دیجئے۔ وہ ایک مضمون کو سو رنگ سے بانٹتے ہیں۔

من یوفا مُردم و رقیب بدر ند
دیمہ لبش انگلیب و دیمہ تہرند

اس شعر کا لفظی ترجمہ یہ ہے کہ میں نے تو وفا میں جان دی اور رقیب مزالے کر نکال گیا۔

میرے معشوق کے لب آدھے شہد ہیں اور آدھے مصری۔

اس شعر کی تخریج یہ ہے کہ چونکہ معشوق کے آدھے لب شہد ہیں آدھے مصری، میرے

معشوق کے ہونٹ شیرینی میں میرے واسطے شہد ہو گئے اور رقیب کے واسطے مصری، یعنی رقیب چاٹ کا لطف اٹھا کر چلا گیا اور میں بچس کر رہی ہرگز رہ گیا۔

ز تازگی نتواند صفت راز مرا
خیال بوسہ بر آن پای ہی نشان دیود

وہ اپنی نزاکت کی وجہ سے میرے راز کو چھپا نہ سکا۔ بوسے کے خیال سے بھی اُس کے

پاؤں پر ایک نشان سا پڑ جا ہے۔

تا نہارد خوردہ بر ہنمستی دوشم گرفت
بوسہ را در گفتگو مہر دعانش کردہ ام

در طلب دارم تقاضایی کہ گویی در خیال
بوسہ تحویل لب شکر فشانش کردہ ام
میں نے باتوں باتوں میں محبوب کا منہ چوم لیا اور گویا اس کے منہ پر خاموشی کی مہر لگا دی
تا کہ وہ میری رات کی بد مستی کی حالت پر کتھتی نہ کر سکے۔

اس کے پیٹھے لبوں سے بوسہ طلب کرنے کی خواہش دل میں اس قدر بڑھ گئی ہے کہ محسوس
ہوتا ہے کہ میں بوسے کو اس کے لبوں میں تحول دے چکا ہوں گویا لبوں کو چوم رہا ہوں۔

می رہایم بوسہ و عرضی سلامت می کنم
اعتراضی چند در آداب مسخیت می کنم
میں محبوب کا چپکے سے بوسہ لیتا ہوں اور پھر معافی مانگتا ہوں میں ایسا کرے ملاقات کے
آداب میں بدتمس کر رہا ہوں۔

حسنت تفاوت بسی ہم ز رطب تا شبیذ
لذت دیگر دعد بوسہ چو دشنام شد
ای کہ ترا خواستم لب ز مکینن فکار
خود لبم اندر طلب حسنت ابرام شد
(مجبور بننا ہوتا ہے اور اس کی شراب نیبیز کزوی) معشوق کے لبوں کا بوسہ مجبور ہے لیکن
جب اس کے لبوں پر حلقہ الفاظ آتے ہیں تو وہ اور مزاج بنا دیتا ہے کیوں کہ نیبیز کا مزاج مجبور سے زیادہ
ہے۔

میں ترے لبوں کو چسپ کر ڈھنی دیکھتا چاہتا ہوں اور اس خواہش کو پورا کرنے کی مشق میں
اپنے ہی لب ڈھنی کرتے ہیں۔

سادہ نلم در امید خشم تو گیدم بہ مہر
بوسہ شود در لبم ہر چہ ز پیغام شد
میں امیدیں بانہ منے میں بہت سادہ دل ہوں۔ تیرے منے کو گئی مہر پائی سمجھ لیتا ہوں۔
چنانچہ ترے سخت پیغامات بھی میرے لبوں پر آکر بوسے کا مزاج دیتے ہیں۔

مستقیم بیانی نہ و لب بر لب ما نہ
حاشا کہ بود تفرقة لب ز شکرمان

هنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ
در تشنگی بہ چشمه حیوان خورم دریغ
ہم مست ہیں آ اور اپنے لب ہمارے لبوں پر رکھ دے ہم لبوں اور شکر میں بالکل فرق نہیں
کر سکتے بوسہ لیتے ہوئے مجھے محبوب کے ہونٹ بھی مایوس کرتے ہیں اُسوں کہ میری اس پیاس کو
چشمہ حیوان بھی نہیں بجھا سکتا۔

غالب کہتے ہیں بوسہ کی مٹھاس اور ارزش اُس کے ساتھ معشوق کے ناز و نخرے سے
بندگی ہے۔ اس لئے مست معشوق سے آسانی کے ساتھ بوسہ لے لینا ٹھیک نہیں اور شراب بھی
کوڑیوں کے دام بادہ فروش سے مت فرید۔

بوسہ گر خود بود آسان شیر از شاہد مست
بادہ گر خود بود ارزان مضر از بادہ فروش

تصوّف

غالب اور تصوف پر بہت کچھ کہے جانے کے بعد بھی بہت کچھ کہنے کی ضرورت باقی ہے
چونکہ ایک تو غالب کی اُردو اور فارسی شاعری کا حمد و ستائش جو کیفیت کے لحاظ سے اس مضمون سے رگاکا
ہوا ہے دوسرے غالب کی نثر خصوصی طور پر غالب کی چند سو سالہ سال کی مراسلت جو گوالیار کے
صوفی شاعر شاہ تمکین سے رہی غالب کے تصوفی مسائل سمجھنے میں مددگار ہو سکتی ہے اور یہ افکار
غالب شناسی کے لئے اہمیت رکھتے ہیں۔ یادگار غالب کے مصنف حالی نے غالب اور تصوف پر
چند کلیدی نقطے لکھے جنہیں غالبیات کے ماہرین نے سند کے طور پر استعمال کیا لیکن حالی کی گفتگو
عمدہ ہوتے ہوئے بھی اس مسئلہ کو پوری طرح بیان نہ کر سکی۔ حالی لکھتے ہیں ”علم تصوف سے جس
کی نسبت کہا گیا ہے کہ ”برای شعر گفتن خوب است“ ان کو خاص مناسبت تھی اور حقائق و معارف کی
کتابیں اور رسالے کثرت سے ان کے مطالعہ سے گزرے تھے اور سچ پوچھیے تو انہیں تصوف کا
خیالات نے مرزا کو نہ صرف اپنے ہم عصروں میں بلکہ ہارہویں اور حیرہویں صدی کے تمام شعرا
میں ممتاز بنا دیا تھا۔“

مفتی میر لال صاحب کی کتاب سراج المعرفۃ پر جو دیباچہ غالب نے لکھا اُس میں دکھایا

ہے کہ وہ تمام افکار و اشعار جو آنحضرت کے زمانے سے اس وقت تک سینہ بایں دہ چلے آتے تھے ان کو معرفت الہی میں کیا دخل ہے اور کیوں کر ان کے ذریعہ سے توحید و جود کی تک سالک کی رسائی ہو سکتی ہے۔ یہ دیکھا چاہنا ساطویل ہے اور اسی طرح غمگین کے خلوت بھی اس مختصر تحریر میں بیان نہیں کئے جاسکتے ہیں ان نثری اقتباسات سے غالب کی تصوف پر گہری نظر کا اعتراف ہوتا ہے۔ حالی مزید لکھتے ہیں۔ ”مرزائے تمام عبادات اور فرانس و واجہات میں سے صرف دو چیزیں لے لی تھیں ایک توحید و جود اور دوسرے نبی اور اہل بیت کی محبت اور اسی کو وسیلہ نہایت سمجھتے تھے۔“ غالب اسلام کی حقیقت پر نہایت پختہ یقین رکھتے تھے اور توحید و جود کو اسلام کا اصل الاصول اور رکن رکین جانتے تھے اگرچہ وہ بظاہر اہل حال سے نہ تھے مگر توحید و جود ہی ان کی شاعری کا عنصر بن گئی تھی۔ غالب کی مسائل تصوف سے دلچسپی اور تصوف کی حیرت انگیز طبیعت کے بارے میں ارباب تحقیق ان کا ذاتی مطالعہ، مولانا عبد الصمد کی تعلیم، مولانا فضل حق کی دوستی اور شاہ غمگین کی مراسلت وغیرہ کی نشان دہی کرتے ہیں۔ یہ ایک حقیقت ہے کہ غالب اس قسم کے کلاسیک یا خالص صوفی نہ تھے لیکن صوفی منش ضرور تھے۔ دنیا دار ضرور تھے لیکن معرفت الہی کے راز دار بھی تھے۔ غالب کی زندگی ایک ٹھہلی کتاب ہے اور یہی غالب کا طرز و امتیاز بھی ہے کہ ہر چیز کو صاف اور برملا واضح کرتے تھے۔ خود کہتے ہیں۔

سیہ صافم قلندر مہتمم
راز خود را نشان نسی خواہم

میں ایک صاف دل مست قلندر ہوں اور اپنے سینے میں کوئی راز نہیں رکھتا اور نہ کیوں برملا

کہتے؟

مسائل تصوف سے ترا بیان غالب
تھے ہم وہی سمجھے جو نہ وہ غوار ہوتا

غالب بھی کہتے ہیں کہ ”سخن پیشہ کے لئے تصوف مناسب نہیں“ تو بھی کہتے ہیں

”تصوف ہر اے شعر گفتن خوب است“ اور بھی غلط میں لکھتے ہیں ”میرے پاس کیا رکھا ہے البتہ شعر گوئی کی خاطر تصور اس تصوف اور نجوم کا ذکر رکھا ہے۔“

حقیقت یہ ہے کہ غالب کے کلام میں تضاد نہیں بلکہ وقتی صورت حال ہے۔ غالب اس دور کے ان جھگڑوں اور بحثوں میں نہیں پڑنا چاہتے تھے جو واجب الوجود اور واجب الوجود مسئلہ خاتم النبیین وغیرہ جن میں نام نہاد مولوی اور مطلق سرگرم تھے۔ خود غالب کہتے ہیں۔

ہر آر از ہزم بحث ای جذبہ توحید غالب را
کہ ترک سادہ ما با فقہان ہر نس آید
اے ہند پر مسلک توحیدی غالب کو بحث کی محفل سے نکال لے کیوں کہ یہ سیدھا سادہ
ترک مولویوں کے ڈھکوسلوں سے ہار نہیں آسکتا۔

امام شہر بہ مسجد اگر رحم نهد
نہ جای من بہ نیایش گاہ مغان خالی ست
اگر امام مسجد میں جانے سے روکے تو کیا مکان میں مجھے جگہ نہیں ملے گی۔

آلودہ ریا نتوان ہونڈ غالبا
پاکی ست خرقة ای کہ بہ می شتوشو کنت
غالب وہ گدڑی پاک ہے جو شراب سے دھوئی جائے خبردار خرقة ریا کاری سے تر نہ ہو۔
غالب شاہ تمکین کے کھل میں اپنے ہارے میں لکھتے ہیں۔

ع - ہے ولی پوشیدہ اور کافر کھلا
غالب اگرچہ روایتی صوفی نہ تھے، خانقاہی اور بیرومریدی سے سروکار نہ تھا لیکن ان کی ذات میں صوفیانہ انداز کی کارفرمائی نظر آتی تھی۔ اگر انصاف سے دیکھا جائے تو ایک خدا رسید صوفی اور ایک الہامی شاعر میں فرق نہیں رہتا چونکہ دونوں اپنی اپنی داخلی واردات میں گمن رہتے ہیں۔ تصوف اور شاعری دونوں کی بنیاد بڑی حد تک داخلیت اور اندرونی جوش و گداز پر قائم ہے۔ ان دونوں مکاتب میں خود پرستی خود خدا پرستی کے مترادف ہے کیوں کہ جب چنگاری شعلہ میں مل جائے یا قطرہ دریا میں ٹکا ہو جائے یعنی جب من و تو کا فرق اٹھ جائے تو ذات خداوندی اور شاعر اور صوفی کی خود اپنی ذات میں کوئی فرق باقی نہیں رہتا یہ معرفت الہی کے وہ درجے ہیں جو ہر صاحب بصیرت پر کھلے رہتے ہیں۔

شعر غالب شہود وحی و نگویم ولی
 تو و یزدان نتوان گشت کہ الہامی نہست
 اگرچہ غالب کے اشعار وحی نہیں لیکن مخلوق و خالق نہیں کہہ سکتے کہ الہامی نہیں ہیں۔
 غالب تخلیق اور فکر کے درجات اور معرفت الہی کے حصول کو اندیشہ اور نظر بصیرت کے سپرد کرتے
 ہیں چونکہ عالم ایجاد کی ہر چیز جو ظاہر اور باطن میں ہے وہ آئینہ راز ہے اس کے مطالعہ کے لئے اگر
 تخلیق کی پابندی نصیب نہیں تو وہ نظر پیدا کرنا چاہئے جو جلوہ حق کا دیدار کر سکے۔

عالم آئینہ رازست چہ پیدنا چہ نہان
 تاب اندیشہ نداری بہ نگامی دریاب

غالب کہتے ہیں

با حسان عین خودیم لنا خورد از وهم دولی
 درمیان ما و غالب ما و غالب حایلست
 اگرچہ ہم خود میں ذات خود ہیں لیکن چونکہ ہمیں اپنے جداگانہ وجود کا گمان ہے اس لئے
 ہمارے اور غالب کے درمیان یہی ہم اور غالب حایل ہیں۔

ہے فیہ فیہ جس کو کہتے ہیں ہم شہود
 ہیں خواب میں ہرز جو جاگے ہیں خواب میں
 عشرت قفرہ ہے دریا میں تازہ جو جاتا
 درد کا حد سے گزرتا ہے وہاں جو جاتا
 کثرت آرائی وحدت ہے پرستاری وہم
 کردیا کافر ان اسنام خیالی نے مجھے
 غالب وحدت الوجود کے اُن معنی کے قائل ہیں جہاں وہ خدا کو ماسوا سے علیحدہ نہیں
 کرتے بلکہ ان کا مسلک ہمدوست ہے۔

اصل شہود و شام و مشہود ایک ہے
 حیراں ہوں پر مشاہدہ ہے کس حساب میں
 ہستی ہے نہ کچھ عدم ہے غالب
 آخر تو کیا ہے اسے نہیں ہے

اسی لئے کہیں وہ کہتے ہیں۔

منصور فرقة علی اللہیان منم
آوازہ انا اسئلہ برآوم
اور کہیں اسے تنگ ترنی کہہ کر اجتناب کرتے ہیں۔

قطرہ اپنا بھی حقیقت میں ہے دریا لیکن
ہم کہ بھیجے تک ترنی حسد میں

سرمایہ ہر قطرہ کہ گم گشت در دریا
سودیست کہ مانا بہ زبان ست و زبان نیست
وہ قطرہ جو دریا میں گم ہو گیا وہ اگرچہ زبان معلوم ہو یا نہ ہو قائد ہی ہے۔
غالب نے زمانے کی ناقدری کا شکوہ کی مقامات پر کیا ہے۔ کہتے ہیں۔

غالب از حد بیرون بر کہ کس ایضا
سنگ از گھر و شہدہ ز اصیاز شناخت

غالب ہندوستان سے باہر نکل چلو کیوں کہ یہاں کوئی ہیرے کو پتھر سے اور مجروحہ بیانی کو
جھلی بزل نگاری سے جدا نہیں کرتا (یہاں عالم اور عامی میں کوئی فرق نہیں)۔

لیکن غالب صرف ناقدری کی شکایت نہیں کرتے بلکہ خود کو فارسی گو اور ایرانی الاصل
شاعروں میں بھی ممتاز کرتے ہیں اپنی نازک خیالی اور جادو بیانی اور محکم و معنی آفرینی کو بے مثل
قرار دیتے ہیں۔ غالب جادو دم و نازک خیال
کش بود اندیشہ معنی آفرین

در فن سخن دم مزن از حرفی و مطالب
این آیت خاص ست کہ برمن شد نازل

شاعری میں عربی شیرازی اور طالب آملی کو مجھ سے متاثر نہ کر یہ مطالب الہامی ہیں جو
مجھ پر نازل ہوتے ہیں۔ غالب اپنی قدر سے خود واقف تھے۔ اُن کے پاس ایک الہامی شاعر کی
عظیم روح تھی اور ان کی شاعری جیسا کہ خود انہوں نے کہا ہے تائید بیانی نہیں تھی جہاں چند اشعار

میں یہ ظلم خود پر کیا ہے اس کا عداوت کے ساتھ اظہار بھی کیا ہے۔ یا تو شعر کہتے وقت ان کا قلم خود بخود چلتا تھا یا ایسا معلوم ہوتا تھا کہ کوئی گھسوار ہا ہے ان دونوں صورتوں میں غالب بے اختیار تھے۔ خود کہتے ہیں "غالب صریحاً نہ نوائے سروش ہے"۔ چونکہ برصغیر میں ان قاری شعر کو عزت اور مقام دیا جاتا جو ایرانی تھے اس سے متاثر ہو کر غالب کہتے ہیں ہمارے سوماتی خیال کی دنیا میں آکا اور ہمارا مقام دمر چہد کچھو کہ ہم کیا کہہ رہے۔

بہ سومات خیالم در آی تا بھیش
دولن فروز ہرو دوشہای زناری
غالب کی محفل میں آ کر دیکھو اور وہ باتیں سنو جو کسی سے نہ سنی ہو۔

در بزم غالب آی و بہ شعر و سخن گوی
خواہی کہ ہشوی سخن ناشنودہ ای

ہمارے سوماتی خیالوں میں آ کر دیکھو اس روح افزا محشر خیال جو زبانی کا نمونوں پر ہے۔ غالب کا یہ سوماتی خیال کو صرف باریک بینی اور دقیق بیانی میں قید کر دینا غالب کے ساتھ نا انصافی ہے۔ یہ سچ ہے یہی آج سب ہندی کے اعلیٰ اور آخری نمائندہ تھے لیکن جس خیال کی طرف غالب اشارہ کر رہے ہیں اس میں ہندوستان کا فلسفہ ویدائی قابل ذکر ہے جو فلسفہ وجودی کے ساتھ ساتھ عالم کی عدم موجودگی کا قائل ہے۔

غالب لا الہ الا اللہ کے ساتھ لا موجود الا اللہ کا بھی یقین رکھتے تھے۔ اگرچہ غالب کے کئی درجنوں اشعار اردو اور فارسی میں اس رحمان کے نقیب ہیں ہم نمونہ کے طور پر چند اشعار پر اکتفا کریں گے۔

ز نام نہیں صورت عالم مجھے منظور
ز وہم نہیں ہستی اشیا مرے آگے
ہب کہ تھ بن نہیں کوئی موجود
پھر یہ ہنگامہ اے خدا کیا ہے
دہر ز جلوہ بیکائی مستحق نہیں

ہم کہاں ہوتے اگر صن نہ ہوتا خود بین

نہ تھا کچھ تو خدا تھا نہ ہوتا کچھ تو خدا ہوتا

ڈیپا بھ کو ہونے نے نہ ہوتا میں تو کیا ہوتا

ہے ٹیپ ٹیپ جس کو سمجھتے ہیں ہم شہود

ہیں خواب میں ہنوز جو جاگے ہیں خواب میں

ہمہ محسوس بود ایزد و عالم معقول

غالب این زمزمہ آواز شہزادہ خاموش

سب خلقت محسوس ہے اور خدا و عالم معقول سچ ہے غالب یہ لفظ کبھی خاموش نہیں ہوگا۔

تا فصلی از حقیقت اشیا نوشتہ ایم

آفاق را مرادف صفا نوشتہ ایم

جب ہم نے اشیاء کی حقیقت لکھی تو لکھ کو ہم لکھا۔

غالب الف همان علم وحدت خودست

بر "لا" چہ بر فرد گور "الا" نوشتہ ایم

غالب بہ دن آویز کہ در کارگہ شوق

تقشہ ست درین پردہ بہ صد پر نہان ہای

غالب الف خود وکیل علم وحدت ہے سچ ہے "لا" سے "الا" میں کیا فرق ہوا اگر الف کا

اضافہ ہوا۔ غالب اپنے دل کو شوق کے دیستان سے جوڑ دئے کیوں کہ اس شوق کے خواب میں کئی

تقشہ ہیں جو نظروں سے اوجھل ہیں۔

غالب کا تصوف اسلامی تصوف ہوتے ہوئے بھی ویدائی اقدار سے متحرک ہے۔

ویدائی فلسفہ اور اسلامی تصوف کا ہدف برہم یا خدا کی تلاش ہے۔ یہاں دوزخ کے ڈر اور جنت کی

لاالچ میں عبادت نہیں کی جاتی۔ یہاں کعبہ، دبر، کلیسا اور کشت کی قید نہیں، یہاں کفر اور ایمان کی

بندشوں سے بلند معرفت کے اسرار کی روشنی کا حصول ہے۔ یہاں عہد و معبود کے رشتوں سے عشق

ہے۔ یہ عشق الہی کی منزلوں کی جستجو ہے۔ درحقیقت طریقت اور شریعت ابتدا میں الگ الگ اقدار

نہ تھے۔ اسی طرح فلسفہ وجودی اور ویدائی فلسفہ میں وحدت اور عدم کی مشترکہ قدریں تھیں جو بعد

میں علیحدہ راستہ اختیار کر گئیں۔ درویش، قلندر، صوفی، سادہ و سب کا ہر سے ہٹ کر باطن پر نظر رکھتے ہیں۔ یہ سب دنیا کے بندھنوں سے آزاد رہنا چاہتے ہیں اور اسی کو ریاضت کہتے ہیں۔ اگرچہ اس موضوع پر ہزاروں صفحات لکھے گئے ہیں اور کوئی تسلی بخش نتیجہ ہمارے سامنے نہیں ہے لیکن غالب شناسی میں ذیل کے اشعار غالب کے خیالات کو سمجھنے میں مدد دیں گے۔

مذاق مشرب فقر محمدی دارد
می مشاهدہ حق بدوش و دم درکش
در مشرب ما خواهش فردون نہ جوئی
در مجمع ما طالع مسعود نیابی

خوش بود فارغ ز کفر و ایمان زیستن
حیف کافر مردن و آخ مسلمان زیستن
بہتر ہے کہ کفر اور ایمان سے ہٹ کر زندگی کریں کیونکہ کافر مرنا ٹھیک نہیں اور مسلمان
زندگی کرنا شرمندگی ہے۔

خدا را ای بتان گرد دلش گر دیندی دارد
دریغا آبروی دیر گر غالب مسلمان شد
دولت بہ غلط نبود از سعی پشیمان شو
کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو

ہم مومن ہیں ہمارا کیش ہے ترک روم
تمہیں جب مٹ گئیں اڑاے لہاں ہو گئیں

تاژ مومن و کافر پر چہ دستگاہ آخر
سببہ ای و مسواکی قشقہ ای و زتاری

گفتم حدیث دوست بقرآن برابر است
تاژم بہ کفر خود کہ باہمان برابر است

کفر و دین چہیست جز آرایش پندار وجود
پاک شو پاک کہ ہم کفر تو دین تو شود

ہے ہے سرحد ادراک سے اپنا کبود
قبیلے کو اہل نظر قبلہ نما کہتے ہیں

طاہت میں تا رہے نہ مٹی آگہیں کی لاگ
دوزخ میں ڈال دے کوئی لے کر بہشت کو

ماینیم و ذوق سجدہ چہ مسجد چہ بت کدہ
در عشق نیست کفر و ایمان شاطھتین
عشق کی منزل میں کفر اور ایمان کا فرق مٹ جاتا ہے یہاں ذوق سجدہ دیکھا جاتا ہے
اگر چہ وہ بت کدہ میں ہو یا مسجد میں۔

مقصود ما ز نیر و حرم جز حبیب نیست
ہر جا کنیم سجدہ بد آن آستان رسد
ہمارا مقصد کعبہ و بت کدہ میں صرف دوست کی تلاش ہے ہر مقام پر سجدہ کریں وہ اُس
تک پہنچتا ہے۔

جب نیکو پھٹا تو رہی کیا جگہ کی قید
سجدہ ہو مدرسہ ہو کوئی خانقاہ ہو

ز من حذر نکلی گھر لہاس دین دارم
دہشتہ کافر و بت در آستانین دارم
مجھ سے دوری مت کرو اگر مسلمان نظر آتا ہوں میں چھپا ہوا کافر ہوں اور میری آنکھوں
میں بت ہیں۔

غالب اپنے کلام میں مشاہدہ حق کی گفتگو میں فرق نظر آتے ہیں اور اسے اپنے انداز میں
بیان کرتے ہیں۔

ہر چہ ہو مشاہدہ حق کی سمکھر
بتی نہیں ہے باد و ساغر کے بلیر
زخم ہے یہ چھوڑو مجھے کیا طوف حرم سے
آلودہ مئے چلے احرام بہت ہے

مشہور واقعہ ہے کہ عظیم تصوفی شاعر ابوالخیر سے پوچھا گیا کہ۔ آقا اور زرخ خوبان چہ بنی؟
خواب صورت چہروں میں کیا دیکھیں؟ ابوالخیر نے کہا۔ تا چہ بنی؟ کہاں تک اور کیا کیا دیکھنا چاہتے
ہو۔ اس کا مطلب یہ ہے کہ ان میں کائنات کی لاکھوں قدریں دیکھ سکتے ہو۔ یہ ہر ایک کی
استقامت اور قوت بصارت و بصیرت پر منحصر ہے۔

گرتی حتی ہم پہ برق تھللی نہ طور پر
دیتے ہیں بادہ طرف قدر خوار دیکھ کر

رفت آن کس کہ کسب بوی تو از یاد کردمی
گل دید می و روی تو یاد کردمی

خلد را نهادم من لطف کوثر از من جوئی
کعبہ را سوادم من شور زمزم از من پرمن
ہم نے چہول دیکھ کر ترا چہرہ تصویر میں دیکھ لیا میں نے فردوس کا نقش کھنچا ہے مجھے سے کوثر
کی لذت پوچھ میں کعبہ کا راز جانتا ہوں مجھ سے زمزم کا بہنا پوچھ۔

فرجام سخن گوئی غالب بہ تو گویم
خون چگرمست از رگ گفتار کشیدن
دارم سر این رشتہ بنان سان کہ ز دیر
تا کعبہ توان بُرد بہ زائر کشیدن

غالب کے کلام کا ٹیچر کنگلو کی رگ سے اس کے خون جگر کو نکالنا ہے۔ غالب نے زائر
اس لئے کہن رکھا ہے کہ اس دعا کے سے اسے بت کہہ سے کھینچ کر کعبہ لے جایا جاسکتا ہے۔

سنگ و خشت از مسجد ویرانہ می آرم بہ شہر
خانہ ای در کوئی ترسایان عسارت می کنم

میں ٹوٹی مسجد کے پتھر اور اینٹ کو شہر میں لا کر بت پرستوں کے محلے میں گھر بنا رہا ہوں۔

راہی ز کنج دیر بہ مینو گشودہ ام
از خم کشم پیالہ و در کوثر افگندم

میں نے مندر سے بہشت کے لئے ایک راستہ بنایا ہے اور اپنی شراب کی صراحی سے

یہاں بھر شراب کو شرمیں انظریل دی ہے۔

ہم نے دیکھا اور محسوس کیا کہ غالب کی شریعت فکر میں انسانیت اور انسان دوستی قرب الہی اور عشق الہی کو حاصل کرنے کے لئے ضروری ہے۔ غالب عالم اور عابد کی گفتار کو مضر بتاتے ہیں۔

تکیہ بر عالم و عابد نتوان کرد کہ هست
آن یکی بیہندہ گو این دگری بیہندہ کوش
عالم اور عابد کی گفتگو پر بھروسہ نہیں کر سکتے کیوں ایک بیکار باتیں کرتا ہے اور دوسرا بیکار کام کرتا ہے۔

غالب نے جگر کاوی کی درحالی اسرار کھولے اور غالب کے یہ اشعار اگرچہ کم ہی کسی لیکن اغلب دیوانوں پر بھاری ہیں۔

ہر اثر کوھکن نالہ فرستادہ اہم
تا جگر سنگ را ذوق درین دہیم

غالب بہ قدر حوصلہ باشد کلام مرد
باید ز حرف دہن حریفان شناختن

ناگویم تا نباشد نثر غالب
چہ ضم گرہست اشعار من اندک

کوھکن کے تیشہ کے اثر سے ہم نے پتھر کے جگر میں نالہ بھیجا تا کہ پتھر میں جگر کاوی کا ذوق پیدا ہو سکے۔ غالب مرد کا کلام حوصلہ کی مطابقت کرے اور حرف کی نیش سے دوست اور دشمن کو پہچانے یعنی جب عمدہ شعر پڑھا جائے تو چہروں کے تاثرات سے دوست اور دشمن کا پتہ لگایا جا سکتا ہے۔

میں کوئی شعر سوائے عمدہ کلامی کے نہیں کہتا مجھے کوئی غم نہیں اگر میرے اشعار تعداد میں کام ہیں۔

نظیری شیشا پوری کہتا ہے: ہزار رنگ درین کارخانہ در کارست
مگیر نکتہ نظیری ہمہ نکو ہستند

یعنی دنیا میں ہزاروں رنگوں کی ضرورت ہے۔ نظیری کو کھتہ چیتی نہ کرنی چاہئے۔ سب لوگوں نے اچھائی نظم کی ہے اور وہ ہی بڑے شاعر کی شناخت بھی ہے۔ ہر شاعر ایک نئی صورت حال معلوم کرتا ہے۔

شاعر خیال یا imagination کے ذریعہ خارجی مشاہدات جو محسوسات کے ذریعہ اس پر وارد ہوتے ہیں یا داخلی معاملات جو تجربات سے اس کے ذہن پر ابھرتے ہیں اُسے الفاظ کے پیکر میں تراش کر اور نئے ڈھنگ سے سنوار کر پیش کرتا ہے۔
نظیری کا شعر ہے۔

بہ ندر شاخ گل المی گزیدہ بلبل را
شوا گراں تصورده گزند را چه خبر
گلاب کی شاخ کے نیچے بلبل کو جو سانپ نے کاٹ لیا ہے اُن گانے والے پرندوں کو کیا خبر ہے جنہیں کوئی تکلیف اور آسیب نہیں پہنچا۔
سعدی کہتا ہے۔

چنان قسط سالی شد اندر دمشق
کہ یاران فراموش کردند عشق

یہ سچ ہے کہ شعر کی تاثیر سے انکار نہیں کیا جاسکتا۔ شاعری کی تاریخ کے صفحات پر درجنوں ایسے واقعات نظر آتے ہیں جہاں نظم کی قدرت سے بڑی بڑی طاقتوں کو کھست دی گئی، کہیں صرف ایک شعر کے اثر سے تمام ملک کی قتل و غارت گورہ کا گیا اور کہیں بادشاہ ننگے پاؤں وطن کی محبت میں واپس پلٹ آیا۔ لارڈ بائرن کی مشہور نظم جو 1812ء میں جنگل کی آگ کی طرح یورپ کے شہروں میں پھیلی جس میں یونان کو ترکی کے تسلط سے آزاد کرانے کی ترغیب دلائی گئی تھی اس کا اثر پندرہ برس میں ایسا ہوا کہ جب 1827ء میں یونان نے بغاوت کی تو تمام یورپ کے ملکوں نے یونان کی مدد کر کے اس کو ترکی سے ہمیشہ کے لئے آزاد کر دیا۔ اگر غالب کے کلام میں ان کا ترقی پسند آواز اور جہان کا مطالعہ کیا جائے تو معلوم ہوگا کہ غالب اپنے خاص اسٹائل میں قومی تمثیل اور حرمت کو ہمیں کر رہے ہیں۔

ڈاکٹر یوسف حسین خان کا یہ کہنا کہ غالب کی اردو شاعری ان کے دل کی اور ان کی فارسی شاعری ان کے دماغ کی شاعری ہے اس لئے بھی صحیح نہیں معلوم ہوتا ان کے بعض موضوعات جن میں عشقیہ عناصر، وطن کی محبت، قومی اثرات زیادہ تر فارسی شاعری میں نظر آتے ہیں۔ اگرچہ اردو دیوان بھی ان اقدار سے لبریز ہے۔ سچ تو یہ ہے کہ غالب نے دونوں زبانوں میں اپنے عشقیہ، فلسفیانہ، عقیدتی، منسوقانہ اور انسان دوستی خیالات کا بڑی حد تک یکساں اظہار کیا ہے۔ بعض اوقات جیسا کہ ہم اوپر بیان کر چکے ہیں بعض اقدار کی شدت فارسی میں موجود ہے۔ اس لحاظ سے بھی فارسی کا کلام گراں قدر ہے اس میں اردو کلام کے پانچ برابر مواد موجود ہے۔ غالب کے حسن و عشق کے معاملات یا نظریہ حسن و عشق ان کی غزلوں کا عصارہ ہے۔ غالب کے اشعار میں ندرت خیال، مضمون آفرینی، شوقی و طرافت، رندی، فلسفہ، مذہب اور تصوف سب کچھ محاسن زبان کے جواہر سے سجا کر پیش کئے گئے ہیں اس لئے یہ بہت ہی مشکل کام ہے کہ اشعار کو ان خانوں میں تقسیم کر کے پیش کیا جائے۔ سچ ہے بعض اشعار پر بعض مطالب اور عنوانات کی چھاپ گہری ہے لیکن اس میں دوسرے رموز و ایما بھی درخشاں ہیں یہ غالب کا طرز بیان ہے جو ان کو دنیا سے ادب کے عظیم ترین شاعروں کی صف میں کھڑا کرتا ہے۔ اسلئے اس تحریر میں ہم صرف شعر کے موضوعات کی نشان دہی کے ساتھ لازم ترجمہ کریں گے تاکہ اگر اس دریائے تجلی کا پورا شیرین و دل لال پانی کھینچا نہ جاسکے تو کم از کم اتنا پانی تو سینچا جائے کہ پستان گہری آبیاری ہو سکے اور قاری پھر دیوان کا دلدادہ ہو کر اس تابعدار روزگار کے خیالات سے اپنا روزگار روز روشن کی طرح تابناک کر سکے۔

غالب کے عہدہ اشعار، نادر اور جہت پذیر مضامین، تجلی کی پرواز اور معنی آفرینی کا گنجینہ ہیں۔ اسی لئے تو شاہ ظفر کو غالب کر کے کہا تھا کہ ”کہتے ہیں کہ صاحب قرآن ثانی (شاہ جہان) کے عہد میں اُس دریا دل بادشاہ کے حکم سے عقیم کو چاندی سونا اور لعل و کمر سے تو لایا گیا تھا۔ میں صرف یہ چاہتا ہوں کہ اہل نظر صاحبوں کو یہ حکم دیا جائے کہ صرف ایک بار میرا کلام ہی عقیم کے کلام کے ساتھ تول لیں۔“

در عشق انبساط بہ پایان نمی رسد
چون گرد باد خاک شو و در هوا برقص

عشق میں خوشیوں (سرتوں) کا سلسلہ کبھی ختم نہیں ہوتا اس لئے بگولہ کی طرح گرد و غبار
ہو کر ہوا کے دوش پر نایاب۔

جہانیاں ز تو بر گشته اند گر غالب
ترا چہ باک خدا کی داشتی داری
اگر دنیا والے تھو سے منہ پھیر لیں تو تجھے کیا پروا غالب تو خدا کو ساتھ رکھتا تھا اور ساتھ رکھتا

ہے۔

تکیہ بر مغفرت اوست نہ بر طاعت خویش
تارک رسوم و صلاحات تنہا یاہو
میری بخشش اس کے کرم پر ہے اور نہ میرے اعمال پر میں نے روزہ نماز نہیں ادا کئے
(یعنی اس کی مغفرت کا ہی بھروسہ ہے)۔

پیمانہ بر آن رند حرام است کہ غالب
در بیضوی انتازہ گفتار تنہا
اس شراہی پر پینا حرام ہے جو سستی کے عالم میں بہک جائے اور بات کرنے کا سلیقہ نہ رکھ

سکے۔

آن راز کہ در سیہ نہایت نہ وعظمت
بر دار توان گفت و بہ منبر نتوان گفت
بیٹے کے اندر چھپا ہوا راز مولوی کا وہ ظن نہیں اسے خبر پر نہیں کہا جاسکتا اس کو صرف سولی
کے متحجے پر کہا جاسکتا ہے۔

قوی فتادہ چون نسبت ادب مجر غالب
تندیدہ ای کہ سری قبلہ پشت معراب است
غالب جن لوگوں کی نسبت موثر افراد سے ہوتی ہے ان میں ادب و اخلاق تلاش نہ کر (یہ
ہتیز ہوتے ہیں) تو نے نہیں دیکھا معراب سجد کی پیٹھ کھپ کی طرف ہوتی ہے۔

فرصت از کف مدہ و وقت غضبیت پندار
نیست گر صبح بہاری شب ماہی دریاب
فرصت کو ہاتھ سے جانے نہ دے اور وقت کو قیمت جان کر اگر بہار کی صبح نہ ملے تو کم از کم

چاندی رات تلاش کرے۔

اختلاط شیدم و خورشید تابان دیدہ ام
جراتی باید کہ عرض شوق دیدارش کنم
ہم نے شہم اور سورج کو باہم ہوتے دیکھا ہے۔ ہم جرات کر رہے ہیں اپنے محبوب کا
دیدار کریں یعنی جب شہم سورج کو دیکھتی ہے تو فنا ہو جاتی ہے میں بھی جب محبوب کو دیکھنے کی
جرات کروں گا تو شہم ہو جاؤں گا۔

ز تار شمع تیز آہنگ نوق ناز می نالد
بہ شرط آن کہ سازی از پر پرواہ مضرباش
شع کے تاروں سے تھمڑ ذوق کو نکالا جاسکتا ہے صرف شرط یہ ہے کہ مضربا پر وانا کے پر
سے بنا ہو۔

نرہ ای را روشناس صد بیابان گفته ای
قطرہ ای را آشتای حنت دریا کردہ ای
تو نے ذرہ کو صد پایا پائوں کا علم دیا اور قطرہ کو سات سمندروں سے ملا دیا۔
آیندہ و گذشتہ تمنا و حسرت ست
یک کاشکی بود کہ بہ صد جا نوشتم ام
ہمارا گزشتہ اور آئندہ صرف تمنا اور حسرت سے بھرا ہے ہم نے "کاش کہ" کو جو جگہ لکھا۔
اندر ہوائی شمع حسنا ز ہال و پر
پرواہ نشہ در جگر ہاد می زند
شع کے اطراف جو ہوا (شع کو بجھانے کے لئے ہے) ہے اسی کے جگر میں پروانا اپنے
پروں کے بھرماتا ہے۔

قبلہ گم شدگان رہ شوقم غالب
لا جرم منصب نیست کہ یک جا باشم
میں عشق کے راستے کے گم شدہ مسافروں کا رہنا ہوں اس لئے میں صرف ایک مقام پر
رہ نہیں سکتا۔

غالب ز جہای شمس گرم چہ تالی
پندار کہ شمع شب تنہائی خورشم

غالب گرمی نرس کی تکلیف سے کیوں کرا رہے ہو یہ بھوکہ تم اپنی تہائی کی رات کی جلتی ہوئی شمع ہو۔

ہم بہ عالم ز اہل عالم ہر کنار الفتادہ ام
چون امام شیعہ بیرون از شمار الفتادہ ام
میں دنیا اور دنیا والوں سے علیحدہ ہوں جس طرح سے شمع میں امام گنتی سے باہر اور علیحدہ ہوتا ہے۔

بزم ترا شمع و گن حسنگن ہوتراپ
ساز ترا زبر و ہم واقعہ کریلا
ہوتراپ (علق) کی شہادت اے خدا تری بزم کے لئے شمع و گن بنی، واقعہ کریلا (امام حسین کی شہادت) ترے ساز کے نیچے اور اونچے سروں کی وجہ بنا۔

آچہ در میدا فیاض بود آن من است
گن جدا ناشدہ از شاع ہدماں من است
جو فیض رحمت میں شامل ہے وہ میں ہوں اور جو پھول ابھی شاخ سے جدا بھی نہیں ہوتا وہ میرے دامن میں ہے۔

کاری صعب افتاد بدین شیفہ ما را
مومن نبود غالب و کافر نتوان گفت
ایک عجیب مجنون سے ہمارا واسطہ آڑا ہے غالب مومن نہیں ہے مگر اُسے کافر بھی نہیں کہا جاسکتا۔

اس شعر کی خوبی یہ بھی ہے کہ غالب نے اپنے دو بڑے ہم عصر شعرا شیفتہ اور مومن کے نام سے بھی استفادہ کیا ہے۔

حالی نے غالب کو حیوان ظریف کہا ہے کیونکہ خود غالب اپنے تعارف میں کہتے ہیں۔

شاعر مثنویم ظریف و شریف
ابن اضافات چند را مہیرم

ترا بہ پهلوی میخانہ جا دم غالب
بہ شرط این کہ قناعت کنی بہ ہوی رحیق

ہم تجھے بھانسنے کے ہار دیکھیں گے غالب اس شرط پر کہ تو صرف شراب کی خوشبو پر زندگی کرے۔
 غالب سوختہ جان را چہ بہ گفتار آری
 بہ دیاری کہ نہ دلند نظیری و فکتیل
 غالب سوختہ جان کو اس شہر والے کیا حساب میں لائیں گے جو نظیری (جیسے عظیم شاعر) کو
 قہیں (جیسے معمولی شاعر) سے جدا نہیں مانتے۔

بزم بھشت و بادہ حلاست در بھشت
 گر باز پرس او بعد از من جواب خواہ
 تری بزم جنت ہے اور اس میں شراب پینا حلال ہے اگر اس ضمن میں کوئی سوال کرے تو
 جواب مجھ سے مانگئے۔

ہیج می دانی کہ غالب چو بہ سر بردم بہ دہر
 من کہ طبع ہلول و شغل سندر داشتم
 جانتے ہو غالب نے اس دنیا میں کس طرح زندگی بسر کی جب کہ اس کی طبیعت ہلہل کی
 طرح تھی لیکن اس کا شغل سندر (آگ میں جو کیزا رہتا ہے) کا تھا۔
 یارب بہ زاهدان چہ دمی خلد رایگان
 چور بقان تنیدہ و دل خون نکرده کس
 اے خدا زاہدوں کو کیوں جنت ملت میں دے رہا ہے انہوں نے تو حسینوں کے ظلم نہیں
 سہا اور اپنا جگر خون نہیں کیا۔

ہر کجا غالب تاملوں در غزل بھنی مرا
 می تراش آن را و مغلوبی بہ جایش می نویس
 جہاں بھی تو میرا تخلص غالب دیکھے اس کو کاٹ کر اس جگہ مغلوب لکھ دے۔
 ذیل میں غالب کے چند شعر پیش کئے جا رہے ہیں جن میں غالب نے اپنا تعارف اور
 تعلق بھی کی ہے۔

بعد از حزین کہ رحمت حق بر روانش باد
 ما کردہ ایم پرورش فن درین چہ بحث
 مرحوم حزین اصفہانی کے بعد کہ حق کی رحمت ان کی روح پر پہنچے ہم نے فن شاعری کی

پردش کی ہے جس میں کوئی بحث نہیں۔

او جستہ جستہ غالب و من دستہ دستہ ام
عرفی کسی است لیک نہ چون من درین چہ بحث
عرفی تموز آتموز اجمہ (غالب) جیسا ہے مگر میں سر تا پا خود غالب ہوں۔ اس میں کوئی بحث
نہیں کہ عرفی بڑا شاعر ہے لیکن میرے مقام کو نہیں پہنچ سکتا۔

غالب آزدہ مروشی است کہ از مستی قرب
ہم بدان وحی کہ آزدہ غزل خوان شدہ است
غالب وہ آزدہ فرشتہ ہے جو مقام قرب سے ایسا مست ہو گیا کہ جو وحی وہ لے کر آیا تھا
اُسے غزل کا رنگ دے دیا۔

نادان حریف مستی غالب مشو کہ او
نردی کش پیالہ جمشید بودہ است
اے نادان غالب کی مستی کا حریف نہ ہو کیونکہ وہ جمشید کے پیالے کا آخری قطرہ بھی پی
چکا ہے۔

چند رنگین نکتہ دلکش تکلف بیش نیست
دینہ ام دیوان غالب انتہائی بیش نیست
غالب نبود شیوہ من قافیہ بندی
ظلمی است کہ بر کلک و ورق می کم امشب
ارزندہ گوہری چو من اندر زمانہ نیست
خود را بہ خاک رہگذر حیدر انگنم
زمانے کے اندر مجھ جیسا جتنی موتی نہیں اور میں خود کو خاک رہ گزار حیدر پر ڈال چکا ہوں۔
ہگسلم بند و دعم اوراق دیوان را بہ باد
خیل طوطی اندرین گلشن بہ پرواز انگنم
میں نے دیوان کی جلد توڑ کر اس کے صفحات ہوا میں بکھیر دئے یعنی طوطوں کے ٹولیاں
بارغ کے اندر اڑا دیں۔

خون دل از شگاف قلم می تراویم
بارد پیام ابر و دم از ثاودان دعد
دل کا خون قلم کی نوک کی شکاف سے بہتا ہوں جیسا کہ خیال کے ابر برستے ہیں اور
پرتالوں سے پانی بہ جاتا ہے۔

آب و رنگ سخن ام نگر و معنوم دار
گرچہ عرفی رہ فصریہ بہ حلیمان رفتم
میرے کلام کی چاشنی دیکھ کر مجھے معاف کر دے اگرچہ میں بھی عرفی کی طرح تعلق کے
راستہ پر چلا گیا۔

کم خود گنید و بیش شو غالب
قطره از ترک خوہستن گھر است
اپنے کو کم حساب کر دتا کہ زیادہ ہو سکے، قطرہ جب خود کو چھوڑ دیتا ہے تو موتی بن جاتا ہے۔
تو ای کہ معو سخن گستران پیشنی
مباش منکر غالب کی در زمانہ تست
تو جو منتقدین کی شاعری کی تعریف کر رہا ہے اس بات سے انکار نہ کر کہ غالب بھی ترے
دور میں ہے۔

غالب از صہای اخلاق ظہوری سر خوشم
پارہ ای بیش است از گفتار ما کردار ما
غالب اخلاق ظہوری کی شراب سے مست ہے کیونکہ وہ غالب کے گفتار اور کردار کا ایک
حصہ ہے۔

غالب از اوراق ما نقش ظہوری ندید
سرمہ حیرت کشیم دیدہ بدیدن ندیم
غالب کے صفحات سے نقش ظہوری آشکار ہے جس میں آنکھوں میں سرمہ حیرت لگا گیا
ہے تاکہ نگارہ کیا جاسکے۔

زلہ بردار ظہوری باش غالب بحث چہست
در سخن درویشی باید نہ دکاندلرای
غالب ظہوری کے دست خوان سے گلے کھاتا ہے اس میں بحث ہی نہیں ہے۔ شاعری

میں درویشی ہوتی چاہئے نہ کہ (بٹائی) دکانماری۔

طمع مدار کہ یابی خطاب مولانا
بس مست ہنچو توی را کہ پارسا گویند
غالب حرم نہ کر تجھے مولانا کا خطاب لے یہ تیرے لئے کافی ہے کہ لوگ تجھے پاک
دل کہیں۔

غالب مطلق ما تھوان یافتن زما
رو شیوہ نظیری و طرز حزین شناس
غالب ہمارا مذاق سخن نے ہم سے نہیں چھینا وہ طرز جو نظیری نیشاپوری اور حزین اصفہانی کا
تھا۔

چون نیست تاب برق تجلی کلیم را
کی در سخن بہ غالب آتش بیان رسد
جس طرح کسی کو کلیم کی طرح تجلی برق کی تاب نہیں شاعری میں کسی کی ہمت نہیں کہ وہ
غالب کی آتش بیانی تک پہنچ سکے۔

غالب ز حد نیست نواں کہ میکشم
گوئی ز اسفہان و حرمت و قم لیم ما
غالب کی آواز ہندوستان سے نہیں ایسا معلوم ہوتا ہے کہ اصفہان، حرمت، اور قم سے نعرہ
پہنچے۔

کیلیت عرفی مطلب از طینت غالب
جام دگران ہادہ شیواژ ندارد
عرفی کے اشعار کا مزاج غالب کے اشعار سے حاصل کرو کیونکہ دوسروں کے بیانوں میں
شیرازی شراب نہیں۔

پیش ما دوزخ جاوید بہشت است بہشت
ہاد آباد دیاری کہ وفا خیزد از
ہمارے پاس دوزخ ہی بہشت جاوید ہے کیونکہ دوزخ ہی سے وفا نکلتی ہے (تمام ہادقا
دوزخ میں ہیں)۔

غالب بہ شعر کم ز ظہوری نیم ولی
 عادل شہ سخن رس دنیا نوال کو
 غالب شاعری میں اگرچہ ظہوری (جو بیجا پور کے عادل شاہ کے دربار کا ملک اشعرا تھا)
 سے کم نہیں مگر یہاں عادل شاہ جیسا سخن پرور کہاں ہے۔
 ہم غالب کی تعلقی کو اس شعر پر تمام کرتے ہیں۔
 در کہ ہر حرف غالب چیدہ ام میخانہ ای
 تا ز دیوانم کہ سرمست سخن خواہد شدن
 غالب نے ہر حرف کے نیچے میخانہ سجایا ہے تاکہ جو بھی دیوان کا مطالعہ کرے وہ شاعری
 سے مست ہو جائے۔

یہاں کچھ عشقیہ شعرا نمونہ کے طور پر پیش کئے جا رہے ہیں۔
 یاد در عہد شبایم بہ کنار آمد و رفت
 ہسپو عیدی کہ در ایام بہار آمد و رفت
 فریب وعدہ بوس و کنار یعنی چہ
 دهن دروغ دروغ و کسر دروغ دروغ
 غالب ز وضع طالبم آید حیا کہ داشت
 "چشمی بہ سوی بلبل و چشمی بہ سوی گل"
 غالب مجھے طالبِ آملی کی حالت پر شرم آئی اس کی ایک آنکھ تو بلبل پر تھی اور دوسری آنکھ
 پھول پر۔ (مصرعہ دوم طالبِ آملی کا مصرعہ ہے جس پر غالب نے تفسیر کی ہے)۔
 نغزاعم از صدف حوران ز صد ہزار یکی
 مرا ہن مست ز خونان روزگار یکی
 مجھے حوروں میں لاکھوں سے ایک بھی نہیں چاہئے مجھے تو صرف ایک حینہ دنیا کی پسند ہے۔
 از ہی خریدی کوی ترا خلد شردیم
 چونست کہ در کوی تو رہ نیست دگرمان
 میں نے بے تعلقی سے تیرے کو چوکھت تصور کر لیا کیونکہ اس میں ہمارا ادا نہیں ہے۔

چون لعل تست غنچه انا سخن نداد
چون چشم تست درگس انا حیا نداد
لال ہیرے کی طرح حیرے (ہونٹ) خمپے ہے گہرات نہیں کر سکتا تری آنکھوں کی طرح
زگس کا پھول ہے گہراں میں شرم نہیں۔

تاہم	ریوندہ	کافر	انہی
بالا	بلندی	کوٹہ	قہای
از	خوری	ناخوش	تھہی
وز	روی	دلکش	لقای

میرے دل کو ایک کافر ادا نے پڑا ہے جو بلند قامت بھی ہے اور کوتاہی بھی ہے۔ اس کی
ہمزاجی و وزخ کے مانند ہے لیکن اس کا چہرہ جنت کی طرح خوبصورت ہے۔

ندرت بیان، معنی آفرینی سے لبریز چند مشرقی اشعار پر غزل کی داستان کو فتح کرتے

ہیں۔

حیوت بہ نعر ہی سرو پا می برد مرا
چون گوهر از وجود خونم آب و ناله ست
حیرت ہے کہ دنیا مجھے ہر طرف لے جا رہی ہے (جہاں میرا آب و دانہ ہے) جس طرح
موتی جو صدف میں دریا میں بہتا ہے وہ بھی خود بذات خود چمک رکھتا ہے اور ایک دانہ کے مانند
ہے (عالم نے اس شعر میں آب و دانہ سے شعر بنا یا ہے)

ہر چہ بینی بہ جہان حلقہ زنجیری مست
ہیچ جا نیست کہ این دائرہ باہم نرسد
دنیا کو جس طرح سے دیکھو وہ حلقہ زنجیر کے مانند ہے ایسی کوئی جگہ نہیں ہے (زنجیر میں)

جہاں دائرہ پورا نہ ہو۔

کاش مشہیدی کہ بھر قتل معنی یک ظلم
چلوہ کلک و رقم دار و رسن خواہد شدن
با خرد گفتم نشان اهل معنی باز گوی
گفت گفتاری کہ با کردار پیوندش بود
عقل سے پوچھا کہ صاحبان معرفت کی پہچان کیا ہے عقل نے کہا جس کی گفتار اور کردار

میں فرق نہیں۔

ہفت آسمان بہ گردش و ما درمیانیہم
 غالب دگر مہرے کہ ہر ما چہ می رود
 سات آسمانوں کی گردش کے درمیان ہم ہیں غالب سے نہ پوچھو ہم پر کیا گزر گئی۔
 یا خرد گفتم چہ باشد مرگ بعد از زندگی
 گفت می خواب گویاں از پس بیداری
 عقل سے پوچھا کہ موت زندگی کے بعد کیسی ہے، کہا گہری نیند جاگنے کے بعد۔

مشنویات

غالب نے فارسی میں پندرہ مشنویاں لکھیں۔ یادگار غالب میں حالی نے اگرچہ کلیات فارسی کی گیارہ مشنویات کا ذکر کیا لیکن حقیقت میں غالب کے فارسی کلام میں ان کی تعداد پندرہ ہے۔ غالب کی فارسی مشنویوں پر غزلوں کی نسبت تنقیدی کام کم ہوا۔ صرف تین چار مشنویات پر مختصر سی گفتگو لٹریچر میں نظر آتی ہے اگرچہ خود حالی اور تقی نے مشنوی کی شعریات اور محاسن و مہجوب پر تفصیلی گفتگو کی ہے۔

مولانا تقی نے شعر العجم جلد چہارم میں لکھا کہ کسی بھی مشنوی کی خوبی کا اندازہ کرنا ہوتویہ دیکھنا چاہئے کہ اسورڈیل کا کہاں تک لحاظ رکھا گیا ہے اور شاعر کو ان پر مہذب ہونے میں کہاں تک کامیابی ہوئی ہے۔ اس کے لئے تقی نے چار چیزیں پیش کی ہیں۔

۱۔ حسن ترتیب

۲۔ کرکٹ

۳۔ کرکٹ کا اتحاد

۴۔ واقعہ نگاری

تقی حسن ترتیب کے ذیل میں مزید نو (۹) نکات لکھ کر کہتے ہیں کہ اگر شاعر ان تمام مرحلوں میں مہذب برآ ہو تو وہ حسن ترتیب میں کامیاب سمجھا جائے گا یعنی جس واقعہ کو لکھا جائے اس میں حسن ترتیب کہاں تک پایا جائے، داستان کا خاکہ کیوں کر قائم کیا گیا ہو، واقعات میں ترتیب

کیوں کر پیدا ہوئی، کس واقعہ سے آغا ز کیا، کن ضمنی واقعات سے گزرتا ہوا اصل واقعہ تک کیسے پہنچا، کن واقعات کو وحدتاً اور کن واقعات کو گہرا کیا، اس میں بات سے بات کیسے نکالی، کیا اخلاقی نتائج پیدا کئے اور اس میں جذبات نگاری کا کتنا اثر شامل رہا۔

کریکٹر کے تحت جتنی کہتے ہیں مشوی میں سیکڑوں اشخاص کا ذکر آتا ہے جن کے اخلاق، مزاج، طریقہ گفتگو اور بول چال کے انداز مختلف ہوتے ہیں۔ شاعر کا کمال یہ ہے کہ ہر فرد کے امتیازی خصوصیات کو قائم رکھے اور یہ بھی ملحوظ رکھے کہ ہر شخص کے خاص اخلاق و عادات میں بعض نمایاں باتیں ہوتی ہیں۔ ایک اعلیٰ درجہ کے شاعر کی نگاہ ان باریک اور گہری خصوصیات تک پہنچتی ہے جو عام نگاہوں سے بالکل اوجھل ہوتے ہیں۔ اس کریکٹر میں اتحاد ضروری ہے ایک ہی شخص کے کریکٹر میں ضد و تضاد نہیں مسائل نہ ہوں جس سے واقعہ نگاری پر منفی اثر پڑ سکتا ہے۔ ایک عمدہ شاعر کے پیش نظر بڑے اور چھوٹے واقعہ میں دقیق اور نازک باتوں کو نگاہ اور موثر طور پر بیان کیا جاتا ہے۔ مقدمہ شعر و شاعری میں حالی نے بھی اردو مشویات پر گفتگو کرتے ہوئے ہر اچھا کریم کی بات چیت کی ہے جو حالی کا دل پسند اسٹائل ہے لیکن غالب کی فارسی مشویوں کا ذکر نہیں کیا۔ راقم نے جلی اور حالی کے مضمین کردہ بیانوں پر جب غالب کی مشویات کا دقیق اور مستقیم مطالعہ کیا تو معلوم ہوا کہ غالب کی تقریباً تمام مشویات ان معیار پر پوری اترتی ہیں اور غالباً رزمیہ، عشقیہ، اور تصوفی نہ ہوتے ہوئے بھی اپنے طرز بیان میں منفرد ہیں۔ ڈاکٹر عتیق احمد نے اپنے مضمون ”غالب اور مشوی“ میں غالب کے ساتھ انصاف نہیں کیا اور نہ وہ یہ نہ لکھتے تھے کہ ”ایسا محسوس ہوتا ہے کہ مشوی نگاری غالب کی آکسالی چیز تھی اصلاً وہ مشوی کا مزاج نہ رکھتے تھے۔ بنیادی طور پر وہ صرف فزول کے شاعر تھے“۔ اگر فن شعر کوئی سے واقفیت ہو تو معلوم ہوگا کہ فطری اور وہابی شاعر کے پاس آکسالی شاعری نہیں ہوتی تخیل کا تھان کھولتے جائیے تخیل ہی ملے گا۔ یہ سچ ہے کہ غالب کے اردو کلام میں مشویاں نہ ہونے کے برابر ہیں یعنی قادر نامہ، چنگ، درصفت آنہ وغیرہ ہی معمولی اور تفریحی مشویاں ہیں جنہیں غالب نے کبھی اپنے دیوان اردو میں شامل نہیں کیا۔ یہ کیا کریں کہ ظالم زمانہ نے انہیں ادھر ادھر سے جمع کر کے گنبدِ منشی میں داخل کر دیا۔ اگر غالب کی مشویوں کا معیار

دیکھنا ہے تو کلیات فارسی میں چراغ دیر، بادخالف، تقریباً آئین اکبری اور طولانی مثنوی ابرگہ بار کا مطالعہ کریں۔

راقم نے اس تحریر میں موضوعاتی تقسیم کر کے بعض مثنویوں کے مطالب کو مہذب، مناجاتی، نحبیہ اور مہتقی اصناف کے ذمے میں شامل کر کے بعض اشعار کا ترجمہ اور تشریح کی ہے جو فارسی کو غالب کی فن پر گرفت اور مہارت کے ساتھ ساتھ ان کی طبیعت سے روشناس کرنے میں مدد دیتی ہے۔ اس موقع پر اجمالی طور پر ہم صرف ان مثنویوں کا تعارف کروائیں گے تاکہ قاری اپنے ذوق اور حوصلہ کی مدد سے رجوع ہو سکے۔ کلیات فارسی غالب مطبوعہ نول مشور کی پہلی مثنوی ”سرمد“ پیش ہے جو ۱۸۳۰ء سے قبل تصنیف کی گئی۔ اس میں اکاون (۵۱) شعر ہیں۔ یہ مثنوی مولانا روم کی مثنوی معنوی کی بجز مثل سہدس میں ہے اور اس مثنوی کا مطلع بھی مثنوی معنوی کا مطلع قرار دیا گیا ہے۔ یہ مثنوی بہادر شاہ ظفر کی مدح میں ہے۔ مطلع اور مقطع کے اشعار یہ ہیں۔

بشنو از نی چوت حکایت می کند

از جدائی ما شکایت می کند

(ہانسری سے سہو جو قصہ بیان کر رہی وہ اپنی جدائی (ہانس کے درخت سے جدائی) کی شکایت کر رہی ہے)۔

پردہای شہ سخن کوتاہ باد

تا خدا باشد بہادر شاہ باد

اس مثنوی کی تھیب میں تصوف اور عشق کے مسائل کو نکا ہر کیا گیا ہے۔

مرد رہ ہاید کہ باشد مرد عشق

لب ترم خیز و در دل درد عشق

شبلی از منیر دعد آواز عشق

شاہ ما ہر تغت گوید راز عشق

عشق دلرد پایہ ہر کس نگاہ

منیر از شبلی و تغت از پادشاہ

کلیات فارسی کی دوسری مثنوی کا نام ”درد و داغ“ ہے جو ۱۸۳۰ء سے قبل تصنیف ہوئی۔

اس مشوی میں (۱۸۸۸) اشعار ہیں۔ غالب نے اس مشوی میں ایک قصہ بیان کیا ہے۔ اس مشوی کا مطلع اور مقطع یہ ہیں۔

(مطلع) ہی ثری ہزدگری پیشہ داشت
در دل صحرای چنوں ریشہ داشت
(مقطع) عالم تقدیر چنیں است و بس
حاصل تحریر من این است و بس

کلیات فارسی کی اہم مشہور تیسری مشوی کا نام "چراغ در" ہے جو ۱۸۲۷ء میں لکھی گئی اس میں ایک سو آٹھ شعر ہیں۔ غالب نکلے جاتے ہوئے بنارس میں ٹھہرے۔ بنارس جس کی صبح مشہور ہے۔ دریا کے کنارے طلوع خورشید کا منظر صبح کے وقت دریا میں نہاتی ہوئی حسینوں کی تصویریں، دلکش آب و ہوا اور بنارس کی گلی کوچوں کی رونق نے غالب کے جمالیاتی حس کو ہمیز کیا اور یہ نغمہ پارہ وجود میں آیا۔ غالب نے بنارس کو بہشت فردوس، کعبہ ہندوستان اور جہنم کہا ہے۔

بنارس را کسی گفتا کہ چہین است
هنوز از گنگ چہینش ہر چہین است
تعالی اللہ بنارس چشم بد دور
بہشت خرم و فردوس معور
عبادت خانہ ناقوسیان است
ہمانا کمیہ ہندوستان است
غالب کی جمالیاتی تلاش دیکھیں۔

بتانش را ہیولی شعلہ طور
سراپا نور ایزد چشم بد دور
میانہا نازک و دلہا توانا
ز نادانی ہکار خویش نازان
تبسم بس کہ در لب ہا طبیعی ست
دعہا رشک گلہای ریعی ست
قیامت قامتان مژگان درازان
ز مژگان ہر صف دل ہیزہ بازان
فتادہ شورشی در قالب آب

کے دو شعروں پر اعتراض کیا گیا اور مہتر حسین نے اپنے ثبوت میں فارسی شاعر قتیب کی سند پیش کی۔ اس مشغی میں غالب نے اپنے موقف کی عالمانہ وضاحت کی اور قتیب اور دوسرے ہندوستانی شعرا کو فارسی کی سند ماننے سے انکار کر کے ایرانی الاصل شعرا کی مدح سرائی کی اور آخر میں طنز و ایہام میں قتیب کی بھی تعریف کی۔ چند شعر بطور نمونہ یہاں پیش کئے جاتے ہیں۔

ای	سخن	یورپ	کلکتہ
وی	زبان	آریا	کلکتہ
دھوی	بندہ	بی سرو	بن نیست
شعر	بیدل	بجز	تفن نیست
گرچہ	بیدل	ز اہل	ایران نیست
لہک	سچوں	قتیل	ندان نیست
کاین	زبان	خاص	ایران است
مشکل	ما	و سہل	ایران است
سخن	است	آشکار	پنهان نیست
دعوی	و	لکھو	ز ایران نیست
دامن	از	کف	کنم
طالب	و	عرفی	و نظیری
خاصہ	روح	و	روان
آن	ظہوری	جہان	معنی
دل	و	جانم	فدای
آشتی	نامہ	و	داد
ختم	شد	والسلام	والاکرام

غالب کی چھٹی مشغی ”نموداری شان نبوت“ (۱۲۸) اشعار پر مشتمل ہے۔ اس مشغی کی نایت یادگار غالب میں مآلی کہتے ہیں۔ ”مولانا فضل حق مرحوم مرزا غالب کے بڑے گاڑھے دوست تھے اور ان کو فارسی زبان کا نہایت مقتدر شاعر مانتے تھے۔ چونکہ مولانا کو وہابیوں سے سخت مخالفت تھی انھوں نے مرزا پر نہایت اصرار کے ساتھ یہ فرمائش کی کہ فارسی میں وہابیوں کے خلاف ایک مشغی لکھ دو جس میں ان کے بڑے بڑے اور مشہور عقیدوں کی تردید اور خاص کر انتہا نظیر خاتم النبیین کے مسئلے کو زیادہ شرح و بسط کے ساتھ بیان کرو۔ جب مرزا اول بار مشغی لکھ کر مولانا

کے پاس لائے تو مضمون مذکور اس اخیر شعر پر ختم ہوتا تھا۔

یک جہاں نامست یک خاتم بس است
قدرت حق را نہ یک عالم بس است
ہر کجا حکامۃ عالم بود
رحمت العالمین ہم بود
کثرت ابداع عالم خوب تر
یا بیک عالم دو خاتم خوب تر
در یکی عالم دو خاتم تا مجوی
صد ہزاران عالم و خاتم بگوی

مولانا افضل حق نے کہا مرزا یہ تم نے کیا کہا ہے متعدد عالموں میں متعدد خاتم ہو سکتے ہیں،

نہیں بلکہ اگر لاکھ عالم خدا پیدا کرے تو بھی خاتم البینن ایک ہی ہوگا۔ پس اس مضمون کو مشوی سے نکال دو۔ غالب کو نہ وہاں سے کچھ خصوصیت تھی اور نہ ان کے مخالفوں سے تعلق بلکہ صرف دوست کی رضا جوئی مقصود تھی چنانچہ حکم کی فوراً تعمیل کی اور کچھ نہیں کاٹا بلکہ اس کے آگے یہ چند اشعار بڑھا کر ختم کیا۔

غالب ابن اندیشہ نپذیرم ہمی
خردہ ہم بر خویش می گیرم ہمی
ای کہ خاتم المرسلین خوانندہ ای
دالم از روی یقین ش خوانندہ ای
منشأ ایجاد ہر عالم یکی ست
گر دو صد عالم بود خاتم یکی ست

یعنی غالب نے اس خیال کو قبول نہیں کیا جب تو نے حضور کو ختم رسول کہا ہے تو اس پر یقین بھی رکھتا ہے کیونکہ ہر عالم کا مقصد تخلیق ایک ہی ہے اس لئے اگر دو سو عالم بھی ہوں گے تو خاتم البینن صرف ایک ہی رہے گا۔

غالب کی ساتویں قاری مشوی ”تہنیت عید شوال“ بیالیس (۲۲) اشعار پر مبنی ہے جو بہادر شاہ ظفر کی تعریف میں ہے۔

آٹھویں مشوی ”در تہنیت عید بہ ولی عہد“ انچالیس (۳۹) شعر کی مدح سرائی ولی عہد

مرزا فتح ملک اور نوین شتوی تھیں (۳۳) شعر کا پیش لفظ ہے جو اودھ کے بادشاہ کی کتاب "ہست و حفت اختر" پر لکھا گیا ہے۔ کلیات فارسی کی دسویں اور معروف شتوی جو صرف اڑیس (۳۸) اشعار کی ہے سرسید احمد خاں کی کتاب آئین اکبری کی تقریبا کے ذیل میں لکھی گئی تھی لیکن سرسید نے اسے جزو کتاب نہیں کیا۔ غالب نے اس تقریبا میں آئین اکبری کی تصحیح کو ایک بے کار کام بتایا اور اسے سرسید جیسے ہست والے اور مشکل پسند شخص کے لئے تک و عار بتایا چنانچہ غالب یہ کہتے ہیں اس کام کی تعریف نہ کرنا ہی تعریف ہے۔

دین کہ در تصحیح آئینہ دای اوست
 سنگ و عار حنت والای اوست
 مگر بدین کارش نگویم آفرین
 جای آن دارد کہ جویم آفرین

غالب نے اس تقریبا میں سرسید کو لاکار اور متوجہ کیا کہ یورپ اور انگریزوں کے کاموں کو دیکھو وہ کتنے ترقی پسند اور مفید کام کر رہے ہیں ان کے شہر راتوں میں روشن ہیں ان کی صنعتی ترقی سے ان کے ملک فردوں زمین بن چکے ہیں۔ ان کے دھانی جہازوں کو دیکھو جو پانی پر دوڑ رہے ہیں ان کے مواصلاتی نظام کو دیکھو کہ الفاظ فضاؤں میں پرواز کر رہے ہیں۔ مردہ پرستی چھوڑ کر زندگی کو ستوارا جائے۔

از سخاں زوقی ہر رفتار آمدہ
 باد و موج این ہر دو ہی کار آمدہ
 نغمہ ہا ہی زخمہ از ساز آورد
 حرف چون طائر بہ پرواز آورد
 مردہ پروردن مبارک کار نیست
 خود بگو کان نیز جز گفتار نیست
 آخر میں سرسید کو دعا دیتے ہوئے کہتے ہیں۔

اے غالب دنیا میں سید پرستی تیرا دین ہے
 اب مدح شتم کر کیونکہ تیرا شیعہ دعا دینا ہے
 در جہان سیند پرسی دین تست
 از ثنا بگزر دعا آمین تست

یہاں اس امر کا انکشاف خارج از مغل نہیں ہے کہ اس تقریب نے سرسید کی زندگی میں ایک انقلاب برپا کر دیا تھا اگرچہ سرسید نے اس وقت جذبات میں آکر اس تقریب کو آئین اکبری میں جگہ نہ دی لیکن پھر کبھی ایسی افواہیں نہیں کہہ سکتے کہ اس کے بعد وہ انگلستان کی طرف اور وہاں کی ترقی پسندی کی طرف من و عنان کے ساتھ مشغول ہو گئے۔ سرسید کی ذات ایک ہارود کا ڈھیر تھی غالب سے چنگاری ملی اور زندگی بھر کے لئے راستے کی نشان دہی ہوئی۔ کہتے ہیں بڑے شخص کی چھوٹی بات بھی بڑی ہوتی ہے کہیں لب سائل کشتیاں جلائی جاتی ہے اور کہیں تقریب میں تعریف کی بجائے سخت سنائی جاتی ہے لیکن دونوں کا اثر مثبت ثابت ہوتا ہے۔ اردو شاعری میں غالب پہلا ترقی پسند شاعر ہے جو ایک پسماندہ اور دل گرفتہ قوم کو روشنی کی طرف جلا رہا ہے۔ غالب نے انگلستان کا سفر نہیں کیا لیکن ان کی وسعت نظر نے ملک اور دہلی ہی میں فرہنگوں کے چروں اور ان کے منتقد کاموں سے لندن کی روشنی کو جذب کر لیا تھا۔ غالب حضرت علیؑ کے جلوہ میں مرد کامل یا superman کے خواب دیکھ رہے تھے وہ مشرقی کلچر میں ڈن لعل و گہر کو نمایاں کر رہے تھے تب ہی تو کہا۔

و حیدریم من و تو ز ما عجب شہود
کہ آفتاب سووی خاوران بگردانیم

(میں اور تو حیدری ہیں اور اس لئے کوئی تجب کی بات نہیں اگر ہم سورج کی گردش کو مشرق کی طرف پلٹ دیں۔ اقبال نے غالب کی اس غزل کو نوای غالب کے عنوان سے جاوید نامہ میں شامل کیا ہے۔)

غالب کی سب سے عمدہ تخلیق ان کی گیارہویں مثنوی ”ابر گہر بار“ ہے جس میں (۱۰۹۸) ایک ہزار اٹھانوے اشعار ہیں۔ غالب لکھتے ہیں کہ وہ غزوات تغیر پر ایک طویل مثنوی لکھنا چاہتے تھے اور مثنوی ابر گہر بار اس طولانی مثنوی کی تمہید ہے لیکن گونا گوں مسائل کی وجہ پوری مثنوی نہ لکھ سکے۔ مثنوی ابر گہر بار کے دیباچہ میں لکھتے ہیں جس کا ترجمہ ہے ”مجھے یہ خیال ہوا کہ غزوات حضرت امام الرضیٰ کی نگارش کروں“ لیکن بعد میں صوفی منیری کے خط میں کہتے ہیں۔

”ایام شباب میں کہ بخلیج روانی پر تھامی میں آیا کہ غزوات صاحب ذوالفقار لکھنا چاہئے

حمد و نعت و منقبت و ساقی نامہ و معنی نامہ لکھا گیا۔ داستان طرازی کی تو فیض نہ پائی ناچار اسی آٹھ سو نو سو شعر کو چھپوایا۔“

غالب اس مثنوی کے دیباچہ میں لکھتے ہیں کہ میں نے اس مثنوی کو لکھنے وقت فردوسی کو اپنا رہنما اور نگاہی کو ہمت دینے والا بنا کر ساتھ رکھا۔ اس مثنوی میں پہلے حمد و مناجات بھر نعت و منقبت اور آخر میں معنی نامہ اور ساقی نامہ ہے۔ چونکہ غالب کے فن پر ان موضوعات پر کوئی خاص کام نہیں ہو سکا اس لئے ہم نے یہاں ان موضوعات پر تفصیلی گفتگو کی ہے جو آگے آئے گی۔

غالب کی بارہویں مثنوی ”کلمات طیبات“ (۶۴) چونسٹھ اشعار پر مشتمل ہے۔ یہ مثنوی درحقیقت غالب نے بہادر شاہ ظفر کی طرف سے لکھی ہے۔ اس مثنوی کا نام پہلے ”دفع الہاٹل“ رکھا گیا تھا۔ حالی یادگار غالب میں لکھتے ہیں۔ ”ایک دفعہ بہادر شاہ ظفر بہت سخت بیمار ہوئے اس زمانے میں مرزا حیدر شکوہ جو اکبر شاہ کے بچھے تھے لکھنؤ سے آئے ہوئے تھے اور بادشاہ کے ہاں مہمان تھے ان کا مذہب اثنا عشری تھا۔ جب بادشاہ کو کسی طرح آرام نہ ہوا مرزا حیدر شکوہ کی صلاح سے خاک شفا دی گئی اور اس کے بعد بادشاہ کو صحت ہو گئی۔ مرزا حیدر شکوہ نے نذرمانی تھی کہ بادشاہ کو صحت ہو جائے گی تو حضرت عباس کی درگاہ میں جو کہ لکھنؤ میں ہے علم چڑھاؤں گا چنانچہ انھوں نے لکھنؤ جا کر بڑی دھوم دھام سے علم چڑھایا جس میں اودھ کا تمام شاہی خاندان اور امر او ملامت سب شریک تھے اور مجتہد احصر کے ہاتھ سے علم چڑھوایا گیا۔ اس واقعہ کے بعد یہ بات عموماً مشہور ہو گئی کہ بادشاہ شیعہ ہو گئے اس شہرت کا بادشاہ کو بہت رنج ہوا اور حکیم احسن اللہ خان نے اس کے تذکرہ کے لئے کچھ رسالے شائع کرائے اور بادشاہ کے حکم سے مرزا صاحب نے بھی ایک مثنوی لکھی جس کا نام دفع الہاٹل رکھا گیا تھا اور جس میں بادشاہ کو تشیع کے اتہام سے بری کیا گیا تھا اس مثنوی میں مرزا صاحب نے اپنی طرف سے کوئی بات نہیں لکھی تھی بلکہ جو مضامین حکیم احسن خان نے بتائے تھے ان کو فارسی میں نظم کر دیا تھا۔ یہ مثنوی غالب نے کلیات فارسی اور دیوان میں شامل نہیں کی تھی۔“

تیرہویں مثنوی ترجمہ دعا صباح (۱۲۷) اشعار پر مبنی حضرت علی کی دعا صباح کا ترجمہ

ہے یہ ترجمہ مرزا عباس بیگ کی فرمائش سے مرزا غالب نے لکھا اور ۱۸۶۷ء میں نول کشور پریس لکھنؤ سے شائع ہوا۔ اس ترجمہ کی لطافت یہ ہے کہ یہ دعا کا لفظی ترجمہ نہیں بلکہ غالب نے دعا کے متن میں ڈوب کر ترجمہ کیا ہے جس میں تاثیر اور تسکین کا مزہ دوا آلودہ ہو گیا ہے۔

چودھویں مثنوی مستثنیٰ نواب محمد علی خان غالب کی سب سے چھوٹی (نو) شعر پر مشتمل قاری مثنوی ہے جس کے آخری مصرعے سے تاریخ مستثنیٰ ۱۲۸۱ ہجری لکھی ہے۔

کہ چون اختر نیک آمد بہ فال
ہم از اختر نیک پیداست سال

۱۱۲۵۱

غالب کی چودھویں مثنوی چکیں اشعار پر مبنی ایک خط کی صورت میں ہے جس کا عنوان جواب نامہ جو امرنگھ ہے۔ اس خط میں ماں باپ کی جانب سے رنجیدہ اور روٹھے ہوئے بچے کو بلوانے کی جذباتی کوشش ہے۔

ز حجر تو مادر بہ تاب اندر است
گنڈران چو شکر بہ آب اندر است
پدر نینز مشتاق دیدار تست
بصد گوہ خراش طلبگار تست
بیا و بیا و بیا و بیا
سر آمد سمن والدعا والدعا

اس موقع پر ہم مثنویات میں پیش کئے گئے موضوعات کو تفصیل سے پیش کریں گے جو حمد یہ تھی، محنتی اور رفاہیہ مضامین میں تقسیم کئے جاسکتے ہیں تاکہ غالب شناسی کا کسی حد تک ادراک ہو سکے۔

غالب کی حمد

یہ سچ ہے کہ برصغیر میں حمد یہ ادب پر بہت کم تحقیق اور تنقیدی کام ہوا۔ جب کہ برصغیر کے قاری اور اردو شعری کلام میں حمدوں کی کمی نہیں تھی۔ شاعری کو دین اور دنیا کے خانوں میں تقسیم کر کے دینی شاعری کو شعرستان سے جلا وطن کرنے کی سازش ایک حد تک کامیاب ثابت ہوئی۔ اگر انصاف اور تعصب کے بغیر عالمی ادب کا جائزہ لیا جائے تو معلوم ہوگا کہ ہر بڑی زبان کا شعری

شاعر کا مآخذ دینی یا عقیدتی سرچشمہ ہے تو پھر فارسی اور اردو ادب کے ساتھ یہ برتاؤ کیوں روا رکھا گیا۔ حمد کا مسئلہ وہ تو تصوف برائے شعر محقق کی طرح صرف مجموعہ کلام کی پہلی سطروں پر بطور رسم تزئین کے ہو کر رہ گیا۔ شاعری جذبات کی نمائش مگر یہ ہے محاکات کی روشنی اور خیالات کی ہادش جب ذہن کے لبق ووق صحر پر آمد می بن کر ٹوٹی ہے اور سیلاب کی تیز روانی کے مانند اشعار دل و دماغ سے بہنے لگتے ہیں تو اس میں سچائی اور صداقت کا زور ہوتا ہے اور اسی کو فطری اہل یا آمد کہتے ہیں جو آکسالی شاعری سے بالکل مختلف ہوتی ہے چنانچہ دینی شاعری جس کا مبداء اور پلا سحر ہے شاعری کی دوسری صنفوں اور قسموں سے اس لئے بھی جدا اور ممتاز ہے کہ اس میں بے تکلفی اور پے سائگی ہے۔ یہاں حمد نگار مجرور آکساری کا بیکر ہے۔ وہ اپنے خالق حقیقی کی بارگاہ میں گھلے دل سے اپنے دلی جذبات کو پیش کرتا ہے۔ اس کے قلم سے نکلا ہوا ہر حرف اس کے دل کی ترجمانی کرتا ہے یہاں عباد اور محمود کے درمیان حائل پر دے ہٹ جاتے ہیں اور راز و نیاز کی منزلوں میں بندہ تکلفات سے بر طرف ہو جاتا ہے اور معرفت الہی کے نیکراں دریا میں غوطہ زن ہو کر عبادت عظمیٰ میں محو ہو جاتا ہے۔ اس شاعری میں اُسے داود حسین کی فکر نہیں رہتی بلکہ بخشش و فی کی آرزو جس پر وہ مطمئن اور سرور نظر آتا ہے۔ اسی لئے حمد مناجات اور دعا کو طیبہ و طیبہ خانوں میں نہیں رکھا جاسکتا شاعر کے طرز بیان اور جذبوں کے اظہار سے اشعار مختلف شکلیں اختیار کر کے زبان و بیان کی محدودیت کا اعلان کرتے ہیں چنانچہ شاعر اگر دریا سے آب رحمت کو پوری طرح سنبھل نہ سکے تو پھر بھی اپنی استطاعت کے مطابق اپنے ساغر قرطاس میں اتنا کھینچ لینے کی کوشش کرتا ہے کہ اُس کی حقیقی کمی حد تک کم ہو جائے۔ جہاں تک تنقیدی تقاضوں کا تعلق ہے حمد کے مضمون اور قلبی واردات پر گفتگو انفرادی اور subjective حیثیت رکھتی ہے اس پر پابندیاں حمد کے ارتقا میں مزاحمت کا باعث ہو سکتی ہیں۔ نعت کے بیان میں یہی پابندیاں مشکلات کا باعث اور ترقی کی راہ میں رکاوٹ پیش کر رہی ہیں۔ قنی مسائل کا جائزہ جائز ہے اور بہر حال حمد نعت اور منقبت چونکہ شاعری ہے اس لئے شاعری کے قنی اصولوں سے مستثنیٰ نہیں رہ سکتیں۔

ان نکات کی روشنی میں جب ہم غالب کی حمدوں کا جائزہ لیتے ہیں تو ہمیں نعت تعجب ہوتا

ہے کہ اردو فارسی کے اس عظیم شاعر کی حمدوں کے بارے میں کوئی خاطر خواہ تحقیقی و تنقیدی کام تو ایک طرف اس حمد و کلام سے عوام نہیں بلکہ خواص بھی نا آشنا ہیں۔ چونکہ مضمون کی طوالت ہمیں اجازت نہیں دیتی اس لئے غالب کی دو فارسی حمدوں میں ہم ایک پر تفصیلی اور دوسری پر اجمالی گفتگو کریں گے۔

غالب کے فارسی اور اردو کلام میں حمد یہ مفرد اشعار کی نہیں جو زیادہ تر شوق اور طہریہ ہیں اور صنعت ایہام و ابداع سے ان کے ظاہری معنی اور باطنی تصوفی معانی میں فرق ہے لیکن سب میں کمال ربوبیت اور حقیر بندگی نمایاں ہے۔ ہم جن دو فارسی حمدوں کا ذکر کر رہے ہیں ان میں ایک حمد جو دیوان فارسی میں تصدیق اول حمد باری عز اس کے عنوان پر نظر آتی ہے۔ اس حمد میں ہاؤن (52) اشعار ہیں۔ اس کا مطلع اور مطلع یوں ہے:

(مطلع)

ای ز وہم شیر شوفا در جہان انداختہ
گفتہ خود حرفی و خود را در گمان انداختہ

(مطلع)

با خسوش سلامت پندارم بامید قیوں
گفتہ خود حرفی و خود را در گمان انداختہ

غالب نے اس حمد میں اپنے خاص طرز میں پہلے مشاہدہ آفاق کی گفتگو کی ہے اور تخلیق عالم کا خواہ صورت تذکرہ کیا ہے تخلیق اشرف انصافات اور اس کے لئے عالم ایجاد میں یہ بزم آرائیاں باعث امتنان و شکر قرار دے کر اپنے بے مانگی اور انکساری کا اقرار کیا ہے۔ غالب اپنی جہر بیانی اور معنی آفرینی کو خدا کی دین تارا کہتے ہیں۔

دجلہ در ساغر معنی طرازان ریختہ
رشمہ در کاسہ دریا و کان انداختہ

غالب کو جو آتش بیانی عطا ہوئی اس نے اپنے قلم سے دنیا کو آتش زار بنا دیا۔ غالب کی ہڈیوں کے اندر جو تونے بانسری کی طرح کھوکھلی تالی رکھی اس نے اس کی نفسی سے توحید کے نغمہ کا شور برپا کیا۔ غالب جو ایک بے بس ترک ہے اس نے اپنی حمد میں خود کو فنا فی اللہ کر دیا۔ یہ وہ بلبل ہے

بضاعت ہے کہ جس نے شاخ طوبیٰ پر اپنا آشیان بنا لیا ہے۔ یہاں یہ ذکر بھی ہے گل نہیں کہ ملا۔
اقبال نے انہیں مضامین کو دوسرے نظموں میں اپنے کلام میں پیش کیا ہے۔

سویخت عالم را صریح کلک من غالب منم
کانش از بانگ ہی اندر نسیان انداخته
می سراییم نفسه توحید و شور این نوا
چون نهم سرلخها در استخوان انداخته
زآنکه این ترک تپاہ فتیله در عتوں حمد
حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته
این گرانجان حنلیب ہی نوا کلتر خیال
شاخ طوبیٰ را ز بار آشیان انداخته

غالب کی دوسری قاری حمد جو (۱۹۱۴) اشعار پر مشتمل ہے ان کی معرفت مشہور "ابر گہر ہار" کے
آغاز میں نظر آتی ہے۔ اس حمد کا حسن یہ ہے اس میں مشاہدہ حق کی گفتگو بغیر بارہ و ساغر کے بحال کی
گئی ہے۔ حمد میں مشاہدہ عالم اور مشاہدہ آدم کا تجربہ اور تجربہ ہے۔ مشہور ابر گہر ہار کا سر بندہ سخن یہ
حمد اس مطلع سے شروع ہوتی ہے۔

سیاسی کز و نامہ نامی شود
سخن در گلزارش گرامی شود

یعنی وہ حمد کہ جس سے تحریر کی آبرو بڑھ جاتی ہے اور بات بیان میں وقعت پاتی ہے۔ اس مطلع کے بعد
مسلل آٹھ اشعار میں غالب ہر شعر کے آغاز میں "سیاسی" یعنی وہ حمد کہہ کر یوں مضمون ہانہتے ہیں۔

وہ حمد کہ جس سے بیان کی ابتدا ہوتی ہے،

جس سے کلام یوں "مودار" ہو جاتا ہے جیسے رخسار سے خط۔

وہ حمد کہ جیسے ہی لبوں پر آتی،

زور کو اس لئے سے راحت ملی۔

وہ حمد جو صاحب عقل اور ذہنی شعور انسان

خود کو شیطان کے شر سے محفوظ رکھنے کے لئے کرتا ہے۔

وہ حمد جسے غیب کے فرشتے

اپنی دعا اور حمد میں بار بار ہر اتے ہیں۔
 وہ حمد کہ جسے سنتے ہی عشق الہی کے دیوانے،
 قلم کی آواز پر دل دے دیتے ہیں۔
 وہ حمد کہ جس کے ساتھ استغفار ہو،
 جو دل سے نکلے اور دل پر اثر کرے۔
 وہ حمد کہ جو دل کے جوش کی ہڈت سے،
 فکر سے غفلت کو زور کر دے۔

وہ حمد کہ جس سے "وحدت" کا جلوہ نظر آئے اور زوئی مٹ جائے،
 دل کو روشن کرنے والی اور بصیرت بڑھانے والی حمد۔

پھر فوراً گریز کر کے کہتے ہیں۔ ہاں! حمد صرف اسی خدا کی شایان شان ہے جو نفس کی
 تربیت کر کے حق بنی عطا کرتا ہے۔ یہ غالب کی حدت ہے کہ شہوی میں بطور تھیب یا چہرہ (نو)
 اشعار لکھ کر گریز کیا اور پھر اسی مضمون کو اسمائے صفاتی اور اسم ذات سے جوڑ کر دس بارہ شعر نام
 گرامی اللہ کا اثر اور تاثیر سے سجائے۔

متاع اثر بسکہ ایزان دعد

مسیحا بدان مردہ را جان دعد

چونکہ اسی نام کا اثر بہت ہے اسی اسم سے حضرت مسیحی مردے کو زندہ کر دیتے ہیں۔

بود نام پاکش ز بس دل نشین

تراشد پاکش از دل نگین

چونکہ اس کا پاکیزہ نام دل میں جگہ کرنے والا ہے اس لئے پاکیزہ لوگ اس نام کے لئے

اپنے دل کو گھینٹتے ہیں۔

بنامی کہ گم گشتہ نردن درو

ز بنوی نہ گنجند شردن درو

اس کے ایسے نام کے ساتھ کہ جس کو لینا ناممکن نہ ہو اور جس کے تھڑ دکی گنجائش نہ ہو۔

یہاں اس شعر میں غالب نے دریا کو کوزے میں بند کیا یعنی خدا احد ہے اور یہ واحد صوری

نہیں اس مطلب کو احمد حیدر آبادی نے اپنی رباعی میں یوں نظم کیا جو وحدت الوجود کا مضمون ہے۔

ذرے ذرے میں ہے خدائی دیکھو ہر بت میں شان کبریائی دیکھو
اعداد تمام مختلف ہیں باہم ہر ایک میں ہے مگر اکائی دیکھو

پھر غالب قرآنی آیات کی ترمیمائی کرتے ہوئے مشاہدہ عالم کی رحمت دیتے ہیں جس کی تاکید کی گئی ہے۔

بیستیش کابین چرخ و پردوں کراست
چشبین پردہ سراز رنگین کراست

تو سوچو یہ آسمان اور ستارے کس کے ہیں۔ اور سراز کا ایسا رنگین پردہ کس نے بنایا ہے۔

بیستیش کابین روزگار از کجاست
نمود طلسم بہار از کجاست

ذرا سوچو کہ یہ بدلنا ہوا زمانہ کہاں سے آیا اور بہار کا یہ جادو کدھر سے رنگ لایا۔

غالب نے پھر عقل کی داستان پھیٹری عقل کی اہمیت دکھا کر اس کو بھی اصل کی خبر سے بے

خبر بتایا اور وجدان اور احساس اور جذبہ کو عقل کا امام بتایا۔

خرد کز جہانگیرت پیش خیر
دبا شد ز عنوان خویشت خیر

یہی عقل جس کو خبروں کا ایک جہاں حاصل ہے اس کو اپنی اصل کی خبر نہیں۔

آگے چل کر کہتے ہیں۔ عقل جو اس کا عرفان چاہتی ہے تو اس عرفان کے ظہور سے عقل

کی آنکھیں خیرہ ہو جاتی ہیں۔

ان مطالب کے بعد خدا کی رحمت اور محبت جو مومن اور کافر پر اس دنیا میں یکساں ہے اور

سب اس کی پناہ میں ہیں بڑے خوبصورت انداز میں بیان کرتے ہیں۔ اس کی رحمت کے

دروازے کھلے ہیں۔

مناجاتیان پیش وی در ساز
خراباتیان را بد و چشم باز

نماز میں دعا مانگتے والے اس کے سامنے سر پہ سجدہ ہیں، اور جو میخانہ کے دریا ہیں وہ بھی

اس کی طرف آنکھیں کھلی رکھتے ہیں۔

اگر کالفراند ز ضاریش
وگر مومنان در پرستاریش

اگر کافر ہیں تب بھی اس کی پناہ چاہتے ہیں اور مومن ہیں تو اس کی عبادت میں لگے ہوئے

ہیں۔

پھر غالب توحید پر ایک عظیم شعر کہتے ہیں۔

چون این جملہ را گفتہ عالم اوست
به گفت آنچه هرگز نیابید هم اوست

یعنی جس طرح یہ سب کی سب جن کو تم نے عالم کہا اس کی ذات احد ہیں اسی طرح وہ چیزیں جو

ہیں اور بیان میں نہیں آسکتیں وہ بھی اس کی ذات میں ہیں۔

چون این جا رسیدم همایون سروش
بس بانگ برزد کہ غالب خموش

جب میں اس شعر پر پہنچا تو مبارک فرشتے نے مجھے پکارا کہ غالب بس اب چپ ہو جاؤ۔

بہاشید در لوزہ بندم ز بند
تپان همچو بر روی آتش سپند

مجھے کوئی چڑھ گئی اور جوڑ جوڑ نونے لگا بدن ایسا تھا جیسے آگ پر رانی کے سیاہ دانے۔

یہ تھا غالب کا انداز بیان اور حمد کا سطر جس میں تمام لوازمات بندگی اور تمام کمالات ربوبیت کو حتی

القدر اور اچھوتے انداز میں پیش کیا گیا۔ اس کی برصغیر نہیں بلکہ دنیا کے عربی فارسی اور اردو ادب

میں مثال نہیں۔

غالب کی فاتحہ

قرآن مجید کے پہلے سورہ حمد کو سورہ فاتحہ لکتاب بھی کہتے ہیں۔ چونکہ مردوں کی روح کو ثواب بھیجے

کے لئے بھی سورہ حمد کی تلاوت کرتے ہیں اس لئے اس کو فاتحہ پڑھنا یا فاتحہ خوانی کرنا بھی کہتے

ہیں۔ برصغیر کے اسلامی ماحول میں شہدا کی روح کو شاد کرنے اور ان کے وسیلے سے دعا کرنے کا

رواج ہرانا ہے جس میں شربت اور مٹھائی پر فاتحہ پڑھ کر نذر و نیاز تقسیم کی جاتی ہے۔ یہاں فاتحہ

پڑھنے والا قبلہ رخ کھڑے ہو کر ہاتھوں کو اٹھا کر دعا میں سورہ حمد پڑھنے کے بعد کچھ مناجاتی یا دعائیہ اشعار پڑھتا ہے۔ غالب کے قاری کلام میں ایسی دو قاتحہ میں نظر آتی ہیں۔ پہلی قاتحہ میں (67) اشعار اور دوسری قاتحہ میں ہیں (20) اشعار ہیں۔ پہلی قاتحہ کا مطلع ہے۔

بہر ترویج جناب والی یوم الحساب
خدا من تعمیر شارسنجان دلہای خراب

یعنی برائے خوشنودی سر پرست روز حساب جو شکستہ دلوں کی درگلی کی ضمانت کرتا ہے۔
دوسری قاتحہ کا مطلع ہے۔

بہر ترویج نصیبی حاکم ادیان و ملل
کارفرمای نبوت ابداً ہم ز اول

یعنی برائے خوشنودی نبی کریم جو حاکم دین و ملت ہے اور جن کی نبوت ازل سے ابد تک قائم ہے۔

غالب کی ان دو قاتحہ کی نظموں میں نعتیہ اشعار کے بعد حضرت فاطمہ کی منقبت اور پھر بارہ امام یعنی حضرت علی سے لے کر حضرت محمد تقی تک ہر امام کا نام گرامی لے کر مصحقی اشعار، پھر مناجاتی انداز میں چند دعائیہ شعر بھی ملتے ہیں۔

غالب نے تمام بارہ ائمہ کے نام نامی گرامی لے کر خاص خصوصیتوں سے مصحقی اشعار اسی سلسلہ سے نظم کئے جو ان کا سلسلہ نسب ہے۔ ہر شعر مصحقی آفرینی میں بحر کھراں ہے جو کوزہ میں بند کیا گیا ہے ان اشعار میں مضمر اشاروں سے پوری طرح واقف ہونے کے لئے سیرت و تاریخ ائمہ اطہار سے واقفیت ضروری ہے جو غالب کو حاصل تھی۔

آرود اور قدیم قاری میں قاتحہ اور مناجاتوں میں سیدھے سادے مطالب آسان الفاظ میں بیان ہوتے تھے جن میں عقیدتی جوش و جذبہ کے علاوہ شعری گیرائی، گہرائی، قادر الکلامی اور معنی آفرینی مستودحتی لیکن غالب نے قاتحہ میں بھی قادر الکلامی اور عاجز بیانی میں جھڑپائی دکھائی

حضور اکرمؐ کی بخشش پر کہتے ہیں۔

جرم پمغشای کہ مگر جوشد بہار رحمتش
بہر فطای خویش لورد چون دل مجرم عذاب
یعنی جب آنحضرتؐ کی رحمت گناہ بخشنے کے لئے جوش میں آتی ہے تو خود گناہ اپنے تاویز
اور فنا ہونے کے ڈر سے ایسا کانپتا ہے جیسے کسی مجرم کا دل سزا کے ڈر سے۔ ایک اور شعر میں کہتے
ہیں حضورؐ کی بارگاہ کی ایک اینٹ سورج ہے اور آپؐ کی بزم کی شمع چاند ہے۔ غالبؒ نے حب علیؑ
پہیتے ہیں اور اسی سستی کی حالت میں تصور شمال کبریا میں مگن ہیں۔

بانہ خم خانہ او بہرتوی نور جمال
پندہ مینای او چشم سفید ماعتاب
امام حسینؑ کے عالی کردار اور مقام کو یوں بیان کرتے ہیں۔

باندشاهی صابری دریا علی تشہ لہی
کز غمش از لعل خون بازست چشم آفتاب
درگوش را مغسل خواب زلیخا فرش راہ
خیمہ عایش را نگاہ ماہ کنعانی مطاب
امام حسینؑ ایسے صابری تکتہ دریا دل پادشاہ تھے جن کے غم میں سورج خون کے آنسو روپا۔ وہ
حسینؑ جن کے راستہ کا فرش زلیخا کے بستر کا ٹھل تھا اور جن کے خیمہ کی ڈوریاں حضرت یوسفؑ کی
لگا ہوں سے کسی ہوئی تھیں۔

دوسری قافہ میں کہتے ہیں۔

بہر ترویج حسینؑ آنکہ دو چشم جہرین
از ہی سرمہ خاک درش آمد مکمل
یعنی اُس حسینؑ کی خوشنودی کے لئے جن کے آستانہ کی خاک کے سرمہ سے جہرین کی
آنکھیں روشن ہوئیں۔

حضرت امام جعفر صادقؑ کی منقبت کرتے ہوئے لکھتے ہیں۔

ع . آن کہ دناہی علوم است و توانای عمل
بہر ترویج علیؑ جعفرؑ صادقؑ کہ اوست
وارث علم رسولؐ و خازن سب کتاب

برائے خوشنودی امام جعفر صادق جو علم رسول اور قرآن کے رموز کا وارث ہے۔
جب غالب امام محمدی کی مدح کرتے ہیں تو حضرت علی کی مدح کی طرح ان کے کلام
میں خاص جذبہ اور جوش نمایاں ہو جاتا ہے۔ اسی خاطر تقریباً ہر منقبت میں حضرت محمدی کے
بارے میں اشعار رقم کئے ہیں اور ایک پورا قصیدہ بھی حضرت محمدی کی شان میں موجود ہے۔

نہیں سپس بھر ظہور مہدی صاحب زماں
ظلمت ستان شب کفر و حسد را آفتاب
قول و فعلش ہی سخن کردار و گفتار نہی
رسم راعش ہی تکلف رسم و راہ ہوتراہ
چننا معمار گوتی کز ہی تعمیر نہی
در کف از سر رشتہ نہی دارد نقاب

پس برائے عہد محمدی امام زماں جو کفر اور حسد کی تاریک شب کے لئے سورج ہیں جن
کے قول و عمل کو لفظوں میں بیان نہیں کیا جاسکتا جن کے کردار اور گفتار حضور اکرم کے کردار و گفتار
ہیں جن کا طریقہ زندگی اور راستہ حضرت علی کی طرح ہے۔ کیا کہنا ہے دنیا کے معمار تو نے دین کی
تعمیر کی خاطر شریعت محمدی کی باگ اپنے ہاتھ میں تھامی اور پروردہ نصیبت میں رہا۔

دونوں فاتحہ میں غالب نے چودہ معصومین کی مدح سرائی کرنے کے بعد شہیدان کربلا
خصوصاً حضرت عباس کی مآثری بڑے اہتمام اور التزام سے کی ہے۔ غالب عاشق حضرت عباس
ہیں۔ اسی لئے ایک پورا قصیدہ حضرت عباس کی شان میں موجود ہے۔

حضرت عباس عالی رتبہ کز ذوق حضور
زخم بر اجزائی تن پیمود و بر دل فتح یاب

حضرت عباس وہ عالی مرتبت شخصیت ہیں جنہوں نے شہادت کے ذوق میں اپنے جسم کو
زخموں سے بھرا لیا اور دلوں کو جیت لیا۔

فاتحہ کے اخیر میں غالب اپنی تنگ دماغی، دور اندیشی، دور بدری، اور مشکلات میں گرفتاری کا
تذکرہ تشبیہات اور استعاروں اور رمز و اشاروں میں کرتے ہیں لیکن بعض اوقات بغیر کسی تکیاب
کے رو و اول سنا دیتے ہیں۔ ہمیشہ نجف جا کر ہمیشہ کے لئے وہیں پر رہ جانے اور اس خاک میں

دُن ہونے کی تمنا کرتے ہیں۔

ایک فاتحہ میں یوں اپنی خواہش کا اظہار کرتے ہیں۔

در حق غالب بیچارہ دعای کہ دگر
نکشد درد سر تاب و تب طول امل

شادشادان بہ صجف ہال کشاید کہ شود
گرد آن ہلایہ ژ بہر سناش سنشل

دوسری فاتحہ میں کہتے ہیں میں اُس موی آتش دیدہ کے مانند ہوں جو حلقہ نشانی میں اسیر ہے۔

موی آتش دیدہ را مانم کے بہر خوشن
حلقہ نام فنا گردیدہ ام از بیج و تاب
حرمت جان محسن یک نظر کن موی من
یا علی یا مرتضیٰ یا بوالحسن یا بوتراب

غالب کا نعتیہ کلام

غالب کے فارسی دیوان میں شامل یہ نو (9) شعری نعتیہ غزل جس کا مطلع ہے:

غالب ثنائی خواجہ بہ یزدان گزارشتیم پر بہت کچھ لکھے جانے کے باوجود ابھی گنگوکی گنجائش باقی ہے۔ یہ سچ ہے کہ دریا کے شیرین پانی کو پورے طور پر سینچا تو نہیں جاسکتا لیکن ہر صاحب فکر اپنی ہمت اور طاقت کی سطح کی مطابق اس کو اپنے طرف میں اتار کر کھینچ سکتا ہے کہ اس کی پیاس بجھ سکے۔

غالب کے فارسی کلام میں نعتیہ اشعار کی تعداد زیادہ ہے جو نعتوں، معراج نامہ اور باحیات، قطعات، مفرد اشعار اور ایک نعتیہ غزل پر مشتمل ہے۔ یہاں نعتیہ غزل کو ہی محورِ سخن بنائیں گے۔ اس میں پہلے ہر شعر کا لفظی مفہوم اور معنوی ترجمہ ہوگا پھر ہر شعر کے ادبی محاسن کے علاوہ تخیل کی گہرائی اور گیرائی کے نادر نکات بیان کئے جائیں گے جو غالب کا خاص فن ہے۔ شعر، شاعر کی طبیعت، قوت تخیل اور قدرت، فن کا مظہر ہوتا ہے۔ غالب کی نعتوں سے ان کی قرآن اور احادیث سے آگاہی، اسلامی تاریخ اور اسلامی فلسفہ سے آشنائی اور فارسی شاعری پر مہارت ظاہر ہوتی ہے۔ غالب نے بھی

دوسرے عمدہ نعت گو شعرا کی طرح نعت گوئی میں "با خدا دیوانہ باش و با محمد ہوشیار" کی روش اختیار کی۔ یہی نہیں بلکہ تخیل کی گہرائی میں دقیق بنی اور حرمت شعاری کے ساتھ عہد و محبوبیت کے فرق کو ہم نہیں کیا کیوں کہ عربی شیرازی کا شعر نہ صرف ان کی نظروں کے سامنے تھا بلکہ ان کی نگری اچھ کا نقیب بھی

رہا:

عرفی مشتاق این رہ نعت است نہ صحر است
آہستہ کہ رہ بر دم تیغ است قدم را

غالب کی یہ نو (۹) شعر کی غزل مردف ہے اور اس کی ردیف "محمدست" ہے۔ اگرچہ اس نورانی ردیف سے مصرعے میں غضب کا اجالا پیدا ہو گیا ہے لیکن اس کے ساتھ ساتھ اس اچالے میں عمدہ مضامین کو نونوں میں لے کر ہر شاعر کے بس کی بات نہیں کہ اس روشنی سے عقل اور نگری آنکھیں مند ہو جاتی ہیں۔ اس غزل کا ایک حسن یہ بھی ہے کہ اس میں دس قافیے ہیں اور کسی قافیے کی تکرار نہیں اگرچہ قافیہ بیانی ذوق کا پسندیدہ شغل تھا اور غالب نے کبھی اس راستے کو نہیں اپنایا اور قافیے سے شعر نہیں بنایا بلکہ ان کے شعر میں قافیے نے خود اپنی جگہ بنائی جو ان کے کمال فن کی دلیل ہے۔ اس غزل میں آٹھ بار اللہ تعالیٰ کے ناموں میں پانچ ہر حق اور ایک ایک بار کردگار، بڑاں اور ذات پاک استعمال ہوا جو مصرعوں اور مضمون کی رعایت سے رکھا گیا۔

شعر (۱): حق جلوه گر طوبی یلین محسنت آری کلام حق بی زبان محسنت
(ترجمہ): حق ظاہر ہوا حضرت محمد مصطفیٰ کے اعجاز بیان سے ہاں حق کا کلام محمد کی زبان سے

جاری ہوا۔

(تخریج دھامن): خدا کی معرفت اور دین اسلام حضرت محمد کی گفتگو ہی سے ظاہر ہوئے اور بے شک قرآن کریم اور احادیث قدسی کو ہم نے محمد کی زبان ہی سے سنا۔ مصرعہ اول میں ترکیب "طرز بیان" غالب کا منفرد "طرز بیان" ہے اور یہی پورے شعر کی جان بھی ہے۔ مسلمانوں سے ہٹ کر قریش کے کفار اور مکہ و مدینہ کے مشرکین بھی اس بات کے قائل تھے کہ پیغمبر اکرم سچے، امین اور صادق تھے۔ ان کی زبان سے کبھی غلط یا جھوٹا بیان ادا نہ ہوا۔ یہی محمد کا طرز بیان تھا اور یہی محمد کے لہجہ کا اثر بھی تھا کہ جو شخص بھی انہیں سنتا تھا وہ دل سے ان کی صداقت کا قائل ہو جاتا۔

اسی لئے قرآن کریم اور احادیث قدسی کو جب لوگوں نے آپ کی زبان مبارک سے سنا تو بلا کسی تاثر اور شک کے فوراً قبول کیا اور ان کو من و عن محفوظ کیا۔ مختصر الفاظ میں اس شعر کا مطلب یہ ہے کہ لوگوں نے خدا کو، دین خدا کو اور کلام خدا کو محمدؐ کے ذریعہ سے پہچانا۔ غالب نے اس شعر میں سورہ النجم کی آیت تین اور چار سے استفادہ کیا کہ ”اور نہ اپنی خواہش سے منہ سے بات نکالتے ہیں یہ تو حکم خدا کہتے ہیں جو بھیجا جاتا ہے۔“ اس شعر میں مصعب مرعات اظہر کی دو مثالیں ہیں یعنی بیان زبان، اور کلام کو ایک جگہ جمع کیا گیا ہے جو ایک دوسرے سے مناسبت رکھتے ہیں۔ حق، کلام حق اور محمدؐ کو بھی ایک ہی جگہ نظم کیا گیا ہے۔ اس شعر میں مصعب صحیح ہے جس میں حق سے مراد ہوا حق حق تعالیٰ اور کلام حق سے مراد قرآن مجید ہے۔ پورا شعر مصعب تعلق میں ہے۔

مصعب کتب متوازی میں دونوں قافیے ”بیان اور زبان“ ہیں جو ہم وزن ہم عدد اور حروف روی میں برابر ہیں:

شعر (۱): آئینہ در پر تو مہرست ماعطف شان حق آشکار شان محسنت
(ترجمہ): جس طرح چاند سورج کی روشنی کا منظر (آئینہ دار) ہے اسی طرح خدا کی شان بھی محمدؐ کی شان سے ظاہر ہوتی ہے۔

(تخریج و تفسیر): جیسا ہم سب جانتے ہیں چاند کا اچلا سورج کی روشنی کی بدولت ہے یعنی رات کے وقت ہم جو روشن چاند کو دیکھتے ہیں اس کی روشنی چھپے ہوئے سورج کی بدولت ہے جسے ہم نہیں دیکھ پاتے۔ چاند سورج کی روشنی کا آئینہ ہے اسی طرح سے حضرت محمد مصطفیٰ خدا کی شان و شوکت کے منظر ہیں۔ ہم نے محمد مصطفیٰ کی شان اور عظمت میں اللہ تعالیٰ کی شان و شوکت کی جھلک دیکھی ہے۔ یعنی بالفاظ دیگر یہ محمد مصطفیٰ کی شان اور منزلت ہے جس کی وجہ سے ہم اللہ تعالیٰ کی شان و شوکت کو محسوس کر سکے۔ اس شعر کی اولیٰ خوبی یہ ہے کہ اس میں خوب صورت تہیہ کی بنیاد پر پورا شعر تعمیر کیا گیا ہے۔ ذات اقدس کو سورج جس کی روشنی اور گرمی ذاتی ہے اور ذات ختمی مرتبت کو چاند جس کی روشنی اکتسابی ہے پیش کیا گیا ہے۔ اس شعر میں غالب نے کم از کم تین قرآنی آیات جو آنحضرتؐ کی شان میں نازل ہوئے ہیں اس کی روشنی کی طرف اشارہ کیا ہے جس میں روشنی نور اور رسالت آپ سے منسوب ہیں۔ سورہ الاحزاب آیت 45 اور 46 جس کا ترجمہ ہے۔ اے نبیؐ ہم

نے آپ کو گواہ بنا کر، خوش خبری دینے والا اور ڈرانے والا بنا کر بھیجا آپ خدا کے حکم سے خدا کی طرف بلانے والے چمکتے چراغ ہو۔ سورہ المائدہ کی پندرہویں (15) آیت میں ارشاد ہوتا ہے۔ بے شک تمہارے پاس اللہ کی طرف سے نور اور روشن کتاب آئی۔ سورہ النسا کی آیت (174) میں ارشاد ہوتا ہے۔ اے لوگو بے شک اللہ کی جانب سے تمہاری طرف روشن دلیل اور روشن نور آیا۔ صنعت مراعاتِ اظہیر میں مہر (سورج) ماہتاب (چاند) پر توی (نکس) آئینہ شامل ہیں۔ صنعت لفظ و شعر میں موجود ہیں۔ مہر اور ماہتاب اول اور اسی ترتیب سے ہیں جس طرح سے حق تعالیٰ اور محمد مصعب ثانی میں ہیں۔ صنعت عکرا میں شان کی تکرار نے شعر کی غنائیت، روانی، گفتگی کے علاوہ اس کے معیار کو بلند کر دیا ہے۔ یہ شعر بھی صنعت تعلق میں ہے جس میں پہلے مصرعے کی حکم دلیل نے دوسرے مصرعہ کو مستحضر بنا دیا یعنی حضرت محمد مصطفیٰ کی شان بھی بلند اور ارفع اس لیے رہی کہ اللہ جل شانہ ہے۔ یہ شعر بھی اعلیٰ مضمون کا مافی شعر ہے جو بہت سادہ ہوتے ہوئے بھی عمیق مطالب کا ترجمان ہے۔

شعر (۲): تیر قضاہر اکیہہ در تو کتب حق مت اما کشاد آن ز کمان محبت
 (ترجمہ): تقدیر کا تیر بے شک حق تعالیٰ کے ترکش میں ہے لیکن وہ محمد کی کمان ہی سے چھوٹا ہے۔
 (تخریج و حاشیہ): بے شک کاتب تقدیر حق تعالیٰ ہی ہے لیکن تقدیر پر عمل حضرت محمد کے وسیلے سے ہوتا ہے۔ یعنی بگڑی ہوئی تقدیریں حضور کے دست مبارک ہی سے بن جاتی ہیں۔ یعنی حضور کی رضا مندی حق تعالیٰ کی رضا مندی ہے۔ اس شعر میں بھی غالب نے دو قرآنی آیات کے مطالب نظم کئے ہیں۔ ”جو لوگ آپ کی بیعت کرتے ہیں وہ اللہ ہی سے بیعت کرتے ہیں۔ اللہ کا ہاتھ ان کے ہاتھوں پر ہے۔“ (سورہ الفتح، آیت: 10) ”جو خاک آپ نے چمکنی وہ آپ نے نہ چمکنی وہ اللہ نے چمکنی“ (سورہ الانفال، آیت: 17) یہ شعر مطلب اور بیان کے لحاظ سے عمدترین شعر ہے اور یہ سہل مشہور میں شمار ہو سکتا ہے۔ تیر قضا، ترکش حق اور کمان محمد گمہ اور تادور ترکیبیں ہیں۔ یہ شعر بلاغت کے لحاظ سے کم ترین الفاظ میں کثیر معنی کا لقیب ہے چنانچہ اس طرز بیان سے غالب کے مصرعہ کی تصدیق بھی ہوتی ہے۔ ”کہتے ہیں کہ غالب کا ہے انداز بیان اور“

شعر (۴): دلایں اگر بہ معنی لولاک و لرسی خود ہر چہ حق ست ازین محسنت
(ترجمہ): اگر تو لولاک کے معنی سمجھ لے تو تجھے معلوم ہوگا جو کچھ خدا کا ہے وہ سب محمدؐ ہی کا ہے
(تخریج و حاشیہ): اگر تو حدیث قدسی "لولاک لما خلقت الافلاک" کے معنی جان لے (اے محمدؐ)
اگر تم نہ ہوتے تو میں کائنات کو پیدا نہ کرتا) یعنی یہ کائنات کے ہاں محمدؐ ہیں۔ پھر تجھ کو معلوم ہو
جانے گا کہ خدا کی اس کائنات میں جو کچھ ہے وہ سب محمدؐ ہی کے طفیل سے ہے۔ معرہ اول میں
صعجہ صحیح اور تقصیم ہے۔ لولاک سے مراد حدیث قدسی لولاک ہے اس میں صعجہ تعلق ہے یعنی
حضور کے صدقے میں کائنات بنی ہے تو یقیناً جو کچھ کائنات میں ہے وہ سب محمدؐ کی وجہ سے ہے۔
یہ شعر بھی نعت کے کلییدی موضوعاتی مضامین میں شامل ہے۔

شعر (۵): هر کس قسم به آنچه عزیزست می خورد سو گند گردگار بجان محسنت
(ترجمہ): ہر کوئی اس کی قسم کھاتا ہے جو اسے پیارا ہوتا ہے اسی لئے خدا تعالیٰ نے حضرت محمدؐ کی
جان کی قسم کھائی ہے۔
(تخریج و حاشیہ): غالب نے ایک عقلی اور منطقی معروضہ اور تجربہ پیش کیا ہے کہ ہر شخص اپنی بات
معتبر ثابت کرنے کے لئے اپنی پسندیدہ چیز کی قسم کھاتا ہے اسی لئے تو اللہ تعالیٰ نے اپنے سب سے
زیادہ محبوب بندے محمدؐ کی جان کی قسم کھائی ہے۔ غالب کے اس شعر کا مرکزی نقطہ محبت اور حب ہے
جو نعت کے موضوعات کا بھی مرکزی نکتہ ہے۔ یہاں غالب سورہ الحجر کی آیت (72) کی طرف
اشارہ کر رہے ہیں (ترجمہ) آپ کی جان کی قسم ہے کہ یہ لوگ اپنے نفع میں بہک رہے ہیں۔
اس شعر میں محاورہ "قسم می خورد" کے استعمال نے شعریت میں اضافہ کیا ہے یہ شعر صنعت تقصیم
میں بھی ہے۔

شعر (۶): واعظ حدیث منایہ طویں فروگذار کلین سخن ز سرور و بان محسنت
(ترجمہ): اسے واعظ طویلی کے سایہ کی بات چھوڑ دے کیوں کہ اب یہاں حضرت محمدؐ کے سرور
رواں کا ذکر ہو رہا ہے۔

(تخریج و حاشیہ): طویلی جنت کا وہ بلند درخت ہے جس کے سایہ میں جنتی رہیں گے۔ غالب نے

اس مضمون سے فائدہ اٹھاتے ہوئے کہا کہ اسے واعظیہ طوبیٰ کی ان ترانی کو چھوڑ دے اب ہمیں طوبیٰ کے سایہ کی ضرورت اس لئے نہیں کہ اب ہمارے درمیان سر و محمد مصطفیٰ بلند قامت موجود ہے جس کا سایہ رحمت طوبیٰ سے زیادہ آرام بخش ہے اب ہم رحمت للعالمین کے سائے میں رہیں گے۔ یہاں یہ بھی ایہام ہے کہ حضور کی ذات اقدس اور بلند مرتبت شخصیت کا سایہ دنیا اور آخرت دونوں جگہ ہے۔ غالب نے اس شعر میں صعبہ صلیح یعنی سایہ طوبیٰ سے شعر میں رنگ بھرا ہے اس میں صنعت تکامل اور صنعت احتجاج بھی موجود ہیں۔ طوبیٰ چونکہ بلند ترین پہنچتی درخت ہے اس کی نسبت سر و قد حضور سے دی گئی ہے جس میں صعبہ رجوع ہے۔ ان معنوں کے علاوہ اس میں صعبہ مبالغہ کا مزہ بھی موجود ہے۔ اگرچہ غالب صنعت گر نہیں لیکن لاشعوری طور پر یہ صنعتیں ان کے کلام میں اس قدر زیادہ تعداد میں نظر آتی ہیں جس کی وجہ سے غالب کی زبان پر مہارت اور مناسبت اور بدائع سے واقفیت ظاہر ہوتی ہے۔

شعر (۷) : بنگر دو نیمہ گشتن ماہ تمام را کمان نیمہ جنبشی ز بدان محسنت
(ترجمہ): تو ز را بدر کمال کو دو کلوے ہوا دیکھ جو حضور کی انگلیوں کے اک معمولی اشارے کا نتیجہ ہے۔

(تخریج و حمان): غالب نے مجرہ شق اقر کو بیان کرنے میں مناسبت سے کام لیا ہے یعنی یہاں قدرت مصطفیٰ کا دکھانا مقصود ہے جن کی انگلی کی معمولی حرکت سے چاند کے دو کلوے ہوئے تھے۔ غالب ایک عظیم شاعر ہے اور ان کافن ہر لفظ کی مصرعہ میں نشست سے ظاہر ہے۔ مشہور ہے کہ بڑا شاعر ہر چھوٹے لفظ کو بھی بڑے اہتمام سے ایسے مخصوص مقام پر بڑھاتا ہے جیسے جو ہری گھینڈ کو۔ اس شعر میں چاند کی نسبت سے لفظ "بگر" (دیکھ) رکھا گیا ہے اس کے علاوہ اس شعر میں نادر اور اچھوتا قافیہ "بان" بھی عظیم فن کی دلیل ہے۔ یہ شعر صعبہ صلیح میں ہے جہاں مجرہ شق اقر کا ذکر ہے۔ صعبہ اختلاف میں دو نیمہ اور نیمہ جنبشی شامل ہیں۔

شعر (۸) : خود ز نقش مہر نبوت سخن رود آن نیز نامور ز نشان محسنت
(ترجمہ): اگر مہر نبوت (جو حضور کی پشت پر پیدا کی نشان تھا) کی بات ہو تو یہ جانتا چاہیے کہ وہ حضور کی نسبت سے ارفع اور مستتر ہوئی۔

(تشریح و حاشیہ): مہر نبوت کا اعتبار اور اس کی وقعت حضور کے جسم اقدس کی نسبت سے ہی ہے۔ یہ شعر صنعت جمیع میں ہے۔ اس شعر کی اصل خوب صورتی صنعت ایہام ہے یہاں مہر کے معنی وہ دفتری مہر بھی لی جاسکتی ہے جو منصب دار یا عہدہ دار استعمال کرتے ہیں چنانچہ منصب کی مہر یا نبوت کو حضور کی ذات سے نسبت ملی نہ کہ نبوت سے حضور کو۔ یعنی انبیاءوں میں حضور سزا عظیم المرتبت نبی پیدا ہوا۔ اس شعر میں نقش نشان مہر و منصب مراعات اظہیر میں ہے۔

شعر (۱): غلبت ثنائی خواجہ بہ یزدان گزشتہم کان لکت پاک مرتبہ دلہ معصمت (ترجمہ): غالب نے حضرت محمد مصطفیٰ کی شان کو حق تعالیٰ پر چھوڑ دیا اس لئے کہ وہ صرف محمد کے مقام اور مرتبہ سے واقف ہے۔ یہ غالب کے معروف مقطعوں میں شمار ہوتا ہے اس شعر میں شاعر کے مجزوا کھسار کے ساتھ حضور کی بلند قامت کا ذکر بھی ہے جس کا اعطاء کرنا انسان کے بس کی بات نہیں۔ یہ قول پائی:

لا یسکن اللنا کما کان حقہ بعد از خدا یزرگ توبی قصہ مختصر
(بعض لوگوں نے ظنی سے اس شعر کو مولوی عبدالحق صاحب دہلوی کا شعر لکھا ہے یہ شعر ان کی بیاض کے منتخب اشعار میں شامل ہے لیکن ان کا نہیں)۔ غالب کے مقطع کی طرح مجزوا کھسار کے مضمون کو آورد اور فارسی کے شعرا نے نت نئے طریقوں سے ہاندھا ہے۔ جیسا کہ تقرالمدین گرجانی نے لکھا کہ میں اس لئے کہہ سکا کہ اس میں میری مدد حق تعالیٰ نے کی۔

کفون گویم ثنا ہائے پیسوز کہ مارا سوسے یزدان ست رہبر
یا ظہیری کہتا ہے:

صت مصطفیٰ نامیت نامہ کزین معنی بہ یزدان ہم کلام
غالب کے اس مضمون کو تین سو سال قبل سعد اللہ پانی پتی نے یوں ہاندھا:

خدا نعت محمد داند و بس دنیا بد کار یزدان از دگر کس
انہر میں ہم یہ کہتے ہیں کہ غالب کی نعت کی ایک انفرادی کیفیت یہ بھی ہے کہ اس کے تمام اشعار نعت کے کلیدی موضوعات اور مرکزی اہمیت کے مضامین رکھتے ہیں۔ یہاں ثانوی

مضامین یعنی سراپا، فراق، مدینہ، مطالب و بیوی کا ذکر نہیں۔ تمام تر نعتیہ غزل میں حضور کی تجلیل اور تعریف کر کے بڑے ہی خوب صورت انداز میں اس عقیدہ عشق کو جن تعالیٰ کے سپرد کرتے ہیں کہ حضور کی مدح اور ثنا تو صرف وہی کر سکتا ہے جو ان کے مرتبہ اور مقام سے آگاہ ہے۔

خواجہ ہمام تبریزی نے کچ کہا ہے:

ہزار بار ہشویم دهن ز مشک و گلاب
ہنوز نام تو برهن کمال ہی ایسی ست

غالب کا معراج نامہ

زمانہ کی کھلی ستم ظریفی نہیں تو اسے کیا کہیں؟ غالب کے شاہکار معراج نامہ سے لوگ ناواقف ہیں۔ یہ معراج نامہ مشہور ”گہر گہر بار“ کا جزو لازم ہے جو فارسی میں ہے اور اس میں (281) اشعار ہیں۔ اس معراج نامہ کی خصوصیت یہ ہے کہ اس میں نو آسمانوں یعنی فلک ازل قر سے فلک خیم عرش الہی تک تفصیلی گفتگو ہے۔ اس کے ساتھ ساتھ غالب نے اس فکلی سیر میں برجوں کو ان کے اثرات کے ساتھ نظم بھی کیا ہے اور خود بھی دیر فلک کی شکل میں اس معراج کے سطر کا نظم لکھ بھی ہے۔ برصغیر میں شاید یہ پہلی اس نوعیت کی مشہور ہو جس میں افلاک کی مفضل سیر اور بارہ برجوں کے اثرات کو حضور کی معراج میں اس طرح سے بیان کیا گیا ہو۔ علامہ اقبال کا جاوید نامہ تقریباً غالب کے اس معراج نامہ کے سو سال بعد 1932ء میں تصنیف ہوا۔

جاوید نامہ کے شارح یوسف سلیم چشتی لکھتے ہیں علامہ اقبال اس بات سے آگاہ تھے کہ اکثر شائقین کو جاوید نامہ کے بچھنے میں دشواری ہوگی اس لئے انھوں نے خود اس کتاب کا تعارف چودھری محمد حسین کے نام سے اکتوبر 1932ء میں شائع کروایا۔ جاوید نامہ تین سال میں پایہ تکمیل کو پہنچا۔ جاوید نامہ دراصل معراج نامہ ہے۔ اسرار و حقائق معراج محمد پر ایک کتاب لکھنے کا خیال مدت سے علامہ کے دماغ میں تھا۔ وہ ”گلشن راز جدید“ کی طرح علوم حاضرہ کی روشنی میں معراج کی شرح لکھ کر ایک قسم کا معراج نامہ جدید لکھنے کا خیال رکھتے تھے لیکن اسی اثنا میں اطالیہ کے مشہور فلسفی شاعر ڈاننے کی ”ڈیواین کامیڈی“ پر چند تنقیدیں یورپ میں شائع ہوئیں جن میں اس حقیقت کو ثابت کیا گیا تھا کہ ڈاننے کی تصنیف کا تمام پلاٹ بلکہ اس کے بیشتر تفصیلی مناظر ان

واقعات پر مبنی ہیں جو اسلام میں معراجِ محمدی کے متعلق بعض احادیث و روایات میں مذکور ہوئے۔ پس اس گفتگو سے یہ معلوم ہوا کہ علامہ جدید طرز کا معراج نامہ لکھنا چاہتے تھے لیکن گونا گوں وجوہات کی بنا اس کا نام جاوید نامہ رکھا۔ اقبالیات کے علماء نے جاوید نامہ کے پلاٹ جس میں افلاک اور سیاروں کی سیر و سیاحت ہے اس پر تین کتابوں اور ان کے مطالب کی چھاپ بتائی ہے۔ ایک ڈانٹے کی ڈیوائن کامیڈی دوسرے بابائے تصوف نجی الدین ابن عربی کی فتوحاتِ مکتبہ اور تیسرے ناچنا شاعر ابو العلامہ مزی کا رسالہ ”الطفران“ جس میں معراج کا ادبی پہلو نمایاں ہے۔ کسی بھی شارح یا مفسر نے غالب کے معراج نامہ کا ذکر تک نہیں کیا جب کہ غالب کا معراج نامہ شاید برصغیر کا پہلا معراج نامہ ہے جس میں ہر فلک، اس کے سیارے اور اس کے حدود میں موجود برجوں کا جس تفصیل اور الوکھیا نماز میں غالب نے ذکر کیا ہے مفقود ہے۔ اگرچہ قاری تصوف کی شاعری میں معراج کے عناوین اور سیر افلاک پر اشعار لکھتے ہیں اور تصوفی فکر کے شعرا کا یہ خاص اور دلچسپ میدان تھا جس میں دو سمنڈ خیل کو دوڑاتے تھے۔ چنانچہ نظامی کے فخر، مولوی کی مثنوی، جہنزی کی راز بخشش جدید میں یہ مضامین حسب فکر و نعت رقم ہوئے ہیں لیکن جس طرز سے غالب نے اس کو لکھا ہے اس کی مثال کہیں نہیں۔ توجہ کا مقام یہ ہے کہ جب خود علامہ نے اس کا تعارف لکھوایا اور اشارات میں ڈانٹے، ابن عربی اور ابو العلامہ کی صراحتوں سے لی گئی مئے مست کا ذکر کیا تو غالب کو کیوں بھلا دیا۔ جاوید نامہ کے اشعار کی ساخت اور بانٹ دیکھنے کے بعد یہ باور کرنا ممکن نہیں کہ علامہ نے مثنوی اور کلمہ بار جو جاوید نامہ سے سو سال قبل تصنیف ہو چکی تھی اس کا مطالعہ نہ کیا ہو۔ خیر یہ ایک طولانی بحث ہے جس کو ہم دیلوں اور مشاہداتِ ادب کے ساتھ کسی اور مقام پر پیش کریں گے۔ اگر ڈیوائن کامیڈی میں جس کا خود ڈانٹے نے نام ”کو میڈیا“ یا ”طرہ“ رکھا تھا۔ اس آسانی سفر میں ڈانٹے کے ہمراہ چار ساتھی ہیں رہنما ہے اور یہ سات ستاروں کی سیر سے گزر کر بہشت و دوزخ اور اعراف کی فضاؤں کے نقشے کھینچتا ہے۔ ابن عربی اپنی کتاب فتوحاتِ مکتبہ میں ڈانٹے ہی کی طرح سات ستاروں کی سیر، دوزخ، بہشت اور اعراف سے گزرتا ہے لیکن چونکہ خود صوفی ہے اپنے خاص مکاشفات اور روحانی تصرفات اور

و جدائی تجربات کی گنگو کرتا ہے اس کے برخلاف اقبال اپنے مرشد رومی کے ساتھ صرف چھ افلاک کی سیر کر کے دوزخ اور بہشت کا گزر رکھے بغیر آنسوے فلک ہو کر عرش الہی پر تہا چلا جاتا ہے۔ غالب کی معراج نامہ کی مشنوی میں غالب فلک عطار سے دبیر بن کر ان مشاہدات کو محکوم رقم کرتا ہے چنانچہ یوسف سلیم چشتی صاحب کا یہ کہنا زبردست بحث لایا جاسکتا ہے کہ وہ اس موضوع پر جاوید نامہ کو ادبی دنیا میں دوسری اور قاری میں پہلی کتاب قرار دیتے ہیں۔ اس میں کوئی شک نہیں کہ جاوید نامہ ایک عظیم تہنیتی طولانی نظم ہے یا ایک ایسا عطر ہے جو کئی پھولوں سے حاصل کیا گیا ہے اس میں تخیل کی بلندی اور اسرار کائنات کے رموز ہیں لیکن ان تمام مطالب کو سامنے رکھتے ہوئے بھی غالب کی مشنوی کو فراموش نہیں کیا جاسکتا۔ یہاں اس بات کی یاد آوری لازم ہے کہ ڈانٹنے کی ڈیوان کا میڈی قدمات مکتبہ کے چھ سو سال بعد اور علامہ اقبال کا جاوید نامہ غالب کے معراج نامہ کے کوئی سو سال بعد تصنیف ہوا۔

ان مسائل کو نامکمل چھوڑ کر اب ہم اصل مطلب پر توجہ کرتے ہیں۔ فارسی اور اردو ادب میں اگر معراج ناموں کو کیجا کیا جائے تو ایک ضخیم کتاب بن سکتی ہے موضوع کا تسلسل مطالب کا نجوم اور ہر گونہ واقعات، مناظر اور مکالمات کو نظم کرنے میں سہولت کی خاطر عموماً دوسری حیثیت پر مشنوی کو ترجیح دی گئی ہے۔ ہم نے مشنویات دبیر میں دبیر کے معراج نامہ جس میں 684 اشعار ہیں تفصیلی تحقیقی گنگو کر کے یہ بتایا ہے کہ یہ مشنوی 1837ء سے قبل کی تصنیف ہے یعنی دبیر کا معراج نامہ بھی تقریباً اسی وقت کی تخلیق ہے جب غالب مشنوی اہر گھر بار میں معراج نامہ لکھ رہے تھے اور دبیر کے معراج نامہ کے ساتھ بھی دنیائے انصاف نہ کیا چنانچہ اس کے شعری محاسن، نادر مضامین اور قادر الکلامی کے بارے میں دنیائے ادب خاموش ہے۔ اردو ڈخاڑ میں ہمیں میر حیدر کی مشنوی ”ریحان معراج“ نظر آتی ہے جس کی دبیر کے کلام پر گہری چھاپ ہے۔

مناسب یہ ہے کہ ہم پہلے چیدہ چیدہ معراج نامہ کے اردو ترجمہ کا اقتباس پیش کریں تاکہ پڑھنے والے کو کسی حد تک اس کے مطالب و معانی کا پتہ چل سکے پھر ہم اس کے معنی آفرینی، دقیق اور گہرے اشارات اور ادبی محاسن کو اپنی گنگو کا مرکز بنائیں۔

معراج نامہ یوں شروع ہوتا ہے۔

ہمانا در انتیثہ روزگار
شبی بود سر جوش لیل و نہار

شب معراج کا ذکر کرتے ہوئے شاعر کہتا ہے۔ زمانے کے خیال میں وہ رات ایسی ہے جو راتوں اور دنوں کا اصل جوہر ہے۔ اور پھر مسلسل تیس (20) بجپھر (25) اشعار میں رات کی تازگی، رات کی رونق، رات کی روشنی کا انوکھے انداز میں بیان ہے۔ اشعار تشبیہات اور استعارات میں اپنی بجز بیانی دکھا رہے ہیں۔ الغرض غالب نے شب معراج کے رخ کو نہ صرف روز روشن سے روشن تر کر دیا بلکہ

در آن روز فرخندہ آن شب فصحت
ہمہ روز خود را بخورشید شست

اس مبارک دن کو رات نے پہلے تو سورج کے نور سے دن بھر خود کو خوب دھویا اور نور سے ڈزے ڈزے میں خورشید کی چمک بھر گئی۔

سحر ہا خود از خود بریدہ امید
کہ چون پیش این شب تون شد سپید

اب صبح کو اپنے وجود کی امید نہ رہی کیونکہ کس طرح سے وہ اس روشن رات کے سامنے سفید ہو سکے گی۔

کہ گوئی مگر مہر زہر زمین
فروزان فوہ بود و پشت نگین

گویا زمین کے نیچے سورج نہیں تھا بلکہ ایک روشن ڈانک تھا جو گیند و کانے کے لئے نیچے لگا ہوا جاتا ہے۔ پھر چند اشعار رقم کر کے غالب اس بات کا افسوس کرتے ہیں کہ معراج کی اس روشن رات میں ان کا وجود نہ تھا اگر وہ زندہ ہوتے تو اس رات کی روشنی سے اپنی دانائی اور شناسی کو روشن کر لیتے۔

دویفا نبودم اگر بودمی
وزان روشنی بینش الغزودمی

شاعری کا زیور مبالغہ ہے جسے شاعر اپنا ادعا ثابت کرنے کے لئے یوں بیان کرتا ہے کہ

اس پر سچ کا گمان ہونے لگتا ہے۔ غالب کہتا ہے فرض کرو اگر اس روشن رات میں سورج گمری کی وجہ سے سفر پر نکل پڑتا ایسا معلوم ہوتا کہ کوئی حسینا اپنے چہرے پر منگ کمال لگا لے۔ (یعنی سورج اس روشن رات میں کالانظر آتا)

ع۔ کہتے ہیں کہ غالب کا ہے انداز بیاں اور۔ یہاں غالب اب تاریک رات کو روشن کر کے تشبیہات کا مقصد رہتے ہیں۔ فرماتے ہیں۔

از آن روز تشبیه عارض به شب
اگر رسم گشتی بتودی عجب

در آن شب ز بس بود درخشان سرشت
فروخونده مردم خط سرنوشت
نگہ را به سنگامه بی سعی و رنج
سماهان ز دل راز و از خاک گنج

اسی دن سے اگر رسم پڑ جاتی کہ روشن رخساروں کو رات سے تشبیہ دی جایا کرے تو کچھ تعجب نہیں اس رات تقدیر کی عمارت اتنی صاف اور چمک رہی تھی کہ لوگوں نے اپنے مستقبل کے حالات پڑھ لیے بس بغیر کسی دشواری کے دل کے راز اور زمین تلے کے خزانے آنکھوں پر روشن ہو گئے۔

یہ ہے غالب کا کمال صنعت مبالغہ کا چادہ کہ کچھ دیر کے لئے پڑنے والا اسے سچ سمجھنے لگتا ہے ابھی وہ اس twilight zone یا کیف مجہول میں سرور ہی رہتا ہے کہ غالب فوراً گریز کر کے نور کو نورانی رات سے سزا کر دیتے ہیں۔

کہ ناگہم درود سروشان سروش
در آن بیکران قلزم افگند جوش

اسنے میں فرشتوں کا فرشتہ (جبرئیل) دارو ہوا اور اس کی آمد سے نور کا پے کراں سمندر ابل پڑا اور پھر جبرئیل کی تحریف کہ وہ خدا تعالیٰ کا سب سے بڑا اور بان ہے جس کی بدولت روح اور عقل کا کام چلتا ہے جو موزن سے واقف ہے وہ پیغمبر اکرم سے مخاطب ہو کر کہتا ہے۔

خداوند گیتی خریدار تست

شہست این ولی روز بازار تست
 زمین اور آسمان کا مالک آپ کا طلبگار ہے اگرچہ کہنے کو یہ بات کا وقت ہے لیکن آپ کے
 لئے یہی روز بازار ہے۔ ناز برداری کے لئے آپ کو زحمت نہ ہوگی آپ کے لئے موتی کی طرح
 کے کلام کی بھرا نہیں ہوگی۔ آپ کی تو دوستی ہے کہ موتی نے جو خدا سے تقاضا کیا تھا۔ اے خدا مجھ
 کو اپنا جلوہ دکھا دے وہی تقاضا خداوند کیا آپ سے کر رہا ہے۔

تولی کانچہ موسیٰ بتو گفہ است
 خداوند یکتا بتو گفہ است

قالب ہر فرصت کو اپنے ہاتھ سے جانے نہیں دیتے بات میں بات نکالنا اور کلام میں
 معانی کا عظیم پیدا کرنا ان کے فن کا گڑ ہے ایک ہی مصرعہ میں۔ ع۔ "یہ رانی شمشادنی سایہ را"
 اپنے شمشاد جیسے سیدھے قد سے جس کا سایہ نہیں پڑتا ٹائٹھے اور۔
 ع۔ "بہ بیعالی اورنگ نہ پای را"
 نور ہے کے تحت یعنی آسمان کو طے کر ڈالنے۔ اور پھر

ع۔ "ہا سایہ رشتی بہ پیش کشید"۔ ہا جیسے مبارک سایہ رکھنے والے گھوڑے کو ان کے
 سامنے پیش کر دیا جس نے جنت کی خوشبودار گھاس کھائی تھی۔ ع۔ "زربحان میں خوردش یافت" اور
 پھر تھی۔ سادہ سے مشکل ترین مسئلہ رفتار کو واضح کرتے ہیں کہ اوپر سے نیچے ایک دم اترا جس طرح
 گنبد سے گیند نیچے گرے۔ یہاں کئی اشعار میں جنت کے گھوڑے یا براق کی رفتار شکل و صورت کو
 اچھی طرح نظم کیا ہے۔ ہم بیان سے لطف اندوز ہونے کے لئے دو تین اشعار پیش کرتے ہیں۔

شعابش ہر فلک زان حد گزشت
 کہ تا گوی آید ز آمد گزشت
 بہ ہم چشمی حور مسافر مسمی
 بہ ہم دوشن حور گیسو دمی

ز ساق و شمش گر بہ بزم مدام
 کنی سائر تشبیہ مینا و جام
 اس سواری کی رفتار اس قدر تیز تھی کہ جتنی دیر میں زبان سے لفظ "آتا ہے" کہو وہ آیا اور آگے نکل

گیا۔ اس کے ساتھ جیسے سم سورج سے آنکھ ملاتے ہیں اور گیسو جیسی دم کو رکھا مقابلہ کرتی ہے۔ یہ ایسا گھوڑا تھا کہ اگر محفل شراب میں ہوتا تو اس کی پنڈلی کو بوتل اور نم کو جام کا نام دیا جائے۔ پھر کچھ شعر لکھ کر اس مضمون کو یوں بند کرتے ہیں۔

مثل زد ہرچہ ماجرا بلبل
کہ باد آمد و برد ہوئی گلی

بس اس واقعہ پر بلبل نے یوں مثال دی کہ ہوا کا جھونکا آیا اور پھول کی خوشبو اڑا لے گیا۔ جب گھوڑا چلتا ہے تو ایسا معلوم ہوتا ہے کہ قبیلے کے دو پلڑے اس کی دو ٹانگیں ہیں اس سے غالب نے نیا مضمون اٹھایا کہ

خرامی ز مقراض "لا" تیز تر
جسامی "لا" دلاویز تر

اس کا چنانچی (لا الہ) قبیلے سے زیادہ تیز کترنے والا اور اس کا جمال اثبات (لا اللہ) سے زیادہ دلآویز۔

اب یہاں سے غالب نے اطلاق کی سر شروع کی کہ تیزی سے بیت المقدس سے گزر کر چاند پر قدم ڈالا جو خوشی سے چھوٹا اور سورج کی روشنی کے بغیر ماوکا مل ہوگا۔

ع چہ تاز بہت المقدس گوشت
ع قدم تا ہر اورنگ ماہش رسید
ع کہ بی منت مہر گردید بدر

ماہ نو باریک ہوتا ہے اور خورشید کی روشنی سے بندرج ماہ کمال بنتا ہے۔ خوشی سے پھولنا محاورہ ہے اور اسی محاورے اور نور کے ایہام سے معنی آفرینی کی ہے۔ فلک ازل قمر سے فلک دوام عطار دجا کر اسے روشنی عطا کی گئی۔ عطار نے جو دیہ فلک کہلاتا ہے کوشش کی وہ زبان لے جو شاہ کی مدح کر سکے اس فکر میں اس نے ایک قالب اختیار کیا اور غالب کی شکل میں ہو کر اس نے خطبہ کی مدح سرائی شروع کی۔

صطارد بہ آہنگ مدحت گری
زبان جست بہر زبان آوری

در اندیشه پیوند غالب گرفت
 بمرود در شد و شکن غالب گرفت
 بدل گرمین شوق جرات فزائی
 شد از دست و گردید داستان سرائی

یہاں یہ نکتہ غالب ہے کہ غالب نے عطار کے دونوں معانی سے استفادہ کیا ہے چنانچہ
 یہاں غالب چند شعر میں اپنے لئے بخشش کی طلب کرتے ہیں۔

درون رہ ستاہش نگار توام
 بہ بخشائیش امید وار توام

معرانج کے اس سفر میں آپ کی مدح میری زبان قلم پر رواں ہے آپ ہی کی ذات سے
 بخشش کی امید ہے جیسے ہی حضور کی سواری تیسرے آسمان پر پہنچی وہاں زہرہ موجود تھی اس نے راہ
 میں آنکھیں بچھائیں اور یہاں ساز و شراب کے جو سامان تھے انھیں چھپانے میں پہلے بہت
 پریشان ہو گئی لیکن بعد میں شریعت کے حلقہ میں قید ہو گئی۔

ع - چو در حلقہ شرع شد چنبری

علامہ اقبال نے بھی جاوید نامہ میں فلک قرہ، فلک عطار کے بعد فلک زہرہ کی سیرتائی
 ہے۔ فلک زہرہ میں جب سواری آسمان چہارم پر پہنچتی ہے جہاں حضرت یحییٰ اور دوسرے لوگ
 جن میں ایرانی پادشاہ و فیروہ موجود تھے اور اس فلک چہارم پر سورج کی طرف سے نیاز مندی،
 پادشاہوں کی طرف سے سجدہ تسلیم یحییٰ کی طرف سے سلام اور خدا کی طرف سے درود پہنچے

ز شہد نیاز و ز شاعران سجود
 ز عیسیٰ سلام و ز یزدان درود

یہاں سے سواری فلک مشتری گئی۔ عجیب لطف کی بات یہ ہے کہ اقبال نے فلک مشتری
 میں ارواحِ جلیلیہ منصور، حلاج، غالب اور قرۃ العین سے ملاقات کا نقشہ کھینچا ہے جب کہ خود غالب
 معراج نامہ میں پانچویں فلک کے ذیل میں لکھتے ہیں۔

کہ جنگ جو شاہوں کا ایک گروہ صف لگائے کھڑا تھا جس طرح کعبہ کے گرد اگر وحرام
 ہاندھے ہوئے لوگ۔ ان میں میرے اسلاف بھی تھے پادشاہ جنگ تک۔

ع - نہاگان من تا جہانہاں ہشگ

پھر سواری چھٹے فلک پر گئی یہاں حضورؐ کو شیر و شکر کا شربت پیش کیا گیا۔ یہاں سیارہ زحل کی محبت اور سیارہ زہری کی وجہ اس کی نگاہ دلی اور دل میں دھماکا مچا ہوتا پایا ہے۔

بدلی تنگی از بس فرو خوردہ دود
شده شعله را روشنی روشن کہورد

اور اسی طرح حضورؐ کی سواری آگے بڑھتے جاتی ہے ساتوں افلاک پیچھے رہ جاتے ہیں۔ یہاں پر غالبؒ نے برجوں کے درکھولے اور ہر برج کو اس کی خصوصیت سے نمایاں کیا جو دوسرے شعرا کے پاس ملتا تو وہ اس سے غالبؒ کی علم نجوم اور دیگر فلکی علوم سے واقفیت ظاہر ہوتی ہے۔ اسی رفتار سے یہ آٹھ آسمان طے کئے کہ آسمان ان کے گھر سو بار گھوما یعنی صد بار گھوما۔

بدان پیویہ پیسود این ہشت چرخ
کہ سد بار گرد سرش گشت چرخ
ضم پایہ کائرا توان خواند عرش
برہ ز اطللس خویش گسترد فرش

غالبؒ نے زمین سے عرش کی بلندی اور دوری بتا کر یہ کہا ہے کہ عرش زمین کے باشندوں سے دور نہیں ان کی فریاد سے لرزتا ہے۔ ع۔ ولی لرزد از نالهٔ خاکیان

اگر چوئی کی کر بھی ٹوٹے تو دنیا میں کچھ نہیں ہوتا مگر عرش پر شور ہوتا ہے۔

صدای شکست کمر گاہ مور
دراینجا ہیج و دران پردہ شور

غالبؒ یہاں فلسفہ توحید اور معرفت الہی کے آسمانوں میں پرواز کرنے لگتے ہیں۔ عرش وہ مقام ہے جس کو از روئے عقل جگہ نہیں کہہ سکتے۔

در آنجا کہ از روشنی فرہنگ وراثی
بجا باشد از خود نگویند جانی
یہ وہ مقام ہے جہاں سمیوں کا تعین ہی نہیں۔ وقت اور جگہ کا وجود بے معنی ہو گیا

چہت را دم خورد ضائی شانند
زمان و مکان را روشنی شانند

عرش ایک ایسا فرش ہے جو روشن ہاندات ہے۔ اس کی دک میں کسی رنگ کی کثافت نہیں۔

بساطی ہم از خوبستن تابناک
 ز آرایش کلفت رنگ پاک
 بغیرست اورش کے حضرت آسمانوں اور زمین کے نور (وجود خداوندی) کی طرف متوجہ ہوئے۔
 در آورد ہی کلفت سمت وسوی
 بہ نورالمسزت والارض رونی
 گل کا پہلا دروازہ لا (ما سوائے اللہ کی نئی) تھا۔ اس کی محراب کے صدر میں اہل اثبات
 ذات احد) تھا۔ نئی نئی غیر اللہ کے مرتبے سے گزر کر اہل اللہ (توحید کے اثبات) پر پہنچے۔ پہنچنا
 یہاں جگہ میں نہ تھا (یعنی مقام کے تصور سے جدا تھا)

دستین در از "لا" کشود آن رواق
 ز "آؤ" بعتدر اندرش پیش طاق
 ہر الا رسید و ز "لا" در گزشت
 رسیدن ز پیوند چادر گزشت
 احمد میں ہم کا نشان بھی نہ رہا (وہ احد ہو گیا) کیونکہ وہ ہم خارج از حقیقت تھا چون کہ
 فطرت احمدی میں وہ بھری تھی ہم کا یہ قاصدان کی بندگی کا اظہار بن گیا۔
 نماند اندر احمد ز ہمیش اثر
 کہ آن حلقہ نود بیرون در
 ہر جسم کی بخشش سے سرفراز ہوئے۔ حق کے سامنے حضوری کے مرتبے سے واصل پہنچ
 ہوئے۔

بہر گوہ بخشیش سرافراز گشت
 ہم از حضرت حق بحق ہلا گشت
 جتنی دیر میں نشان قدم سے قدم اٹھے اتنی ہی دیر میں وہ اپنے مسکن پر آگئے۔ باہر جاتے
 وقت دروازے کی جنبش سے زنجیر کا حلقہ ہلا تھا وہ اسی طرح بل رہا تھا
 نرفلہ بیرون پائی از نقش پائی
 کہ کردہ قدم ہر قدم گاہ جانی
 بجنبش درش حلقہ در همان
 زوی گرم بالین و بستر همان

صبح ہوتے ہی جب سجدے کا وقت آیا تو ہمیں خدا کے ہم نام (علیؑ) کی طرف سے درود کی آواز آئی علی ان کے دروازے میں خوش و خرم داخل ہوئے اور (خدا کے بعد) علیؑ سے ملنا ایک اور خوشی کا سبب ہو گیا۔ رات کو انہوں نے نور قدسی کا ساغر پایا اور صبح علیؑ کے دیدار کا جام ملا۔

مصر گہہ کہ وقت سجودش رسید
 ز ہم نام یزدان درودش رسید
 شب از بادۂ قدس ساغر گرفت
 صبحی ز دیدارِ حیدر گرفت

دونوں ہم راز ایک دوسرے سے راز کی بات کرنے لگے اور بصیرت کی نشانیاں ایک دوسرے کو بتانے لگے آنکھیں دو ہیں ہر ایک کی نظر جدا جدا ہے لیکن دونوں آنکھیں جو کچھ دیکھتی ہیں وہ حقیقت ایک ہی ہے۔

دو ہزار با ہدگر راز گوئی
 نشانہائی بینش ہم باز گوئی
 دو چشمست و ہر چشم را بنیشت
 ولی آنچه بینند ہر دو یکسیت
 اس معراج نامہ کا آخری شعر پر یہ مضمون تمام کرتے ہیں۔

ہ گنجد دولی در حق و امام
 علیہ الصلوٰۃ علیہ السلام

ایک نبی ہے ایک امام ان کے درمیان کوئی دوئی نہیں ہے۔ نبی پر درود ہو اور علیؑ پر سلام۔

غالب کی منتقبت

غالب کے فارسی اور اردو کلام میں مصحفی اشعار بصورت قصیدہ، نزل، مجلس، ترکیب بند، ترجیع بند، مسدس، رباعی، مثنوی، قطع اور مفرد اشعار بڑی تعداد میں نظر آتے ہیں۔ غالب کے مصحفی اشعار میں غضب کا جوش ہے۔ ڈا۔ انصاری کے لفظوں میں ”حضرت علیؑ کا نام زبان پر آجائے تو غالب کی روح جہوم اٹھتی ہے۔“ یادگار غالب میں حالی لکھتے ہیں۔ ”غالب نے تمام عبادات و فریض میں سے صرف دو چیزیں لے لی تھیں ایک توحید و جوئی اور دوسرے نبی اور آل

نئی کی محبت اور اس کو وہ وسیلہ نہایت سمجھتے تھے۔ ”مرحوم عبدالرب شادانی لکھتے ہیں کہ غالب کے زمانے میں تقریباً ایک درجن شعرا غالب کا مخلص کرتے تھے لیکن اسد اللہ خاں اسد کے غالب ہونے کا واحد سبب حضرت علی سے اسد اللہ خاں کی عقیدت و شگفتگی ہی تھی۔ حضرت علی سے غالب کی یہ عقیدت بچپن ہی سے تھی چنانچہ بچپن میں اس کی عمر سے قبل جو دو قصیدے انہوں نے اردو میں حضرت علی کی شان میں تصنیف کئے اس کے ہر شعر سے غلوں و عقیدت کا پتہ چلتا ہے۔ ہم نے اس مضمون میں غالب کے مہتمی قصاید کو چھوڑ کر اس لئے الگ نہیں کیا کہ منقبت خود قصیدہ کی ایک قسم ہے جیسا کہ عربی میں نعت کو قصیدہ نعتیہ کہتے ہیں اسی طرح منقبت حقیقت میں قصیدہ مہتمی ہے۔ منقبت کے معنی کسی کی توصیف، ثنا یا تعریف کرنا ہے۔ منقبت بزرگان دین کی تعریف اور مدحت کے لئے مخلص کی گئی ہے۔ منقبت تقریباً ہر شعری صنف میں لکھی جاسکتی ہے۔ یعنی فردیات، قطععات، رباعیات، غزلیات، مخمسات، مسدسات، ترکیب بند، ترجیع بند، قصائد، مشوععات وغیرہ وغیرہ چنانچہ اسی لئے غالب کے اردو اور زیادہ تر قاری کلام میں ہر صنف سخن میں مہتمی اشعار کی جھلک نظر آتی ہے۔ مشہور واقعہ ہے کہ سلطنت صفویہ کے تاجدار عباس صفوی اور ان کی ملکہ نور کی مدح میں ملک اشتر املا کاغذی نے قصیدہ لکھ کر روانہ کیا تو پادشاہ صفوی نے دونوں قصیدوں کو یہ کہہ کر واپس کر دیا کہ اس میں مبالغہ اور غلط بیانی سے کام لیا گیا ہے چنانچہ ہم اس مقام کے حامل نہیں۔ بہتر یہ ہے کہ محمد و آل محمد کی شان میں قصیدہ منقبت کہا جائے کیوں کہ جو کچھ بھی کہو گے وہ ان کے اعلیٰ مقامات سے نیچے ہی رہے گا اور اس میں ثواب بھی ملے گا اور دربار سے انعام بھی۔ چنانچہ ملکہ کاغذی نے پھر ہفت بند کا قصیدہ حضرت علی اور اولاد علی کی شان میں لکھا جو آج بھی فارسی ادب کا شاہکار سمجھا جاتا ہے اور جس پر صدیوں سے تعظیم کر کے مہتمی لکھی جا رہی ہیں۔

شاہکار ثواب دارین کی خاطر غالب نے اپنے کلام کا ایک بڑا حصہ عشق محمد و آل محمد سے چھین لیا ہے۔ یہ آیدارا شعاری تصنیف کے لئے وقف کر دیا اور خصوصاً حضرت علی کی مدح سرائی کو نماز عشق جان کر تمام عمر اسی مہادت میں صرف کر دی۔

غالب عزم دوست سے آتی ہے بونے دوست
مشتول سخن ہوں بندگی بہتر آپ میں

غالب ہر لحظہ اپنی زندگی کو حضرت علیؑ سے وابستہ کرنا باعث سعادت سمجھتے تھے۔ نثر ہو یا نظم نثری خطوط ہوں یا کتابی تقاریر میں اپنے ولی جذبات اور عقیدت کو ظاہر کرنے کے موقع کو بھی بھی ہاتھ سے جانے نہیں دیتے تھے۔ ڈاکٹر فاروقی نے بہت جگہ کہا ہے کہ ”غالب سے پہلے شاید ہی اردو کا کوئی شاعر ایسا لکھے جس نے طلوی نظریہ حیات کو اپنا مطلع نظر بنایا ہو اور اس دائرے میں آنے والے خیالات کو اپنی شاعری میں مرکزی حیثیت دی ہو۔“

وہ طلوی انسان ”Superman“ کا تھوڑا جڑ پیٹھے نے گوسے کے فادست سے لے کر اپنے نظریات میں عروج پر پہنچایا اسی وقت غالب کی تخلیق میں حضرت علیؑ کی صورت و سیرت میں موجود تھا جس کا عکس غالب کی قاری کی اس منزل میں ملتا ہے جیسے علامہ اقبالؒ نے جاوید نامہ کی انگوٹھی میں گھینڈی طرح جڑ دیا ہے۔

بیا کہ قاعدہ آسان بگر دانیم قضا بگردن رطل گران بگردانیم
ز حیدریم من و تو زما عجب بنود گز آفتاب سوری خاوران بگردانیم
آؤ تا کہ آسمان کی گردش کو پلٹ دیں تقدیر جو کفھی جا بگی بدل دیں۔ تو اور میں حیدری
ہیں اور یہ ہمارے لئے کوئی توجب کی بات نہیں اگر ہم نے ڈوہتے سورج کو پلٹا لیا ہو۔

علامہ اقبالؒ نے اسی طلوی انسان کے نظریہ کو یوں بیان کیا ہے:
ہر کہ ہر افلاک گردد ہو قرابہ بازگو دانند ز مشرق آفتاب
جو بھی آسمانوں پر حضرت علیؑ کے ماتم حاکمیت حاصل کر لے وہ سورج کو اس کے راستے
سے ہٹا سکتا ہے۔

غالب کہتے ہی:

ہے دو عالم صید اندازہ شہر ذلعل سوار یاں خط پر کار صستی حلقہ فتر اک ہے
غالب کی حضرت علیؑ کے ساتھ بے پایاں عقیدت اور دلہا لگی کا صحیح اندازہ ان کی معروف نامہ عمل
مشوی ”اگر گہر بار“ کے مطالعہ سے ہوتا ہے۔ اس مشوی میں (1098) اشعار ہیں۔ یہ مشوی غالب
نے اپنی جوانی میں لکھی اور لوگ سز کلکتہ یعنی 1827-1829 کے دوران اس سے واقف ہوئے۔

یہ مثنوی اس لئے نامکمل رہی کہ غالب اس میں غزوات بخیرہ آکر مکھنا چاہتے تھے لیکن اس کی نوبت نہ آئی۔ اس مثنوی میں حمد، نعت، مناجات، معراج نامہ، مقنی نامہ اور حکایت کے ساتھ (120) اشعار پر مشتمل منقبت ہے جس کا ہر شعر غالب کے قلب کی واردات ہے ہم چند منتخب اشعار کو ترجمے کے ساتھ بغیر کسی مزید تشریح کے یہاں پیش کرتے ہیں۔

لہم	در شمار	ولی	اللہیست
دلہ	راز	دلر	اللہیست
چو	مریوب	لین	سامیستم
نشاند	لین	نام	نامیستم
بلندم	بدانش	نہ	ہستم
بہن	نام	یزدان	ہستم
تیا	ساید	اندیشہ	جز با علی
ر	اسما	نہ	اندیشم
بیزم	طرب	مستوایم	علیست
بہ	گنج	غم	اندہ
بہ	تنہائیم	راز	گوئی
بہ	ہنگامہ ام	پایہ	جوئی
مرا	ماہ و	مہر و	شب و
دل	و	دیہہ	را
		مہفل	افروز
		اوست	اوست

میرے لیوں پر ہر دم "ولی اللہ" ہے (کہ یہ قال ہے) اور میرے دل میں علی الہی کا راز ہے (کہ یہ حال ہے) چونکہ میں اس بلند مرتبہ نام کا پروردہ ہوں اسی لئے اسی نام کا نشان مجھ پر ہے میں محفل میں بلند ہوں پست نہیں ہوں اس لئے اس نام سے خدا پرستی کرتا ہوں خیال کو راحت اسی کے دم سے ہے اور کوئی اسم میرے تصور پر حاوی ہے تو یہی خلق کا نام ہے خوشی کی محفل ہو تو خلق میرے رفق جاں اور غم کا گوشہ ہو تو غم ہلکا کرنے والے خلق ہیں تنہائی میں دل کی بات انھیں سے کہتا ہوں اور جب معرکہ آرائی ہو تو انھیں سے بلندی مرتبہ چاہتا ہوں میرے لئے چاند سورج، دن رات، سب کچھ خلق ہیں دل دنگاہ کی رہتی انھیں کے دم سے ہے۔

کنم از نبیّ روشن در بُوتِ ارباب
 نہمہ ہنگرم جلوۂ آفتاب
 زیزدان نشاطم بہ حیدر بُرد
 ز قلزم ہجو آب خورشتر بُرد
 نبیّ را ہنہدم بہ پیمان او
 خدارا پرہسم بہ ایمان او

نبی کی طرف منہ کر کے میں خلق کو دیکھتا ہوں اور اس چاند میں سورج کا نور دیکھتا ہوں خدا کی طرف سے ہونٹا بلور زوچ منہ آتا ہے وہ مجھے حیدر (خلق سے ملتا ہے) جس طرح سمندر کے پانی سے نہر کا پانی زیادہ خوشگوار ہوتا ہے خلق کا عہد نبی سے ہے اور میرا عہد خلق سے، اس لئے نبی سے میرا عہد ہوا میں تو خدا کو بھی یوں مانتا ہوں کہ خلق اسے مانتے ہیں۔

بیک سلک روشن نہ ویک گھر
 نبیّ را جگر پارہ او را جگر
 علیّ راست بعد از نبیّ جانی او
 همان حکم کل دارد اجزائی او
 همانا پس از خاتم المرسلین
 بود تا بہ مہدیّ علیّ جانشین
 نژاد علیّ ہا محمدؐ یکسیت
 محمدؐ همان تا محمدؐ یکسیت
 در احمدؐ الف نام ایزد بود
 ز میم آشکارا محمدؐ بود
 الف میم را چون شوی خواستار
 نہاد ز احمدؐ ہجز ہشت و چار

تو رکی ایک مانا ہے جس میں گیارہ موتی ہیں (خلق کے بعد گیارہ امام اور ہیں) جو نبی کے جگر کے ٹکڑے ہیں اور خلق کے جگر ہیں۔ نبی کے بعد خلق کو ان کی سند پہنچتی ہے اور ان کے ٹکڑے بھی، گل کی حیثیت رکھتے ہیں چنانچہ آخری رسول کے بعد اور اسی طرح محمد رسول اللہ سے لے کر (بارہویں امام) محمد تک ایک ہی ہیں۔ احمد کے نام میں الف ایزد (خدا) کا ہے، اور میم کا حرف محمد کے نام سے آیا ہے۔ الف اور میم کا گرو طلب گار ہو (لے لے) تو احمد میں سے صرف حذرہ جاتا ہے جس کے عدد

بارہی ہوتے ہیں (اور نام بارہی)۔

در اندیشہ پنهان و پیدا علیست
سحر کز علی می کنم یا علیست
جوانی برین در بسر کردہ ام
شبی در خیالش سحر کردہ ام
خوشا حرفی و گوہر افشاندنش
بانہار دعوی پر افشاندنش
بہ ہند و عراق و بہ گلزار و دشت
بہ سوشی علی باشندم باز گشت
تن نردہ چوت رہہ ہڑگان زود
اگر زندہ خواہد خود آسان زود
من این کار بر خود گرفتم ہچشم
ہڑگان گر او رفت رفتم ہچشم
کہ دل خستہ دعلوی مسکنی
ز خاک صدف باشند مدغنی

خیال میں ظاہر و باطن علی ہی علی ہیں علی کے متعلق جو کچھ میں کہتا ہوں، اس کے مخاطب بھی علی ہیں
علی کے آستانے پر میں نے اپنی جوانی گزاری اور ان کے تصور میں (جوانی کی) رات کاٹ دی
ہندوستان ہو، عراق ہو، باغ ہو یا جنگل چاہے جہاں زندگی تمام ہو، میری روح علی کی طرف ہی جائے
گی شاعر عربی اور اس کی گوہر فطائی کے کیا کہنے کہ جو دہوا کیا تھا، اس کے مطابق پرواز کر کے دکھادی
جب نردہ اپنی پلکوں سے راہ طے کر کے جاسکتا ہے تو زندہ تو آسانی سے جاسکتا ہے (اشارہ عربی کے
اس شعر کی طرف: زکاوش مژدہ از گورتا نجف بروم اگر بہ ہند ہام کنی و گر بہ تار) میں نے خوشی خوشی یہ کام
اپنے ذمہ لیا ہے وہ اگر پلکوں سے وہاں تک گیا تو میں آنکھوں سے جاؤں گا اگر یہ وہلی کا دل شکستہ
باشندہ نجف کی مٹی میں مل جائے۔

قالب نے اپنی نعت اور مصیبت کی تخلیق کے ذیل میں کہا تھا

از قالب دل خستہ مجو مصیبت و نعت
دریاب بخون چگر آغشته فغان را

یعنی اگر غالب کی نعت اور منقبت کا جائزہ لو گے تو تمہیں خون ہنجر سے ترو ل کی آواز ملے گی۔

یہی غالب کی انہیں اور مہشمیں دل کی گہرائیوں سے نکلے ہوئے نالے ہیں جن کی لئے خون میں آغشتہ اور جن کا اثر نشتر سے زیادہ تیز ہے۔

غالب کے نوحہ

شاعری کی قدم ترین صنف نوحہ ہے۔ جب قاتل نے ہاتھ لگائے تو حضرت آدم اور حضرت نوحؑ کے جین نوحہ کی ابتدا تھی اور پھر رفتہ رفتہ نوحہ دنیا کی ہر زبان اور دنیا کے ہر مقام پر پہنچ گیا جہاں موت پہنچ سکتی تھی۔ عربی ادبیات میں حضرت آدم سے منسوب شعر سریانی زبان میں نوحہ کی زبان میں ملتا ہے۔ سر جیمس جان فریزر اپنی کتاب گولڈن ہاڈ میں لکھتے ہیں۔ "جب Isis اس اپنی بہن کے ساتھ جا کر اپنے شوہر Osiris کی لاش کے قریب بیٹھ گئی اور مسلسل نوحہ بین کرنے لگی تو لوگ اس سے متاثر ہوئے چنانچہ یہ نوحہ بین کے اشعار ایک عام رسم کی صورت میں ہر مرنے والے پر پڑھے جانے لگے۔ یعنی تقریباً چار (4) ہزار سال قبل مسیح نوحہ مقبول ہو چکا تھا۔ قدیم یونان میں "سزموس" ساتویں صدی قبل مسیح، ہندوستان میں سنگرت کا شاعر "امارؤ" چوتھی صدی قبل مسیح، روم میں "کیوس" پہلی صدی قبل مسیح کے شاعر نے بھی نوحہ لکھے وہ اس دور میں بے پناہ مقبول ہوئے اور اسی طرح بعد مسیح بھی دنیا کے مختلف حصوں میں معروف نوحہ نگار شعرا پیدا ہوئے اور درودول کے نغمے سناتے رہے۔ جہاں تک اردو شاعری کا تعلق ہے نوحہ بھی دکن کی سرزمین سے نکلا اور جلد ہی شمالی، مشرقی اور مغربی برصغیر ہند میں پھیل گیا۔ نوحہ عربی لفظ ہے جس کے لغوی معنی رونا پینا، مین کرنا، اور جھٹا کر مرنے والے پر رونے، کے ہیں۔ اصطلاح میں نوحہ امام حسینؑ یا شہداء کے کربلا کے مصائب نظم کو کہتے ہیں۔ مہذب اللغات کے مؤلف جناب مہذب لکھنوی نے اس میں دو شرطیں بڑھادی ہیں کہ ایک ہی شہید کے حال میں ہو اور کسی ایک کی زبان میں ہو۔ بہر حال نوحوں کی بیاضوں سے آخر الذکر شرایب کی تائید نہیں کی جاسکتی ہے۔

اردو نعتیہ مضامین میں حضرت فاطمہ زہراؑ سے منسوب ایک نعت کی نشان دہی کی جاتی

ہے جب کہ ”فصول الحمہ“ میں ابن صبار نے اسے نوحہ لکھا ہے اور اس کے موضوع اور مطالب نوحہ کے ہی معلوم ہوتے ہیں۔ اس نوحہ کا ایک معروف شعر ہے۔

صبت علی مصائب لو انہا صبت علی الایام عدن لیالیا
نوحہ پر حقیقی کام مقنود ہے اسے ایک رونے رونانے کی چیز کہہ کر بہت کم توجہ کی گئی خود مشاہیر مرثیہ نگاروں نے جہاں رہائی اور سلام کو نیا زرخ دیا بہت کم نوحے تصنیف کئے اور اسی لئے عموماً سبکی نوحوں کا رواج برصغیر میں عام تھا اور وہ بھی زبانی مجالس یا جلوسوں کی حد تک۔ بہت کم لوگ اس حقیقت سے واقف ہیں کہ غالب نے قاری میں پانچ نوحے بھی لکھے ہیں۔ غالب کا اردو میں ایک سلام اور ایک تین بند کا مرثیہ موجود ہے جس سے سبکی واقف ہیں۔ غالب کے یہ پانچوں نوحے سبکی نوحوں کی صف میں شمار ہوتے ہوئے بھی غلم و حتم، استعجاب و ادقن فراموشی، باطل اور ظلمت کے خلاف ایک اہم دستاویز معلوم ہوتے ہیں۔

غالب کے نوحوں میں قادر الکلامی اور معجز بیانی ہے جو غالب کا منفرد انداز ہے۔ نوحوں کے اشعار میں نغمہ کا سوز و گداز ہے جو پڑھنے اور سننے والے کو درد و احساس کا اسیر کر دیتی ہے اور نثر کو تیز تر کر کے احساس کے قلب میں اتار دیتی ہے۔

غالب نے نوحے کسی مخصوص شہید کے حال میں نہیں لکھے بلکہ شہدائے کربلا اور ان میں مخصوص امام حسینؑ حضرت عباسؑ اور اولاد حضرت علیؑ کو مرکزیت دی ہے۔ غالب کے نوحوں کی خصوصیت اور انفرادیت یہ ہے کہ غالب نوحہ خواہ نہیں بلکہ نوحہ گر ہے غالب مصیبت اور حادثہ کربلا سے متاثر ہو کر اس طرح نوحہ گری کرتے ہیں جیسے ایک ماں اپنے جوان بیٹے کی موت پر تہہ دل سے درد آمیز پیشگی کہتی ہے۔

تنہاست حسینؑ ابن علیؑ در صف اصدا
اکبرؑ تو کجا رفتی و عباسؑ کجائی
فریاد! اذان حامل منشور امامت
فریاد! اذان خواری و ہی برگ و نوالی
غالبت جگری خون کن و از دیدہ فروبار
گر روی شناس غم شاد شہدائی

دشمنوں کی صف میں حسین اکیلا ہے اکبر تم کہاں، کہاں تم کہاں ہو۔ اسے فلک فریاد کے
امام پر یہ ظلم و ستم۔ غالب جگر کو خون کر کے آنکھوں سے بہا دے اگر تو واقف ہے کہ امام مظلوم کا غم
کتنا عظیم ہے۔

ای فلک شرم از ستم برخاندان مصطفیٰ
داشتمی زین پیش سر بر آستان مصطفیٰ
یا مگر گامی ننیدی مصطفیٰ را با حسین
یا مگر هرگز نه بودی در زمان مصطفیٰ
اسے فلک تجھے شرم کرنا چاہیے کہ تو نے خاندان مصطفیٰ پر ستم کئے جبکہ تو آستان مصطفیٰ پر
کھڑا تھا کیا تو نے مصطفیٰ کی محبت حسین سے نہ دیکھی تو دور مصطفیٰ میں موجود نہ تھا۔
حیف باشد کہ ز اعدا دم آبی طلبد
آنکہ سائل بہ درش روح الامین بایستی
یہ غموس ہے کہ حسین دشمنوں سے سوال آپ کرے جب کہ خود روح الامین سائل بین کر
اُن کے آستان پر آتے تھے۔

ای کج اندیشه فلک حرمت دین بایستی
علم شاد نگون شد نه چندی بایستی
اسے کج ماہ فلک دین کی حرمت کو بچانا تھا۔ امام حسین کا علم سرنگوں ہو گیا ایسا نہیں ہونا تھا
غالب اپنے لوجوں میں ہڈت بین اور شدید مصائب سے کام نہیں لیتے وہ بہت عجیب
لبہ میں دل کے تاروں کو درواغگیر الفاظ سے اس طرح سے چھیڑ دیتے ہیں کہ آٹسو پہنے لگتے ہیں۔
اُردو لوجوں کی طرح اُن کے پاس شتری الفاظ نہیں۔

ہی کاتب تقدیر کہ در زما احیا
چون نام حسین ابن علی رفت قلم زد
کاتب تقدیر نے جیسے ہی زندوں کے دفتر میں حسین کا نام آیا قطع کر دیا۔
ای شہرہ بدامادی و شادی کہ قدری
کالور و کتن بگزم از صطر و قبا های
حضرت قائم جو تازہ دو لہا تھے صطر اور لباس کے بجائے کافور اور کنن سے سجائے گئے۔

آن حسین است این کہ گشتی مصطفیٰ "روحی لفاک"
چون گزشتی نام پاکش بر زبان مصطفیٰ
گرمن بازار لکان خود طفیل مصطفیٰ است
ہیں چہ آتش میزنی اندر دکان مصطفیٰ

غالب نوحوں میں عظیم مطالب کا ذکر کرتے ہیں جو اکثر دوسرے شعرا کے نوحوں میں مفقود ہیں۔ غالب کے فارسی نوحوں کی عمدہ مثال علامہ نجم آندی کے اردو نوحوں میں دیکھی جا سکتی ہے۔ غالب کے مضامین سے سختی ہمیشہ ہوتی رہی۔

تاچہ افتاد کہ بر نیزہ سرش گردانند
عزت شاه شہیدان بہ انهن بایستی

جیسے ہی امام مظلوم زمین پر گرے آپ کے سر مقدس کو نیزہ پر بلند کر دیا گیا یقیناً شہیدوں کے سردار کی عزت بونگھی ہوتی چاہئے۔

غالب کے نوحوں کو اگر تنقیدی نظر سے دیکھا جائے تو وہ ہر نقطہ نگاہ سے مکمل نظر آتے ہیں۔ ان نوحوں میں نوحہ کے تمام لوازمات ملتے ہیں اس کی وجہ یہ بھی ہے کہ غالب نہ صرف عظیم شاعر تھے بلکہ ایک اعلیٰ درجہ کے عالم بھی تھے۔ انھیں قرآن، احادیث، تاریخ اسلام، ادب و فلسفہ، تصوف اور نفسیات پر عبور حاصل تھا۔ اسی لئے نوحوں میں ردیف کے استعمال سے جو استفہامیہ اور بیانیہ انداز ہے وہ قاری کو متاثر کرنے کے لئے کافی ہے۔ اس میں کوئی شک نہیں کہ اگر غالب اردو میں نوحے لکھتے تو نوحے متبول ہوتے۔ جس دور میں غالب نے یہ نوحے تصنیف کئے فارسی نوحوں کا آخری دور تھا۔

مشہور ہے کہ شہادت عالیہ کی زیارت کے بکری جہاز میں جو لمرہ کی سمت رواں دواں تھا کچھ قافلے ایرانی بھی موجود تھے کسی ہندوستانی شخص نے غالب کا فارسی نوحہ پڑھا سانس میں پر رشٹ طاری ہوئی اور اسے پسند کیا گیا۔ اس واقعہ کی اطلاع غالب کو ان کی زندگی میں ہی موصول ہوئی۔

رباعیات

رباعی شاعری کی کفر صنف ہے۔ رباعی صرف بحر ہزج کے چوبیس (۲۴) اوزان ہی میں کہی جا سکتی ہے اگرچہ یہ ممکن ہے کہ رباعی کے چاروں مصرعوں میں ہر مصرعہ الگ الگ وزن پر

ہو لیکن تمام مصرعہ انہی چوبیس (۲۴) اوزان ہی میں ہونگے۔ یہ سچ ہے کہ رباعی کا بیکر ٹھیک اور آرٹ وقت طلب ہے اس صنف میں وہی لوگ کامیاب طبع آزمائی کر سکتے ہیں جنہیں تصورات اور الفاظ دونوں پر قدرت حاصل ہو۔ غالب کی آرزو میں صرف سولہ (۱۶) رباعیات ہیں لیکن فارسی میں رباعیات کی تعداد (۱۳۰) ہے۔ حالی نے ٹھیک کہا ہے کہ غالب کی رباعیات میں اکثر شوخی و بے باکی، بادہ خواری، فخر و مباہات اور شکایت و زاری کے مضامین پر مشتمل ہیں۔ غالب کی بعض رباعیات تصوف کے رنگ میں ڈھلی ہیں اور بعض پر عمر خیام کے مضمون کا اثر معلوم ہوتا ہے۔ عمدہ شاعر مرحوم صبا اکبر آبادی نے غالب کی تمام فارسی رباعیات کا از دور رباعیات کی شکل میں جامع اور خوبصورت ترجمہ کیا ہے۔ مرحوم صبا اکبر آبادی اس ترجمہ کے پیش لفظ میں لکھتے ہیں۔ برصغیر کے نمایاں فارسی شعراء میں امیر خسرو، محمد طاہر فنی، کاشمیری، مولانا نعیمت، مرزا بیگل، مرزا غالب اور علامہ اقبال سرفہرست ہیں۔ جہاں تک امیر خسرو کا تعلق ہے وہ تو ایک ہمہ جہت شخصیت اور ماہر روزگار تھے۔ فارسی گوئی میں ایران نے ان کا لوہا مانا ہے۔ ملا طاہر فنی کاشمیری ایک خدا رسیدہ بزرگ تھے۔ علائق دینوی سے بے نیاز یاد الہی اور شعر گوئی ان کا اوزہ بنا بھوتا تھا۔ مولانا نعیمت اپنی مثنوی کی بدولت فارسی ادب میں ایک بلند مقام پیدا کر گئے۔ مرزا بیگل نے بھی اپنی شعر گوئی اور بلاغت سے بڑا نام پیدا کیا اور ان کے معنوی فرزند مرزا غالب نے فارسی شاعری کو ملجائے کمال تک پہنچا دیا۔ نظم و نثر فارسی میں غالب کسی طرح نظیری اور ظہوری کے مقابل کئی نہیں ٹھہرتے بلکہ اکثر مقامات پر ان بزرگوں سے ہازی لے جاتے نظر آتے ہیں۔ مجملہ ان کی فارسی رباعیوں کے متعلق یہ عرض کرنا ہے کہ مرزا نے اس صنف میں اپنی انفرادیت کو برقرار رکھا ہے۔ ہر رباعی چست مرصع اور زور بیان کی آئینہ دار ہونے کے ساتھ ساتھ اپنے دور کی تاریخ کا آئینہ نظر آتی ہے اگر کوئی چاہے تو ان کی مدد سے خود غالب کی سوانح عمری مرتب کر سکتا ہے۔ ان کے خاندان کا اندازہ لگا سکتا ہے، سال ولادت معلوم کر سکتا ہے۔ ان کے احباب اور شاگردوں کے حال سے آگاہی مل سکتی ہے اپنے ہم عصر شعرا کے بارے میں ان کے خیالات کا تجزیہ کیا جاسکتا ہے۔ ان کے عقائد پر روشنی پڑ سکتی ہے۔

غالب نے اپنی تاریخ پیدائش بھی ربابی میں کہی ہے۔ اس کا منظوم اردو ربابی میں ترجمہ
صبا اکبر آبادی نے کیا ہے۔

غالب چو ز ناسازی فرجام نصیب
ہم ہم عدو دارد ہم نوبی حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس
ہم "شورش شوق" آمد و ہم لفظ "غریب"
▲۱۲۱۲ ▲۱۲۱۲

ہوں روز ازل ہی سے میں برکت نصیب
بے ذکر عدو آتی نہیں یاد صیب
تخصوس ہے تاریخ ولادت میری
بے شورش شوق کیسے یا کیسے غریب
▲۱۲۱۲ ▲۱۲۱۲

غالب یہ گھر ز دودۂ زاندم
زان رو بہ صفائی دم تینست دم
چون رفت سپیدی ز دم چنگ بہ شعر
شد تیغ شکستہ ای دنیاگان قلم

غالب ڈاگم کی نسل سے ہے اور بہادروں کی گوارا کی طرح میرا کلام بھی صاف اور تیز
ہے۔ جب سپہ سالاری ہماری نسل سے رخصت ہوئی تو میں نے شعر کہنا شروع کیا یعنی میرے
اسلاف کا ٹوٹا ہوا تیر میرا کلم بن گیا۔

گر نوبی سخن بدعہ آئین ہندی
دیوان مرا شہرت پروین ہندی
غالب اگر این فن سخن دین ہندی
آن دین را بیزدی کتاب این ہندی

اگر دنیا کو سخن کا ذوق ہوتا تو میرا دیوان پروین سیارہ کی طرح بلند اور مشہور ہوتا۔ غالب
اگر شاعری مذہب ہوتی تو اس مذہب کی الہامی کتاب میرا دیوان ہوتا۔

شرطست کہ بھر ضبط آداب و رسوم
 خیزد بعد از نئی امام معصوم
 ز اجساع چگونگی بہ علی باز گرای
 مہ جانی نشین مہر باشد نہ نجوم
 اس رباعی کا مہا اکبر آبادی نے اردو رباعی میں عمدہ ترجمہ کیا ہے۔

یہ رسم مروجہ ہے سب کو معلوم
 آتا ہے نئی کے بعد امام معصوم
 کثرت پہ نہ جا علی کے رہے کو کبھی
 سورج کی جگہ چاند ہے نہ ہو گئے نجوم

یا رب تو کجالی کہ ہا زد ندھی
 بیدرد خدائی کہ ہما زد ندھی
 نی نی تو نہ خالنی و نی بیرحمی
 بیمایہ چو مائی کہ ہما زد ندھی

حالی اس رباعی کی تخریج میں کہتے ہیں:

اس رباعی میں مرزا کی شوخی و گستاخی حد سے زیادہ گزر گئی ہے۔ دارالافتا میں تو یقیناً اس پر کفر کا فتویٰ دیا جائے گا، لیکن ہمارے نزدیک ایسے کام سے بچائے کفر کے زیادہ تر قائل کے ایمان اور یقین پر استدلال ہوتا ہے۔ صاف پایا جاتا ہے کہ سائل معاش کی تنہگی و فراخی و خوشحالی و بدحالی کو محض خدا کی طرف سے جانتا ہے، اور تدبیر و عقل و دانش کو اس میں بالکل عاجز و در ماندہ سمجھتا ہے۔ یہاں تک کہ جب معاش سے بہت تنگ ہوتا ہے تو یہ نہیں خیال کرتا کہ ہم نے تدبیر نہیں کی، یا تدبیر میں مجھ سے کوئی لطفی ہوگی، یا ہماری کالی دستہ سے یہ تنگدستی ہم کو نصیب ہوئی۔ بلکہ نہایت تعجب کے ساتھ خدا کی جناب میں عرض کرتا ہے کہ کیا تیرا خزانہ خالی ہو گیا ہے جو ہم کو کچھ نہیں مٹا؟ ہاں اس قسم کے خطابات آداب شریعت کے بالکل خلاف ہیں اور ایسے ہی خطابات کی نسبت کہا گیا ہے۔

ما ہرون رائنگریم و قال را	ما درون را ہنگریم و حال را
مر چند زمانہ مجمع جہاں ست	در جہل نہ حال شان بیک، متوال ست
کودن ہمہ لیک از یکی تا دگری	فرق عیسیٰ و خر دجال ست

اگرچہ زمانے میں جاہل بھرے ہوئے ہیں لیکن کون کہتا ہے کہ سب جاہل ایک جیسے ہیں۔ سچ ہے کون تو سب ہیں لیکن ان کے درجوں میں بھی فرق ہے جیسا مہی کے گدھے اور دتال کے گدھے میں ہے۔

ہر کس زحقیقت خبری دلشہ است ہر خاک رہ عجز سری داشہ است
زائد ز خدا ارم بہ دھوی طلبید شداد همانا پسری داشہ است
جو انسان اپنی حقیقت سے واقف ہوتا ہے اُس کو عاجزی کے سوا کچھ سرکار نہیں ہوتا۔
زائد جو دعویٰ کے ساتھ جنت طلب کرتا ہے اس سے معلوم ہوتا ہے کہ وہ شداد کی متروکہ جنت کا ہٹ دھری سے دعویٰ کرتا ہے۔ چنانچہ یہاں بات کی حکم دلیل ہے کہ زائد شداد کا بیٹا ہے اور باپ کی ملکیت پر حق جتا رہا ہے۔

قطعات

فارسی میں غالب نے (۱۳۱) سے زیادہ قطعات لکھے جن کو دو حصوں میں تقسیم کر سکتے ہیں۔ وہ قطعات جن میں قطعات تاریخ بھی شامل ہیں اور جو دیوان مطبوعہ دہلی اور کلیات مطبوعہ لکھنؤ میں ہیں ان کی مجموعی تعداد (۷۵) کچھ بڑھ ہے۔ دیوان اور کلیات کے علاوہ جو قطعات تاریخ اور قطعات مشرق ہیں ان کی تعداد چھپن (۵۶) ہے۔ قطعات میں اشعار کی تعداد کم از کم دو اور زیادہ سے زیادہ (۳۶) ہے۔ غالب کے قطعات کا کمال یہ ہے کہ اس میں مضمون کی بے قلمونی ہے کہیں قطعہ میں اپنے حسب و نسب و مذہب کے بارے میں گفتگو ہے تو کہیں غم دوراں اور غم جاناں کا تذکرہ، کہیں تصوف کی چاشنی ہے تو کہیں ادبیات کی نوک و پلک کی آرائش کہیں علم عروض و قافیہ پر گفتگو ہے تو کہیں لسانیات کے دقیق نکات پر۔ بہر حال اس مختصر تحریر میں تمام مضامین کا احاطہ کرنا محال ہے صرف اشارتاً چند اشعار پیش کر کے قارئین کو کرشمہ ساز قطعات جو معنی آفرینی اور محاسن زبان سے لبریز ہیں پڑھنے کی دعوت دیتے ہیں۔ غالب نے قطعہ شمارہ ایک کے پہلے چار شعروں میں اپنا نسب اور حسب اور اسلاف کا کسب و غیرہ کی نشان دہی کی ہے۔ لکھتے ہیں۔

غالب از خاک پاک تورانیم لا جرم در نسب فرہ مستنیم
ترک زانہم و در نژاد ہمی بسترگان قوم پندونہم

ایبکیم از جماعۃ التراک در تاسی ز ماہ دہ چندیم
فن آہای ما کشاورزیست مرزبان زانہ سمرقندیم
غالب نے ایک قطعہ میں مضمون دوزی اور سرقہ پر اپنے خاص خیروایہ میں عمدہ شعر کہے
ہیں۔ مومن کے طور پر اس قطعہ کے چند شعر ملاحظہ کریں۔

غالب غیر و لفظ خودش ہر زبان اوست
کس را ز دست برد خیالش نجات نیست
گریہش از گذشتہ و گر در زمان اوست
مضمون شعر نوت بود فی زماننا
یعنی بدست ہر کہ بیفتاد آن اوست

غالب اس دور میں جس کو بھی دیکھیں اُس کے پاس دوسروں کا مضمون ہے جو اپنے الفاظ
میں بانہ جتا ہے۔ کسی بھی قدیم اور جدید شاعر کو ان خیال پڑانے والوں سے چھٹکارا نہیں ملتا یعنی
آج کل شعر کا مضمون ایک نوت (کرنسی) بن گیا ہے جس کے ہاتھ لگ گیا اُس کا ہے۔

غالب نے اپنے خاص حراز میں ذیل کے قطعہ میں زاہد کو مخاطب کر کے کہا کہ تو مجھے
قرآن کی تعلیمات سے بے بہرہ کہا ہے جو غلط ہے میں جانتا ہوں قرآن میں امر و نہی کے احکام ہیں
اس آسمان جنگ جو نے مجھے فہم اور مصیبت میں ایسا جتا کیا ہے کہ میرے حواس پر آگندہ ہو گئے اور
حافظ میں صرف اس صحف سے سبکی یاد رہ گیا کہ ”نماز کے قریب مت جاؤ“ اور ”کھاؤ کچھ“۔

گوئی کہ باکلام معیبت رجوع نیست
دل تہرہ شد ز کللت این گفتگو مرا
دانم کہ امر و نہی بود در کلام حق
سورانی نی است ازان آب جو مرا
با این مہ کہ در خم و پیچ خم و تعب
سر گشتہ دارد این فلک جنگجو مرا
برخاستہ است گرد ز سرچشمہ حواس
وز حافظہ نماندہ نی در سپو مرا
”لا تقریوا الصلوۃ“ ز نہیم بہ خاطر است
ور امر یاد ماندہ ”کلوا واشربوا“ مرا

جیسا کہ مشہور ہے حالی نے اپنی جوانی میں غالب کو نماز اور روزہ کا پابند ہونے کی نصیحت

کی تھی جس سے وہ بعد میں پشیمان ہوئے اور اس کا تذکرہ بھی یادگار غالب میں کیا۔ غالب نے اُن دنوں جب حالی مصطفیٰ خان شیفتہ کے شاگرد تھے ایک قطعہ میں یہ طنز کیا کہ حالی مجھ سے نفا ہے اگر مجھے دوبارہ زندگی مل جائے تو میں صرف دو کام کروں گا ایک دن رات عبادت میں گزاروں گا دوسرے حالی سے معافی مانگوں گا۔

تو ای کہ شیفتہ و حسرت لقب نداری
ہمی بلطف تو خود را امیدوار کنم
چو حالی از من آشفته بی سبب رنجید
تو گر شفیع نگردی، بگو، چہ کار کنم
دوبارہ صبر نعمتم اگر بفرض محال
ہران سرم کہ دران صبر این دو کار کنم
یکی ادای عبادت صبر پیشینہ
دگر بہ پیش گہ حالی اعتقاد کنم
شاہ ظفر کی سالگرہ کے موقع پر اُن کو طریقت میں نظام الدین اولیا اور خود کو امیر خسرو
بڑے ہی خوبصورت انداز میں نامدھا ہے۔

ترا ای آفتاب عالم افروز
پس از ثوروز سالی تو مبارک
گرہ بعد از گرہ در رشتہ صبر
مسلسل تا ابد بشو مبارک
نظام الدین وقتی در طریقت
بغالب پایہ خسرو مبارک
غالب پر جب سازش کا اہرام لگایا گیا اور ان کی جان اور عزت خطرہ میں پڑ گئی تو یہ قطعہ لکھا۔
جان عزیز است و اہل عزت را
عزت از جان عزیز تر باشد
خود بفرما چسان تواند زیست
ہر کرا ہر دو در خطر باشد
غالب قطعہ میں غزل کی طرح مختلف مطالب اور مضامین کو یکجا جمع کرتے تھے گویا ان کے چمنستان قلعہات میں ہر قسم کے رنگ و بو کی نمائش تھی۔ ذیل کے قطعہ میں مصوف، مختلف

ہندوستان کے شہروں پر تھرے، عشق و حسن کی روزا اور خواہش و عاہیات کا ظالم ہے۔

اول از دھوی وجود بگو
گفت . کفر است در طریق من
گفتم . آخر نمود اشیا چیست
گفت . می می ندیتوان گفتن
گفتش . بامعالمان چه کنم
گفت . طرح بنای صلح فتن
گفتم . این حب جاہ و منصب چیست
گفت . دلم فریب اعرین
گفتم . اکنون بگو کہ دہلی چیست
گفت . چانست و این چہانش تن
گفتش . چیست این بنارس گفت
شاہدی . مست محو گل چین
گفتش . چون بود . عظیم آباد
گفت . رنگین تر از فضای چمن
گفتش . سلسبیل خوش باشد
گفت . خورشتر نہاشد از سورن
حال کلکتہ باز جستم . گفت
باید اقلیم مشتہن گفتن
گفتم . این جا چہ کار باید کرد
گفت . قطع نظر ز شعر و سخن
گفتم . این ماہ پیکران چہ کس اند
گفت . خوبان کشور لندن
گفتم . ایٹان گر نلی دارند
گفت . دارند . لیکن از آہن
گفتش . باز گو طریق ہجرت
گفت . غالب بہ کریلا رفتن

آخر میں اُس سے پوچھا نہایت کاراستہ کون سا ہے کہا غالب کہ بلا جانے کاراستہ!

مشہور ہے کہ میر انیس کی سب سے عمدہ تاریخ وقات ان کے ہم عصر حرلیب مرزا دہرنے نکالی

تھی۔ غالب نے بھی ذوق کی دو تاریخیں ذوقِ جنتی اور خاقانی ہند سے نکالی۔

(۱)

گویند رفت ذوق ز دنیا . مسم بود
کان گوهر گزن بہ تہ خشت و گل نہند
تاریخ فوت شیخ بود 'ذوق جنتی'
ہر قول من رواست کہ احباب دل نہند

(۲)

تاریخ وفات ذوق . غالب
با خاطر دردمند مایوس
خون شد دل زار تا نوشتم
خاقانی ہند مرد المصوم

قطعات کی گفتگو کے آخر میں ہم اُس عمدہ شاہکار قطعہ کے اشعار پیش کریں گے جو غالب سے قاطع برہان کے معرکہ میں آغا احمد علی صاحب کو لکھے گئے۔ اس قطعہ کے اشعار میں لسانیات، ساقیات اور علوم عروض کے ساتھ ساتھ منطق اور معقولیات کا بھی عمدہ ذکر ہے۔ تیس (۳۰) اشعار میں سے پندرہ منتخب اشعار یہ ہیں۔

مولوی احمد علی احمد تخلص نسخہ ای
در خصوص گفتگوی پارس انشا کردہ است
خواجہ را از اسفہانی بودن آباے چہ سود
خالقش در کشور ہنگالہ پیدا کردہ است
گر چنین با ہندیان دارد تولا در سخن
من ہم از ہندم چرا از من تبرا کردہ است
انتقام جامع برہان قاطع می کشد
آئیہ ما کردیم ہاوی، خواجہ باما کردہ است
من سپاہی زادہ ام گفتار من باید درشت
وای ہروی گر بتقلید من اینہا کردہ است
زشت گفتم . لیک داد ہنلہ سچنی دادہ ام
شوغی طبعی کہ دارم، این تقاضا کردہ است

لغو و حشو و ادعای محض و لطائب مثل
 ماروموش و سوسار و گرہ پیکجا کردہ است
 ہنگذر از معنی ہمین الفاظ برہم ہستہ بہن
 بادہ نبود شیشہ و ساغر مہیا کردہ است

غالب کی تصانیف

غالب کے فارسی تصانیف کی تعداد (۷۱) ہے اور تصانیف کے مجموعی اشعار کی تعداد (۳۹۱۷) ہے۔ حالی کا خیال ہے کہ غالب کے تصانیف کثرت اور کیفیت کے لحاظ سے ان کے اضافی علم میں سب سے زیادہ ممتاز مصنف ہے۔ اگرچہ اغلب ناقدین غالب کی غزلیات کو ان کی سب سے ممتاز صنف مانتے ہیں۔ بعض غالبیات کے اسکالر س غالب کی مشنریات کو ممتاز صنف میں جگہ دیتے ہیں۔ یہاں مسئلہ ذوق و مذاق کا ہے غالب کا کہ مرزا سخن ہر صنف میں ممتاز ہے۔

ع کوشہ دلمی دل می کشد کہ جاہ اینجاست

حالی یادگار غالب میں لکھتے ہیں۔ ”قصیدے کی شان جیسی ہونی چاہیے اڈل سے آخر تک یکساں طور پر جلوہ گر ہے۔ قصاید میں مرزا نے کہیں غاقانی کا تتبع کیا ہے کہیں سلمان و ظہیر کا اور کہیں عرفی و نظیری کا اور ہر ایک منزل کامیابی کے ساتھ طے کی ہے۔ مرزا کی تھیب بہ نسبت مدح کے نہایت شاندار اور عالی رتبہ ہوتی ہے اور اسی سے قصیدے کی پستی و بلندی کا اندازہ کیا جاتا ہے۔ اس میں کوئی شک نہیں کہ غالب اپنے تصانیف پر نازان تھے۔ غالب اپنے شاگرد ہر گوپال لخت کے خط میں لکھتے ہیں۔۔۔ ”وہ روش ہندوستانی فارسی لکھنے والوں کی مجھے نہیں آتی کہ بالکل بھانوں کی طرح بکنا شروع کریں۔ میرے قصیدے دیکھو تھیب کے شعر بہت پاؤ گے اور مدح کے شعر کتر۔ جب نبی بخش حقیر نے غزل کے اشعار کی تعریف لکھی تو کہتے ہیں۔ ”بھائی تم غزل کی تعریف کرتے ہو اور میں شرماتا ہوں میرے فارسی کے قصیدے جن پر مجھ کو ناز ہے کوئی ان کا لطف ہی نہیں اٹھاتا۔“ غالب کا گلہ بہت صحیح تھا آج بھی غالب کی جو صنف برصغیر میں سب سے کم پڑھی جاتی ہے وہ غالب کے فارسی قصیدے ہیں۔ انھیں سکرائوں، بادشاہوں اور امراؤں کی مدح سرائی اور صلہ و بخشش کا سامان بنا کر کلیات میں دفن کر دیا گیا ہے۔ حال میں تہران سے ڈاکٹر محمد حسن

حازری نے غالب کے تمام قصاید "سومات خیال" کے نام سے شائع کئے ہیں اور کتاب کا نام بھی غالب کے اشعار سے لیا ہے۔

مسنج شوکت عرفی کہ بود شیرازی
مشو اسیر زلالی کہ بود خوانساری
بہ سومات خیالم در آی تابیشی
دوان فروز بسر و دوشہای زتاری

(عرفی کی بڑائی اس کے شیرازی ہونے پر نہ کر، زلالی کا مرید اس کے خوانساری ہونے پر نہ ہو۔ میرے سوماتی خیالات (ہندوستانی) کی دنیا کی سیر کر کے دیکھ اس (غالب) زتاری کا اندھوں پر دوح کو پالیدگی دینے والا ہے۔)

مثال کے طور پر اگر ہم غالب کے اس قصیدے کو جو ایک انگریز چیف سکرٹیر مسز تھوپی پر نسب کی تعریف میں ہے کہہ کر طاق نسیان پر رکھ دیں تو تعجب کے ان جان فزا اشعار جن میں شراب پر عمدہ اور نادر مضامین ہیں محروم رہیں گے۔

بی می نکند درکف من خامہ روئی
سرداست هوا آتش بی دود کجالتی
باید کہ صراحی بود آہستہ صہبا
تا ناطقہ را روی دعد نادرہ زانی
نگراشتہ ہر چند نشان لاغری از من
از نالہ کدم سوی خودش راہ نمائی

(بغیر شراب کے ظلم میرے ہاتھ میں نہیں چٹا، موسم خشک ہے اے بغیر دھویں کی آگ تو کہاں ہے۔ صراحی کو چاہیے کہ وہ شراب سے حمل دار رہے تاکہ پینے والے کے منہ سے نادر (مضامین) نکلیں۔ لاغری نے میرا نشان مٹا دیا اب میں لوگوں کو فغان و آہ کر کے اپنی طرف راہنمائی کرتا ہوں)۔

غالب نے اپنے تعارف میں کہا ہے میں ظریف اور شریف ہوں۔

شاعر مخلص ام ظریف و شریف
ابن اضافات چند را معبرم

سیہہ صافم قلندریم مستم
راز خود را نشان نمی خوامم
چنانچہ غالب جو بہادر شاہ ظفر کے قصیدہ کی تھیب میں کہتے ہیں وہ احوال تصوف سے
سرشار ہے اور شفاف اور صاف مست قلندر کی صدائے بازگشت ہے۔

ما هانم و سیہ مستی هر روزه هان
نه شب جمعہ شامیم نه ماہ رمضان
مستیم را نه بود مطرب و ساقی درکار
مستیم را نه بود نغمه و صہبا سامان
مستیم را نه بود نامہ میامی فرجام
مستیم را نه بود بانہ پرستی عدوان
مستم ، اما نه ازان بانہ کہ آید ز فرنگ
مستم ، اما نه ازان بانہ کہ سازند مغان
لله الشکر کہ در ساغر من ریختہ اند
می بیرنگ ز میخانہ بی نام و نشان
زدام جام بزمیکہ دران بزمگہست
ساقی انتیشہ و میثا دل و رابوق عرفان
مست پیمانہ پیمانہ الستم بگزار
ملکہ مستم چه شامم کہ چه بستم پیمان

ہم وہی سیاہ مست رہتے ہیں جن کا ہر روز روزہ ہے۔ ہم نہ شب بچا اور نہ رمضان کے مہینے
کو جانتے ہیں۔ ہماری مستی کے لئے ساقی اور معنی کی ضرورت نہیں۔ ہماری مستی کے لئے نغمہ اور
شراب ضروری نہیں، ہماری مستی سے ہمارا نامہ اعمال سیاہ نہیں اور نہ ہماری مستی کو شراب غوری کا
عنوان دیا گیا ہم اس شراب سے مست نہیں جو شراب ولایت سے آتی ہے یا اس شراب سے جسے
شراب ساز بناتا ہے۔ اللہ کا شکر ہے کہ میرے ساغر میں اظرفی گئی ہے رنگ شراب جو بے نام اور
بے نشان کے میخانہ کی تھی۔ میں نے تیری اس بزم میں شراب کا پیالہ بچا جہاں ساقی تیرا خیال،
صراحی دل اور مقام عرفانی تھا میں ساغر الستم کے صمد سے مست ہوں اور مجھے کیا معلوم کہ حالت
مستی میں کیا صمد میں نے کیا ہے۔

ایک اور قصیدہ کی تلمیح میں بہادر شاہ ظفر کو غالب کر کے کہتے ہیں۔
 گفتم حنیث دوست بقرآن برابرست
 نازم بہ کفر خود کہ بایمان برابرست
 خوغای رستمغیز بگوش شہید عشق
 با لحن و صوت مرغ سحر خوان برابرست
 تن زن ز شکر و شکوہ کہ در ملک رضا
 راحت برنج و سود بہ نقصان برابرست
 سلجوقیم بہ گوهر و خاقانیم بہ فن
 توفیق من بہ سنجر و خاقان برابرست

میں نے کہا ہے کہ دوست کی حدیث قرآن کی آیت کے برابر ہے میں اپنے کفر پر ناز کرتا
 ہوں جو ایمان کے برابر ہے۔ قیامت کا شور و فل شہید حق کے کانوں میں مرغان سحر کی خوش نوائی
 کے برابر ہے شکوہ کو شکر سے بدل کیوں کہ رضایت کے عقیدے میں راحت اور رنج، فائدہ اور
 نقصان برابر ہیں۔ میں سلجوق ہوں لعل اور خاقان اُن شاعری ہوں میری عزت اور میرا مقام سنج
 اور خاقان کے برابر ہے۔

غالب مضمون نگاری کے شہنشاہ ہیں۔ گلہ کی مدح میں جو قصیدہ ہے اس میں خود کو مظلوم دور
 کے درباری شعر اور خراسانی درباری شعرا سے مقایسہ کر کے کہتے ہیں کہ ان کی طرح میں بھی تمہارے
 دربار کا درباری شاعر ہوں۔ یہ غالب کا طرز بیان ہے جس میں تعلق کر کے اپنی تعریف کو مدوح کی
 تعریف سے بڑھا دیتے ہیں۔ یہی انداز غالب کا نعت و مستحبت میں بھی ہے جس میں ان برگزیدہ
 ہستیوں کی مدح سرائی کرتے ہوئے عرقی شیرازی کی طرح اپنے آپ پر فخر کرتے ہیں۔

سخن ز نکتہ سربایان آکبری چہ کنی
 چومن بعبوی عہد توام ز خویش گواہ
 تزل من بہ جہان بعد یک ہزار و دوست
 ظہور سعدی و خسرو بہ شش صد و پنجاہ
 بہ فن شعر چہ نسبت بہ من نظیری را
 نظیر خود بہ سخن ہم مدح سخن کوتاہ

کدون تو شامی و من مدح گو تعال تعال
گزشت دور نظیری و عهد اکبر شاه
اکبر اعظم کے درباری شاعروں کا ذکر کیوں کر رہے ہو جھ جیسا عظیم شاعر تیرے دربار
میں موجود ہے میری پیدائش (۱۲۰۰) ہجری ہے اور سہدی اور خسرو کی پیدائش (۶۵۰) ہے۔
شاعری میں نظیری نیشاپوری کو مجھ سے کیا نسبت ہو سکتی ہے۔ میرا خودشن نظیر ہے قصہ مختصر۔ اس
وقت تو پادشاہ ہے اور میں تیرا مدح گو دور نظیری اور اکبر شاہ چلا گیا۔ غالب مدوح کی نسبت
اشعار میں عقیدت کی چاشنی ڈالتے تھے چنانچہ شاہ اودھ نصیر الدین حیدر کی مدح میں ان اشعار کا
رنگ اور جذباتی تاثیر دیکھئے۔

هم ز است که دهد نصرت دین حیدر
صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم
چون شدیم کہ ترا طالب مہدی گویند
بہر تسکین بہ طلب گاری برہان رفتم
از خلامان علی ساخت ولای تو مرا
تہیت خواہ بر بوذر و سلمان رفتم

تیرے نام سے ظاہر ہے کہ تو دین حیدر کی نصرت کرتا ہے اس لیے کہ میں تیری ذات سے
واقف ہوں تجھ پر ناز کرتا ہوں۔ سنا ہوں کہ تجھ کو حضرت مہدی کا نائب کہتے ہیں اس لیے اپنی
تسکین کی خاطر تجھ سے بخشش کی دلیل حاصل کرتا ہوں۔ تیری محبت نے مجھے غلامان علی میں شامل
کیا۔ میں ابوذر غفاری اور سلمان فارسی کی طرح مبارک حسین و آفرین کے راستے پر گامزن ہوا۔
اگرچہ غالب کے ہر قصیدہ میں کوئی اسکی خاص بات پائی جاتی ہے کہ اس پر وکش گفتگو ہو
سکتی ہے لیکن غالب کا ایک قصیدہ جو جناب حریرٹ ماڈک صاحب چیف سکرٹری کی مدح میں ہے
اس میں غالب نے فن پر اپنی گرفت بتائی ہے۔ اس قصیدہ جس کی ردیف ”من ست“ مجھ سے ہے
خود مدوح کی زبان سے غالب نے اس کی تعریف کرتے ہوئے اپنی تعلق بھی مہدی سے کی ہے۔
غالب اپنی تعلق میں ردیف ”من ست“ یعنی مجھ سے کو عمرو طریقے سے برتے ہیں۔

چاند عرفی و رفتار شگفتی دارم
دعلی و آگرہ شیوا و سفاہان من ست

تاجر شلغم و از کشور جان می آیم
مدح و تشبیب و سپاس و گلہ سامان مرست
میں عرفی کے راستے پر گامزن ہوں اور شگائی کی سرمت رکھتا ہوں۔ دہلی اور آگرہ میرے
دم سے شیراز اور صنفیان ہیں۔ میں گلتارا کا تاجر ہوں اور میرا تعلق سلطنت جان سے ہے اس طرح
مدح، تشبیب اور اعتراف و گلہ میرا سامان ہے۔
پھر غالب کہتے ہیں اگر میں تیری ہی زبان سے تیری تعریف کروں تو اسے اس لئے قبول
کر میرا کلام اس کی تکمیل ہے۔

گنم این چہست کہ ما مہر مشیرش نامیم
گنم جاہ تو کہ این شمسہ ایوان مرست
گنم این چہست کہ ما جوش بہارش گوئیم
گفت فیض تو کہ آن مؤجہ طوفان مرست
چون رسد نامہ غالب بتو از مہر بہ گوی
کان خط بندگی بندہ احسان مرست

میں نے کہا یہ کیا ہے جس کو ہم اس کا روشن سورج کہتے ہیں۔ جواب دیا۔ تیرا مقام جو کہ
چندراکلس میرا ایوان ہے۔ میں نے کہا یہ کیا ہے جس کو ہم اس کی بہار کا جوش کہتے ہیں۔ جواب دیا
تیرا فیض جو میرے طوفان کی موج ہے۔ غالب کا خط جب پہنچا تو محبت سے کہو یہ غلامی کا خط لکھنے
والا میرے احسان کا بندہ ہے۔ قصیدوں میں غالب نے حمد، مناجات، نعت، منقبت کے علاوہ
شاہادہ و دہلی اور انگلستان کے حکمرانوں کی مدح سراہی کی ہے۔ ان قصیدوں میں بعض قصیدے
ان کے پر خلوص اور سچے دوستوں کے نام بھی ملتے ہیں جن میں نواب مصطفیٰ خان شیفتہ اور نواب
محمد ضیاء الدین خان بہادر قابل ذکر ہیں۔

غالب کے کلام میں مصطفیٰ خان شیفتہ کی تعریف میں کئی شعر ملتے ہیں۔ ایک اکاون (۵۱)
اشعار کے قصیدے کے علاوہ کئی زبان زدہ عام اشعار بھی ملتے ہیں۔ قصیدے میں غالب لکھتے ہیں۔

آن ہمای قنیز پروازم کہ ہال
در ہوای مصطفیٰ خان میزدم
عرفی و خاقانش فرمان پند

سنگہ در شیراز و شروان می زلم
 او خرامند مست و من چاوش وار
 بانگ بر اجرام و ارکان می زلم

میں وہ تیز پرواز ہوا ہوں جو مصطفیٰ خان کے احاطہ میں آڑتا ہوں۔ عربی اور خاقانی ان کے فرمان بردار ہیں اور شیراز و شروان میں سنگہ ان کے نام کا چلتا ہے۔ وہ آرام سے مست سویا ہوا ہے اور میں گنہگار کی طرح افلاک میں آواز دے رہا ہوں۔ نواب مصطفیٰ خان اردو میں شیفتہ اور فارسی میں حسرتی تخلص کرتے تھے۔ پہلے وہ مومن خان مومن کے شاگرد رہے لیکن ان کی وفات کے بعد اپنا کلام غالب کو دکھانے لگے۔ بقول حالی مرزا غالب کے بعد ان کے معاصرین میں سے کسی کی فارسی غزل ان کی غزل سے الگ نہیں کہاتی تھی۔ شعر کا جیسا صحیح مذاق ان کی طبیعت میں تھا ویسا بہت کم دیکھنے میں آیا ہے۔ اس دور میں لوگ ان کے مذاق کو شعر کے حسن و قبح کا معیار جانتے تھے ان کے سکوت سے شاعر کا شعر خود اس کی نظر سے گر جاتا تھا اور ان کی تحسین سے اس کی قدر بڑھ جاتی تھی۔ شاید اسی لئے مرزا غالب نے کہا ہو:

غالب بہ فن گلنگو نازد بدین ارض کہ او
 نانوشت در دیوان غزل تا مصطفیٰ خان خوش نکرد

غالب ز حسرتی چہ سرائی کہ در غزل
 چوت اور تلاش معنی و مضمون نکردہ کس

غالب کے فن پر کیوں نہ تا ذکر میں کر اس کی قیمت اس لئے زیادہ ہے کہ اس نے اپنے دیوان میں کوئی غزل اس وقت تک داخل نہ کی جس سے مصطفیٰ خان راضی نہ ہوں۔ غالب مصطفیٰ خان حسرتی کی کیا مدح سرائی ہو جس کی طرح غزل میں کسی نے بھی معنی اور مضمون کی تلاش نہیں کی۔

گفت بہ حکم حسرتی غالب حسنتہ این غزل
 شاد بہ عیب می شود طبع وفا سرشت ما
 غالب اگر بہ بزم شعر دیر رسید دور نیست
 کش بفراق حسرتی دل ز سخن وری گرفت

غالب نے حسرتی کے حکم کی تعمیل میں یہ غزل کہی لیکن ہماری طبیعت و فاسرشت ہر چیز

سے خوش ہو جاتی ہے۔ غالب اگر مغل شعر میں دیر سے پہنچے تو مذاق نہ نکلتے اب فراق حسرتی میں دل شعر گوئی سے آگیا ہے۔

سچ تو یہ ہے کہ مصطفیٰ خان شیفتہ کے ساتھ اردو کے پرستاروں نے انصاف نہیں کیا۔ اور ان کی شاعری اور ادبی خدمات کو گوشہ گنہام کے سپرد کر دیا۔

آخر میں یہ بتانا چاہتا ہوں کہ اس کلیات قاری کی تدوین کے سلسلہ میں ہم نے قہمی نسخے اور مطبوعہ کلیات کے حوالوں سے استفادہ کر کے غالب کی قاری غزلوں کی تصنیف کا زمانہ ۱۸۱۱ء سے ۱۸۶۷ء اور ان کی تدوین کا زمانہ کا قعین ۱۸۶۷ء سے ۱۸۶۷ء کیا ہے۔ غزلوں کے زمانے تصنیف کے ساتھ ساتھ غالب کی غزلوں میں جو اختلافات نفع ہیں ان کو بھی غزلوں کے حاشیوں میں بیان کیا گیا ہے۔ ایک جدول جو ڈاکٹر وزیر الحسن عابدی نے غزلیات قاری میں بڑی دقت دیدہ دوری سے مرتب کی تھا اس کلیات میں شامل کیا ہے تاکہ دانشوران تحقیق کی مدد ہو سکے۔

حالی یادگار غالب میں لکھتے ہیں ”مرزا کے تمام قاری کلام کی املا میں ایک خصوصیت ہے جس سے اکثر لوگ ناواقف ہیں وہ بعض الفاظ کو تمام اہل زبان اور زبان دانوں کے برخلاف دوسری صورت میں لکھتے ہیں۔ مثلاً صد کو صد، شصت کو شست، قطبیدن تو فلتبیدن، طہیدن تو تہیدن، گلشن کو گلشن اور گزاشتن، آزر اور تذر کو آدر اور تدر وغیرہ وغیرہ“۔ چونکہ یہ املا ناظرین کے تردد کا باعث تھی اور نیز ہم اس املا کو صحیح نہیں سمجھتے اس لئے اس کتاب میں جہاں کہیں مرزا کا کلام نقل کیا گیا ہے وہاں الفاظ مذکورہ قدیم معمولی طریقہ کے موافق لکھے گئے ہیں۔“

جیسا کہ حالی نے غالب کے انشا کے بارے میں لکھا راقم نے بھی کلیات غالب قاری میں قدیم املا کے بجائے جدید قاری کا رائج الوقت املا رکھا چنانچہ جہاں بھی لازم تبدیلیاں تھیں انہام حسن کلیات قاری میں متاخرین نے جو املا میں تبدیلیاں کی تھیں انہیں برقرار رکھا چنانچہ اس کتاب میں ذال مجہد قاری کو غالب کی بیرونی میں زامی حوز سے نہیں لکھا۔ ب۔ ا۔ پ اور ک۔ ا۔ گ کے معاملے میں برصغیر کے رواج کے مطابق الفاظ کی صورت قائم رکھی ہے مثلاً اسب کو اسپ، گلکتن کو گلکتن اور گھوڈن کو گھوڈن۔ یائے تکبیر و وحدت اور یائے تننائی کو ہم نے یائے منکوس

میں نکاہر کیا ہے۔

غزلوں کے حاشیوں میں جو نسخوں کی نشانیاں دی گئی ہیں وہ یوں ہیں۔

ن۔ یعنی نسخہ نول کشور لکھنؤ ہے۔

ت۔ یعنی نسخہ مجلس ترقی ادب لاہور ہے۔

و۔ یعنی نسخہ دہلی ہے

ل۔ یعنی نسخہ لاہور ہے۔

ک۔ یعنی کلیات لکھنؤ ہے۔

گل رعنا۔ جو مرثیہ مالک رام ہے۔

شکر ایزدی کہ یہ بڑا کام جمیل کو پہنچا۔ اس تکمیل پتھر کو میں نے اسد اللہ غالب کی مدد سے اٹھا کر

محراب عشق پر سجا دیا تاکہ پرستاران غالب کے لئے یہ ارمغان عشق باعث مسرت ہوگا۔

ج۔ ہر بڑے کام کی جمیل ہے خود اس کا صلہ

خبرائیش

ڈاکٹر سید تقی عابدی

(کینیڈا)

اکتوبر ۱۹۷۷ء

جدول کلیات فارسی

تعداد شعر	تعداد	هئیت
۲۲	۲۲	فرد
۹۱۶	۱۳۲	قطعات
۲۶۲	۱۳۱	رباعیات
۱۸۳	۶	ترکیب بند
۸۰	۲	ترجیع بند
۳۸	۲	مخمس
۳۶۲۲	۳۳۶	غزلیات
۳۹۱۷	۷۱	قصاید
۲۱۷۰	۱۵	مثنویات
۱۲۷	۷	متفرقات
۱۱۳۳۷	کل تعداد اشعار فارسی	



غالب کا زندگی نامہ

نام	:	مرزا اسد اللہ بیگ
عرف	:	مرزا نوشہ
خطابات	:	نجم الملک ولد پیر الملک۔ نظام بیگ
تخلص	:	اسد۔ غالب
(جناب اکبر علی خان عرشی زاہد نے دیوان غالب کو عرشی زاہد میں استعمال کیا ہے کہ مرزا غالب نے 1816 مطابق 1231 ہجری میں اسد تخلص ترک کر کے غالب تخلص اختیار کیا)		
تاریخ ولادت	:	8 رجب 1212 ہجری مطابق 27 دسمبر 1797 عیسوی۔ طلوع صبح روز یکشنبہ۔
غالب نے اپنی ولادت کی تاریخ رباعی کے آخری مصرعہ سے نکالی		
تاریخ ولادت من از عالم قدس		
م شورش شوق آمد فقہ غریب		
۱۲۱۲ ۱۲۱۲		
مقام ولادت	:	آگرہ (اکبر آباد)
والد	:	مرزا عبداللہ بیگ خاں عرف مرزا دولہا
والدہ	:	عزت النساء بیگم دختر خواجہ غلام حسین خاں (جن کا شمار شہر کے عمائدین اور امراء میں ہوتا تھا)۔
جد	:	غالب کے دادا توکان بیگ ماوراء النہر سے شاہ عالم کے دور میں ہندوستان آئے۔
قومیت	:	ترک سلطنتی
بھائی	:	غالب کے ایک دو سال چھوٹے بھائی مرزا یوسف خاں تھے جو

- تلام جوانی میں مجنون ہو کر 1857 عیسوی میں انتقال کر گئے۔
- شریک حیات : امراؤ بیگم دختر نواب الہی بخش۔ غالب کی عمر شادی کے وقت 13 برس اور امراؤ بیگم کی عمر گیارہ سال تھی۔ غالب لکھتے ہیں۔
- ”7 رجب 1225 ہجری کو میرے واسطے حکم دوام جس صادر ہوا ایک بیڑی (یعنی بیوی) میرے پانوں میں ڈال دی اور وہی شہر کو زندان مقرر کیا اور مجھے اس زندان میں ڈال دیا۔“ امراؤ بیگم نے غالب کے انتقال کے ایک سال بعد 1870ء میں اس دار فانی سے کوچ کیا۔
- اولاد : سات اولادیں پیدا ہوئیں لیکن کسی کی عمر (15) مہینے سے زیادہ نہ ہوئی۔
- غالب سب اپنی کواں کے لڑکے کے مرنے پر لکھتے ہیں۔ ”تمہارے پاس لڑکے کا پیدا ہونا اور اس کا مر جانا مضموم ہو کر مجھ کو یاد آئے ہو، بھائی اس داغ کی حقیقت مجھ سے پہچان کر چومو (74) برس کی عمر میں سات بچے پیدا ہوئے، لڑکے بھی اور لڑکیاں بھی اور کسی کی عمر چارہ مہینے سے زیادہ نہ ہوئی۔“
- سکونت : غالب نے زندگی کے پہلے 13 برس آگرہ میں گزارے مگر چھ دہلی میں آتے جاتے رہے لیکن ان کی عمر 14 برس کی تھی جبکہ انھوں نے دہلی میں مستقل سکونت اختیار کی اور کئی مکانات تبدیل کیے۔ دہلی میں غالب کا قیام قریب ساٹھ برس تھا۔ غالب ابھی کوئی مکان نہیں خریدا ہمیشہ کرائے کے مکان میں رہے ایک مدت تک میاں کالے صاحب کے مکان میں بغیر کرائے کے بھی رہے۔ بقول مائی قاسم جان کی گئی یا جیش خاں کے چھانک یاں کے قرب و جوار کے سوا کسی اور ضلع میں جا کر نہیں رہے سب سے اخیر مکان جس میں ان

کا انتقال ہوا حکیم محمود خاں مرحوم کے دیوان خانہ کے حصل مسجد
کے عقب میں تھا جس کی نسبت وہ کہتے ہیں۔

مسجد کے زیر سایہ ایک گھر بنا لیا ہے
یہ بندہ کمینہ ہمایہ خدا ہے
قالب خط میں لکھتے ہیں۔ ”میں اب بلجھاران میں ایک حویلی کرایہ
پر لے کر اس میں رہتا ہوں۔ دس گیارہ برس سے اس مکان میں رہتا
تھا۔ سات برس تک ماہ بہ ماہ چار روپیہ دیے گیا تین برس کا کرایہ
کچھ اوپر سو روپیہ ایکشت دیا گیا۔ مالک نے مکان سے ڈالا جس
نے لیا ہے پیام بلکہ ابرام کیا مکان خالی کرو۔ مکان کہیں لے تو
میں اٹھوں۔ بیدرونے مجھ کو عاجز کیا اور مدد لگا دی مگر پالا خانے کا
جس کا دو گز عرض اور دس گز طول اس میں پاڑھ بندھ گئی
رات کو وہیں سو یا۔ گرمی کی ہفت پاڑھ کا قرب گمان یہ گزرتا تھا کہ
یہ کٹ گھر ہے اور صبح کو مجھ کو پھانسی لے گی۔ تین راتیں اس طرح
گزریں دو شنبہ 29 جولائی کو دوپہر کے وقت ایک مکان
ہاتھ آ گیا وہاں جا رہا۔ جان بچ گئی۔ یہ مکان نسبت اس مکان کے
بہتر ہے۔

لہذا تہہ چوڑا چنگا ہاڑ، سڈول اکہرا جسم، بھرے بھرے ہاتھ پاؤں،
سناہی چہرہ، کھڑا نقشہ، چوڑی بیٹھائی، ناک کی کاغھی اونچی، رخسار
کی ہڈیاں ابھری ہوئی، ہادامی آنکھیں گھنی لمبی پلکیں، کان لمبے اور
سرخ و سپید رنگ۔ قالب عنقوان شباب میں دنی کے حسیں اور خوش
رولوں میں شمار کئے جاتے۔
حالی نے قالب کو بڑھاپے میں دیکھا تب بھی خوبصورتی کے آثار ان

شکل و صورت :

کے چہرے اور قد و قامت اور نایل ڈول سے نمایاں طور پر نظر آتے تھے۔
 غالب حاکم علی مہر کو حلیہ کے بارے میں گھیسے ہیں۔ ”تمہارا حلیہ
 دیکھ کر تمہارے کشیدہ قامت ہونے پر مجھ کو رشک نہ آیا۔ کس واسطے
 کہ میرا قد بھی درازی میں انگشت نما ہے تمہارے گندی رنگ پر
 رشک نہ آیا کس واسطے کے جب میں جیتا تھا تو میرا رنگ چمکنی تھا
 اور دیدہ و دلگاہ اس پر رشک کیا کرتے تھے۔ ہاں مجھ کو رشک آیا
 اور میں نے خون جگر کھایا تو اس بات پر کہ داڑھی خوب گھنی ہوئی
 ہے وہ مزے یاد آگئے کیا کہوں جی پر کیا گزری جب داڑھی موچھ
 میں بال سفید آگئے۔ تیسرے دن بیخونی کے اٹھنے والوں پر نظر
 آنے لگے۔ اس سے بڑھ کر یہ ہوا کہ اس بھونڈے شہر میں ایک
 وردی ہے عام، ملا، حافظ بساٹلی، بچہ بند، دھوبی، سٹہ، بھٹیارہ،
 جولا یا کھجرا، منہ پر داڑھی سر پر لمبے بال۔ فقیر نے جس دن
 داڑھی رنگھی اسی دن سرمٹہ دایا۔

جوانی میں منی کا استعمال بھی کرتے تھے۔ آخری عمر میں لہا قد
 ہونے کی وجہ سے کمر میں ذرا خم آ گیا تھا۔
 غالب نے اپنی زندگی میں بہت کم سفر کئے۔
 ا۔ آگرہ اور دہلی کے درمیان کئی بار آئے گئے۔
 ب۔ ایک دفعہ میرٹھ گئے۔

ج۔ دو بار رام پور کا سفر کیا۔

د۔ ایک بار فیروز پور اور بھرت پور بھی گئے۔

ه۔ غالب کا سب سے طولانی اور مشہور سفر کلکتہ کا تھا جس کی تفصیل
 کچھ یوں ہے۔

مسافرت :

۱۔ ماہ شوال 1242 ہجری مطابق اپریل 1827 عیسوی کو دہلی سے روانہ ہوئے۔

۲۔ دہلی سے لکھنؤ گئے جہاں ان کا قیام تقریباً پانچ مہینے رہا۔ اس دوران ایک مرتبہ کانپور بھی گئے لیکن لکھنؤ کے دوستوں نے دوبارہ لکھنؤ بلوا لیا۔ جس وقت غالب لکھنؤ گئے اُس زمانے میں قازی الدین حیدر شاہ اودھ میں تھے اور نائب صدر لوہ آباد آغا میر صاحب تھے۔ بقول غلام رسول مہر مرزا غالب اس لئے دہلی سے لکھنؤ گئے کہ ”انہیں امید تھی کہ بادشاہ اودھ سے اچھی رقم مل جائے گی“۔ بقول غالب

لکھنؤ آنے کا باعث نہیں کھلتا یعنی ہوں سیر و تماشا سو وہ کم ہے ہم کو
مقطع شوق نہیں ہے یہ شہر عزم سیر نجف و طوف حرم ہے ہم کو
لئے جاتی ہے کہیں ایک توقع غالب
چارہ رو کشش کام کرم ہے ہم کو

ج۔ لائیاں معتد الدولہ بہادر کی امید
لیکن لکھنؤ میں غالب کی امیدوں پر پانی پھر گیا۔ دربار تک رسائی، مالی اعانت اور شاہی اعزاز سے غالب محروم رہے جس کی وجہ غالبیات کے ماہرین نے غالب کی خود داری اور شرطیں بتائی ہیں کیوں کہ غالب نے جو مدعیہ نثر صنعت تھیں ان میں نائب اسطنت روشن الدولہ کے سامنے پیش کرنے لکھی تھی اور جو کبھی پیش نہیں کی جاسکی اس کی پہلی دو شرطیں یہ تھیں کہ:
۱۔ نائب صدر اپنی جگہ پر کھڑے ہو کر غالب کی پڑھائی کریں۔
ب۔ نذر پیش کرنے سے غالب کو معاف رکھا جائے۔

چنانچہ اسی لئے غالب نے لکھنو کو ستم آباد کہا ہے۔ بقول غالب
 ”بتاریخ 26 ذی قعدہ روز جمعہ از آن ستم آباد برآمد و بتاریخ 29
 در دارالسرور کا پتھر رسیدم“۔ غالب کو اگرچہ مالی لحاظ سے لکھنو میں
 کچھ فائدہ نہ ہوا لیکن لکھنو کے قیام کے دوران یہاں کے عمائدین
 اور برگزیدہ شخصیتوں سے غالب کی ملاقات اور تعلقات قائم ہو
 گئے۔ جن میں شیخ ناسخ، مجتہد انصاری، میر انیس، مرزا ادیب، امیر
 اللہ سرور، عاشق علی خاں اور صاحبزادے ششی امیر حسن بہل قابل
 ذکر ہیں۔ فروغ اردو کے غالب نمبر نومبر 1968 میں لکھا ہے کہ
 ”غالب کی انیس سے ملاقات ہوئی اور غالب نے ان سے کسی
 غزل کی فرمائش کی تو انہوں نے غزل کی بجائے ایک سلام سنایا
 اور کہا کہ آپ جو اب اپنا کوئی مرثیہ سنائیں۔ غالب نے اپنے
 کہے ہوئے مرثیہ۔ع۔ ہاں اے نفس باؤ سر شعلہ فشاں ہو کے تین
 بند انیس کو سنا کر یہ بھی کہہ دیا کہ ”مرثیہ کہنا تو آپ ہی کا حق ہے۔“
 میر انیس نے مرزا غالب کے انتقال پر یوں منظوم خراج ادا کیا۔

گزار جہاں سے باغ جنت میں گئے
 مرحوم ہوئے جوار رحمت میں گئے
 مدارج علی کا مرتبہ اعلیٰ ہے
 غالب اسد اللہ کی خدمت میں گئے

تذکرہ جلوہ مختصر جلد اول میں ایک روایت کے بموجب مرزا
 غالب لکھنو میں مرزا ادیب سے بھی ملے تھے۔ غالب نے ادیب کی
 فرمائش پر اپنا کہا ہوا ایک مرثیہ سنایا تو ساتھ میں یہ بھی کہہ دیا کہ
 ”ع۔ یہ مرثیہ ہے کاہے کو واسوشت ہو گیا“

حضرت! یہ حق تو آپ کا ہی ہے دوسرا اس کوچہ میں قدم نہیں رکھ سکتا۔“

۳۔ 26 ذی قعدہ مطابق 27 جون 1827ء کو گلکنو سے کان پور روانہ ہوئے اور تین دن سفر میں طے کر کے کان پور پہنچے اور کچھ دن قیام کیا۔

۴۔ غالب کان پور سے باندہ گئے جہاں ان کا ماموں زاد بھائی رہتا تھا۔ غالب کا باندہ میں تقریباً چھ مہینے قیام رہا۔ باندہ کے قیام کے دوران کچھ فریادیں گئی اور دوستوں کو ارسال کی۔

۵۔ غالب باندہ سے سوڈہ اور وہاں دور دراز ٹھہر کر چلے تارگئے اور پھر اہل آباد میں 24 گھنٹے گزار کر بنارس پہنچے۔

۶۔ غالب جولائی 1827ء میں بنارس آئے اور تقریباً چھ مہینے بنارس میں رہ کر 29 دسمبر 1827ء کو بنارس سے پٹنہ اور مرشدآباد ہوتے ہوئے کلکتہ پہنچے۔ غالب بنارس میں خوش رہے اور انھوں نے یہاں ایک (108) اشعار پر مشتمل خوب صورت مثنوی جو نہایت مرصع اور مسجع فارسی مثنوی ”جرارغ ویر“ کے نام سے حسینان بنارس کے حسن و جمال کی تعریف میں لکھی۔

۷۔ بنارس سے پٹنہ اور مرشدآباد ہوتے ہوئے کلکتہ پہنچے اور وہاں دو سال گزارے اور 29 نومبر 1829ء کو دہلی واپس ہوئے۔ کلکتہ کے سفر کا مقصد اور قیام کے دوران کے مسائل کا خلاصہ یہ تھا۔

۱۔ غالب نے اپنی پیشین کا مقدمہ سپریم کورٹ میں دائر کیا جس میں اگرچہ انگریز حکمرانوں نے غالب کے حق کی تائید کی تھی لیکن مقدمہ کا غالب کے خلاف فیصلہ ہوا۔ مقدمہ سولہ سال تک

چلا رہا۔ غالب ہزاروں روپیوں کے مقروض ہو گئے۔ غالب کو دوسرے ورثہ کے ساتھ تین ہزار روپے سالانہ سے زیادہ نہ ملے۔

سرکار کی جانب سے خطاب بھی نہ ملا۔

ب۔ غالب دو سال تک ایک گھلا پر فضا مکان دس روپے کرایہ پر لے کر آرام سے رہے۔ مشاعروں اور ادبی محفلوں کے علاوہ علمی مجالس میں شریک رہے۔

ج۔ کلکتہ کے دوران غالب کے کلام پر اعتراضات، غالب کا جواب اور پھر جواب کا رد عمل اور غالب کی مصالحت کی کوششیں اور معروف مشہور "آشتی نامہ" کی تصنیف کی داستان طولانی ہے۔ اس طولانی مشہور جو (158) اشعار پر مشتمل ہے اس کا بعد میں نام بدل کر "بادکائف" رکھا گیا۔

بقول حالی مرزا کی عمر کچھ کم چالیس برس کی تھی جب کہ وہ لکھنؤ ہوتے ہوئے کلکتہ پہنچے اسٹریٹنگ صاحب سکرٹری گورنمنٹ ہند نے جن کی مدد میں مرزا کا فارسی قصیدہ ان کے کلیات میں موجود ہے، وعدہ کیا تھا کہ تمہارا حق ضرور تم کو ملے گا۔ کول برک صاحب جو اس وقت دہلی میں ریڈیٹ تھے انہوں نے دہلی ہی میں مرزا سے عمدہ رپورٹ کرنے کا اقرار کر لیا تھا۔ مگر آخر کار نیچے ناکامی کے سوا کچھ نہ ملا۔ گورنمنٹ نے سر جان میلکم گورنر سمیٹی سے جو لارڈ لیک کے سکرٹری رہ چکے تھے مرزا کے مطالبہ کی بابت استفسار کیا۔ انہوں نے مرزا کے دعوے کو غلط بتایا۔

جب مرزا کو باپوسی ہوئی تو انہوں نے ولایت میں اپیل کی مگر وہاں بھی کچھ نہ ہوا۔

تعلیم و تربیت : ا۔ غالب کی والدہ پڑھی لکھی خاتون تھیں۔ غالب نے ابتدائی تعلیم ان ہی سے حاصل کی۔

ب۔ آگرہ میں مولوی معلم سے کسبِ علم کیا۔

ج۔ عبد الصمد ایک پارسی نژاد شخص سے جس کا مسلمان ہونے سے پہلے نام ”ہرمزد“ تھا فارسی کی تعلیم حاصل کی۔ عبد الصمد عربی کا بھی استاد تھا۔

غالب نواب کلب علی خاں کو لکھتے ہیں۔ ”بد و فطرت سے میری طبیعت کو زبانِ فارسی سے ایک لگاؤ تھا چاہتا تھا فرنگوں سے بڑھ کر کوئی ماخذ مجھ کو ملے۔ بارے مراد برآئی اور اکابرِ پارس میں سے ایک بزرگ یہاں وارد ہوا اور اکبر آباد کے مکان پر دو برس رہا اور میں نے اُس سے حقائق و دقائقِ زبانِ فارسی کے معلوم کئے۔

عبد الصمد غالب کے کسبِ قابلیت اور استعداد سے متاثر تھا۔ چنانچہ وہ ہندوستان سے باہر چلے جانے کے بعد بھی غالب کو یاد کرتا رہتا تھا۔ حالی یادگار غالب میں لکھتے ہیں ”قاطع برہان“ اور ”درفش کاویانی“ کے دیکھنے سے ظاہر ہوتا ہے کہ عبد الصمد نے تمام فارسی زبان کے مقدم اصول اور گز اور پارسیوں کے مذہبی خیالات اور اسرار اور دیگر ضروری باتیں مرزا کے دل میں نشین کر دی تھیں۔

علازمت : ا۔ غالب نے زندگی بھر انگریز سرکار کی ملازمت نہ کی۔ مسٹر باسن سکریٹری گورنمنٹ ہند نے گورنمنٹِ دہلی کالج کے فارسی مدرس کی جگہ جس کی تنخواہ سو روپیہ ماہوار تھی غالب کو بلوایا لیکن حسب سابق ان کے استقبال کو پاگلی تک نہ پہنچا تو غالب نے اس کو کوری سے انکار کر دیا۔

حکایت

:

مسٹر ناسن کے بلوانے پر جب غالب پاگل سے اتر کر اس انتظار میں ٹھہرے کہ سکرٹری صاحب ان کے استقبال کے لئے آئیں گے اور جب معلوم ہوا کہ سکرٹری صاحب اس لئے نہیں آئیں گے کہ غالب نوکری کرنے کے لئے آرہے ہیں تو غالب نے کہا کہ ملازمت کا ارادہ اس لئے کیا ہے کہ اعزاز کچھ زیادہ ہوندا اس لئے کہ موجودہ اعزاز میں کمی ہوئے۔ صاحب نے کہا ہم قاعدے سے مجبور ہیں۔ مرزا غالب نے کہا مجھ کو اس خدمت سے معاف رکھا جائے اور یہ کہہ کر چلے آئے۔

ب۔ بہادر شاہ ظفر نے 1266 ہجری میں غالب کو خلعت جواہر اور پچاس روپیہ ماہوار کے وظیفہ پر مامور کیا تاکہ خاندان تیمور کی تاریخ نویسی کتابی شکل میں مرتب کی جاسکے۔ جب 1271 ہجری میں استاد ذوق کا انتقال ہو گیا تو بہادر شاہ ظفر کے اشعار کی اصلاح اور دربار کے ملک اشعرا کی جگہ بھی غالب سے متعلق ہو گئی۔ بقول غالب ”جب بادشاہ دہلی نے مجھے نوکر رکھا اور خطاب دیا اور خدمت تاریخ نگاری سلامین تیمور یہ مجھ کو تفویض کی تو میں نے ایک فزول طرز تازہ پر لکھی۔ مقطع اس کا یہ ہے۔

غالب وظیفہ خوار ہو دو شاہ کو دعا

دہن مجھے کہہ تھے نوکر نہیں ہوں میں

دہلی کی سلطنت کچھ سخت جان تھی۔ سات برس مجھ کو روٹی دے کر گجری۔ بادشاہ دہلی نے پچاس روپیہ مہینہ مقرر کیا۔ ان کے ولی عہد نے چار سو روپیہ سال۔ ولی عہد استقر کے دو برس بعد مر گئے۔“
ج۔ 1855ء میں والی رام پور نواب یوسف علی خان غالب کے

شاگرد ہوئے۔ یہ سلسلہ نواب کی موت 1865ء تک جاری رہا۔ پھر 1865ء سے 1869ء تک نواب کلب علی خان سے خط و کتابت رہی۔ غالب لکھتے ہیں۔ ”نواب یوسف علی خان بہادر والی رام پور کہ میرے آشنائے قدیم ہیں۔ اس سال یعنی 1855ء میں میرے شاگرد ہوئے۔ تاہم ان کو قلعہ دیا گیا۔ میں کچیس غزلیں آرو کی بھیجتے ہیں۔ اصلاح دے کر بھیج دیتا۔ گاؤہ کچھ روپیہ ادھر سے آتا رہا۔ غالب کے خطوط سے معلوم ہوتا ہے کہ انھیں دربار رام پور سے سو روپیہ کی ہنڈوی ملتی اور وہ ہر بار والی رام پور کو دے جاتے۔
ع۔ تم سلامت رہو ہزار برس۔

1865ء میں نواب کلب علی خان نے غالب کو جشن منہ نشینی کی شرکت پر ایک ہزار روپے دیئے اور رخصت ہوتے وقت مزید دو سو روپے بطور ”زادراہ“ دیئے۔ غالب کے آخری دور میں دربار رام پور سے تعلقات خراب ہو گئے تھے جو پھر ٹھیک نہ ہو سکے۔ اور دربار سے غالب کی مالی اعانت ختم کر دی گئی۔

گھر پر دہلی کے شرفا کا لباس ہوتا یعنی انگرکھا یا ٹھنلی آستین کا انٹی گریبان کا کرتا اور برکا پا جامہ۔ ٹھن کی ہلکی ٹوپی جس پر کاندانی یا کشیدے کڑھائی کا کام ہوتا۔ جاڑوں میں گرم کپڑے کا کلی دار پا جامہ اور مرزئی پہنتے تھے۔ گھر پر بعض اوقات ریشمی لگی بھی پہنتے تھے۔ باہر جاتے تو ٹرتا، ٹنگ مہری کا پا جامہ کرتے پر صدری۔ اوپر کسی بھاری اور قیمتی کپڑے کی تبا اور اس پر ایک جامہ۔ پاؤں میں گھٹلی جوتی۔ ہاتھ میں لمبا عصا جس کی شام پر کندہ تھا۔ یا سدا اللہ الغالب

پوشاک و لباس :

می داشت عصای کتدہ چو مہر بدست

بُد نقش ہر آن "یا اسد اللہ الغالب"

سر پر عموماً کلاہ پاپاخ یا سیاہ پوشین کی چو گوشیہ لہی ٹوپی۔ کبھی کبھی مٹل
انماز میں مخروطی کلاہ اور اس پر دستار ہاتھ لیتے۔ جاڑوں میں شالی
رومال بھی کندھوں پر ڈال لیتے تھے۔

ا۔ صبح سویرے نہارنہ باداموں کا شیرہ مصری کے شربت کے ساتھ
پیتے تھے۔

ب۔ ناشتہ کچھ دن چڑھے کرتے تھے۔

ج۔ دوپہر کا کھانا مفضل ہوتا۔ گوشت کے شوقین تھے۔ بکری،
دنب، مرغ، کیوتر، اور شیر شوق سے کھاتے۔ گوشت میں ہیزی اور
چنے کی دال ضرور ڈالتے۔ روٹی سائمن کے شوربے میں ڈبو
کر کھاتے۔ پُانے چاولوں کو ترجیح دیتے تاکہ ذود ہضم
ہوں ٹھنڈے پانی اور برف کے پانی کے دلدادہ تھے۔ میوہ جات
میں آم اور انگور شوق سے کھاتے اور مختلف مقامات سے اچھے آم
مگواتے۔

ع۔ غالب آن آدیۃ ہنگالہ فراموش مباد

ا۔ غالب نے اپنے فارسی دیوان کے فاترہ میں لکھا کہ گیارہ برس کی عمر
میں شعر کہنا شروع کیا پہلے کچھ شعر فارسی میں غزل کے موزوں کر کے
استاد شیخ معظم کو سنائے جس کی رد لیب "کہ چہ" تھا

ب۔ شکی بہاری لال مشتاق نے بیان کیا کہ بقول لالہ کھویا لال
کے غالب نے ایک اُردو مثنوی پننگ بازی میں لکھی تھی جس کو وہ
بڑے عرصہ کے بعد دیکھ کر خوش ہوئے جس کا آخری شعر فارسی کا تھا۔

خوارک و غذا :

آغاز شعر گوئی :

رشته در گردنم افگند دوست
می کشد هر جا کہ خاطر خواہ اوست
یہ شہسوی جب غالب نے لکھی ان کی مرثیہ (9) سال تھی۔
چنانچہ غالب کی مدت شعر گوئی پندرہ (64) سال کے لگ بھگ تھی۔
اساتذہ : ۱۔ کچھ ابتدائی اشعار استاد شیخ معظم کو دکھائے۔
ب۔ کچھ فارسی شعر گوئی میں عہد احمدی تقسیم کا جو ہر نظر آتا ہے۔
ج۔ بعض لوگوں نے نظیر اکبر آبادی سے اصلاح کا ذکر کیا ہے جو مستبر
معلوم نہیں ہوتا۔
د۔ احباب اشعار میں مصاحبوں کے نام نظر آتے ہیں جن میں فضل
حق خیر آبادی، مصطفیٰ خاں شیفتہ اور موسیٰ خان شامل ہیں۔
خود بقول غالب۔ میر تقی میر نے جو غالب کے ہم وطن تھے ان
کے لڑکپن کے اشعار سن کر کہا تھا۔ ”اگر اس لڑکے کو کوئی کامل استاد
مل گیا اور اس نے اس کو سیدھے رستے پر ڈال دیا تو لاہور کا شاعر
بن جائے گا۔ ورنہ مہمل کہنے لگے گا۔“ لیکن حقیقت یہ ہے کہ غالب
تمیز اڑٹن تھے اور انھوں نے اپنا کلام کسی کو بغرض اصلاح نہیں
دکھایا اور جیسا کہ نوحہ حمیدہ اور دوسری تحریروں سے ظاہر ہے کہ وہ خود
اپنے کلام کو اصلاح کی نظر سے دیکھتے اور اس میں ضروری رد و بدل
کرتے تھے۔
حافظہ و مطالعہ : غالب کا حافظہ بنا کا تھا اور ان کا مطالعہ بہت وسیع تھا۔ وہ کبھی گھر پر
کتاب خرید کر نہیں رکھتے تھے بلکہ ہمیشہ کتاب داروں سے کرایہ پر
کتاب منگوا کر پڑھتے اور واپس کر دیتے تھے اور کتاب کے تمام تر
معنی و مطالب ان کے ذہن میں محفوظ ہو جاتے۔

تصانیف

فارسی		اُردو	
نظم	نثر	نثر	نظم
۱۔ دیوان فارسی	۱۔ بیچ آہنگ	۱۔ مجموعہ نثری	۱۔ دیوان اُردو
۲۔ سہ سگن	۲۔ مہرِ ہم روز	۲۔ اُردوی معلق	
۳۔ سہ ہائے دور	۳۔ دشمن	۳۔ کاتبِ غالب	
۴۔ حشراتِ غالب	۴۔ جامعِ برہان	۴۔ نکاتِ غالب	
۵۔ آثارِ غالب	۵۔ درفشِ کاویلی	۵۔ رقصاتِ غالب	
		۶۔ گورنر	
		۷۔ رسالتِ غالب	
		۸۔ انتخابِ غالب	
		۹۔ جملہ غالب	
		۱۰۔ بیچ تیز	

دیوان فارسی : غالب کی زندگی میں اس کے دو ایڈیشن شائع ہوئے۔

یہ دیوان ضیاء الدین احمد خان کی مطبع دارالاسلام دہلی آخر میں غلط نامہ ہے اور نثر و شاعری کے تاریخ کے دو قطع ہیں۔ یہ اب کمیاب ہے۔	۵۰۶ صفحات اشعار	۶۶۷۲	۱۸۴۵ء	پہلا ایڈیشن
	۱۰۴۲۴ اشعار	-	۱۸۶۳ء	دوسرا ایڈیشن

غالب کا فارسی دیوان ۱۸۳۵ء میں ”میلانہ آرزو“ کے عنوان پر مرتب ہو چکا تھا لیکن دس سال بعد شائع ہوا۔

- سہدہ مین : اس کے دو ایڈیشن شائع ہوئے ایک 1867ء میں غالب کی زندگی میں اور دوسرا 1938ء میں مکتبہ جامعہ دہلی کی طرف سے۔ اس میں مشہور "آبر گہر بار" ہے جو (42) صفحات پر مشتمل ہے۔ جس میں (1098) اشعار ہیں۔
- سہدہ بانگ دور : یہ نسخہ دراصل سہدہ مین ہی کا بعد کا ایڈیشن ہے جو شائع نہ ہو سکا جس کو پروفیسر سید وزیر حسن عابدی صدر شعبہ فارسی و عربی دہلی یونیورسٹی نے شائع کیا اس کے پہلے حصے میں مشہور آبر گہر بار اور دوسرے حصے میں چند نثریں شامل ہیں جو کلیات نثر میں موجود نہیں۔
- دعای صبا : یہ کتاب حضرت علی کی دعا الصباح کا منظوم ترجمہ ہے جو غالب نے اپنے بھانجے مرزا عباس بیگ اسٹنٹ کوشنر پولیس کھنڈ کی فرمائش پر لکھی اور یہ غالب کی زندگی میں مطبع نول کشور سے شائع ہوئی۔ اس کتاب میں (26) صفحات ہیں۔ کتاب میں پہلے عربی دعا کی نثر ہے جس کے نیچے فارسی نثری ترجمہ ہے جو غالب کا نہیں اور پھر غالب کا (124) اشعار میں منظوم کردہ فارسی ترجمہ رکھا گیا ہے۔ اس کے علاوہ آخری دو صفحات میں امام زین العابدین کی دعا کا سات شعر میں ترجمہ ہے۔ دعا صبا کا جدید ایڈیشن جسے مرحوم گپتا رضانے ترتیب دے کر شائع کیا اس کتاب میں شامل ہے۔
- مترکات غالب : مرحوم مسعود حسن ادیب کی ترتیب کردہ کتاب 1947ء میں ہندوستان پریس رام پور سے شائع ہوئی جس میں قاری خطوط و کچھ نظمیں اور اردو غزل شامل ہیں جسے غالب نے ایک قلمی بیاض میں نکلتے کے قیام کے دوران لکھے تھے۔ اس میں مشہور باد مخالف کے علاوہ

- مشہوری ظفر بھی شامل ہے جو غالب نے دہلی میں تصنیف کی تھی۔
اس کتاب میں ادیب مرحوم کا بیٹا مقدمہ بھی شامل ہے۔
- ماثر غالب : اس کتاب میں غالب کے (32) بیٹے فارسی خطوط ہیں جو غالب نے لکھتے اور ڈھاکہ کے دوستوں کے نام لکھے تھے جنہیں قاضی عبدالوہود نے حکیم حبیب الرحمن کے کتاب خانہ سے حاصل کر کے مفید حاشیوں اور بعض نادر اردو فارسی تحریروں کے ساتھ شائع کیا۔
ماثر غالب 1949ء میں علی گڑھ میگزین کے غالب نمبر میں پہلے شائع ہو چکی ہے۔
- شاہ آجک : اگرچہ غالب نے اس کتاب کو 1825ء میں تصنیف کیا وہ پہلی بار 1849ء میں مطبع سلطانی اور دوسری بار 1853ء میں مطبع دارالاسلام دہلی سے شائع ہوئی۔ بقول غالب اس مجموعہ کا کچھ حصہ ضائع ہو گیا۔ یہ کتاب (493) صفحات پر مشتمل ہے اور اس کے پانچ حصے ہیں جن میں القاب و آداب اور ان سے متعلقہ مراسم، مصطلحات و لغات فارسی، مکاتیب منتخب اشعار اور فقہ ریض وغیرہ شامل ہیں۔
- مہر نیم روز : شاہ ظفر کی خواہش پر غالب دنیا کے آغاز سے مغل حکمران مہدیک کے حالات تاریخ جس کتاب میں لکھنا چاہتے تھے اس کا نام پر توستان تھا جس کا پہلا حصہ ”مہر نیم روز“ اور دوسرا حصہ ”ماہ نیم ماہ“ جو یز کیا تھا۔ مہر نیم روز (116) صفحات کی کتاب 1854ء میں فخر الطالع سے شائع ہوئی لیکن دوسرے حصہ کے لکھنے کی نوبت نہیں آئی اور 1857ء کے ہنگامہ میں خاندان تیمور کا خاتمہ ہو گیا۔
- دستجو : اس کتاب میں غالب نے ندر کے حالات لکھے اور یہ التزام بھی کیا کہ تمام کتاب میں کوئی عربی لفظ نہ آنے پائے۔ غالب نے ندر کے

- حالات اگست 1858ء تک لکھ کر کتاب منجم کر دی۔ اس (88) صفحات کی کتاب کو طبع مفید خلائق نے 1858ء میں شائع کیا۔
- طالع برہان : غالب نے برہان طالع فارسی کی لغت جسے محمد حسین حمزوی منجم دکنی نے لکھا تھا اس کی غلطیوں کو نکال کر طالع برہان کے نام سے 1862ء میں نول کشور سے شائع کروایا اس کتاب میں (97) صفحات ہیں۔
- درفش کاویانی : طالع برہان میں مزید اضافات اور مطالب جمع کر کے 1865ء میں غالب نے اکمل الطالع سے شائع کیا۔ اس کتاب میں (154) صفحات ہیں۔
- دیوان اردو غالب : یہ منتخب دیوان مرزا غالب کی زندگی میں پانچ مرتبہ شائع ہوا اور آج بھی مسلسل شائع ہو رہا ہے۔ غالب نے اپنے دیوان کا انتخاب خود کیا۔ پہلی بار مولوی سراج الدین احمد کی فرمائش پر ”گل رعنا“ کے نام سے اور دوسرے 1866ء میں نواب کلب علی خاں کی فرمائش پر جسے ”انتخاب غالب“ کے نام سے امتیاز علی مرگئی نے کتاب خانہ راجپور سے شائع کیا۔ غالب نے جس دیوان سے یہ انتخاب کیا وہ بھی ”نسخہ سعید“ کے نام سے بھوپال سے شائع ہو چکا ہے۔
- غالب کی زندگی میں جو منتخب دیوان پانچ بار شائع ہوئے ان کی تفصیل یوں ہے :

ایڈیشن	صفحہ	تعداد اشعار	مطبع	ملاحظات
پہلا	۱۸۴۱ء	۱۰۷۰	مطبع سید الاشہار۔ دہلی	صفحات ۱۰۸۔ شروع میں غالب کا فارسی دیباچہ اور آخر میں نیر رشتاں کی تقریب ہے۔ اس کا ایک نسخہ مہاراجہ لاکھنؤ میں ہے۔
دوسرا	۱۸۴۷ء	۱۱۵۹	مطبع دارالاستقام۔ دہلی	غالب کا فارسی دیباچہ اور نیر رشتاں کی تقریب ہے۔
تیسرا	۱۸۶۱ء	۱۷۹۶		صفحات ۸۸۔ غالب کا فارسی دیباچہ اور نیر رشتاں کی تقریب ہے۔
چوتھا	۱۸۶۲ء	۱۷۹۶	مطبع نظامی۔ کانپور	صفحات ۱۰۴۔ غالب کا فارسی دیباچہ اور نیر رشتاں کی تقریب ہے۔
پانچواں	۱۸۶۳ء	۱۷۹۶	مطبع مثنوی شیو نارائین۔ آگرہ	صفحات ۱۴۶۔ غالب کا فارسی دیباچہ اور نیر رشتاں کی تقریب ہے۔ اس کا ایک نسخہ ۱۹۹۴ء میں راقم نے نئی دہلی لاکھنؤ میں دریافت کیا۔

ان پانچ ایڈیشنوں کے علاوہ کوئی اور ایڈیشن غالب کی زندگی میں
شائع نہ ہوا۔ غالب نے اپنے فارسی دیباچہ میں جو اس کتاب میں
موجود ہے تا کیہی تھی کہ اگر کہیں میرے اشعار دستیاب ہوں تو اس
دیوان کا جزو نہ کہے جائیں لیکن آج ہم دیکھتے ہیں کہ دیوان غالب

میں اشعار کی تعداد 2500 کے لگ بھگ ہے یعنی تقریباً سات سو اشعار کا اضافہ کیا گیا ہے۔ سوال یہ ہے کہ غالب کی تاکید اور خواہش کا احترام کیوں نہیں ہوا؟

مودودی : مرزا غالب کا نثری مجموعہ ہے جس میں غالب کے (137) خطوط کچھ تقریباتیں اور نثری نمونے شامل ہیں۔ مثنوی ممتاز علی خان چودھری عبد الغفور سرور اور قلام غوث نگر کی مدد سے یہ مجموعہ (188) صفحات پر مشتمل ہے مرزا غالب کی زندگی میں 1868ء کو مطبع بھبھائی میرٹھ سے شائع کیا جس میں مثنوی ممتاز کا دیباچہ، قلام مولا صاحب قلع کی تقریبات اور کچھ تاریخی قطعے ہیں۔ یہاں اس بات کا ذکر خارج از محل نہیں کہ غالب پہلے تمام خطوط فارسی میں لکھتے تھے لیکن 1849ء سے انہوں نے اردو میں اس نئے طرز کی خطوط نگاری کی جو مکالمہ نگاری ہے۔ مودودی کا تاریخی قطعہ کا شعر یہ ہے۔

مودودی مثنوی : موسم کیا جو مہر غالب سے سرور تاریخ بھی اس کی "مہر غالب" لکھی مرزا غالب کے خطوط کا پہلا حصہ 464 صفحات پر مشتمل غالب کے انتقال کے تیس دن بعد شائع ہوا۔ قرآن علی یک سال تک نے تاریخ کبھی ہے یہی سال طبع سال وقت "آج اون کا سخن تمام ہوا"

1285 ہجری

اس کا دوسرا ایڈیشن مطبع بھبھائی سے شائع ہوا جس میں حصہ اول اور دوم دونوں کو یکجا کر دیا گیا اور یہ کام حاتی کی زیر نگرانی انجام پایا۔ اردو مثنوی کے مزید ایڈیشن کریمی پریس لاہور اور شیر محمد سرخوش نے بھی شائع کئے اور آج بھی مسلسل شائع ہوتے رہتے ہیں۔

مکاتیب غالب : غالب کے ان خطوط کا مجموعہ ہے جو 1857ء سے 1865ء تک

والیان رام پرنوب یوسف علی خاں اور نوب کلب علی خان اور بعض دوسرے صاحبان کو غالب لکھتے رہے ان (130) مکتوبات کو امتیاز علی خان مرچھی نے سجاوا کر کے دیباچہ کے ساتھ 1937ء میں شائع کیا اور اس جمع آوری میں مرچھی نے ریاست کی طرف سے پیسے کے خطوط کی نقل بھی ماحشیوں میں لگا دی۔

ثکات غالب : یہ ہیں (20) صفحات پر مشتمل مختصر سا رسالہ ہے جو فارسی زبان کی صرف تو اہد ہے جو اردو میں لکھی گئی۔

رقعات غالب : یہ سولہ صفحات پر مشتمل مختصر سا رسالہ ہے جس میں شیخ آہنگ سے منتخب شدہ (15) پندرہ فارسی مکتوب ہیں۔

دونوں رسالے مطبع مرہٹی سے شائع ہوئے جو ماٹریا رے کال شائع نہ ہو سکے۔

قادر نامہ : یہ آٹھ صفحات کا مختصر رسالہ ہے جس میں (137) اشعار ہیں۔ یہ رسالہ غالب نے عارف کے بیٹوں باقر علی اور حسین علی کی تعلیم کے لئے خالق پاری اور آہ نامہ کی طرز پر لکھا جس میں اردو اور فارسی ہم معنی لغات ہیں۔ اس کا پہلا شعر لفظ قادر سے شروع ہوتا ہے اس لئے اس کو ”قادر نامہ“ کہا گیا۔

قادر اللہ اور یزدان ہے خدا

ہے نبی مرسل پیبر رہنما

قادر نامہ 1864ء میں مجلس پریس دہلی سے شائع ہوا۔ اور اس کے مختلف ایڈیشن شائع ہوئے۔

نادر ات غالب : یہ غالب کے ان خطوط کا مجموعہ ہے جو غالب نے فشی نبی بخش حقیر اکبر آبادی کو لکھے تھے۔ ان (72) خطوط میں (69) خطوط غیر مطلوبہ تھے جنہیں آفاق حسین دہلوی نے 1947ء میں ادارہ

- نادرات کراچی کی جانب سے شائع کروایا۔
- انتخاب غالب : غالب نے اس مختصر کتاب کو پنجاب کے کیشٹر میکلوڈ صاحب کی فرمائش پر مرتب کیا تھا اس (48) صفحات کی کتاب کے دو حصے ہیں۔ پہلے حصہ میں کچھ نثریں، خطوط، لطیفے اور دوسرے حصے میں منتخب اشعار ہیں۔ یہ کتاب پہلی بار 1943ء میں دین محمدی پریس لاہور سے شائع ہوئی۔
- نامہ غالب : غالب نے 1865ء میں یہ سولہ (16) صفحہ کا مطبع محمدی دہلی سے چھپا کر تقسیم کروایا جس میں ساطع برہان جو غالب کی قاطع برہان کے جواب میں لکھی گئی تھی اس کا جواب تھا۔ نامہ غالب اب عود حندی کا جزو بن گیا ہے۔
- تذکرہ : غالب نے یہ (34) صفحات کا رسالہ قاطع برہان کے جواب میں احمد علی احمد کی کتاب مویذ برہان کے جواب میں لکھا جو 1867ء میں مطبع اکمل الطالع سے صرف ایک بار شائع ہوا۔

شجرہ غالب

(پر دادا)

شہزادہ ترم خان

(خاندان شاہی سرحد)

(دادا)

توکان بیگ

عبداللہ بیگ

(پچا)

عبداللہ بیگ

(والد)

اسد اللہ خاں

(وفات 1869) یوسف مرزا خاں

(وفات 1857)

(۷ اولادیں کوئی بھی پندرہ بیٹے سے زیادہ زخمہ نہ رہا)
 بہن غالب کی ماں عزت النساء بیگم آپ گریے کے ممتاز رئیس خواجہ غلام حسین خاں کی صاحبزادی تھی۔
 بہن غالب کی اہلیہ امراؤ بیگم نواب اٹلی بخش خاں برادر والی لوہارو کی صاحبزادی تھی۔ غالب کی
 پہلی برسی کے دن 1870ء فروری میں انتقال کر گئیں۔

بہن زین العابدین عارف غالب کی اہلیہ کی بہن بیگم کے صاحبزادے تھے۔ دو شاویاں کہیں۔
 وہوں بیویاں عارف کی زندگی میں انتقال کر گئیں۔ عارف نے بھی 1852ء میں انتقال کیا۔ عارف
 کی عمر 36 برس تھی۔

بہن باقر علی اور حسین علی عارف کے بیٹے تھے۔ حسین علی عارف کے مرنے کے بعد غالب کے گھر
 رہتے تھے۔

بہن حسین علی خاں 1850ء میں پیدا ہوئے اور تیس (30) سال کی عمر میں 1880ء میں انتقال کر گئے۔

بہن باقر علی خاں 1849ء میں پیدا ہوئے اور اٹھابیس (28) سال کی عمر میں 1867ء میں انتقال کر گئے۔

باقر اردو اور فارسی میں شعر کہتے تھے اور قرہاں علی ساکت سے اصلاح لیتے تھے۔

مذہب : مرزا غالب کے اجداد ماورئی اُتھری تھے۔ اُن کا مذہب حنفی تھا۔
تھا۔ لیکن بقول غالب۔

ع۔ ہر کس کہ شد صاحب نظر دین بزرگان خوش کرد

اس لئے غالب کے مذہب کے بارے میں گنگوہی رہتی ہے۔
اگرچہ غالب کی ذات مذہبی بندشوں سے اونچی تھی لیکن تحقیق کا
تقاضہ تمام زاویوں پر روشنی ڈالنا ہے چنانچہ یہاں ہم اپنا نظریہ
دیئے بغیر لفظ بہ لفظ من و عن مشاہیر کے بیانات رقم کر کے قاری کو
تجیہ اخذ کرنے کی دعوت دیتے ہیں۔

یہاں اس بات کا ذکر بھی خارج از محل نہیں کہ غالبیات کے اکثر
ماہرین نے ان کے عقیدہ کے بارے میں سکوت اختیار کیا ہے جب
کہ غالب کے اشعار کی تنقید میں ہال کی کمال نکالی ہے۔ غالب کی
نئی زندگی پر تنصروں میں ولایتی شراب کے نام اور ان کے دام تک
نہتے ہیں لیکن ان کے نعتیہ اور مصلحتی کلام کے جام کا ذکر تک
نہیں ملتا۔ غالب کے عقیدے کا غالب کی سوانح عمری لکھنے والوں
کے جملوں کو سند بنا کر فیصلہ کیا جاتا ہے جبکہ خود غالب کے کلام میں
واضح طور پر ان مسائل پر گنگوہی ہے اور جو ان کے دیوان میں موجود
ہے۔ ان اشعار کے مطالب و معانی کو سمجھنے کے لئے اگلاطون کی
ذہانت اور اسطوکی فطانت کی ضرورت نہیں بلکہ عقل سلیم
کشادہ قلبی اور فیصلہ کن عقل کی ضرورت ہے۔ مرزا غالب شاہ اور
واجد علی شاہ کو خطاب کر کیا ہے عقیدہ کے بارے میں کہتے ہیں۔

غلام شاہم و حق دائم و حق اندیشم

معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را

ز روی رای بنی گشته ام پذیرفتار

بدھر بعد نبی اعلیٰ بیت و قرآن را

۱۔ مولانا محمد حسین آزاد آپ حیات میں لکھتے ہیں کہ ”اہل راز اور تصنیفات سے بھی ثابت ہے کہ ان کا مذہب شیعہ تھا اور لطف یہ تھا کہ عمیوراس کا جوش محبت میں تھا نہ کہ تمہر آ اور نگرار میں۔“

ب۔ الطاف حسین حالی یادگار غالب میں لکھتے ہیں۔ اگرچہ مرزا کا اصل مذہب صلح مغل تھا مگر زیادہ تر ان کا میلان طبع تشیع کی طرف پایا جاتا تھا اور جناب امیر کو وہ رسول خدا کے بعد تمام امت سے افضل جانتے تھے۔ ایک بار مرحوم بہادر شاہ نے دربار میں کہا کہ ہم نے سنا ہے کہ مرزا اسد اللہ خاں غالب شیعہ المذہب ہیں۔ مرزا کو بھی اطلاع ہوگی چند باعیاں لکھ کر حضور کو سنائیں جن میں تشیع اور رفس سے تماشائی کی تھی۔۔۔۔۔ لیکن اصل حقیقت یہ ہے کہ یہ سب باعیاں صرف بادشاہ کو خوش کرنے اور اہل دربار کو ہنسانے کے لئے لکھی گئی تھیں۔ کیوں کہ دربار میں ایک متعسف بھی ایسا نہ تھا جو مرزا کو شیعہ یا کم از کم تشییلی نہ جانتا ہو۔“ غالب نے تمام عبادات و فرائض میں صرف دو چیزیں لے لی تھیں۔ ایک توحید و جودی اور دوسری نبی اور آل نبی کی محبت اور اس کو وہ وسیلہ نجات لکھتے تھے۔“

حالی یادگار غالب میں انتخاب غزلیات فارسی کے ذیل میں اس شعر کی تفسیر میں لکھتے ہیں۔

”با من میایزای پدر فرزند آزر را نگور

ھر کس کہ شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکورد

یعنی مجھ سے بھگڑا مت کرو۔ فرزند آزر ہر ایم علیہ السلام۔ باقی

شعر کے معنی ظاہر ہیں۔ یہ زرا مضمون ہی نہیں ہے بلکہ مرزا کے حسب حال بھی ہے کیوں کہ جہاں تک ہم کو معلوم ہے مرزا کے والد سنی اہل ہب اور خود مرزا اٹھائے تھے۔“

راقم نے حالی کے وہ بیانات جو غالب کی جھوٹ و تکفین کے سلسلہ میں ہیں ان کو اس لئے یہاں پیش نہیں کیئے تاکہ نگرار سے اجتناب ہو۔ حالی کے وہ جملے نیکیش اکبر آبادی کے مضمون میں آگے صفحات میں ملیں گے۔

ج۔ عہد اہلاری آئی شرح دیوان غالب مطبوعہ 1930ء میں لکھتے ہیں۔ ”مرزا اہل تشیع سے تھے مگر ان کا سارا خاندان سنی اہل ہب تھا اور وہ کسی سے تعصب نہیں رکھتے تھے چونکہ غالب کے دوست اور عزیز سنی تھے لہذا ان کو کوئی مشکل سے سمجھتا تھا کہ یہ شیعہ ہیں۔“

د۔ امتیاز علی خاں مرہٹی دیوان غالب مرحومہ عربی میں لکھتے ہیں۔

ع۔ اولین دور امامت طرب ایجاد بہار

۱۔ اولین دور امامت یعنی امام اول۔ اس سے ثابت ہوتا ہے کہ میرزا صاحب حضرت علی رضی اللہ عنہ کو پہلا امام مانتے تھے۔ دوسرے قصیدے میں بھی فقہ رسل کہا ہے۔

جس کا مطلب قائلین امامت کے نزدیک یہ ہے کہ رسول اللہ ﷺ نے ان کی امامت کی بھی وصیت فرمائی تھی۔ چونکہ یہ دونوں قصیدے صفر 1238ھ (نومبر 1821ء) سے پہلے کے ہیں اس سے معلوم ہوتا ہے کہ میرزا صاحب ابتدائے عمر ہی سے مسلک آبا سے منحرف ہو گئے تھے۔ ابھی تک اس تغیر عقائد کا حقیقی سبب معلوم نہ ہو سکا، سوائے اس خیال کے کہ نواب حسام الدین حیدر خاں بہادر کے بیٹوں

سے، جو شیعی مذہب تھے ان کا لڑکھن سے بہت میل جول تھا۔ بعض قرینے ایسے بھی ہیں کہ ان کی ہانھیال کو شیعی ہونا چاہئے۔ (دیباچہ، مکتبہ غالب، طبع چہارم ص ۱۸، ۱۹)۔

۷۔ جو مسلمانوں کی شرح دیوان غالب میں لکھتے ہیں۔ ”یو تراب حضرت علیؑ کا لقب ہے فرماتے ہیں اے غالب دوست کے ہم نشین سے دوست کی ہو آیا کرتی ہے۔ اسی خیال سے میں حضرت علیؑ کی عبادت کرتا ہوں اور اسی عبادت کے ذریعہ خدا پرستی میں مشغول ہوں۔ اگرچہ مرزا مذہبی خیالات کے آدمی نہ تھے۔ نماز بھی نہیں پڑھتے تھے روزہ بھی نہیں رکھتے تھے مگر مذہبی عقیدہ کے لحاظ سے وہ اثنا عشری یعنی شیعہ ہیں۔“

۸۔ کالیڈاس گپتا رضا دعای صباح میں لکھتے ہیں۔ ”غالب علمی اور عملی پہلو سے نہ کسی مگر جذباتی طور پر کنٹر شیعہ تھے۔“

۹۔ مالک رام ذکر غالب میں تفصیل سے غالب کے مذہب پر بحث کرتے ہیں جس کا وہ ہوا قہتاس یہ ہے:

”مرزا کے مذہب کا مسئلہ بھی ان مسائل میں سے ہے، جن پر بہت کچھ لکھا گیا ہے۔ حالانکہ میری نظر میں ان کے عقائد سے متعلق کسی قسم کا شبہ ہو ہی نہیں سکتا۔ دراصل اس بارے میں اختلاف اس لئے پیدا ہوا کہ حکیم محمود خاں اور نواب ضیاء الدین احمد خاں نے مرزا کی جھپٹ و عطفین، اہل تشیع کے طریقے پر نہیں ہونے دی۔ اس سے بعض لوگوں نے فرض کر لیا کہ ان دونوں صاحبوں اور خاص کر نواب ضیاء الدین احمد خاں سے زیادہ کون ان کے معتقدات سے واقف ہو سکتا تھا اور جب انھوں نے تمام رسوم اہل تشیع کے

عقیدے کے مطابق ادا کیں تو یقیناً انہیں معلوم ہوگا کہ مرزا دراصل اسی مسلک کے پیرو تھے اور شیعی نہیں تھے۔ حالانکہ یہ سراسر مخالف ہے۔ جہاں تک اقرار باللسان کا تعلق ہے، مرزا ساری عمر کھلے بندوں اپنے شیعی ہونے کا اعلان کرتے رہے اور اس میں ان کے مخاطب سنی اور شیعہ دونوں فرقوں سے تعلق رکھنے والے بزرگ تھے۔ فرماتے ہیں:

”میں موجد خاص اور مومن کامل ہوں۔ زبان سے لا الہ الا اللہ کہتا ہوں اور دل میں لا موجود الا اللہ، لا مؤثر فی الوجود الا اللہ، کعبے ہوئے ہوں۔ انبیاء سب واجب تقسیم اور اپنے اپنے وقت میں مفترض الطاعت تھے۔ محمد علیہ السلام پر نبوت ختم ہوئی۔ یہ ختم المرسلین اور رحمتہ للعالمین ہیں۔ مطلق نبوت کا مطلع امامت۔ اور امامت نہ ایمانی بلکہ من اللہ ہے اور امام من اللہ خلق علیہ اسلام ہے ثم حسن ثم حسین، اسی طرح تا مہدی موجود علیہ اسلام۔

ع۔ ہرین زیستہم ہم ہرین بگنڈوم

(بنام نواب علاء الدین احمد خاں۔ سنی)

”غالب، اٹھارہ عشری حیدری“۔ (بنام غلام حسین قدر بلگرامی۔ شیعی)

”بندہ خلق ابن ابی طالب، اسد اللہ المتخلص بغالب“۔

(بنام محمد حسن نادر خاں شیرازی۔ شیعی)

”علیہ حضرت جو توسط جناب سیف الحق کابچا اور میں نے اس کو بے تکلف علیہ مرتضوی سمجھا۔ علی مرتضیٰ علیہ التحسینہ و السلام آپ کا دادا اور میرا آقا۔ خدا کا احسان ہے کہ میں احسان مند بھی ہوا تو اپنے خداوند کے پوتے کا۔“ (بنام میر غلام بابا خان بہادر۔ سنی)

”میں خلق کا قلام اور اولادِ خلق کا خاتمہ اؤ“

(بنام حکیم سید احمد حسین سوہروی۔ سنی)

”صاحب! بندہ اثنا عشری ہوں۔ ہر مطلب کے خاتمہ پر ۱۲

کا بندہ کرتا ہوں۔ خدا کرے کہ میرا بھی خاتمہ اسی عقیدے پر

ہو۔ ہم تم ایک آقا کے قلام ہیں۔“ (بنام مرزا حاتم علی مہر۔ شیعی)

”جانتے ہو کہ خلق کا بندہ ہوں۔ اس کی قسم کبھی جھوٹ نہیں کھاتا۔“

(بنام یوسف میرزا۔ شیعی)

”خدا کے بعد نبی اور نبی کے بعد امام۔ یہی ہے مذہب حق،

واسلام والا کرامِ خلق کیا کرو اور قارغِ اہمال رہا کر“

(مخروج۔ شیعی)

امامت من اللہ کا ثبوت انہوں نے ایک قصیدے میں یوں دینے کی

کوشش کی ہے۔

حقا کہ لفظ احمد و لفظی کہ تحت نوست گنجہست شگنک و طلسم ست مستور
انا ہیں کشایش این معنوی طلسم فطرت شگرف قاعدہ ای کرد لغتیار

باید نامست میم ز احمد فرا گرفت کن میم اسم ذات ہی راست پردہ نظر
ہر گہ بہ یمن معرفت ذات احمدی میم تو میاہ رفت واحد گشت آشکار
ہی پردہ بنگر از الف ، اللہ جلوہ گر وزحاح و نقل بشر و دریاب ہشت و چلر

12 = 4 + 8

اور وہ اس قصیدے پر بہت ابتدا سے قائم تھے۔ مشکوی ابرو گہر بارعاباً 1845

میں مکمل ہو چکی تھی۔ اس کے نسبت کے باب میں لکھتے ہیں۔

کہ تا کیہ از مہر بشتاختم بکس غیر حیدر نہ پرداختم
جوانی برین در بسر کردہ ام شہیے در خیالش سحر کردہ ام

یعنی میں نے جب سے ہوٹا سنبھالا اور کینہ اور محبت کے درمیان
فرق کرنا سمجھا، اسی دن سے حضرت علیؑ کے سوائے کسی دوسرے
سے سروکار نہیں رکھا اسی کے در پر جوانی کے اقام بسر کر دیئے اور
اسی کی یاد میں راتیں گزار دیں۔ اور انہوں نے اس میں کوئی مبالغہ
نہیں کیا۔ ان کے ابتدائی زمانے کے کلام میں جو نوحہ حمید یہ میں
چھپا ہے، اس طرح کے کئی شعر موجود ہیں۔

ہزار آفت و یک جاں پر نوائے است خدا کے واسطے، اے شام بیگمناں، فریاد
جس جگہ ہے مسد آیا جلتیہ مصطفیٰ اس جگہ تبت ملیتی نقب پلے مورے
است، جہاں کہ علیؑ برسرِ شورش ہو کشادہ عقدہ دشوار، کارِ آسماں ہے
کثرتِ فتوہ سے، حیران و مضطر ہے است یا علیؑ! وقتِ عداوت و دمِ تلافی ہے

حرمتِ جانِ محمدؐ، یک نظر کن سوی من یا علیؑ، یا مرتضیٰؑ، یا یوسفؑ، یا یوسفؑ، یا یوسفؑ
یہ بیانات پڑھنے کے بعد ناممکن ہے، کہ کوئی شخص انہیں خبیثان علیؑ
کے سوائے کسی دوسرے گروہ میں شمار کر سکے۔ لیکن یہ بھی واقع ہے
کہ ان کی شیعیت صرف اسی حد تک ہے، کہ وہ حضرت علیؑ کرم اللہ
وجہہ کو تمام دوسرے صحابہ پر ترجیح دیتے ہیں۔ مثلاً ایک جگہ انہوں
نے باقی صحابہؓ رسولؐ کو ستاروں اور حضرت علیؑ کو چاند سے ترجیح دی
ہے۔ لکھتے ہیں۔

شرطت کہ بھر ضبطِ آداب و رسوم خیزد بعد از نبیؐ، امامِ معصومؑ
زا جماع چہ گوئی، بہ علیؑ ہلز گرای مہ جای نشین مہر باشد، نہ نجوم
اس کی تعبیر ہم دوسرے لفظوں میں یوں بھی کر سکتے ہیں، کہ ان کی

شیعیت کا امتیازی نشان ٹھرا نہیں، بلکہ توڑا ہے، یعنی وہ دوسرے صحابہ پر ٹھرا نہیں کرتے، بلکہ حضرت علیؑ سے اپنے توڑا و محبت کا ہڈت سے اظہار کرتے ہیں۔ اب یہ کوئی مخصوص شیعہ عقیدہ نہیں، بلکہ تفضیلہ سنی بھی یہی مسلک رکھتے ہیں۔ پس مختصراً ہم کہہ سکتے ہیں کہ وہ خدا کی وحدانیت پر یقین کامل رکھتے ہیں، اور نجات کے لئے نبوت پر ایمان کو واجب سمجھتے ہیں۔ نبوت کے بعد اہلسنت و طریقت کے قائل ہیں اور اسی طرح بارہ اماموں پر اعتقاد رکھتے ہیں اور امامت کے من اللہ ہونے کے معتقد ہیں۔ وہ تمام صحابہ کا ادب کرتے ہیں۔ لیکن حضرت علیؑ کو سب دوسرے صحابہ پر ترجیح اور فضیلت دیتے ہیں۔ ان کے اپنے خیال میں یہ شاعر شیعہ عقیدہ ہے۔ آپ چاہیں تو انہیں تفضیلی کہہ لیں۔“

(مالک رام۔ ذکر غالب)

پج۔ میکیش اکبر آبادی: معتبر ماہنامہ شاعر کے غالب نمبر 1969 میں میکیش اکبر آبادی کے مضمون ”مرزا غالب کا مذہب“ کے اقتباسات یہاں پیش کئے جاتے ہیں۔

مرزا غالب کا مذہب کیا تھا؟ وہ شیعہ تھے یا سنی؟ یہ ایک سوال ہے جو ان کی زندگی میں بھی پیدا ہوا ان کی موت کے وقت بھی اور ان کی وفات کے اسے زمانے کے بعد بھی یہ سوال اتنا ہی محتاج جواب ہے جتنا ان کی زندگی میں تھا۔ حالی نے یادگار غالب میں جو کچھ کہا ہے اس کی بنیاد حالی کا ذاتی علم اور قیاس ہے جو ایک حد تک صحیح مان لینے کے بعد بھی قطعی نہیں ہے۔

”مرزا کے جنازے پر جب کہوئی اور آواز سے کے باہر نماز پڑھی گئی۔“

راقم بھی موجود تھا اور شہر کے اکثر علماء اور ممتاز لوگ جیسے نواب ضیاء الدین احمد خاں، نواب محمد مصطفیٰ خاں حکیم احسن اللہ خاں وغیرہم۔ اور بہت سے اہل سنت اور امامیہ فرقوں کے لوگ جنازے کی مشابہت میں شریک تھے۔ سید صفدر سلطان نبیرہ بخش خاں نے نواب ضیاء الدین احمد خاں مرحوم سے کہا کہ مرزا صاحب شیعہ تھے ہم کو اجازت ہو کہ ہم اپنے طریقے کے موافق ان کی جمیڑ و پھین کریں مگر نواب صاحب نے نہیں مانا اور تمام مراسم اہل سنت کے موافق ادا کئے گئے۔ اس میں شک نہیں کہ نواب صاحب سے زیادہ ان کے اصلی مذہبی خیالات سے کوئی شخص واقف نہیں ہو سکتا تھا۔ مگر ہمارے نزدیک بہتر ہوتا کہ شیعہ اور سنی دونوں اہل کربلا علیحدہ علیحدہ ان کے جنازے کی نماز پڑھتے اور جس طرح زندگی میں ان کا ہوتا شیعہ اور سنی دونوں کے ساتھ یکساں رہا تھا، اسی طرح مرنے کے بعد بھی دونوں فرقے ان کی حق گذاری میں شریک ہوتے۔

اگر خواجہ حالی کا پہلا بیان تسلیم کر لیا جائے کہ ”در بار میں ایک منظر بھی ایسا نہ تھا جو مرزا کو شبہی یا کم سے کم تفضیلی نہ جانتا ہو“ تو ان کی جمیڑ و پھین کے وقت یہ اختلاف پیدا ہی نہیں ہونا چاہئے تھا لیکن جمیڑ و پھین کے واقعے سے معلوم ہوتا ہے کہ مرزا صاحب سنی تھے کیونکہ بقول مولانا حالی نواب ضیاء الدین احمد خاں سے زیادہ مرزا کے اصلی مذہبی خیالات سے کوئی شخص واقف نہ تھا۔

ان عباراتوں سے ایک بات ضرور واضح ہو جاتی ہے کہ مرزا غالب نہ ایسے شیعہ تھے جس میں شبہ کی گنجائش نہ ہو اور نہ ایسے سنی تھے کہ ان کو قطعیت کے ساتھ سنی کہہ دیا جائے۔ اس موقع پر ایک بات ذہن

میں رکھنا ضروری ہے کہ مذہب کے معاملہ میں شیعہ اور سنی دونوں طبعہ مزاج رکھتے ہیں۔ شیعوں کا مزاج یہ ہے کہ اگر کوئی شخص شیعوں کے پورے مذہب کے مطابق ہو اور اس کے ساتھ حضرت علی کی تعریف و توصیف کے ساتھ جناب امیر معاویہ کے بارے میں اتنا غلط نہ ہو جو اس کو قطعیت کے ساتھ شیعہ کہہ دیا جاتا ہے اور اکثر شیعہ ہونے کے لئے صرف "نخب علی" ہی کافی سمجھی جاتی ہے۔ یہ ظاہر ہے کہ مرزا غالب کوئی عالم یا مجتہد نہ تھے جو عقائد و کلام کی تجزیات تک کے متعلق اپنا مسلک حتمی یا ظاہر کرتے۔ پھر بھی انہوں نے مختلف مواقع پر جو اپنے عقائد بیان کئے ایک مرتبان سب کا مجموعی طور سے مطالعہ ضروری ہے۔ یہ ضروری اقتباسات "یادگار غالب" اور ان مکتوبات سے پیش کئے جاتے ہیں جو مرزا صاحب نے حضرت جی ٹیکسٹن دہلوی کو لکھے ہیں۔

"میں آدھا مسلمان کہ جس طرح قید کیش و ملت سے آزاد ہوں، اسی طرح بدنامی و زسوائی کے خوف سے وارستہ ہوں۔" "لیکن اس میں شک نہیں کہ میں مُؤتد ہوں، ہمیشہ تمہائی اور سکوت کے عالم میں یہ کلمات میری زبان پر جاری رہتے ہیں۔" لا الہ الا اللہ، لا سوا اللہ، لا شرفی الا اللہ

"مدرسے کے لوگوں کو پڑھا کر مولوی مشہور ہونا اور رسائل ابوحنیفہ کو دیکھنا اور مسائل حیض و نفاس میں غلط مارتا اور ہے، مرقاہ کے کلام سے حقیقت حق و حد و حدود کو اپنے دل نشین کرنا اور ہے۔ مشرک وہ ہیں جو وجود کو واجب و ممکن میں مشرک جانتے ہیں۔ مشرک وہ ہیں جو مسلمہ کو ہجرت میں خاتم المرسلین کا شریک گردانتے ہیں،

مشرک وہ ہیں جو مسلمانوں کو ایمان اللہ کا ہسر مانتے ہیں، دوزخ ان لوگوں کے واسطے ہیں۔ میں مؤید خاص اور مؤمن کامل ہوں۔ زبان سے لا الہ الا اللہ کہتا ہوں اور دل میں لا سوجوا للہ، لا سوترنی الوجود الا اللہ سمجھا ہوا ہوں۔ انبیاء سب واجب التعمیم اور اپنے اپنے وقت میں سب مفترض الطاعت تھے۔ محمد ﷺ پر نبوت شتم ہوئی۔ یہ شتم المرسلین اور رحمتہ للعالمین ہیں۔ مقطع نبوت کا مطلع امامت اور امامت نہایتی بلکہ من اللہ ہے اور امام من اللہ علی ہے ثم حسن ثم حسین۔ اسی طرح چہمذی موجود علیہ السلام "برین زبیرم ہم برین بگذرم" ہاں اتنی بات اور ہے کہ امامت اور زندقہ کو مردود اور شراب کو حرام اور اپنے کو عاصی سمجھتا ہوں۔"

کتوب مرزا غالب بنام حضرت جی علیہ السلام دہلوی: "زہامیوں کے بارے میں بات شروع ہوتی ہے، یا اللہ میرا بیان سیر و مرشد کے خلاف مزاج نہ ہو۔ تمہیں زہامیاں جو شروع میں رقم ہوئی ہیں ان کا مضمون یہ ہے کہ علی خلیفہ تھے لیکن میرا یہ عقیدہ نہیں ہے۔ میں علی کو امام سمجھتا ہوں اور دوسروں کو خلیفہ۔ خلافت، سلطنت اور ریاست کے ہم معنی ہے۔ عرب کی زبان میں۔۔۔ اور حاکم کو خلیفہ کہتے ہیں۔ اگرچہ خلافت کے لغوی معنی نیابت کے ہیں۔ فرض یہ کہ علی نبی کے بعد بافضل امام ہیں۔ امامت خدا کی طرف سے ہے اور علی امام ہیں۔ ابو بکرؓ کی خلافت کے زمانے میں بھی عمرؓ کی خلافت کے زمانے میں بھی، عثمانؓ کی خلافت کے زمانے میں بھی۔ اور یہ جو مشہور ہے کہ عثمانؓ کے بعد علی خلیفہ ہوئے لفظ ہے۔ اصل بات یہ ہے کہ امام برحق علی مرتضیٰ جب رسول کے بعد امام ہوئے تو انہوں

نے ابو بکر صدیقؓ کو خلیفہ کر کے حکومت کا کام اُن کے سپرد کر دیا تاکہ مسلمان خطروں سے محفوظ رہیں اور مسلمانوں پر فرمانروائی کریں۔ اس کے بعد عمرؓ کو پسند کیا اور اُن کے بعد عثمانؓ کو خلافت دی۔ ان تینوں نے اپنے کو سپرد کر دیا اور نبیؐ اور امام کی اطاعت کی۔ عثمان کے بعد کوئی شخص حکومت کے قابل مسلمانوں میں نظر نہ آیا۔ جس شخص نے اس کی آرزو کی، وہ بھی اس کا اہل نہ تھا۔ مجبوراً امام وقت نے حکومت کا کام بھی خود ہی سنبھال لیا اور اہل اسلام کے گھڑوں کو طے کرنے لگے۔ بادشاہ اگر قاضی کا کام کرنے لگے تو اسے قاضی نہیں کہیں گے۔ علی ہی امام ہیں اپنے مہد میں لیکن خلافت حضرت عثمان رضی اللہ عنہ کے بعد نبیؐ کو مختل ہوئی اور اُن سے آل عباس کو بچنی۔ ان دونوں گروہوں نے ٹھٹھکے کے برعکس بہت ظلم کئے اور خون بہائے "علی اور اولادِ علی کی امامت کو مٹایا اور ائمہؑ کو شہید کیا۔"

یہاں تک جو کچھ عرض کیا گیا ہے، اُس کا تعلق مرزا غالب کے شیعہ اور سنی ہونے سے تھا۔

مولانا حالی نے اُن کے متعلق جو لکھا ہے وہ بھی قابل توجہ ہے:

"مرزا اسلام کی حقیقت پر نہایت متحذہ یقین رکھتے تھے اور توحید و جدوی کو اسلام کا اصل اصول اور رکن رکین جانتے تھے۔ اگرچہ وہ بظاہر اہل حال سے نہ تھے مگر توحید و جدوی اُن کی شاعری کا عنصر بن گئی تھی..... انہوں نے تمام عبادات اور فریضے و واجبات میں سے صرف دو چیزیں لے لی تھیں۔ ایک توحید و جدوی اور دوسرے نبیؐ اور اہل بیتؑ کی محبت، اور اسی کو وہ وسیلہٴ نجات

کہتے تھے۔“

۱۔ عباد اللہ قارقی غالب کے مذہبی اور فکری میلانات میں لکھتے ہیں۔ ”مرزا نذیر شیعہ تھے نہ سنی ان کا مذہب عشق تھا جو محبت علی ابن ابی طالب میں جلوہ گر ہو گیا تھا۔ مرزا کبھی کبھی ذور جذبہ میں ایسی باتیں بھی کہہ جاتے۔“

شرط است کہ پھر ضبط آفتاب و رسوم خیزد بعد از سنّ امام معصوم
و اجماع چہ گویں بہ علی باڑ گویں مہ جلی نشین مہر بلند ہہ نجوم
یعنی مذہب کے قیام اور ضبط کے لئے نبیؐ کے بعد امام کی ضرورت
ہے اجماع کا کیا ذکر کرتے ہو آفتاب کا جانشین ماہتاب کو ہونا
چاہئے نہ کہ ستاروں کو۔

ی۔ پروفیسر نذیر احمد غالب کی فارسی تصدیق نگاری میں لکھتے ہیں۔
” غالب کے قصائد میں 13 مذہبی تصدیق ہیں جن میں ایک محمد
باری میں ، تین نعت میں ، چار حضرت علی کی منقبت میں ،
دو حضرت امام حسین ، ایک حضرت عباس بن علی ، ایک حضرت
امام صدیق کی منقبت میں ہے۔ قابل توجہ امر یہ ہے کہ آئمہ اثنا عشر
میں صرف تین اماموں کی منقبت لکھی گئی۔“

حضرت امام حسن اور آئمہ دوسرے آئمہ سے صرف نظر کرنا تجب خیر
امر ہے، معلوم نہیں اس رد و قبول کے پیچھے کوئی جذبہ کار فرما ہے کہ یہ
مجلس اتفاقی امر ہے۔ موجودہ تصانیف سے یہ بات پوری طرح واضح
ہے کہ غالب شیعہ عقیدے کے حامل تھے اس عقیدے کا تقاضا ہے
کہ ان کو صرف تین اماموں کی مدح پر بس نہ کرنا تھا۔

(نوٹ: غالب نے پورے بارہ اماموں کے نام لے کر مدح اور
دعا کی ہے جو اس کلام میں موجود ہے۔ رقم)

ک۔ آغا محمد سلطان مرزا: فلسفہ غالب 1949ء میں لکھتے ہیں۔
 ”غالب کی روح پر ظلم ہوگا اگر ہم غالب کے فلسفہ حیات میں سہپ
 علی کا تذکرہ نہ کریں رسولؐ و آل رسولؐ کی محبت سے غالب مرشار
 تھے۔ سب کی منتہیت کہی ہے لیکن علی کا عشق تو ان کے خون کے
 امداد برائت کر گیا تھا۔ کہتے ہیں۔

غالب ہم دوست سے آتی ہے بڑے دوست مشغول حق ہوں بندگی بہ تربت میں

ہنس صبیٰ خدایے نصیری امام خلق آن منتہ عظیم کہ حق برجہاں نہاد

شمسی ز آتش شجر طور ہر فروخت وان را بخلوت علیؑ اللہیان نہاد
 آن حضرت کی معراج سے واپسی کا ذکر کرتے ہوئے فرماتے ہیں:
 شب از بادۂ قدس ساغر گرفت صبحوی ز دیدار حیدر گرفت

دو ہزار از ہامدگر راز گوی نشان های ہمیش ہم باز گوی
 آپ نے غور کیا ”صبحی ہم از بادۂ دوش بود“ مست مئے سہپ علی
 اپنے شراہیوں کی اصطلاح میں بڑی بات کہہ گیا۔ بات وہی ہے
 اگر شجر میں کہنے والا کہہ سکتا ہے کہ ”انی انا اللہ“ تو نہاں خانہ خلوت
 سے علی کے لہجہ میں گنگو ہونا کون سی ناممکن بات تھی۔ آخر گنگو
 کے لئے کوئی لہجہ تو اختیار کرنا ہی تھا۔ وہ وہی لہجہ کیوں نہ ہو جو
 دونوں کو مرغوب ہے۔

ل۔ یوسف جمال انصاری، غالب اور تصوف میں لکھتے ہیں۔
 ”غالب کے مذہبی عقائد کے متعلق قطعیت کے ساتھ کچھ کہنا ممکن
 نہیں۔ زیادہ سے زیادہ یہ کہا جا سکتا ہے کہ موصد تھے اور بطور
 ایک مسلمان کے اثنا عشری طبقے سے تعلق رکھتے تھے۔ محمد ﷺ کو

خاتم النبیین مانتے تھے۔ ائمہ معصومین کے قائل تھے۔ اس قسم کے عقائد راسخ الاعتقاد اثنا عشری حضرات کے ہوتے ہیں۔

انہیں بحب خلق کی وہ دولت ملی تھی اور عشق حسین کا وہ جزا نہ ہاتھ آیا تھا اور جملہ عقلی حدود سے تجاوز ہو جاتے چنانچہ جذبہ باطنی اعتبار سے نصیری عقاید کی مماثلت بھی کلام غالب میں جا بجا ملتی ہے۔

مضمون فرقة خلق اللہیاں منہ آوازہ انا اسد اللہ ہر آدم
اشارہ کیا جا چکا ہے کہ مذہبی عقیدے کے اعتبار سے غالب اثنا عشری تھے لیکن شاعری انہیں کبھی اس قسم کی ہوا کرتی ہے۔

م۔ پروفیسر البرٹ تھائی لے اور پروفیسر انا ماری ہمل ،
مرزا اسد اللہ غالب میں لکھتے ہیں۔

” غالب نے فارسی زبان میں قدیم انداز میں ستر (70) قصیدے لکھے ہیں۔ ان میں حمد یہ بھی ہیں نعتیہ بھی اور حضرت علی کرم اللہ وجہہ کی منقبت میں بھی۔ غالب شیعہ المذہب تھے حالانکہ ان کے خاندان کے دوسرے افراد مسلک اہل السنۃ والجماعت کے پیرو تھے۔“

ن۔ پروفیسر ائی سامندرا یوسانی۔ غالب کی فارسی شاعری میں لکھتے ہیں۔ ” غالب شیعہ تھے اور اپنے کلام میں اکثر شیعہ ماموں کی تعریف کرتے ہیں۔“

ص۔ حسرت موہانی تذکرہ اشعرا میں لکھتے ہیں۔ ” کسی کو ان کے اصلی مذہب کی بابت سوا اس کے اور کچھ نہ معلوم ہوا کہ ان کو اہل بیت رسالت سے بے اعتناء عشق تھا اور بس۔ غالب مرزا شیعہ تھے۔“

ر۔ ڈاکٹر سید جی بیٹا "عظیم رسول مخطوط غالب" میں لکھتے ہیں
 "غالب کو ہری رافضی، شیعہ، سنی، آدھا مسلمان جو کچھ کہا گیا ہو لیکن
 عشق رسول سے ان کا قلب منور تھا اور روح ہالیدہ۔"

ض۔ ادیب رائے پوری "غالب کے فارسی کلام میں نعت" میں
 لکھتے ہیں۔ "اگرچہ غالب نے اپنی عقیدت اور رسول سے اپنی
 بے پناہ محبت کے اظہار میں لاتعداد اشعار نظم کی صورت اُردو
 اور فارسی میں کہے لیکن نعت رسول کا ایک ایسا نمونہ غالب نے اپنی
 نثر میں چھوڑا ہے جو یقیناً اس کی نجات کا باعث بنے گا اور اہل
 جہاں کو نعت رسول کا درس بن کر زبان و بیان کی تاریخ
 میں مہر و ماہ کی طرح روشن رہے گا۔" نواب علاؤ الدین احمد خاں
 علانی کو اپنے خط میں لکھتے ہیں۔ "اگر مجھ کو دوزخ میں ڈالیں گے تو
 میرا جانا مقصود نہ ہوگا بلکہ دوزخ کا ایندھن ہوؤں گا اور دوزخ کی
 آج کو تیز کروں گا تاکہ مشرکین اور منکرین نبوت مصلیٰ اور اہلسبت
 مرتضوی اس میں ملیں۔"

شاعر : غالب کے شاگردوں کی تعداد زیادہ تھی۔ مالک رام نے ملاحظہ غالب
 میں (175) سے زیادہ شاگردوں کے حالات کتابی شکل میں جمع
 کئے۔ اُردو کے چار عظیم شاعروں میں یعنی میر، انیس، اقبال اور
 غالب میں غالب اس لئے بھی منفرد ہے کہ دوسرے تینوں شعرا
 کے شاگردوں کی تعداد نہ ہونے کے برابر تھی۔ حالی نے اس
 کثرت کو غالب کی وسعت اخلاق اور عام رضا جوئی کی وجہ قرار
 دے کر لکھا کہ جو شخص اصلاح کے لئے ان کے پاس غزل بھیجتا
 تھا ممکن نہ تھا کہ وہ اس کے خط میں اس کی غزل میں اصلاح دے

کرتے ہیں۔

یہ سچ ہے کہ ان کے شاگردوں میں ہر طبقہ کے لوگ شامل تھے۔ یوسف علی خاں ناظم، چناب اور توتلی جیسے والیاں ریاست، ظفر جیسا بادشاہ مغل، حالی، شیفتہ، حقیر اور عرقی جیسے عالم فاضل تفتہ، ذکا جیسے ملازمت پیشہ افراد کے علاوہ بہت سے معمولی پڑھے لکھے عام لوگ شامل تھے۔

ان کے ارشد تلامذہ میں حالی، شیفتہ، نیر رشتیان، عارف، سانگ، مجروح، علانی اور تفتہ وغیرہ شمار ہوتے تھے۔ غالب کا طریقہ اصلاح آموز شانا اور صحت مندانہ تھا۔ جو شعر پسند آتا اس پر صادکی علامت لگاتے اور بعض اوقات شاگرد کا دل بڑھانے کے لئے تعریفی کلمات لکھ دیتے۔ اگر کسی لفظ کے بدل دینے سے شعر عمدہ اور بلند ہو جاتا تو شعر کے نیچے وہ لفظ لکھ دیتے۔

غالب کی کوشش یہ ہوتی کہ شاعر کا خیال حتیٰ امکان وہی باقی رہے وہ صرف استادی دکھانے کے لئے لفظوں کی رد و بدل نہیں کرتے تھے جس سے مضمون میں ترقی نہ ہو۔ غالب کے شاگردوں کو معلوم تھا کہ اصلاح کے لئے اچھے کاغذ پر خوش خط اشعار لکھیں جائیں تاکہ اشعار کے درمیان اصلاحی نکات رقم ہو سکے۔ چونکہ غالب کا طرزِ یہاں منفرد تھا اس لئے ان کے ان تمام شاگردوں میں سے کوئی بھی شاگرد اس جو ہر نایاب کو پانہ نہ سکا اور غالب نے بھی اپنا نقش بنانے کی کوشش نہ کی۔ غالب کے خطوں میں شاگردوں کے لئے بہت سے اشارے ملتے ہیں۔ اصلاح سخن کے ساتھ ساتھ وہ شاگردوں کے فنی اور شخصی معاملات میں بھی مدد کرتے تھے۔ غالب نے

استادی سے شاپنا سکہ جمایا اور نہ سکہ بنایا بلکہ کیسے والوں کو طریقوں پر سکھایا۔

ازدواجی زندگی : غالب ہمیشہ مردانے مکان میں رہتے تھے دن میں دو چار بار زنانے میں جاتے ان کی اہلیہ خدمت گزاری میں کوئی دقیقہ فرو گزاشت نہ کرتی تھی۔ اگرچہ وہ غالب کے برعکس منگی پر بیزار گار نماز و روزہ کی پابند تھی لیکن ہر حال میں وہ غالب کی پرستار تھیں۔ چنانچہ غالب کے انتقال کے ایک سال بعد برسی کے دن اس دار فانی سے کوچ کر گئیں۔

آخری ایام : ناتوانی کے باعث چنانا پھرنا بند ہو گیا تھا۔ دن رات بنگ پر پڑے رہتے۔ غلطیوں کے جواب یا خود کھیتے یا لکھواتے۔ مرنے سے چند روز قبل تھوڑی تھوڑی دیر کے لئے بے ہوش اور ہوش میں ہوتے۔ بقول حالی مرنے سے دو دن قبل نواب علانی کو خط میں لکھوایا۔ ”میرا حال مجھ سے کیا پوچھتے ہو ایک آدھ روز میں میرے ہمسایوں سے پوچھنا“ آخری پہروں یہ شعر روز باں تھا۔

دم واپسین بر سر راہ ہے عزیزو اب اللہ ہی اللہ ہے تاریخ وفات : 15 فروری 1869 بروز شنبہ دو پہر ڈھلے انتقال کر گئے۔ یہ آغوس ناک خبر جنگل کی آگ کی طرح شہر میں پھیل گئی اور زیارت کے لئے لوگوں کا تاننا بندھ گیا۔

نماز جنازہ : دئی دروازے کے باہر نماز پڑھی گئی۔ شہر کے ممتاز اور عابد لوگ جو ہر گونہ مذہب و ملت سے تعلق رکھتے تھے جلوس جنازہ میں شریک ہوئے۔

مدفن : حضرت نظام الدین اولیا کے مزار کے قریب اپنے خسر نواب الہی بخش
 خاں کے پہلو میں دفن ہوئے۔

تاریخ وفات : کئی تاریخیں کی گئیں۔ مشہور تاریخ ”آہ غالب برہمہ“ جس میں
 دس بارہ آدمیوں کو قتل کیا گیا۔
 قلعہ گات کے علاوہ جالی، مجروح، تفت، اور ساکن نے اُردو اور فارسی
 میں غالب پر مرثیہ لکھے۔



دیباچه غالب

یگانه یزدان را بزبانی که بخشیده اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایاب سپاس گزاری اوست که چون منی را که حرف از حرف نشناسم اینهمه نیرو کرامت کرد که پرده از رخ این شاهدِ نوحاسته که خرد نخستین دیوانش نامد بر گرفتم و بهوای جلوه دیگر که هنوز صفعه اندیشه بیرنگ آن نپذیرفته آئینه زدائی از سر گرفتم . بارِ خدایا درد ناروائی کالا دل را آنچنان فرونگرفته که تن بزبونی درندهم و بدین آرزو منت پر خویشتن دهم که یارب پس از من چون من بگرد سراپای گفتار گردیده بیافرینی تا وارسد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه بلند است و سر رشته کمتد خیالم در آن فرازستان بکدامین ذروه بند .

فرد:

ذوقی ست همدمی به فغان ، بگذرم ز رشک

خارِ رحمت به پای عزیزان خلیده باد

بنام ایزد نخستین تقابلی ست از روی شاهد هر هفت کرده معنی بجنبش نسیم بر افتاده ، یعنی ننگ کشاکش دست ناکشیده . بازپسین چراغی ست از گرمی چراغان نیم سوخته پهلو، رخ به افروختن داده ، یعنی داغ منتِ غم نا دیده . کهن داغهای جنونست ، سراسر بناخن شوخی نفس خراشیده، گرما گرم خونابه درونست به تف پنهانی دل ناگه از ناسور تراویده . کاغذی پیرمانند چون پیکر تصویر از حیرت واقعه خاموش . مشعل بکف گرفتگانند ، چون آذر از دود دل سیه پوش .

قلزم آشامانِ نکه را بدستگیری صلابی فراوانی باده دریاب که این خسروی میکند ایست در بروی انجمن باز کرده ، زمزمه سنجانِ طرب را بدمسازي نوید انبوهی نقشه بنواز که این باریدی پرده ایست از بالِ موسیقار ساز کرده . خسروی شبستانی ست به صاعقه سرگرمی ذوق انجمن آرا

آتش خیز گردیده . بپشمک زنی درخشدگی اجزای خاکستری از اندوه سر
 آمدنِ هنگامه‌پرده کشای . قیصری شارستانی ست بزلزله وجد دل کارفرما
 از هم پاشیده، بشورافگنی تاپش ذره های آفتابی از درد بر شکستن بارنامه
 دامستان سرای- نگویم دود چراغست یا لاله و داغ ، اما سوختگی را
 سرگذشت است و خستگی را رویداد. نگویم تجلی و طوراست یا جنت و حور،
 اما نازش را قلمروست و آرامش را سواد- طلسم شعله و دود است باز بسته
 زردشت خیال ، شعله پنهان و دود پیدا، دل لوح طلسم و زیان طلسم کشا-
 هنگامه ابر و باد است، بر انگیخته جادوی ابر گهر پاش و باد الماس فشان ،
 اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون خوان. دود کیایی ست بانداز پیچ و تابی
 که از شعله در دل افتاده است، بر هوا لتق بسته. خیل غزالی ست به سامان
 چندی برومندی خویش نخلبند ازل را سپاسگزار-

مثنوی

ای نهان بخش آشکار نواز
 دل به غم جان به تن گرمی ساز
 شرری کز تو در دل سنگ است
 بر رخ لعن جلوه رنگ است
 ای بساط زمین نشینان را
 وی مشام یگانه بینان را
 از رگ نوبهار نافه کشای
 وز دم باد صبح غالیه سای
 ای فکنده به روی شاهد ذات
 عذبین طره از نقاب صفات
 به فروخت مهین نیایش جای
 از بساط سیاه کیوان زای
 ای فلکها حباب قلزم تو

وی زمین لای باده خم تو
 از رحیق خمت به دیر مغان
 لای پالای می سهیل فشان
 بردی بخش خوب و زشت تولی
 رونق کعبه و کنشت تولی
 ای گزین نقشها کشیده تو
 هرکه و هرچه آفریده تو
 دیده را جوی خون کشاده تست
 ناله را بال برق داده تست
 ای مرا قر خسروی داده
 پارسی را به من نوی داده
 هم به تسلیم عجز تن زده ام
 کز تو در مدح خویشان زده ام
 نا توانی قوی اساسیهاست
 خود نمائی خداشناسیهاست

سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا نهادنمانه ضمیرم را از فراوانی رنگا رنگ معنی به لعل و گهر انباشت. بازویم را ترازوی مرجان سنجی و خامه ام را هنگامه گهرباشی ارزانی داشت. اینست رایگان دهنده منت ناهنده - سخنور نواز داور پیروزگر را نازم که چون تن به کشاکش تحسین دادن رنگب گرانسایگی بیانم شناخت. به نازش والائی بهین روش ها و برارش زیبایی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت. آنت، دشمن کام آفریننده به کوری چشم دشمن - بر گزیننده فطرت، پاکیزگی گوهرم را در خور آلائش داغ همچشمی ندید و پیداست که یکتائی جز او را نزیبد. لا جرم مژه ام را در خونابه فشان با زیانم همداستان کرد. زهی یگانه داور دانا، رحمت حوصله آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من نبخشید و دانست که رضور جز به او نشکبید. هرآینه دلم را درین جان گزائی بر من به درد

آورد. خهی مهربان خدای توانا، بههرایش سینه از بیتابی نسیم آدرنگار. به
 ثنایش صنعه از شادابی رقم بهاراندای، نهادی در گذارِ هفت دوزخ غوطه
 خور، سوادى از راز هشت گلشن پرده کشای، خرد آشوب زمزمه که به ذوق
 بخشی نشاط ساعش زهره از آسمان فرود آید، به زبانم ودیعت نهاده اوست
 و هوش ربا جنبشی که به کرشمه ریزی انگیز ادایش از حوران طوبی نشین
 درود آید، به نی کلکم باز داده او.

فرد:

رشح کف جم میچکد از مغز سفالم
 سیرابی نطقم اثر فیض حکیم است

تار و پود تشریف عقیدت مسلمانیم و فرزانه قهرمان قلمرو سخن
 رانی، دل به شراک نعلین محمدی آویختن کیش و آئین من و طغرای
 والای یا اسد الله الغالب نقش نگین من ولای خم میخانه سمردی نسبت
 ناچشیدگان سگالند که میچمدانی را این مایه سیرابی نطق از کجاست،
 غافل که نم رشحه رشحه یک فیض است که سبزه را دمیدن و نهال را سر
 کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموخت و در پرتو مهتاب
 ازلی هدایت شبگیر نکردگان اندیشند که تیره سرانجامی را اینهمه روشنائی
 گفتار چراست. بی خبر که فرّه تابش یک نورست که شمع را به شعله و قدح
 را به باده و گل را به رنگ و درون را به سخن برافروخت. آنکه سیه خیمه
 لیلی منشان را به فروغ شمع های کافوری خاورستان کرد، وادی مجنون و
 شان را از هجوم کرمک شب تاب پرداز چراغان بخشید. ریشه نخل آرزو
 آب از مغز سر قارون میخورد، مایه داری بینوایان دریاب و خامه در ایثار لعل
 و گهر عرض گنجینه توانگران میبرد، فراوانی دستگاه معنی نگاران بنگر.
 باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان، نامه اصالی نیکوکاران خدا پرست
 است و راغ از انبوهی گوناگون لاله های خودرو کار گاه خیالی هوسنکان
 شاعرباز.

فرد:

هر دل شده از دست در انداز سپاسی ست
مانا که نگاه غلط انداز ندارد

رهرو آزرده پای را سایه خارین نشیمن پرواز است و در سپنج کشاورز انگیز
تافته گوهر شب چراغ سیل سرشکی که به روی ماتمیان می دود دیار خم را
روانی فرمان درد است و دامی برچیده که به دست آزادگان اندر است ، ده
کیای قلمرو خرسندی را توقیع تنومندان را رخ بر افروختگی فرخ سرمایه ،
همان کف خونست که اگر به شرالین دوید ، گرما گرم از مژه ریختیم و اگر
رنگ گردید ، دمام به روی شکستیم . خود آریان را اطلس و سحاب
ارزانی ، فرجام جز آزدن اندام نیست و ما به تن از ناتوانی تاب گرانی نداریم
و به دل از ناز کی رنج تنگی قبا برکتاییم.

لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریافتن نه زهره هر دیده ور است و به
تراکت ویژه قماش کتانهای مهتابی و رسیدن نه انداز هر ادا شناس . اگر نره از
برهنگی آفتاب پوشستی ، زرین طیلسانان خود آرای را چه رشک ، و اگر ویرانه
از جگر تنگی ماهتاب آشامستی ، شبستانیان آرمیده درون را چه خیر .

داغم از کوه نظران تنگ چشم که دمیدن تازه گل از گیاه و
درخشیدن برق به شبهای سیاه شگفت ندارند و چندیین زبانهای گویا به
سخن های نغز دشغوار انگارند غنچه مشکین نفس است و باد غالیه سای و
گل کشاده روی و بلبل نواسنج زبان چه گه کرده است که سخن سرای
نباشد ؟ مهر جلوه بر تابد و ذره بیتابی و بحر روانی و قطره اشتلم ، دل را که
گفته است که از شورش ستوه آید . همانا به دانست این گروه باده درخمانه
توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تر دماغ ساخته . حالیا بساط بزم
سخن برچیده و جام و سبو بر سر هم شکسته و ازان قلزم قلزم راوق نمی
برجای نمانده پندارند . کاش به انجمنی که من در فرودین رده به حلقه اویاش
قدح میگیرم فرارست تا وارست که می فراوانست و ساقی بی دریغ بخش .

پیمانه ها جرعه ریز است و لبها العطش گوی، لئله در من قال:

فرد:

هنوز آن ایبر رحمت در فشانست

می و میخانه با مهر و نشانست

آری، صهبای سخن به روزگار من از کهنگی تند و پر زور است و شبه اندیشه را به قز درمیدن سپیده سحری برات فراوانی نور است. هر آئینه رفتگان سر خوش غنوده اند و من خرابستم. پیشینان چراغان بوده اند و من آفتابستم.

قطعه

مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی

مشو اسیر زلالی که بود خوانساری

به سومنات خیالم در آی تا بینی

روان فروز بر و دوشهای زناری

قلم که رودبار تا پیداکنار اندیشه را هنجاره آب سنج بوده است، به روزگار گزیده بایم لؤلؤخیز گردابی پیموده است که از بسکه در آن آمد شد به نایب صدقهای به گوهر آبستن خلیده، پنداری خط شعاعی مهر است به مغز شبخستان فرو دویدم ورق که میکند سخن را کاسه باده پیمائی است به دوران پسنندیده جوئیم از باده نابی شاداب رشعه ریانی است که از بسکه دم آن قدسی زلال کیفیت نشئه خضری به طیتتش در آورده، گوئی چمن سرمایه مفالی ست دسته دسته ریحان از خویش بر آوردم. دل به نور دین افروخته بازپسین و خشورم، اگر کویم که گذشتن من به پایه از گذشتگان عجب نیست، چه عجب؟ پرورش آموخته نخستین دستورم، اگر سنجم که سر آمدن من در شیوه بر هفتان شگفت نیست، چه شگفت؟ خوان، ایزدی نیابش به ترة ستایش خویش آراستن به شماره بغششهای داور افزونی ذوق سپاس خواستن است. تکلف بر طرف، سعیم در منعم پرستی است، نه در

خودفروشی - زمزمه نعت و منتقبت در یک پرده به یک آهنگ سرودن ،
 دلدادۀ نوای سبز در سبزه تولا بودن است - تعصب پیشکش ، قدم در جاده
 پیمائی ست ، نه در بی راهه روی -

قطعه

نه چندانم که بر عقیده خویش
 از فسوف کسی هراس کنم
 نه توانم که از نصیحت و وعظ
 عالمی را خدانشناس کنم
 نه که اخبار پاستانی را
 دیو افسانه ها قیاس کنم
 نه که در عالم فراخ روی
 عار از ژنده پلاس کنم
 چون نه من ساقیم نه محتسبم
 نه بریزم ، نه می به کاس کنم
 نه به واجب ز سعی درمانم
 نه به هر مذهب مکاس کنم
 بر مدارا اگر مدار نهم
 کاخ الفت قوی اساس کنم
 لیک ، ناید ز من که در گفتار
 مدحت لاله سورداس کنم
 فصلی از مدح خود توانم خواند
 گر نه لب را ز لاف پاس کنم
 خوش نوایم ، مرا رسد که ز رشک
 زهر در جام بوتواس کنم
 میتوان پنجه از نظامی برد
 پاره جمع گر حواس کنم

تو منی طبع من بدان ارزد
 که ز بالِ پری قطامس کنم
 مزرعِ خویش را به گاه درو
 تاخنی حورِ صرفِ داس کنم
 همچو سرو از غم خزان برهد
 گلپنی را که من مساس کنم
 کوثر از موج واکنند آغوش
 اگر اندازِ ارتماس کنم
 چه ازین فرقه ادانشناس
 خویشتن را هلاک یاس کنم
 به دو بیتی ز گفته های حزین
 صنفه را طرّه ایاس کنم
 لایقِ مدح در زمانه چونیست
 خویشتن را می سپاس کنم
 کس زبانِ مرا نمی فهمد
 به عزیزان چه التماس کنم

سو اگر به هوای تلافی عطیة نشو و نما سر به پای ابر سایید و ابر در
 ادای سپاس سرمایه بخشی گهر بر فرقِ دریا افشاند، دیده و ران شناسند که
 نیروی گستاخی سرو هم از پهلوی ابر است و فراخی دستگاه ابر هم از
 گنجینه دریا. ای به شادروان سهیل و زهره فشان معنی بار نیافته و مرا از
 کوتاهی برداشت یا درازی فرو گذاشت به تر خانی نپذیرفته، یکره به دانش و
 داد گرای و به ورزش هتجارِ درونی و جستجو و گردش پرکار، آمیخی تگاپو
 سرپای چون بوی گل از بساطت منمای سخن را بپیمای و هم از خود پرس
 که روان به شناختن رمز هر گونه گزارش چه مایه دانا و بتان به گزاردنِ حق
 هر شیوه نگارش چه قدر توانا گردد، تا ادای سره روشی و اندازِ ویژه هرامشی
 دست بهم دهد و از عالم ناهمواری کیش و آئین هستی نشانان آشکارا سگال

چها در اندیشه گرد آید تا برخاستن فرجام دو روشی و درست نشستن نقش
یکتا گزینی را دلکشا انگاره وجود پذیرد. به زبان موجی که صهبا را به پیمان
اندرست سر گذشت جوش خویشتن پالائی که در خلوت خم میزند شنیدنی
ست و به نگاه رگ تپشی که پروانه را در بال و پر است برقی ذوق هستی
فشانی که در نهاد دل دارد دیدنی ، چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای
آبروی متأخرین شیخ علی حزین سراید:

فرد:

شمعها برده ام از صندوق به خاک شهدا

تا دل و دیده خونابه فشام دادند

انصاف بالای طاعت است . در هوایی که بال، بالا خوانی زده ام و در
ادائی که خود را به شگرفی ستوده، نیمه ازان شاهدباز است، یعنی هوا پرستی و
نیمه دیگر توانگرستانی ، یعنی باد خوانی. بیداد بین که هر جا به شانه خمی از
زلف مرغوله مویان کشوده شود ، بلا در آویزد تا دل به پنچاک آن شکن
بندمی و خواری نگر که هر گاه از خود غافل و از خدا فارغی بر اورنگ سروری
کج نشیند ، هوس مرا برانگیزد تا پیشش بنده وار راست استمی. شادم از آزادی
که بسا سخن به هنجار عشق بازان گزاردم و داغم از آزمندی که ورقی چند
به کردار دنیا طلبان در مدح اهل جاه سیه کردم - دریقا که صبر سبکسیر
لغتی به چامه و چنگ سر آمد و پاره به دروغ و دریغ رفت.

فرجام گران خوابی برنخاست و آشوب هوسناکی فرو نشست ، هنوز
خون را در پوست هنگامه شورش رستخیز این آز گرم و در جیب دل از خار
خار شوق زبان گزارش این آرزو دراز است که هر آئینه گفتارهای پریشان به
فراهم آوردن آرزو و خواهی نخواستی اوراق پراگنده به شیرازه بستن سزد چه
مایه شرمندگی ست درین جهان باد پیمودن و در آن گیتی گسسته دم بودن.
حسن را نظر فریبی رنگ و روان آسانی بوی و نشست کرشمه و انگیز اندام و
درازی مژه و کوتاهی نگاه و راستی بالا و کژی خوی و دم سردی وفا و خون

گر می جفا و دلربائی التفات و جان گزائی تغافل و سبکدوشی مهر و گرانپائی
 کین و نکوئی روی و زشتی گمان و توانائی دل و نازکی میان مسلم - سخن را
 دوشیزگی نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی مضمون و گذاختگی نفس و
 چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و روانی کار و رسانتی
 بار و پرده کشائی، راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی
 نکوهش و سواری صلا و درشتی دورباش و گزارش وعده و سپارش پیام و بار
 نامه بزم و هنگامه رزم حاصل، اما من و ایمان من که به و الایدی یگانه بیجان
 سهی کیش که سیاه و سپید را وجود و پلاس و پرنیان را تار و پود نیافته اند،
 این به چراغان دل پروانه و آن به بهاران زیر بال بلبل مانند-

اشیاء صور علمیه حق اند و الوان، نگار بال صفا. به تشبهای از رنگ
 کلک فرو ریخته نقاش را صد رنگ پرده دری ست و نواهای از ساز
 بدرناجسته مطرب را هزار پرده رامشگری. هرچه از پرده گفت بال هویدائی
 زند، جنبش موج شمالست و هرچه از آئینه دید جلوه انگیزد، گردش فانوس
 خیال. سبک مغزانی که به باد آویخته اند از گفتار جز گفتار چه دریافته و
 گرانجانانی که به هستی اشیا هستو شده اند، از سراد جز سراد چه
 واشگافه، چنانکه پرده سنج این سوز و ساز، خداوند گلشن راز فرماید:

بیت:

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست

یقین داند که هستی جز یکی نیست

هله مان، اسد الله جامه گرد آور نامه سیاه، ای به کنش تیره و به
 دانش تپاه جامه گذاشتن دل در تیره، گردن کشان هوا و دامن به دندان
 گرفتن خرد در پیکار زور آوران هوس نه کم اندوهی و اندک تشویری ست
 که حلقه ماتم نشسته این مصیبت نشاط کار دیگر در خود آهنگد و چشم بر
 پشت با دوخته این خجالت سربرداشتن از زانو سجد و این که اشارت به
 کارنامه میبوست و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشته تن پروانی ست

که به گیتی از سرمایه کامرانی بی برگ و ثواب، مشتقی به فرمان تهیدستی پا به گلو گروهی به امید پادشاه سر به هوا بوده اند، مزد حسرتیان دنیا که عبارت از هنگامه جاه است و آن گوناگون نقشهایی به گزاف انگیزته بی خبرانی ست که سراب را محیطی و هیچ را به همگی برگرفته بی شراره و خاشاک باهم در گرفته اند. منت کثرتیان خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن، غباری از رهگذر هم بر انگیزتن و آسان نقش بستن.

از معنی به صورت آیم و به مذاق آشکارا، پرستان پوزش گزار. به باد افراه این شوخ چشمی که به ستودن خویش در حاسد آزاری دلیری کرده خونها در دل و هقد ده بر لب افکنده ام. سخن را در حق خویش به پستی در افکنم، تا آموزگارانه فطرت را گوش تابی داده باشم. لغتی خزف ریزه به ریسمان کشیدن و سلک گوهر شهوار شمردن، مشتقی بی پاره به دمه دم برافروختن و خود را هیرید آدر کده پارس دانستن، بوریا یافتن و به دیبا طرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آژدن و آوازه الماس تراشی افکندن روا بوده کدام دستور باز نموده کدام فرهنگ است؟ ای آزاده آز گرفتار و ای فرورفته نیشب لایخ پندار، ای مسلمان زاده کافر ماجرا و ای شایسته هفت و بوریا، ای به زبان جهان جهان شور و غریو و ای به دل یک اهرمستان رنگ و ریو، دلت از تاب ناروا اندیشه ها خون و زیانت به کیفر بی مزه گفتارها از قفا بیرون باد. فریبم دهی که هنگام را گنجائی خرد الفخیدن نیست و به پوستین یاران افقی که هنگامه روائی سرسجیدن ندارد. آخر نه از تست در به روی هوس فراز کردن و دیده به دانست خویش باز کردن، راه دانش و دانسپردن و روزگار به آراستن خواها و کاستن آرزوها بسر بردن. با خویش در آفت و با خلق میاویز. به کنج تنهایی بدشین و از سر انجمن آرائی برخیز.

فرد:

ز الأدم زن و تسلیم لا شو
بگو الله و برقی ما سوا شو

اندیشه مستجد و گمان ننگاند که غالب از دانش بی بهره به دسته
 بستن این گلهای خر زهره آهنگ خود آرائی و انداز انگشت نمائی دارد.
 بلکه خون گرمی ابرام والا برادر، صد ره از جان گرمی تر، به مهر ابر گوهر
 بار، وه به خشم آتش بی زنهار، تقوی پیشه سروری دستگاه، راستی اندیشه
 کج کلاه، به ورع پیشگی از جنید و شبلی خرقة بیاب و به کجکلهی روکش
 کیخسرو و افر اسباب، پرویز بزم، تهمتن رزم، مهر جمال، مشتری خصال،
 بهشتی رو، بهاران خوی، جفا گسل وفا پیوند، دوست کشای دشمن بند۔

مثنوی

نه نیرو سر کشان را پنجه برتاب
 به دانش صاحب آثار فرتاب
 نظر پروانه شمع جمالش
 تماشا بلبل باغ خیالش
 نگاهش سالک در دل دویدن
 دلش مجذوب بار دل کشیدن
 دل و جان تماشا جلوه گامش
 مجرم آرزوها گرد راهش
 خطش عنوان نگار خویرویی
 لبش فرهنگ دان بنله گوئی
 به هست دهر گلشن ساز ابری
 به سلوت سینه روزن کن مزبری
 نهادش را ز والائی نشانها
 زیانش را ز دانائی بیانها
 خیابان نکونی را نهالی
 بیابان شگرفی را غزالی
 به دریای محبت بی بها در
 امین الدین احمد خان بهادر

آنکه پارسائی را در سرشتش از استواری آن پایه که باچون منی عمرها از یکنلی یكروی بوده و هیچ گاه در حلقه رسوائی من و خلوت بُرنائی خویش لب به می نیآلوده. آنکه مهرش از دل نشینی در نهادم بدان مایه که اگر به شایستگی رونمایش مسلم نداشتی. جان را گرامی نپنداشتی، مرا بر این کار داشته و هستم را به پند دوزی این کهن دلچ گماشته است.

رنگها از خجلت این خودنمائی به روشکسته را دیدن برتباد ، و دنگهای از قبول این رسوائی به خود بازسته را شنیدن در نیاید ، نه بدان معنی که از سبکمایگی کالا خواری میکشم، بلکه چون متاعم باب این قلمرو نیست، از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم. آری، چرا چنین نباشد که شخص استعداد مرا پیرایه نازش فضلی و تشریف وجود مرا سرمایه برارزش کمالی نیست، نه ترانه صرف و اشتقاقم بر لب است و نه زمزمه سلب و ایجابم بر زیان. نه خون حرامم به گردن است و نه نعش قاموسم بردوش. نه آبله پای جاده صناعم و نه گوهر آمای رشته بدائع. کباب گرمی آتش بی دود پارسیم و خراب تلخی باده پر زور معنی. آتشکده ناوسیان عجم را سمندرم، سوز من هم از من پرس و گلزار نخلبندان پارس را بلبلم ، شور من هم از من جوی. سبزه دمانده ابر است و گل فشاندۀ باد. چیدن و دسته بستن کمیته صنعت است و یاران پیشه ور اند. آری، بیکار نشاید زیست. نفس در شراره کاشتن است و زیان در زیاده درودن. در گرفتن و هم از خود مایه بر گرفتن شگرف حالت است و ما اندرین هنگامه ایم، یعنی از ذوق می توان مرد.

فرد:

در ته هر حرف ، غالب ، چیده ام میخانه
تا ز دیوانم که سرمعت سخن خواهد شدن



مغز در سر سوار گذاخت. و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای تگاور نرم کرد،
 رایض را دم و کره را قدم بگداز آمد. هم آن باخر گرانید و هم این را به بستر
 نیاز آمد، توانائی بچاره سگالی توسنی سر آمد. دور هنگام گسسته ومی
 خستگی روی آورد چه میسرایم؟ چه می منجی؟ از روزی که شماره سنین
 عمر از آحاد فراترک رفت و رشته حساب زحمت بازدهمین گره بخود بر
 گرفت اندیشه در روارو گام فراخ برداشت و گریوه و مفاک بادیه سخن
 پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از هجرت خاتم الانبیا علیه التحیه والثنا یک
 هزار و دو صد و پنجاه و سه سال گذشته، و رصد نگار طالع من باندازه
 خرامش پیک آسمانی در مشاهده آثار سال چهل و یکم ست هنوز شخص
 اندیشه کیخسرو این جام و افلاطون این خمست: نظم

غالب چو ز ناسازی فرجام نصیب

هم بیم عدد دارم و هم ذوق حبیب

تاریخ ولادت ممتاز عالم قدس

هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب

۵۱۲۱۲

۵۱۲۱۲

کیست تا از من پرسد، و اگر ناپرسیده گویم، در دلش فرور آید، که
 درین سی سال همت را با فطرت چه آویزشها روی داده، و پس ازآنکه کار
 بدانجا رسیده که همد گراز کوفتگی فرو مانند، بمیانجی گری و توفیق بکنام
 قرارداد آشتی اتفاق افتاده. خامه در جنبش بود و شوق زود گرای گفتارها از
 نهیب دور باش به درازنای فاصله دل و زیان خون شد. و اگر ناگه از دل بزبان
 رسید، والا پسیمی همت آترا بخامه نسپرد.

هر چند منش که یزدانی سرورش ست، در سر آغاز نیز پسنیدیده گوی
 و گزیده جوی بود. ما پیشتر از فراخ روی پی جاده ناشناسان برداشتی، و
 کثری رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی. تا همدران تگاپو پیش خرامان را
 به خجستگی ارزش همقدمی که در من یافتند. مهر بجنبید و دل از آزرم بدرد

آمد. اندوه آوارگیهای من خوردند و آموزگاران در من نگرستند. شیخ علی حنین بختند زیر لبی بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت. و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی ماده آن مرزه جنبش های ناروا در پای ره پیمای من بسوخت. ظهوری بسرگرمی گیرائی هس حرزی بهبازوی و توشه بر کرم بست، و نظیری لا ابالی خرام بهتجار خاصه خودمبپالاش آورد. اکنون به یمن فرقه پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه، کلک رقاص من بهرامش تدروست، و بهرامش موسیقار بجلوه طازمن ست، و به پرواز عتقا.

آنچه درین اوراق از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و ریاضی فراهم آمده همگی شش هزار، ششصد و دو بیت ست که هر یک از روی شوخی تاثیر و خوبی تقریر پیرایه گلوی بسمل و آویزه گوش دل تواند بود. یارب! این متاع به صحرا نهاده و این گنجینه در کشاده را از دستبرد معنی دزدان و ترکناز غلط نگاران در امان، و گهرهای آبدار این نخیره را بدان روش مستانه بر زیانها روان داری که هرچه در عرض پیمایش ابریشم بیان از فرط صفا بلغزد، و تا بسفزد دل فرو درود از غلتانیباز نه استند: نظم

گر ذوق سخن بدعمر آکین بودی
دیوان مرا شهرت پروین بودی
غالب اگر این فن سخن دین بودی
آن دین را ایزدی کتاب این بودی

تمت بالخیر



تاریخ اختتام انطباع دیوان فیض عنوان

(میر مهدی مجروح)

از نتایج فکر و قلم، اختر برج سیادت، گوهر درج سعادت، شاعر شیرین بیان،
شکرین گفتار، عالی خاندان، والاتباع، از میدانه فیاض یا بنده هزاران فتوح،
میر مهدی مجروح، خلف الصدق مرحومی میر حسین فگار، ارشد تلامذه
صاحب دیوان:

ز غم بسکه آشفته سامان شدم
چون زلف مسلسل پریشان شدم
بسر گشتگی شد چندان مدار
که گردم ندانند ره کوی بار
بصد درد و غم مبتلا می کند
ستم پیشه گردون چها می کند
نه در دل قرار و نه در سینه تاب
چو طائر ز چشم پریدست خواب
بباغ اندر آیم اگر در بهار
پریشان شوم از نوای هزار
غم افشوده درهم سراپای من
دریغ از دل حسرت آلی من
شکر همچو زهرم بود ناگوار
بمیرم برین عمر ناخوش گوار
ازین رشک رخساره فرسای من
فرو ریخت چون شمع اجزای من
بلی جوشش ابر سیلاب ریز
کند خانه کهنه را ریز ریز

فلک تا کجا خسته دل داریم
 حذر کن ازین خاطر آزاریم
 میفزاری ضمهای دیرینه را
 ببین سینه درد گنجینه را
 فغان سنج بودم بدینگونه دوش
 که ناگه بس گفتم فرخ سروش
 که غمگین و آزرده چندین مباحش
 چه افسرده‌ای هیچ شغلی تراش
 فروخوان و برگیر آن نامه را
 که وصفش گهر را کند خامه را
 درین روزگار سعادت قرین
 شد اتمام آن نسخه دلنشین
 چه خوش کرده کلک فصاحت نشان
 چمن بندی گلشن بیخزان
 به نظمش نظر هر کس انداخته
 کهن نامها را پس انداخته
 بر اوج خرد ما و نو تافته
 ریاض سخن سرو نو یافته
 فصاحت ازو پایه خود فزود
 بلاغت بدو چشم روشن نمود
 چو آن نامه نغمه دریافتم
 ز باغ ارم تازه تر یافتم
 ز بینندگان میریاید شکیب
 که دیده چنین نقش مانی فریب

چنان کاخ معنی سر افراخته
 که مرغ تصور پر انداخته
 ایای خردمند پالوده مغز
 بیا و بین این سخنهاي نغز
 طلسم معانیست این کارگاه
 نیابد درین پیک اندیشه راه
 بهر جا که ذکر می و ساغرست
 تو گوئی روان موجی از کوثرست
 چنانش اثر می پرستی کند
 که بیننده بی باده مستی کند
 عتاب خرد را ز کف داده‌ای
 اگر مرد دانای آزاده‌ای
 بین این سخنهاي نایاب را
 که از سینه بیرون برد تاب را
 ز جوش صفا گشته آئینه زار
 ازو عکس معنی شود آشکار
 کجا نظم انجم بدین همسرست
 مراین نظم را پایه دیگرست
 بجان هر کس این نظم را طالبست
 مگر ناظمش حضرت غالبست
 زهی غالب آن صاحب عقل‌ورای
 فراست فزائی غوامض کشای
 خجسته صفات و فرشته سرشت
 بکوی خوش خویش خرم بهشت

خرد کرده زینگونه با وی خطاب
 که ای چرخ اندیشه رای آفتاب
 نبوده بدین سان عیار سخن
 تو افزوده اعتبار سخن
 چه سر بر زد از طبع سحر آفرین
 کلام متین نسخه دلنشین
 ازان بسته شد با تو پیمان علم
 که ظاهر شود بر همه شان علم
 اگر مرغ معنیست عرش آشیان
 کند تیر فکرت همانجا نشان
 تو قتل خرد را کلید آمدی
 نه آسان درینجا پدید آمدی
 چو شیوا بیابان رنگین خیال
 ترم سرایان شیرین مقال
 بهم گشته یکجا خرامان شوند
 برای سخن گرم جولان شوند
 همانند گم کرده رو اندران
 نیابند هرگز ز منزل نشان
 چو کلک تو خضر ره شان شود
 درازی منزل بیابان شود
 زهی خوان معنی که بنهاده ای
 برو عالمی را صلا داده ای
 نظیری ازو زله برداشته
 ظهوری بران خوان نظر داشته

ز وحدت کسانیکه دم میزنند
 براه حقیقت قدم میزنند
 بیایند نزدیک این حق گزین
 بخوانند اسرار علم یقین
 می وحدت حق چنان نوش کرد
 که از ماسوی الله فراموش کرد
 ازان می که او زان سبوها کشید
 ز ته جرعه اش مست شد بایزید
 ز حکمت بجای که سر کرد حرف
 نبشته بسی نکته های شگرف
 چنان راز سرسته اش را کشاد
 که روح فلاطون شود شاد شاد
 ارسطوست طفل دبستان او
 شده عقل اول ثناخوان او
 نه منحتگری چون منی را سزاست
 اگر انوری میکند خود بهجاست
 من مستیم را طلا می کند
 بین چشم فیضش چها می کند
 ز هر سو مرا چشم دل سوی اوست
 که این ذره را افتاب آروزست
 خرد گر ز وصفش سخن گسترست
 حباب تنک روکش صرصرست
 چسان بگزم اندرین راه تنگ
 ره انجام را پای آمد بسنگ

نشد چون ره وصف پایان پذیر
 ستوه آمدم اندران تا گزیر
 سپس چون بتاریخ پرداختم
 بدین بیت خاطر نشان ساختم
 که ای شاهد راز را تقشبت
 بگو "نظم سنجیده و دل پستد"

۵۱۲۷۸

ز سازنده نقش خورشید و ماه
 طرازنده این کهن کارگاه
 دعایم همین ست صبح و مسا
 که این نسخه نغز و دانش فزا
 بر اوج سخناه تابنده باد
 فروزنده چشم پیننده باد

غزلیات



۱

اسدالله غالب

ای به خلا و ملا خوی تو هنگامه زا
 با همه در گفتگو ، بی همه با ماجرا
 شاهدِ حُسنِ ترا در روشِ دلبری
 طُزّه پُر خم صفات موی میان ماسوا
 دیده‌وران را کند دید تو پیش فزون
 از نگه تیز زو گشته نگه توتیا
 آب نبخشی به زور ، خونِ سکندر هدر
 جانِ نپذیری به هیچ ، نقدِ خضر داروا
 بزمِ ترا شمع و گلُ خستگی بوترا ب
 سازِ ترا زیر و بم واقعه کریلا
 نکبتیانِ ترا قافله بی آب و نان
 نصیبانِ ترا مانده بی اشتها
 گرمیِ نبخِ کسی کز تو به دل داشت سوز
 سوخته در مغزِ خاک ریشه دارو گیا
 مصرفِ زهرِ ستم داده به یاد توام
 سبزه بُود جای من در دهنِ اژدها
 کم مشمر گریه‌ام زانکه به علم ازل
 بوده در این چو بی آب گردشِ هفت آسیا
 ساده ز علم و صل ، مهر تو ورزیده‌ایم
 مستی ما پایدار ، پادۀ ما ناشتا
 خلد به غالب سپار زانکه بدان روضه در
 نیک بود عنقلیب خاصه نو آیین نوا

(بین ۲۹ / ستمبر ۱۸۷۷ - ۲۱ / چشوری ۱۸۸۸)

تعالی الله به رحمت شاد کردن بی گناهان را
 خجل نپسندد آزریم کرم بی دستگاهان را
 خوی شرم گنه در پیشگاه رحمت عامت
 سهیل و زهره افشاندند ز سیما روسیاهان را
 زهی دردت که با یک عالم آشوب چگر خایی
 دزد در دل گدایان را و در سر پادشاهان را
 به حرفی حلقه در گوش افگنی آزادمردان (۱) را
 به خوابی مغز در شور آوری بالین پناهان را
 ز شوقتی بی قراری آرزو ، خاراتهادان را
 به بزمی لای خواری آبرو ، پرویز جاهان را
 به بزمی شادم (۲) اما زین خجالت چون برون آیم
 که رشکم ، در جمیم افگند، غلد آرامگاهان را
 به دلها ریختی یکسر شکستن هم ز یزدان دان
 که لختی بر خم زلف و کله زد ، کجکلاهان را
 بنازم خوبی خونگرم محبوبی که در مستی
 کند ریش از مکیدنها زیان عذر خواهان را
 به می آسایش (۳) جانها بدان ماند که ناگاهان
 گذر بر چشمه افتد ، تشنه لب گم کرده راهان را
 ز جورش داوری بر دم به دیوان، لیک زین غافل
 که سعی رشکم از خاطر برد نامش گواهان را
 گسست تار و پود پرده ناموس را نازم
 که نام رغبت نظاره شد رسوانگاهان را
 نشاط هستی حق دارد از مرگ ایتم غالب
 چراغم چون گل آشامد نسیم صبحگاهان را

(تقیل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

(۱. آزاده: ۵۵، ۲. داغ: ۲۰، ۳. آرایش: ۷۰، ۴. پ: ۷۰، ۵. آرایش: ۷۰، ۶. پ)

۳

خاموشی ما گشت بد آموز ، بتان را
 زین پیش وگر نه اثری بود ، فغان را
 منت کش تاثیر وفاییم ، که آخر
 این شیوه عیان ساخت ، عیار دگران را
 در طبع بهار این همه آشفتنگی از چیست؟
 گویی که دل از بیم تو خون گشته خزان را
 مویی که برون نامده باشد چه نماید؟
 بیهوده در اندام تو جستیم ، میان را
 طاقت نتوانست به هنگامه طرف شد
 دادیم به دست خمت از ناله ، عنان را
 تا شامد رازت به خسوشی شده رسوا
 چون پرده به رخسار فرومشت ، بیان را
 در مشرب بیداد تو خونم ، می ناپست
 کز ذوق به خمیازه درافکنده کسان را
 بر طاعتیان فرخ و بر عسرتیان سهل
 نازم شب آدینه ماه رمضان را
 اینک زده ام بال تقاضا ز دو مصرع
 تا مژده معراج دهم سعی بیان را
 زینسان که فرو رفته به دل پیر و جوان را
 مژگان تو جوهر بود آینه جان را
 واداشت سگ کوی تو زین حد نشناسی
 در پای تو می خواستم افشاند روان را
 بر تربتم از زغلی قددت جلوه فروبار
 تا خاک کند نویر از آن پای نشان (۱) را

جُستیم سراغ (۲) چمنِ خلد به مستی
 در گردِ خرام تو رو افتاد گمان را
 ای خاکِ درت قبله جان و دلِ غالب
 کز فیضِ تو پیرایه هستی ست جهان را
 تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن
 در خویش فرو برده دل از مهر زیان را
 بر امت تو دوزخ جاوید حرامست
 حاشا که شفاعت نکنی سوختگان را

(تقیل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷)

(۱. پای و نشان: نو ۲. چراغ: پ. ق: قطعه)

۴

چون عذابِ خویش دارد نامه اعمال ما
 ساده پُرکارِ فراوان شرم اندک سال ما
 میلی ما سویی وی و میلش به سویی چون خودی ست
 آرد از خود رفتنش ناگه به استقبالی ما
 حالی ما از غیر (۱) می پرسی و منت می بریم
 آگهی باری که آگه نیستی از حالی ما
 عیش و غم در دل نمی استند خوشا آزادگی
 باده و خونابه یکسان ست در غریالی ما
 نقش ما در خاطر یاران دژم صورت گرفت
 پس که رو درهم کشید آینه از تمثالی ما
 بیشتر سازید و بگذارید هر جا تیشه ای ست
 خون گرم کوهکن دارد رگ فیکالی ما
 ما همای گرم پروازیم ، فیض از ما مجوی
 سایه همچون دود ، بالا می رود از بالای ما
 خضر و در (۲) سرچشمه حیوان فرو غلتیدنش
 لغزش پایی ست کش رو داده در دنبالی ما
 خاک را از ابر انداز معین داده اند
 بی (۳) می پاریته بر ما رانده اند ، امسال ما
 با چنین گنجینه ارزد ازدهایی همچین
 حلقه بر گرد دلی ما زد زیان لالی ما
 جان غالب تاب گفتاری گمان داری هنوز؟
 سخت بی دردی که می پرسی ز ما احوالی ما

(قبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

(احازغیر: لا. ۰. ۲. خضردر: لا. ۰. ۳. بی: ده)

۵

گر بیایی مست ناگاه از در گذزار ما
گل ز بالیدن رسد تا گوشه دستار ما
وحشتی در طالع کاشانه ما دیده است
می پرد چون رنگ از رخ ، سایه از دیوار ما
گوشه گیرانیم و محور پاسبان خودیم
آبروی ما گذار جوهر رفتار ما
خسته صبریم و از ما جز گنه مقبول نیست
تکیه دارد بر شکست توبه استغفار ما
سخت جانیم و قماش خاطر ما نازکست
کارگاه شیشه پنداری بود کهسار ما
می فزاید در سخن رنجی که بر دل می رسد
طوطی آینه ما می شود ، رنگار ما
از گذار یک جهان هستی صبحی کرده ایم
آفتاب صبح محشر ساغر سرشار ما
سرگرانیم از وفا و شرمساریم از جفا
آه از ناکامی سعی تو در آزار ما
چاک "لا" اندر گریبان جهات افکنده ایم
بی جهت بیرون خرام از پرده پندار ما
ذره جز در روز دیوار نگشوده ست بار
چسب بی تابی به دزدی برده از بازار ما
از دم باران نشاط گل بد آموز تو شد
گریه ابر بهاری کرده آبی کار ما
غالب از صهبای اخلاق ظهوری سرخوشیم
پاره ای بیش است از گفتار ما کردار ما

(قبیل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷ء)

نمی بیدیم در عالم نشاطی کاسمان ما را
 چو نور از چشم نا بینا ز ساهر زُفت صهبایا را
 مکن ناز و ادا چندین ، دلی پستان و جانی هم
 دماغ نازک من بر نمی تابد تقاضا را
 سراب آتش از افسردگی چون شمع تصویرم
 فریب عشقباری می دهم اهل تماشا را
 من و ذوق تماشای (۱) کسی کز تاب رخسارش
 جگر بر تابه چسبید (۲) آفتاب عالم آرا را*
 چه لب تشنه ست خاکم کاستن بگرد باد من
 چو اشک از چهره از روی زمین بر چید دریا را
 خیالش را بساطی بهر پا انداز می بستم
 پستندیم به مستی محفل خواب زلیخا را*
 دل مایوس را تسکین به مردن می توان دادن
 چه امید ست آخر خضر و ادریس و مسیحا را
 بهار انست و خاک از جلوه گل امتلا دارد
 به رگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرا را
 سر و کارم بود با ساقی (۳) کز تندی خویش
 نفس در سینه می لرزد موج باده مینا را
 خطی بر هستی عالم کشیدیم از مژه بستن
 ز خود رفتیم و هم با خویشتن بردیم دنیا را
 در آغوش تغافل عرض یکرنگی (۴) توان دادن
 تھی تھی کنی پهلوی ما بنموده ای چا را*
 نمی رنجد که در دام تغافل می تپد صیدش
 نمی دانم چه پیش آمد نگاه بی محابا را*

زمین گویی است کومجثون که من بُردم زمیندانش
 غبارم در نورد خود فرو پندچید صحرا را*
 ازین بیگانگیها می تراود آشتاییها
 حیا می ورزد و در پرده رسوا می کند ما را
 حذر از زمهریر سینۀ آسودگان غالب
 چه منتها که بردل نیست جان تا شکیبیا را

(تقیل از ۱۸۲۹)، (۶۷) اضافه تقیل از ۱۸۲۸،

(۱) تماشائی: لا، نو ۲. چسپدپ، نو ۳ ساقی: ده لک، لا، نو ۴. عرض بی تابی: گل رعنا)

۷

پس از کشتن به خوابم دید نازم بدگمانی را
 به خود پیچید که می می دی غلط کردم فلانی را
 دلم بر رنج نابرداری فرهاد می سوزد
 خداوند بیا مرز آن شهید امتحانی را
 دریغ از حسرت دیدار ورته جای آن دارد
 که بی رویت به دشمن داده باشم زندگانی را
 سرشتم را بیالودند تا سازند از لایش
 پر پروانه و متقار مرغ بوستانی را
 چو خود را ذره گویم رنج از حرفم زهی طالع
 ز خود می داندم بی مهر نازم مهریانی را
 به پایش جان فشاندن شرمسارم کرد می دانم
 که داند ارزشی نبود متاع رایگانی را
 فدایت دیده و دل رسم آرایش مهرس از من
 خراب ذوق گلچینی چه داند باغبانی را
 چه خیزد گر هوس گنج امیدم در دل افشاند
 در این کشور روایی نیست تقد شادمانی را
 نشاط لذت آزار را نازم که در مستی
 هلاک فتنه دارد ذوق مرگ ناگهانی را
 مهرس از عیش نومیدی که دندان در دل افشردن
 اساس محکمی باشد بهشت جاودانی را
 سراسر غمزه‌هایت لاجوردی بود و من عمری
 به معشوقی پرستیدم بلاي آسمانی را

بجز سوزنده انگر گل نکشد در گریبانم
بد آموزِ عتاهم بر کتابم مهربانی را
دلم معبود زردشست غالب فاش می گویم
به خس یعنی قلم من داده ام آذر فشانی (۱) را

(تقیل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷)

(۱. آذر فشانی : لک)

۸

محو کن نقش دویی از ورقِ سینه ما
 ای نگامت الف صیقل آینه ما
 وقتب تاراچ غم تست چه پیدا چه نهان
 همچو رنگ از رخ ما رفت دل از سینه ما
 چه تماشاست ز خود رفته خویشت بودن
 صورت ما شده عکس تو در آینه ما
 عرصه بر الفت اغیار چه تنگ آمده است
 خوش فرو رفته به طبع تو خوشا کینه ما
 محتشم زاده اطراف بساط عدمیم
 گوهر از بیضه عتقاست به گنجینه ما
 نیست مستان ترا تفرقه بدر و هلال
 باده مهتاب بود در شب آدینه ما
 غالب امشب همه از دیده (۱) چکیدن دارد
 خون دل بود مگر باده دوشینه ما

(تقبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷ء)

(۱. اشاره: په لا)

۹

سوزِ عشقِ تو پهن از مرگ عیانست مرا
 رشته شمع مزار از رگ جانست مرا
 می نگنجم ز طرب در شکنِ خلوتِ خویش
 حلقه بزم که چشم نگرانست مرا
 هر خراشی که ز رشک تنم افتد بر دل
 در سپاهِ دم تیغ تو زیانست مرا
 دل خود از تست و هم از ذوقِ خریداری تست
 این همه بحث که در سود و زیانست مرا
 جویی از باده و جویی ز عسل دارد خلد
 لب لعل تو هم اینست و هم آنست مرا
 چوت پریزاد که در شیشه فرونش آرند
 روی خویت به دل از دیده نهانست مرا
 به تگ و تازِ من افزود گسستن یک دست
 در رخت رشته امید عیانست مرا
 بیخودی کرده سبکدوش ، فراخی دارم
 کور اندوه رگ خواب گرانست مرا
 خارها از اثرِ گرمی رفتارم سوخت
 منتی بر قدم راهروانست مرا
 رهرو تفتت در رفته به آیم غالب
 توشه‌ای بر لب جو مانده نشانست (۱) مرا

(تذیل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

(۱. نشانست: تر، ده)

۱۰

آشناپانه گشدد خار رخت دامن ما
 گویی این بود ازین پیش به پیراهن ما
 بی تو چون باده در شیشه هم از شیشه جداست
 نبود آمیزش جان در تن ما با تن ما
 سایه و چشمه به صحرا دم عیسی دارد
 اگر اندیشه منزل نشود رهزن ما
 تا رود شکوه تیغ ستم آسان از دل
 بخیه بر زخم پریشان فقد از سوزن ما
 دوست با کینه ما مهر نماند می ورزد
 خود ز رشک ست اگر دل برد از دشمن ما
 می پرد مور مگر جان به سلامت ببرد
 تا چه برقصت که شد نامزد خرم ما
 دعوی عشق ز ما کیست که باور نکند
 می جهد خون دل ما ز رگ گردن ما
 سخن ما ز لطافت نپذیرد تحریر
 نشود گرد نمایان ز رم توسن ما
 طوطیان را نبود مرزه جگر گون منقار
 خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما
 ما نبودیم بدین مرتبه راضی غالب
 شعر خود خواهش آن کرد که گردد فن ما

(قبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷ء)

نقشی ز خود به راهگذر بسته‌ایم ما
 بر دوست راه ذوقِ نظر بسته‌ایم ما
 با بندۀ خود این همه سختی نمی‌کنند
 خود را به زور بر تو مگر بسته‌ایم ما؟
 دل مشکین و دماغ و دل خود نگاه دار
 کاین خود طلسم دود و شرر بسته‌ایم ما
 بر روی حاسدان درِ دوزخ (۱) گشوده رشک
 از بهر خویشِ جنت در بسته‌ایم ما
 فرمانِ درد تا چه روایی گرفته است
 صد جا چونی به ناله کمر بسته‌ایم ما
 سوزِ ترا روان همه در خویشتن گرفت
 از داغِ تهمتی به جگر بسته‌ایم ما
 گویی وفا ندارد اثر هم به ما گرای
 زین سادگی که دل به اثر بسته‌ایم ما
 تا در وداع (۲) خویش چه خون در جگر کنیم
 از کوی دوست رخت سفر بسته‌ایم ما
 هر چاست ناله همت ما حق گزار اوست
 هرزی به بال مرغِ سحر بسته‌ایم ما
 از خوانِ نطقِ غالب شیرین سخن بود
 کاین مایه زله‌ها ز شکر بسته‌ایم ما

(قبل از مستمیر ۱۸۳۷ م)

(۱- ره دوزخ: تر، ده ۵۵ ۲- درد داغ: لا، تو)

در گرد غربت آینه دارِ خودیم ما
 یعنی ز بیکسانِ دیارِ خودیم ما
 دیگر ز سازِ بیخودی ما صدا مجوی
 آوازی از گسستنِ تارِ خودیم ما
 از بس که خاطرِ عوسِ گلِ عزیز بود
 خون گشته‌ایم و باغ و بهارِ خودیم ما
 ما جمله وقتِ خویش و دلِ ما ز ما پُرتست
 گویی هجومِ حسرتِ کارِ خودیم ما
 از جوشِ قطره‌سچو سرشکِ آبِ گشته‌ایم
 اما همان به جیب و کنارِ خودیم ما
 مشتِ غبارِ ماست پراکنده سو به سو
 یا رب به دهر در چه شمارِ خودیم ما
 با چون تویی معامله بر خویش منت است
 از شکوهِ تو شکر گزارِ خودیم ما
 روی سیاهِ خویش ز خود هم نهفته‌ایم
 شمعِ خموشِ کلیه تارِ خودیم ما
 در کارِ ماست ناله و ما در هوای او
 پروانه چرخِ مزارِ خودیم ما
 خاک وجودِ ماست به خونِ چگرِ خمیر
 رنگینی قماشِ غبارِ خودیم ما
 هر کس خیر ز حوصله خویش می دهد
 بنمستی حریف و غمارِ خودیم ما
 غالب چو شخص و عکس در آینه خیال
 با خویشتن یکی و دو چارِ خودیم ما

۱۳

به شغلِ انتظارِ مهوشان در خلوتِ شبها
 سرِ تارِ نظر شد رشتهٔ تسبیحِ کویها
 به رویِ برگِ گل تا قطرهٔ شبنمِ نینداری
 بهار از حسرتِ فرصت به دندان می‌گزد لبها
 به خلوتخانهٔ کام "تهنگ لا" زدم خود را
 ستوه آمد دل از هنگامهٔ غوغایِ مطلبها
 کند گر فکرِ تعمیرِ خرابیهایِ ما گردون
 نیاید (۱) خشتِ مٹی استخوانِ بیرون ز قالبها
 خوشا بیرنگیِ دل دستگامِ شوق را نازم
 نمی‌بالد به خویش این قطره از طوفانِ مشربها*
 ندارد (۱) حسن در هر حال از مشاطگیِ غفلت
 بود که بندیِ خطِ سبزهٔ خط در ته لبها*
 خوشا رندی و جوشِ ژنده رود و مشربِ عذیب
 به لبِ خشکی چه میری در سرابستانِ مذهبها*
 تو خویِ پنداری و دانی که جانِ بردم نمی‌دانی
 که آتش در نهادم آب شد، از گرمیِ تپها*
 مبادا همچو تارِ سبزه از هم بگسلد غالب
 هوس با این ضعیفی بر کتابد شور یا رهبا

(*) اضافه قیل از ۱۳۸۸ (۱) قیل از ۱۳۲۹ (۱)

(۱) ندارد حسن از مشاطگی های خودش غفلت (گل رعنا)

پس از صبری که فرسودم به مشقِ پارسایی ها
 گداگفت و به من تن درنداد از خودنمایی ها
 فغان زان پلهوس برکش محبت پیشه کش کز من
 رباید حرف و آموزد به دشمن آشنایی ها
 بت مشکل پسند از ابتدالی شیوه می رنجد
 بگویندش که از عمرست آخر بی وفایی ها
 نشد روزی که سازم طره اجزای گریبان را
 به دستم چاکها چون شانه ماند از نارسایی ها
 نیرزم اللغات دزد و رهزن، بی نیازی بین
 متاعم را به غارت داده اند از ناروایی ها
 به روز رستمیز از جنبش خاکم بر آشویی
 تو و یزدان، چه سازد کس بدین صبر آزمایی ها؟
 کدویی چون ز می بایم ، چنان بر خویشان بالم
 که پندارم سر آمد روزگار بی نوایی ها
 چه خوش باشد دو شامد را به بحث ناز پیچیدن
 نگه در نکته زایی ها نفس در سرمه سایی ها
 سخن کوتاه مرا هم دل به تقوی مایست اما
 ز ننگ زاهد افتادم به کافر ماجرای ها
 درجم گر به صورت از گنایان بوده ام غالب
 به دار السلک معنی می کنم فرمانروایی ها

(قبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷)

جان بر نتابد ای دل هنگامه ستم را
 از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را
 از وحشت بروم بنگر غم درونم
 آمیزش خریبی باشد به هوش دم را
 گویند می نویسد قاتل برات خیری
 یا رب شکسته باشد بر نام ما قلم را
 بی وجه در رمت نیست از پا افتادن من
 بر دیده می نشانم در هر قدم . قدم را
 سرگند کشتنم خورد از غصه جان سپردم
 کردم ز بی نیازی خون در جگر قسم را
 در نامه تا نبستی بر من نوید قتلی
 در دل چو جوهر تیغ جا داده ام رقم را
 بیدادگر ندارد سرمایه تواضع
 تیغت به رسم یغما از ما ربوده غم را
 کاشانه گشت ویران ویرانه دلگشا تر
 دیوار و در سازد زندانیان غم را
 مانند خارزاری کاتش زدند در وی
 سوزد ز بیم خویت اجزای ناله هم را
 در مشرب حریمان منع است خودنمایی
 بنگر که چون سکندر آینه نیست جم را
 زاهد مناز چندین ز نامم ار گسستی
 از جبهه ام نترسد کس سجده صنم را
 اشکی نمادد باقی از فرط گریه غالب
 سیلی رسید و گویی از دیده شست نم (۱) را

(تغییر از ۲۴ ستمبر ۱۸۳۷م) (۱. غم: ترو لک)

من آن نیم که دگر می توان فریفت مرا
 فریبش که مگر می توان فریفت مرا
 به حرف نوبی نگه می توان ربود مرا
 به وهم تاب کمر می توان فریفت مرا
 ز ذکرش به گمان می توان فگند مرا
 ز شاخ گل به ثمر می توان فریفت مرا
 ز درد دل که به افسانه در میان آید
 به نیم جنبش سر می توان فریفت مرا
 ز سوز دل که به واگویه بر زبان گذرد
 به یک دو حرف حذر می توان فریفت مرا
 من و فریفتگی (۲) هرگز آن محال اندیش
 چرا فریفت ، اگر می توان فریفت مرا
 خدنگ جز به گرایش گشاد نپذیرد
 ازو به زخم چگر می توان فریفت مرا
 ز باز نامن نامه بر خوشم که هنوز
 به آرزوی خبر می توان فریفت مرا
 شب فراق ندارد سحر ولی یک چند
 به گفتگوی سحر می توان فریفت مرا
 نشان دوست ندانم جز این که پرده در است
 ز در به روزن در می توان فریفت مرا
 گرسنه چشم اثر نیستم که در رو دید
 به کیمیای نظر می توان فریفت مرا
 سرشت من بود این ورنه ، آن نیم ، غالب
 که از وفا به اثر می توان فریفت مرا

(تقبل از ۲۹ شهریور ۱۳۳۷) (۱. من فریفتگی: نو)

۱۷

ز من گرت نبود باور انتظار بیا
 بهانه جوی مباحث و ستیزه کار بیا
 به یک دو شیوه ستم دل نمی شود خرسند
 به مرگ من که به سامان روزگار بیا
 بهانه جوست در الزام مدعی شوق
 یکی به رخم دلی ناامیدوار بیا
 هلاک شیوه تمکین مغواه مستان را
 عنان گسته تر از باد نوبهار بیا
 ز ما گسستی و با دیگران گرو بستی
 بیا ، که عهد وفا نیست استوار بیا
 وداع و وصل جداگاه لذتی دارد
 هزار بار برو، صد هزار بار بیا
 تو طفل ساده دل و منشی بد آموزست
 چنانچه گر نتوان دید بر مزار بیا
 فریب خورده نازم چه ها نمی خواهیم؟
 یکی به پرسش جان امیدوار بیا
 ز خوبی تست نهاد شکیب نازکتر
 بیا که دست و دلم می رود زکار بیا
 رواج صومعه هستی ست زینهار مرو
 متاع میکند مستی ست هوشیار بیا
 حصار عافیتی گر هوس کنی غالب
 چو ما به حلقه رندان خاکسار بیا

(قبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۲۸ء)

۱۸

چوت به قاصد بسپرم پیغام را
 رشک نگذارد که گویم نام را
 گشته در تاریکی روزم نهان
 کو چراغی تا بجویم شام را
 آن میم باید که چوت ریزم به جام
 زور می در گردش آرد جام را
 بی گناهم پندیر از من مرنج
 من به مستی بستم احرام را
 از دل تست آنچه بر من می رود
 می شناسم سختی ایام را
 تا نینقد هر که تن پرور بود
 خوش بود گر دانه نبود دام را
 پس که ایمانم به غیب ست استوار
 از دعای دوست خواهم کام را
 ماکجا، او کو، چه سودا در سرست
 ذره‌های آفتاب اشام را
 زحمت عامست دائم خاص را
 عشرتی خاص است هر دم عام را
 دلستان در خشم و غالب بوسه جوی
 شوق نشناسد می هنگام را

تغییر از ۲۹ اپریل ۱۸۴۳

در هجر طرب پیش کند تاب و تبم را
 مهتاب ، کف مار سیاهست شبنم را
 آوخ که چمن جستم و گردون عوض گل
 در دامن من ریخته پای طلبم را
 ساز و قدح و نغمه و سهبا همه آتش
 یابی ز سمندر رو بزم طربم را
 در دل ز تمنای قدمبوس تو شوری ست
 شوقت چه نمک داده مذاق ادبم را
 از لذت بیداد تو فارغ نتوان زیست
 دریاب عیار گله بی سببم را
 ترسم که دهد ناله جگر را به دریدن
 قطع نظر از جیب ، بدوزید لبم را
 از ناله به نغمه پنهان دوست سرانگشت
 مانند نی اندر ستخوان جوی تبم را
 ساقی به نمی کز قدح باده چکانی
 بر خلد بختان لب کوثر طلبم را
 در من هوس باده طبیعی ست که غالب
 پیمانه به چشید رساند نسیم را

(تغییر از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

۲۰

بر نمی آید ز چشم از جوشِ حیرانی مرا
 شد نگه ، زَنابِ تَسبیحِ سلیمانی مرا
 دامن افشاندم به جیب و مانده در بند تنم
 وحشتی کو تا برون آرد ز عریانی مرا
 وه! که پیش از من به پابوسِ کسی خواهد رسید
 سجدۀ شوقی که می بالد به پیشانی مرا
 همچوین بیگانه زی با من دل و جانِ کسی
 بدگمانِ کردم (۲) اگر دانم که می دانی مرا
 با همه خرسندی از وی شکوه‌ها دارم همی
 تا نداند صیدِ پرسشهای پنهانی مرا
 برنیایم با روانیهای طبعِ خویشتن
 موج آبِ گوهر من کرده طوفانی مرا
 تا به راحت مردم و یک (۳) ره به خاکم نامدی
 دوزخی گردیده اندوهِ پشیمانی مرا
 خویش را چون موج گوهر گرچه گرد آورده‌ام
 دل پُرس از ذوقِ اندازِ پر افشانی مرا
 تشنه لب بر ساحلِ دریا ز غیرت جان دهم
 گریه موج افتد گمانِ چینِ پیشانی مرا
 با سراجِ الدینِ احمد چاره جز تسلیم نیست
 ورته غالب نیست (۳) آهنگب غزلخوانی مرا

(تقبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

(۱. کردم: نوله لا . دیگر: نو ۳ میگذرد ذوق: گل رهند)

۲۱

از وهم قطرگی ست که در خود گمیم ما
 اما چو وارسیم همان قلمیم ما
 درخاک از هوای گل و شمع فارغیم
 از توسی تر طالب نقش شمیم ما
 تمکین ما ز چرخ سبکسر به باد رفت (۱)
 خوش دستگام انجمن انجمیم ما
 مردم به کینه تشنه خون همد و بس
 خون می خوریم چون هم از این مردمیم ما
 از حد گذشت شمله دستار (۲) و ریش شیخ
 حیران این نرازی یال و دمیم ما
 دستت ز ما بشوی (۳) مسیحا که زیر خاک
 آب از تف نهیب صدای قمیم ما
 پنهان به عالمیم ز بس عین عالمیم
 چون قطره در روانی دریا گمیم ما
 ما را مدد ز فیض ظهوری ست در سخن
 چون جام باده راتبه خوار خمیم ما
 غالب ز هند نیست نوایی که می کشیم
 گویی ز اصفهان و هرات و قمیم ما

(قبیل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷ء)

(۱. یاد رفت: لا، تو، لک، ۲. شمله و دستار: تو، لا بر نشوی: تر)

به گیتی شد عیان از شیوهٔ عجزِ اضطرارِ ما
 ز پشتِ دستِ ما باشد قماشِ رویِ (۱) کارِ ما
 به بیمِ افکنده می را چارهٔ رنجِ خمارِ ما
 قدح بر خویش می لرزد ز دستِ رخشه دارِ ما
 خوشا جانی که اندوهی فرو گیرد سراپایش
 ز نومیدی توان پرسید لطفِ انتظارِ ما
 نشستن بر سرِ راهِ تعمیرِ عالمی دارد
 که هر کس می رود از خویش می گردد دچارِ ما
 چو بویِ گلِ جنونِ تازیم، از مستی چه می پرسی؟
 گستن دارد از صد جا عنانِ اختیارِ ما
 فرزند هر قدر رنگِ گلِ افزایش تب و تابش
 کبابِ آتشِ خویش ست پختاری بهارِ ما
 حریفان شورشِ عشقِ ترا بی پرده دیدندی
 به دامانِ گرِ نگشتی موسمِ گلِ پرده دارِ ما
 هنوز از مستی چشمِ تو می بالد تماشایی
 به موجِ باده ماند پرتوِ شمعِ مزارِ ما
 بدین تسکینِ حریفِ دستبردِ ناله نتوان شد
 بود سنگِ فلاخنِ مر صدنا را کوهسارِ ما
 خوشا آوارگیِ گر در نورد شوقِ بر بندد
 به تارِ دامنی شیرازهٔ مشقِ (۱) غبارِ ما
 بدین یک آسمانِ کُر دانه می بینی نمی بینی
 که ماهِ نو شد از سودنِ کفِ گوهرِ شمارِ ما
 نهالِ شمع را بالیدن (۲) از گاهیدنست اینجا
 گدازِ جوهرِ هستی است غالبِ آبیاریِ ما
 (قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷ م (۱) - مشک: پ. ۷۰ - ۲ به است: نو)

۲۳

به پایان محبت یاد می آرم زمانی را
 که دل عهد وفا تابسته دلم دلستانی را
 فسونی کو که بر حال غریبی دل به درد آرد (۱)
 بداندیشی به اندوه عزیزان شادمانی را
 اجازت داد پیشش یک دو حرف از درد دل گفتم
 پس از دیری که بر خود عرضه (۲) دادم داستانی را
 جهان هیچ ست با وی لا جرم زینها چه اندیشد
 گرفتم کز فغانم دل ز هم باشد جهانی را
 ندارم تاب ضبط راز و می ترسم ز رسوایی
 مگر جویم ز بهر همزبانی بی زبانی را
 گشادشستش (۳) از سستی ندارد دلنشین تیری
 مگر بر من گمارد آسمان زورین کمانی را
 ببادر گلشن بختم که در هر گوشه بنمایم (۴)
 ز جوش لاله و گل در (۵) حنا پای خزانی را
 کمالی درد دل اصل ست در ترکیب انسانی
 به خون آغشته اند، اندر بن هر موی جانی را
 خورم خوف از تویی حد لیکن از زاری چه کم گردد
 اگر شد زهره آب و برد اجزای فغانی را
 به شهر از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب
 ز عنوان خطی کز راه دور آمد نشانی را

(تقید از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

(۱. آید: ده: پ ۲. عرضه: نو: ۳. کشاد: پ ۴. بنمایم: نو: ۵. ویر: لا)

۲۴

از تُست اگر ساخته ، پرداخته ما
 کفّری نبود مطلب بی ساخته ما
 پرورده نازیم به رحمتکده عجز
 بر پای تو باشد سرِ افراخته ما
 منطرحی سودازدگان تو بلا شد
 کاشانه اغیار برانداخته ما
 در عشق تو بر ماست دیت اهل نظر را
 ابروی تو تیغ به خیال آخته ما
 حیرانی ما آینه شهرت یارست
 شد جاده به کویش نفس باخته ما
 وقتست که چون گرد ز تحریک نسیمی
 ریزد پر و بال از قفسِ فاخته ما
 بودیم نظر باز و تو بر دل زده‌ای باز
 ای دیده نوازش ز تو ندواخته ما
 هر جاده که از نقش بی تست به گلشن
 چاکی ست به جیبِ هوس انداخته ما
 غالب مدم افسونِ اقامت که بلایی ست
 دیوانه از بند برون تاخته ما

(تغییر از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷)

۲۵

خوش وقت اسیری که بر آمد هوس ما
 شد روز نخستین ، سبد گل قفس ما
 مهتاب شکسار بود باده ما را
 ای بی مزه بی روی تو بزم هوس ما
 حیرت زده جلوه شیرنگ خیالیم (۱)
 آینه مدارید به پیش نفس ما
 آوازه شرح از سر منصور بلند است
 از شبروی (۲) ماست شکور عسب ما
 وقتست که خوب چگر از درد (۳) بجوشد
 چندان که چکد از مرثه نادرین ما
 ای بی خبر از نیستی و ذوق فراغش
 در پیرهن ما نبود خار و خس ما
 در دهر فرو رفته لذت نتوان بود
 برقند نه بر شهد نشیند مگس ما
 طول سفر شوق چه پرسی که در این راه
 چون گرد فروریخت صدا از جرس ما
 حوران بهشتی که ندارد گلایی
 بر خویش فشاندند گداز نفس ما
 هر جا دم سنگی ست در آورده سر خویش
 (ق) در بند برو مندی نغم هوس ما
 باشد که بدین سایه و سر چشمه گرایند
 یاران عزیزند گروهی ز پس ما
 خرسندی غالب نبود زین همه گفتن
 یکبار بفرمای که ای هیچکس ما
 (قبل از ۲۴ ستمبر ۱۸۳۷) (۱-خیالیم: لا، نو، ۲، روی: دو، ۳، ناله: گل رعنا)

۲۶

شکست رنگ تا رسوا نسازد بی قراران را
 چگر خونست از بیم نگاهت رازداران را
 ز پیکانهای ناوک در دل گرم نشان نبود
 به ریگستان چه جویی قطره‌های آب باران را
 بود پیوسته پشت سبر بر کوه از گر انجانی
 چه افسون خوانده‌ای در گوش دل امیدواران را
 کف خاکیم، از ما بر نغیزد جز غبار آنجا
 فزون از سر صری نبود قیامت خاکساران را
 به ترک جاه گو تا گردش ایام بر خیزد
 که گلخن تاب دلم در نظر دارد بهاران را
 در آبیخود به بازیگاو اهل حسن تا بینی
 به روی (۱) شعله گرم مشق جولان بی سواران را
 نگشت از سجده حق جبهه زهاد نورانی
 چنان کافروخت تاب باده روی باده خواران را
 دریغ آگاهی (۲) کافسردگی گردد سر و برگش
 ز مستی بهره جز غفلت نباشد هوشیاران را
 ز غیرت می گذارد در خجالتگاه تأخیرم
 زیور دیدن به دست شیشه سازان کوهساران را
 به رنجم غالب از ذوق سخن خوش بودی ار بودی
 مرا لختی شکیب و پاره‌ای انصاف یاران را

(تقیل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

(۱- بردی: نو. آگاهی: لا. نو. ده. تک)

سپردم دوزخ و آن داغهای سینه تابش را
 سرایی بود در ره تشنه برقی عتابش را
 ز پیدایی حجاب جلوه سامان کردنش نازم
 کلب سهباست گویی پشینه میدای شرابش را
 ندانم تا چه برقی فتنه خواهد ریخت بر هوشم
 تصور کرده ام بگستن بند نقابش را
 دم صبح بهار این مایه مدهوشی نمی آرزد
 صبا بر مغز دهر افشاند گویی رخت خوابش را
 سوادش داغ حیرانی غبارش عرض ویرانی
 جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را
 ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو بخشم
 کسند جذبه دریا شناسم موج آتش را
 زمن کز بیخودی در وصل رنگ از بوی شناسم
 به هر یک شیوه نازش باز می خواهد جوابش را
 سوار توسن نازمت و بر خاکم گذر دارد
 ببال ای آرزو چندان که دریایی رکابش را
 شکایت نامه گفتم در نوردم تا روان گردد
 همان در راه قاصد ریخت رشکم پیچ و تابش را
 ندانم تا چه سان از عهدۀ دردش برون آیم
 ز شادی جان بها گفتم متاع کم میابش را
 ز خویان جلوه وز ما بیخودان جان رونما خواهد
 خریدارست ز انجم تا به شبم آفتابش را

خیالش سید دام پیچ و تاب بود انا
من از مستی غلط کردم به شوخی اضطرابش را
به نظم و نثر مولانا ظهوری زنده ام غالب
رگب جان کرده ام شیرازه اوراق کتابش را

(تغییل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷ء)

مُدام محرم صهبا بود پیاله ما
 به گِرد مهر تنیده‌ست خطِ حاله ما
 زهی ز گرمی خویت نس گرانمایه
 گداز ناله ما آبیاری ناله ما
 چمن طرازِ چشونیم و دشت و کوه از ماست
 به مهرِ داغ شقایق بود قبالة ما
 به دل ز جورِ تو دندان فشرده‌ایم و خوشیم
 ز استخوان اثری نیست در نواله ما
 تو زود مستی و ما رازدار خوی توایم
 شراب درکش و پیمانه کن حواله ما
 درازی شبِ هجران ز حد گذشت، بیا
 فدای روی تو عمر هزار ساله ما
 چشون به بادیه پرداز گلستان بخشید
 سواد دیده آهوست داغ لاله ما
 ز سعی هرزه به بیحاصلی علم گشتیم
 چو باد بید پدید آمد از اماله ما
 همین گذاختن است آبروی ما (۱) غالب
 گهر چه ناز فروشد به پیش ژاله ما

(تغییل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

(آبروی دل: تر)

۲۹

نهفت شوخی بی پرده شورِ چنگش را
 ز باده تندِ این باده برد رنگش را
 کدام آینه با روی او مقابل شد
 که بی قراری جوهر نبرد زنگش را
 چو غنچه جوشِ صنایِ تنش ز بالیدن
 دریده بر تنِ نازکِ قبایِ تنگش را
 ز گرمی نفسش دل در اعتزاز آمد
 شراره شهپر پرواز گشت سنگش را
 نظاره خط پشت لبش ز خویشم برد
 ز باده نشئه فزون داده اند بگش را
 چه نغمه ها که به مرگم سرود و پنداری
 ز رشته کفتم تار بود (۱) چنگش را
 به حشر وعده دیدار کرده بی تابم
 شتاب من به سر آرد مگر درنگش را
 جگر نشانه نهم ، بر خود اعتماد نیست
 مباد دل به تپش رد (۲) کند خدنگش را
 کشیده ایم به دیوانگی ز شوخی دوست
 به گونه گونه اندا ناز رنگش را
 ز ظرف غالب آشفته گره ای آگاه
 بیاز ما به می تند هوش و هنگش را

(تغییل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷)

(۱. تاریخ: ۲۷.۷.۲۰۷۰. ۲. روز: ۷.۷.۲۰۷۰)

رازِ خویت از بد آموزِ تو می جوئیم ما
 از تو می گوئیم گر با غیر می گوئیم ما
 حشرِ مشتاقان همان بر صورتِ مژگان بود
 مرزِ خاکِ خویشان چون سبزه می روئیم ما
 رازِ عاشق از شکستِ رنگ رسوا می شود
 با وجودِ سخت جانها تَنک روئیم ما
 زین بهار آیین نگاهان بوکه بپذیرد یکی
 عمرها شد ، رخ به خون دیده می شوئیم ما
 آفتابِ عالم سر گشتگیهای خودیم
 می رسد بوی تو از هر گل که می پوئیم ما
 تا چه ما مجموعه لطف بهاران بوده ای
 تابه زانو ، سوده پای ما و می پوئیم ما
 رحمتِ احباب نتوان داد غالب پیش از (۱) این
 هر چه می گوئیم بهر خویش می گوئیم ما

(قبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷)

(۱- پیش: نو)

۳۱

ای روی تو به جلوه در آورده رنگ را
 نقش تو تازه کرد بساط فرنگ را
 از ناله خیزی دل سخت تو در تبم
 در صطمة شرمنگن مغز سنگ را
 از عمر نوح ، عرض برد انتظار و تو
 در عرض شوق تاب نیاری درنگ را
 داغم که در هواي سر دامن کسی ست
 در خون من ز ناز فرو برده چنگ را
 در بزم ، می به جام زمرد نغورده ای
 سنجید به دشت جلوه داغ پلنگ را
 جوی گشاد شست ترا تا نمانده آب
 کاندازه آورد رقم خشم و جنگ را
 چون آبگینه ای به جگر در شکسته ایم
 آن چشمه چشمه لذت زخم خدنگ را
 در گوشه ای خزیده ز اندوه بی کسی
 آن بر شکسته خلوت دلهای تنگ را
 شوخی که خود ز نام وفا تنگ داشتی
 بریاد (۱) می دهد به وفا نام و تنگ را
 غالب ز عاشقی به ندیسی رسیده ایم (۲)
 نازم شگرف کاری بخت دو رنگ را

(تقبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

(۱. بریاد نوح. رسیده ام: نو. تر)

۳۲

سوزد بس که تابِ جمالش نقاب را
 داند که در میان نپسندد حجاب را
 پیرامن از کتان و دمام ز سادگی
 نقرین کند به پرده دری ماهتاب را
 تا خود شبنمی به همدمی ما بسر برد
 در چشم بخت غیر رها کرد خواب را
 تا رفته ، دم ز وعده باز آمدن زند
 تا در وصال یاد دهد اضطراب را
 در دل خزد به لایه و از جان بدر کشد
 دیرینه شکوه ستم بی حساب را
 جرات نگر که مر زه به پیش آمد(۱) سؤال
 بگیرم به بوسه زان لب نازک جواب را
 نازم فروغ باده ز عکس جمال دوست
 گویی فشرده اند به جام آفتاب را
 سوزم ز گرمیش می و او همچنان به لهر
 ریزد ز آبگینه به ساغر شراب را
 آبش دهم به باده و او هر دم از تمیز
 نوشد می و ز جام فرو ریزد آب را
 آسوده باد خاطر غالب که خوی اوست
 آمیختن به باده صافی گلاب را

(قبل از ۲۹ ستمبر ۱۹۳۷م)

(۱.آید: ب)

نوید التفات شوق دادم از بلا جان را
 کمند جنبه طوفان شردم موج طوفان را
 پرستارم جگر دریاحت یا رب دردل اندازش
 ز بی تابی به زخم سرنگون کردن نسکدان را
 چنان گرمست بزم از جلوه ساقی که پنداری
 گداز جوهر نظاره در جامست مستان را
 ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم
 ز جا برداشت جوش دل همانا داغ هجران را
 قضا از نامه آهنگ درین ریخت در گوشم
 ز پشت ناختم نسترده نقش روی عنوان را
 به تن چسبید بازم از نم خونابه پیرامن
 خراش سینه سطر بغیه شد چاک گریبان را
 به جرم تاب ضبط ناله با من داوری دارد
 ز شوخی می شارد زیر لب دزدیدن افغان را
 هنوز آینه ما می پذیرد عکس صورتها
 چو ناصح خنده زد اندر دل افشردیم دندان را
 تکلف بر طرف ، لب تشنه بوس و کنارستم
 ز راعم باز چین دام نوازشهای پنهان را
 به مستی گر به جنت بگذری زنهار شریبی
 سراپی در رهستی تشنه دیدار جانان را
 چمن سامان بتی دارم که دارد وقت گل چیندن
 خرامی کز ادای خویش پر گل کرده دامان را
 به انداز صیوحی چون به گلشن ترکناز آری
 پریدنهای رنگ گل شفق گردد گلستان را

کباب نو بهار اندر تنویر لاله می سوزد
 چه فیض از میزبان لا ابالی پیشه مهمان را
 چه دود دل چه موج رنگ در هر پرده از هستی
 خیالم شانه باشد طرّه خواب پریشان را
 به شیبها پاس ناموست ز خویشم بدگمان دارد
 ز شور ناله می ریزم شک در دیده دربان را
 ز مستی معوی پاکویی بود هر گرد باد اینجا
 رواج خانقا (۱) هست از کف خاکم بیابان را
 رسیدنهای منتقارِ ما بر استخوان غالب
 پس از صبری به یادم داد رسم و راه پیکان را

(تقین از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

(۱-جان فزا: تو)

۳۶

به خلوت مژده نزدیکي یارست پهلو را
 فریب امتحان پاکبازی داده ام او را
 ز محو پرده محفل ، مگو فرهاد را میرم
 که می خاید به ذوق فتنه شادروان مشکو را
 جهان از باده و شاهد بدان ماند که پنداری
 به دنیا از پس آدم فرستادند میدو را
 زمن رنجیده با اخیار در نازست و می خواهد
 به جنبشهای ابرو از گره پردازد ابرو را
 به زور تند خوبی خسنگان را رام خود کردن
 به آتش بردن است از موی تاب پیش مو را
 نباشد دیده تا حق بین منده دستوری اشکش
 چو گوهر سنج کو پیش از گهر سنجد ترازو را
 چو بندشید به محفل بگذارم در دل تنگش
 که رنجد غیر ازو چون بی سبب درهم کشد رو را
 اگر داند که در نسبت مرا با کیست همچشمی
 کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد آهو را
 بهاران گو برو مشاطه کوه و بیابان شو
 گل از لغت دل عشاق زبید آن سر کو را
 نشان دو (۱) است غالب در سخن این شیوه پس نبود
 بدین زورین کمان می آزمایم دست و بازو را

(قبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

(۱. دورست: پ، ۷۰)

۳۵

باده مشکبوی ما بید و کنار کشت ما
 کوثر و سلسبیل ما طویلی ما بهشت ما
 بس که غم تو بوده است تمییه در سرشت ما
 نسخته فتنه می برد چرخ ز سرنوشت ما
 حسرت وصل از چه رو چون به خیال سرخوشیم
 ابر اگر بایستد بر لب جوست کشت ما
 نور خرد ز آگهی خواهش تن پدید کرد
 صرف زقوم دوزخست نامیه در بهشت ما
 این همه از عتاب تو ایمنی عنو (۱) چراست
 ای به بدی و ناخوشی خوی تو سرنوشت ما
 برده صد اربعین به سر ، بر سر صد هزار خم
 گر بنهی در آفتاب ، باده چکد ز خشت ما
 بی خطر از خودی بر آ، لب به "أنا الصنم" گشا
 شیوه گیر و دار نیست در گنش گنشت ما
 باده اگر بود حرام بئله خلاف شرع نیست
 دل ننهی به خوب ما ، طعنه مزین به زشت ما
 گنت به حکم حسرتی غالب خسته این غزل
 شاد به هیچ می شود طبع وفا سرشت ما

(قبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷)

(۱، ۱۸۵۵: نو)

۳۶

دل تاب ضبط ناله ندارد خدای را
 از ما مجوی گریه بی های های را
 آید به چشم روشنی نزه آفتاب
 بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را
 مشتاقی عرض جلوه خویش ست حسنی دوست
 از قرب مرده ده نگه نارسای را
 آشفنگی بر ارج فنا بال می زند
 ای شعله داغ گرد و نگه دار جای را
 واماندگی ست بی سپر وادی خیال
 شوق تو جاده کرد رگ خواب پای را
 سر منزل رسایی اندیشه خودیم
 در ما گمست جلوه بی (۱) رهنمای را
 از پیچ و تاب آز ستوهند سرکشان
 انگشت زینهار شمر هر نوای را
 حسنی بتان ز جلوه ناز تو رنگ داشت
 بیخود به بوی باده کشیدیم لای را
 گوید تغافل تو که رد کرده توام
 از پشت چشم می نگرم پشت پای را
 یا رب به بال تیغ که پرواز می کند (۲)
 دنگست دوش ، فرقی بلندی گرای را
 گر چشم اشک ازوست و گر سینه آه ازوست
 با کیست داوری دل درد آزمای را

مردم ز فرط ذوق و تسلی نمی شوم
یا رب! کجا برم لب خنجر ستای را
غالب بریدم از همه ، خواهم که زین سپس
کنجی گزینم و بپرسم خدای را

(تغییل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

(ا.بی.نولا ۲.می کنند: لا)

تا دوخت چاره‌گر جگر چاره را
 از بغیه خنده بر دم تیغ ست چاره را
 با اضطراب دل ز هر اندیشه فارغم
 آسایشی ست جنبش این گاهواره را
 چون شعله هم ز روی تو پیداست خوی تو
 تاکی به تاب باده فریبی نظاره را
 سرگرم مهر شد دل چرخ ستیزه خو
 چندان که داغ کرده جبین ستاره را
 دانی که ریگ بادیه خم روان چراست
 اینجا گسته اند عتاج شماره را
 گیتی ز گریه ام ته و بالاست بعد ازین
 جویند در میانه دریا کناره را
 ای لذت جفاي تو در خاک بعد مرگ
 باجان سرشته حسرت عمر دوباره را
 جوهر دمید ز آینه دلخسته تا کجا
 دزد به خود ز بیم نگاهت اشاره را
 خونم ستانده بود به درد فسردگی
 دل داد پایسردی تیفت گزاره را
 شمع از فروغ چهره ساقی در انجمن
 چون گل به سر زده ست ز مستی نظاره را
 بنگر نخست تا ستم از جانب که بود
 با شیشه داوری پی (ا) داد است خاره را

داغم ز بخت گر همه اوج اثر گرفت
آه از سپهر ریخت به فرقم شراره را
غالب مرا ز گریه نوید شهادتی ست
کاین سبزه رنگ داد به خون استخاره را

(تغییل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷ء)

(۱. پئی، اتر)

۳۸

قضا آیینه دارِ عجز خواهد ناز شاهی را
 شکستی در نهادستی ادای کجکلامی را
 طبیعی نیست هر جا اختلاط ، از وی حذر خوشتر
 کم از سوزنده آتش نیست آب گرم ماهی را
 ز رخت خوابم آتشپاره ها رفته ست (۱) می داند
 تبم در لرزه افکنده ست باد صبحگاهی را
 نداند از کثرت داغِ غمت آن مایه جا باقی
 که داغی در فضایی سیئه اندازد سیاهی را
 شهم تاریک و منزل دور و نقش چانه ناپیدا
 هلاکم جلوه برق شراب گامگاهی را
 چه رو می سازی ای آیینه آه از سادگیهایت
 به من بگزار گفتم شیوه حیرت نگامی را
 ودیعت بوده است اندر نهاد عجز ما نازی
 جدا از قطره نتوان کرد طوفان دستگاهی را
 همانا کز نوآموزان درین رحمتی زاهد
 به ذوق دهنوی از بر کرده بحث بی گداهی را
 دلا گر دآوری داری به چشم سرمه آلودش
 نخستم بی زبان کن تا به کار آیم گواهی را
 مرو در خشم گر دستی به دامان تو زد غالب
 وکیلش من ، نمی داند طریقی داد خوامی را

(تغییل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷)

(۱. رفت ست: نور، لا، پ)

۳۱

لرزه دارد خطر از هیبت ویرانه ما
 سیل را پای به سنگ آمده در خانه ما
 تنی (۱) از برق بلا تمیبه دارد در خویش
 دهن خاک کند آبله از دانه ما
 چشم بر تازگی شور جنون دوخته است
 در خزان بیش بود مستی دیوانه ما
 می به اندازه حرام آمده ساقی برخیز
 شیشه خود بشکن بر سر پیمانۀ ما
 تنگیش (۲) نام بر آورده تماشا دارد
 در پی مور فرو رفتن کاشانه ما
 به چرافی نرسیدیم درین تیره سرا
 شمع خاموش بود طالع پروانه ما
 دم تیغت تنک و گردن ما باریک است
 آفرین بر تو و برهمت مردانه ما
 دود آه از جگر چاک دمیدن دارد
 زلف خیزست زهی دستگه شانه ما
 خوش فرو می رود افسون رقیبت در دل
 پندیه گوش تو گردد مگر افسانه ما
 مو بر آید ز کف دست اگر دهقان را
 نیست مسکن که کشد ریشه سر از دانه ما
 داده بر تشنگی خویش گواهی غالب
 دهن ما به زبان خط پیمانۀ ما

(نقل از ۲۱ ستمبر ۱۸۳۷)

(۱) هـ: لا، نو، ۲، تنگش: لک)

ای گل از نقش کف پای تو دامان ترا
 گل فشان کرده قبا (۱) سرپوشرامان ترا
 تا ز خون که ازین برده شفق باز دمد
 رونق صبح بهارست گریبان ترا
 هر قدر شکوه که در حوصله گرد آمده بود
 گوی گردید به مستی خم چوگان ترا
 جذبه زخم ندم کارگر افتاد . مباد
 صلسه غربال کند مغز شکندان ترا
 ندم (۲) بوی کباب از نس غیر و خوشم
 می شناسم اثر گرمی پنهان ترا
 راحت دائمی نوبی طلب را نازم
 گرد شتاک بود سایه بیابان ترا
 چشم (۳) آغشته به خون بین و ز خلوت بد رأی
 اینک ابرشفق آلوده گلستان ترا
 آبی از بزم رقیب و سر راحت میرم
 تا ربایم دل از ناز پشیمان ترا
 چه ضم (۴) از سیلی سنگ ستمش کرد کیود
 سیزه زاری ست ندم طرف خیابان ترا
 فرصت باد که سر در سرکارت کردیم
 آفتاب لب بامیم شبستان ترا
 هر حجابی که دمد روی به هنگامه شوق
 پرده ساز بود زمزمه سنجان ترا
 فارغش ساخته از حسرت پیکان غالب
 حق بود بر چگر ریش تو دندان ترا

(قبیل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۸م)

(۱. کرد: لا ۲ ندم: نو. لا ۳ چشم: پ. تر ۴. شدار: پ)

ضمت در بوته دانش گدازد مغز خامان را
 لبث تنگ شکر سازد دهان تلخ کامان را
 قضا در کارما اندازد هرکس نگه دارد
 به قطع وادی گم می گارد تیزگامان را
 زمستی پاک شوگر مرد راهی کاندترین وادی
 گرانبه است رخت رهرو آلوده دامان را
 دماغ فتنه می نازد به سامان رسیدنها
 طلوع نشسته (۱) گرد راه باشد خوش خرامان را
 بی رسوایی ارباب تقوی جلوه ای سرکن
 کتانه ماهتابی ساز شام نیک نامان را
 به عرض ناز خویان راز ما بی تاب تر دارد
 عنان از برق باشد در رهش زین ستامان را
 خرابیم و رضایش در خرابیهای ما باشد
 ز چشم بد نگه دارد خدا ما دوستکامان را
 بسا افتاده سرمست و با افتاده در طاعت
 تودانی تا به لطف از خاک برداری گدایان (۲) را
 ز قاتل مژده زخمی گلم در جیب جان ریزد
 نشاط انگیز باشد بوی خون خونین مشامان را
 جهان را خاصی (۳) و علمی ست آن مغرور و این عاجز
 بیا غالب ز خاصان بگذر و بگذر خامان را

(تقین از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

(۱. نشسته: تک ۲. گدایان: پ ۳. خاصی: دعا: ۷)

نگویم تازه دارم شیوه جادو بهانان را
 ولی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را
 همانا پیشکارِ بغت ناسازم به تنهایی
 ستوه (۱) آورده‌ام از چاره جویی مهربانان را
 ندارد حاجت لعل و گهرِ حُسنِ خدادادت
 عبث در آب و آتش رانده‌ای بازارگانان را
 چه بی برگی است جان دادن به زخمی زان دم خنجر
 هلاکستم فراخیهای عیشِ سخت چنان را
 عوض دارد گر آزارِ دلم آورده می خواهم
 به قتلِ خویش دست و ساعدِ نازک میانان را
 سراغِ فتنه های زهره سوز از خویشتن گیرم
 رگ اندیشه نبضِ کار باشد کاردانان را
 به لفظِ عشقِ صدره کوه و دریا در میان گفتن
 بیاموزید تا پیشش برید افسانه خوانان را
 نبینی برگِ رز زرگشت و گل کبریتِ احمر شد
 کند پاییز گویی کیمیا گر باغبانان را
 مرنج از ناروایی بی نیازی عالمی دارد
 حکایتها بود با خویشتن مر بی زیانان را
 دگبیرد دیگران را حق به چرمی کز یکی بغش
 سرت گرم شفیمی روزِ محشرِ دلستانان را
 دادند قدرِ غم تا در نماد کس بدان غالب
 مسرت خیزد از تقلید پیران نوجوانان را

(قبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷ م)

(۱. ستوه: نو)

ای خداوند خردمند و جهان داور دانا
 وی به نیروی خرد بر همه کردار توانا (۱)
 ای به رفتار و به نیندار ز زیبایی و خوبی
 سرو تو خاسته آسامه ناکاسته مانا
 به ادا پایه فزایا به نظر عقده گشایا
 به کرم ابر عطایا به غضب برق سنانا
 به نگه خسته نوازا به سخن پنله طرازنا
 به قلم غالیه سایا به نفس صطر فشاننا
 شه نشان کلب علیخان که تویی یوسف ثانی
 نبود ثانی و همتای تو در دهر همانا
 دانم از حال و مآلم خبری داشته باشی
 سر نوشت ازلی گر چه ندارد خط خواننا
 دشمنم چرخ تو بینی و نسوزی به عتابش
 به عدو ساعته ریزا به مُحب فیض رساننا
 جانشینی تو کند نام ترا زنده به گیتی
 باد فردوس برین جای تو فردوس مکانا
 غالب از غم چه خروشی به تو زیباست خموشی
 با کریم همه دان هیچ مگو هیچ مدانا

لقین از ۲۹ مارچ ۱۸۶۶ء

جز دفع غم ز باده نبوده‌ست کام ما
 گویی چراغِ روزِ سیاه‌ست جام ما (۱)
 در خلوتش گذر نبود باد را مگر
 صر صر به خاک راه رساند پیام ما
 ای باد صبح! عطری از آن پیرهن بیار
 تسکین ز بوی گل نپذیرد مشام ما
 هر بار دانه بهرِ هما افکنیم و مور
 آید به دلم و دانه ریاید ز دلم ما
 گفتی، چو حالِ دلِ شتود مهربان شود
 مشکل که پیشِ دوست توان برد نام ما
 از ما به ما پیام و هم از ما به ما سلام
 رنجِ دلی مباد پیام و سلام ما
 مقصود ما ز دهر هر آینه نیستی‌ست
 یا رب که هیچ دوست مبادا به کام ما
 غالب به قولِ حضرت حافظ ز فیضِ عشقِ ☆
 "ثبت است بر چریدهٔ عالم دوام ما"

(قبول از ۱۸۶۱م)

(☆ غزل ندارد، لا، شو، لک، ده)

خیز و بیراهه روی را سرِ راهی دریاب
 شورش افزا ننگِ حوصله گاهی (۱) دریاب
 عالم آیینۀ رازست چه پیدا چه نهان
 تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب
 گریه معنی نرسی جلوه صورت چه کمست
 خم زلف و شکنِ طرفِ کلامی دریاب
 غم افسردگیم سوخت کجایی ای شوق
 قسم را به پر افشانی آهی دریاب
 بر توانایی نازِ تو گواهییم ز عجز
 تاب بیجاده به جذبِ پرِ گاهی دریاب
 تا چه ما آینه حسرت دیدار توایم
 جلوه بر خود کن و ما را به نگاهی دریاب
 تو در آغوشی و دست و دلم از کار شده
 تشنه بی دلو و رسن بر سرِ چاهی دریاب
 داغ ناکامی حسرت بود آیینۀ وصل
 شب روشن طلایی روز سیاهی دریاب
 فرصت از کف مده و وقت غنیمت پندار
 نیست گر صبح بهاری شب ماهی دریاب
 غالب و کشکشِ بیم و امیدش هیئات
 یا به تینی بکش و یا به نگاهی دریاب

(قبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷ م)

(۱. حوصله گاهی: تر، لکه، ۵۵، ۷۰، نو)

۴۶

گر پس از جور به انصاف گراید چه عجب
 از حیا روی به ما گر ننماید چه عجب
 بودش (۱) از شکوه خطر وره سری داشت به من
 به مزارم اگر از مهر بیاید چه عجب
 رسم پیمان به میان آمده خود را نازم
 گفته باشد که ز گفتن چه گشاید چه عجب
 شیوه‌ها دارد و من معتقد خوی زخم
 شوقم از رنجش او گر بنماید چه عجب
 چون گشدم می، گشدم رشک که در پرده جام
 از لب خویش اگر بوسه رهاید چه عجب
 طرّه درم و پیرامن چاکش نگرید
 اگر از ناز به خود هم نگراید چه عجب
 مرزه میرم شمرد، وز پی تعلیم رقیب
 به وفا پیشگیم گر بستاید چه عجب
 کار با مطریه زهره نهانی دارم
 گر لبم ناله هتجار سراید چه عجب
 آن که چون برق به یک جای نگیرد آرام
 بگله‌اش در دل اگر دیر نپاید چه عجب
 با چنین شرم که از مستی خویشش باشد
 غالب از رخ به رو دوست نساید چه عجب

(تغییل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷)

(۱. دوش: نو، تر، لا، د.)

چشون محمل (۱) به صحرایِ تحریر رانده است امشب
نگه در چشم و آهم در جگر وامانده است امشب
به ثوقِ وعده سامان نشاطی کرده پندارم
ز فرشِ گل به رویِ آتشم بخشانده است امشب
خیالِ وحشت از ضعفِ روان صورت نمی بندد
بیابان بر نگه دامانِ ناز افشانده است امشب
دل از من عاریت جُستند اهل لاف و دانستم
سمندر این غریبان را به دعوت خوانده است امشب
زهی آسایشِ جاوید همچون صورتِ دیبا
نم زخمِ تن و بستر به هم چسبانده است امشب*
به قدرِ شام هجرانش درازی یاد عرش را
فلک نیز از کواکبِ سبحه ها گردانده است امشب
به خوابم می رسد بندِ قیا وا کرده از مستی
تندم شوقِ من بروی چه لفسون خوانده است امشب*
به دستِ کیست زلفت کاین دل شوریده می نالد
سر زنجیرِ مجنون را که می چنبدانده است امشب*
خوشست افسانه دردِ جدائی مختصر غالب
به محشر می توان گفت آنچه در دل مانده است امشب

(*) اضافه ۱۸۳۷ (تقیل از ۱۸۲۹)

(۱) از پس بجای محمل: گل رعنا ۲. خیال و حشم بجای خیال وحشت گل رعنا

از آندو نایافت قَلق می کنم امشب
 گر پرده هستی ست که شق می کنم امشب
 هان آینه بگزار که عکس هرید
 نظاره یکتایی حق می کنم امشب
 آتش به نهادم شده آب ، از تب مغزم
 از تب نبود این که عرق می کنم امشب
 جان بر لبم اندازه دریا کشییم (۱) نیست
 از می طلب سزای رمق می کنم امشب
 از هر لبی مو چشمه خون بازگشادم
 آرایش بستر ز شفق می کنم امشب
 می می چکد از لعل لبش در طلب نقل
 مستی ز کواکب به طبق می کنم امشب
 نازم سخنش را و نیابم دمنش را
 خوش تفرقه در باطل و حق می کنم امشب
 صریست که قانون طرب رفته ز یادم
 آموخته را باز سبق می کنم امشب
 غالب نبود شیوه من قافیه بندی
 ظلمی است که بر کلک و ورق می کنم امشب

(تغییل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

(۱. کشیم: نو، لا)

۴۱

سخر نمیده و گل در نمیدنست مخسپ
 جهان جهان گل نظاره چیدنست مخسپ
 مشام را به شمیم گلی نوازش کن
 نسیم غالیه ما در وزیدنست مخسپ
 ز خویش حُسنِ طلب بین و در صبوحی گوش
 می شایه ز لب در چکیدنست مخسپ
 ستاره سحری مژده سنج دیداریست
 بین که چشم فلک در پریدنست مخسپ
 تو محو خواب و سخر در تأسف از انجم
 به پشت دست به دندان گزیدنست مخسپ
 نس ز تاله به سنبل درودنست بغیز
 ز خون دل مژه در لاله چیدنست مخسپ
 نشااط گوش بر آوازِ قُلقلست بیا
 پیاله چشم به راه کشیدنست مخسپ
 نشانِ زندگی دل درودنست مایست (۱)
 جلای آینه چشم دیدنست مخسپ
 ز دیده سود حریفان گشودنست میدد
 ز دل مراد عزیزان تپیدنست مخسپ
 به ذکر مرگ شبی زنده داشتن نوقیست
 گرت فسانه غالب شنیدنست مخسپ

(قبیل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

(۱. مایست: تو)

۵۰

حق جلوه گر ز طرزِ بیانِ محندست
 آری کلامِ حق به زبانِ محندست (۱)
 آینه دارِ (۲) پرتو مهرست مامتاب
 شانِ حق آشکار ز شانِ محندست
 تیرِ قضا هر آینه در ترکشِ حق ست
 انا گشاد آن ز کامِ محندست
 دانی اگر به معنی لولاک و ارسی
 خود هر چه از حق ست از آن محندست
 هر کس قسم بدانچه عزیزست می خورد
 سوگند گردگار به جانِ محندست
 واعظ حدیث سایه طویی فروگذار
 کاینجا سخن ز سروِ روانِ محندست
 بنگر دو نیمه گشتنِ ماه تمام را
 کان نیمه جنبشی ز بنانِ محندست
 ور خود ز نقشِ مُهرِ نبوت سخن رود
 آن نیز نامور ز نشانِ محندست
 غالب ثنائی خواجه به یزدان گذاشتم
 کان ذاتِ پاک مرتبه دانِ محندست

(تقین از ۱۸۶۷)

(۱. غزل شماره ۵۰، آئینه وار، تر)

گلشن به فضایی چمن سینه ما نیست
هر دل که نه زخمی خورد از تیغ و نیست
می سوزم و می ترسم از آسیب ز دانش
آوخ که در آتش اثر آب بقا نیست
صریست که می میوم و مردن نتوانم
در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست
هفت اختر و نه چرخ خود آخر به چه کارند
بر قتل من این عریده با یار روا نیست
عمری سپری گشت و همان برسر جورست
گویند بتان را که وفا نیست ، چرا نیست
جنت نکند چاره افسردگی دل
تعمیر به اندازة ویرانی ما نیست
با خصم زبون غیر ترحم چه توان کرد
من ضامن تأثیر اگر ناله رساند
فریاد ز زخمی که نمک سود نباشد
هنگامه بیفزای که پرسش به سزا نیست
گر مهر و گر کین همه از دوست قبول ست
اندیشه جز آیینه تصویر نا نیست
میدای می از تندوی این می بگذارد
پیغام غمت درخور تحویل صبا نیست
هر مرحله از دهر سرابست لبی را
کز نقش کف پای کسی بوسه ربا نیست
از ناز دل بی هوس ما نهستند
دل تنگ شد و گفت در این خانه هوا نیست

بر گشتن مژگان تو از روی عتابست
کاندر دلم از تنگی جا یک مژه جا نیست
درپوزه راحت نتوان کرد ز مرهم
غالب همه تن خسته یارست گدائیست

(نقل از ۲۶۹/سپتامبر ۱۸۳۷م)

بس که درین داوری بی اثر افتاده است
 اشک تو گویی مرا از نظر افتاده است
 حکم تنش را در آب لرزه بود هم ز موج
 بیم نگار خورش کارگر افتاده است
 ناله نداند که من شعله زیان می کنم
 هر چه ز دل بسته است در چگر افتاده است
 خاطر بلبل بجوی (۱) قطره شبنم مگوی
 کز پسی گوش گل ناله تر افتاده است
 هر چه ز سرمایه کاست در هوس افزوده ایم
 هر چه ز اندیشه خامست در خطر افتاده است
 از نگه سر خوشت کام تمنا کند
 آینه ساده دل دیده ور افتاده است
 او دلی از ما گدخت وین نفس گرم ساخت
 ناله ما از نگار شوختر افتاده است
 خون هوس پیشگان خوش نبود ریختن
 تیغ انا پاره ای بدگهر افتاده است
 رشک دعانت گذاشت غصه گل چون شگفت
 دید که از روی کار پرده برافتاده است
 ده به فروماندگی داد فروماندگان
 سایه در افتادگی وقف (۱) هر افتاده است
 مستی دل دیده را محرم اسرار کرد
 بیخودی پرده دار پرده در افتاده است
 آن همه آزدگی وین همه دلدادگی
 حیف که غالب ز خویش بی خبر افتاده است

(تقبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷) (۱. واقف: نوم)

در گرد ناله وادی دل رزمگاه کیست
 خونی که می دود به شرابین ، سپاه کیست
 حسن تو در حجاب ز شرم گناه کیست
 چا بر کرشمه تنگ ز جوش نگاه کیست
 مست ست و رخ گشاده (۱) به گلزار می رود
 خون در دل بهار ز تاثیر آو کیست
 ما با تو آشنا و تو بیگانه ای ز ما
 آخر تو و خدا ، که جهانی گواه کیست
 مو بر کتابد این همه پیچ و خم و شکن
 زلف تو روزنامه بخت سپاه کیست
 زین سان که سر به سر گل و ریحان و سنبل ست
 طرف چمن نمونه طرف کلاه کیست
 رشک آیدم به روشنی دیده های خلق
 دانسته ام که از اثر گرد راه کیست
 با من به خواب ناز و من از رشک بدگمان
 تا عرصه خیالِ عذر جلوه گاه کیست
 بیخود به وقت ذبح تپیدن گناه من
 دانسته دشه تیز نکردن گناه کیست
 غالب حساب زندگی از سر گرفته است
 چانا به من بگو که ضمت عمر کاه کیست

(تقریباً از ۲۲۱ ستمبر ۱۸۳۷)

(۱. دادخواه: ۵۵)

در تاهم از خیال که دل جلوه گاه کیست
 داهم ز انتظار که چشمش به راه کیست
 از داله خیزی دل سختش در آتشم
 کاین سنگ ، پر شرر ز هجوم نگاه کیست
 چشمش پر آب از تقدیر مهر پریشیست
 من در گمان که از اثر دود آه کیست
 ظالم تو و شکایت عشق این چه ماجراست
 باری به من بگو که دلت دانهخواه کیست
 در خود گمست جلوه برق عتاب تو
 این تیرگی به طالع مشت گیاه کیست
 نیرنگ عشق شوکت رعنائی تو برد
 در طالع تو گردش چشم سیاه کیست
 گوید ز عجز چون تو خدانا شناس حیف
 با چون خودی که داور گیتی گواه کیست
 با این همه شکست درستی ادای اوست
 رنگ زخمت نمونه طرف کلاه کیست
 با تو به پند حرف به تلخی ، نگاه من
 با من به عشق غلبه به دعوی نگاه کیست
 غالب کنون که قبله او کوی دلبریست
 کی می سرد بدین که درش سجده گاه کیست

یاد از عدو نیارم وین هم ز دور بینی ست
 کاندر دلم گذشتن با دوست همنشینی ست
 در عالم خرابی از خیل مضماتم
 سیلم به رخت شوی برقم به خوشه چینی ست
 میرم ولی بترسم کز فرط بدگمانی
 داند که جان سپردن از عاقبت گزینی ست
 در باده دیر مستم آری ز سخت جانی ست
 در غمزه زود رنجی آری ز نازدینی ست
 من سوی او ببینم داند ز بی حیاتی ست
 او سوی من نبیند داند ز شرمگینی ست
 ذوقی ست در ادایت قاصد تر و خدایت
 در جیب من بینشان خلدی که آستینی ست
 زین خوشچکان تواما دریاب ماجراها
 هنگامه ام اسیری اندیشه ام حزینی ست
 درد شکست دل را رام صدا نخواستم
 ساز شکایت من تارش ز موی چینی ست
 نازم به زودیایی نازد به گوش و گردن
 چندان که ابر نیسان در گوهر آفرینی ست
 سوزم دمی که یارم یاد آورد که غالب
 در خاطرش گذشتن با غیر همنشینی ست

(قبل از ۱۸۴۶)

لب شیرین تو جانِ نکست
 وین که گفتم به زیانِ نکست
 در نهادِ نک از رشکِ لب
 هست شوری که فغانِ نکست
 ای شده لطف و عتابت همه ناز
 ناز در عهد تو کانِ نکست
 ناز سرمایه دیگر ز تو یافت
 نکب خوان تو خوانِ نکست
 شورها (۱) صرف فغانم کردند
 نک از حسرتیانِ نکست
 زخم ما پنبه مرهم دارد
 زین سفیدی که نشانِ نکست
 گر نکسود کنی زخمِ دلم
 سود زخمست (۲) و زیانِ نکست
 گفتی الماس فشانم ، تو و حق
 نازش من به گمانِ نکست
 شلق من مایه من پس غالب
 خود نک گوهر کانِ نکست

(بین ۱۸۶۲..۱۸۶۵)

(۱. شورها: ۷)

چه فتنه که در اندازه گمان تو نیست
 قیامتست دل دیر مهربان تو نیست
 فریب آشتی ده ظفر مبارک باد
 دل ستم زده در بند امتحان تو نیست
 مگر ز پاره سنگم که ریزد دم تیغ
 بکش ، مقرر ، که در سود من زیان تو نیست
 دلم به عهد وفايي فریفت نامه سپار (۱)
 خوشست وعده تو گرچه از زیان تو نیست
 شکست رنگ تو از عشق خوش تماشایست
 بهار دهر به رنگینی خزان تو نیست
 شباقتیست مر آن را که برنیامده است
 وگر نه موی به باریکی میان تو نیست
 ز حق مرنج و در ابرو ز خشم چین منگن
 خوشست رسم وفا (۲) گرچه در زمان تو نیست ☆
 عتاب و مهر تماشاییان حوصله اند
 به هیچ عربده اندیشه رازدان تو نیست ☆
 روان فدای تو نام که برده ای ناصح
 زهی لطافت ذوقی که در بیان تو نیست
 دل از خموشی لعلت (۳) امیدوار چراست
 چه گفته ای زبانی که در دهان تو نیست ☆
 گمان زیست بود بر منت ز بی دردی
 بندست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست

هیارِ آتشِ سوزان گرفته ام صد بار
 به سینه تابی داغِ خمِ نهانِ تو نیست
 تغافلِ تو دلیلِ تجاملِ افتاده است
 تو و خدایِ تو ، ضالِب ز بندگانِ تو نیست

(۶۶ اضافه در سال ۱۸۳۷ م. نقل از ۱۸۲۹ م.)

(۱. نامه برت بجای نامه سپا. (گل رعنا) مرصعه تو، رسم و فا. ۵۵، نو تک تر، سر بملت، تو)

ای که گفتمی غم درون سینه جانم ساسته هست
 خامشیم اما اگر دانی که حق با ماسته هست
 این سخن حق بود و گاهی بر زبان ما نرفت
 چون تو خود گفتمی که خوبان را دل از خاراست، هست
 دیده تا دل خون شدن کز غم روایت می کنی
 گر بگویم کاین نخستین موج آن دریاست، هست
 دیدی آخر کانتقام خستگان چون می کشند
 آن که می گفتیم ما کامروز را فرداست، هست
 هم وفا هم خواهش ما هیچ پرسش عیب نیست
 آن که می گفتی که خواهش در وفا بیجااست، هست
 باری از خود گو که چونی ور ز من پرس می پیرس
 بخت نا سازست آری یار بی پرواست، هست
 خوبی یارت را تو دانی ورنه از حسن و جمال
 زلف عنبر بوست دارد عارض زیباست، هست
 سیر و آنگاه از تو پندارم نه حد آدمی ست
 وین که می گویی به ظاهر گرم استغناست، هست
 با چنین عشقی که طوفان بلا می خواندیش
 چون بینی کان شکوه دلبری برجااست (۱)، هست
 رهگذارت را دل و جان همچنان فرش ست، هان
 جلوه گاهت را از جان بازان همان فرخواست، هست
 نظم و نثر شورش انگیزی که می باید بخواه
 ای که می پرس می که غالب در سخن یکتااست، هست

(بین ۱۸۳۷-۱۸۳۸)

(۱. برخاست: نو، ۷)

سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا (۱) آتش ست
 بعد از این گویند آتش را که گویا آتش ست
 انتظارِ جلوهٔ ساقی کبابم می کند
 می به ساغر آب حیوان و به مینا آتش ست
 گریه‌ات در عشق از تأثیر دود آه ماست
 اشک در چشم تو آب و در دل ما آتش ست
 ای که می گویی تجلی گاه نازش دور نیست
 صبر مشتکی از خس و ذوق تماشا آتش ست
 بی تکلف ، در بلا بودن به از بیم بلاست
 قعر دریا سلسبیل و روی دریا آتش ست
 پرده از رخ برگرفت و بی محابا سوختیم
 باده بادست آتش او را و ما را آتش ست
 هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کرده ایم
 فاش گوئیم (۱) از تو سنگست آنچه از ما آتش ست
 گریه ای دارم که تا تحت الثری آهست و بس
 ناله ای دارم که تا اوج ثریا آتش ست
 پاک خور امروز و زنهار از پی فردا مه
 در شریعت باده امروز آب و فردا آتش ست
 راز بد خویان نهفتن برتتا بد پیش از این
 پرده دار سوز و ساز ماست هر جا آتش ست
 گشته ام غالب طرف با مشرب عرفی که گفت:
 "روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش ست"

(قبل از ۲۱/ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱). گویم: لا)

به خود رسیدنش از ناز بس که دشوارست
 چو ما به دام تمنای خود گرفتارست
 تمام زحمت ، از مستیم چه می پرسی؟
 ز جسم لاغر خویشم به پیرهن خارست
 صلابت قتل ده و جانفشانی ما بین
 برای کشتن عشاق وعده بسیارست
 ستم کش سر ناموس جوی خویشتم
 که تا ز جیب بر آمد به بند دستارست
 به شب حکایت قلم ز غیر می شود
 هنوز فتنه به ذوق فسانه بیدارست
 به قامت من از آوارگیست پیرهنی
 که خار رهگذرش بود و جاده اش تارست
 بیا که فصل بهارست و گل به صحن چمن
 گشاده روی تر از شاهدان بازارست
 غم شنیدن و لغتی به خود فرورفتن
 خوشا فریب ترخم چه ساده پُرکارست
 فناست هستی من در تصویر کمرش
 چو نغمه ای که هنوزش وجود در تارست
 ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست
 به گرد نقطه ما دور هفت پرگارست
 نگاه خیره شد از پرتو رخس غالب
 تو گویی آینده ما سراب دیدارست

سموم وادی امکان ز بس جگر تابست
 گدازِ زهره خاکست هر کجا آبست
 مردج از شبِ تار و بیا به بزم نشاط
 که پنبه سرِ مینای باده مهتابست
 به خوابم آمدنش جز ستم ظریفی نیست
 خدا ضرورسته باشد به غیر همخوابست
 ز وضع روزِ دیوار می توان دانست
 که چشم غمگده ما به راه سیلابست
 ز ناله کار به اشک اوفتاده دل خون باد
 ز شرم بی اثریها فغانِ ما آبست
 ز وهم نقش خیالی کشیده‌ای ورته
 وجود خلق چو عتقا به دهر نایابست
 نگه ز شعله خستت چه طرف بریندد
 چنین که طاقب ما را بناز سیماست
 به عرض دعویِ مطرچی تو خویان را
 نگه در آینه همچون خسی به گردابست
 زمین ز نقشِ سُم توسن تو ساغر زار
 هوا ز گردِ رحمت شیشه می تابست
 قوی فتاده چو نسبت ادب مجو غالب
 ندیده‌ای که سوی قبله پشتِ محرابست

(قبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

گرد رو خویش از نسیم باز ندانست
 دنگش ز خرام آمد و پرواز (۱) ندانست
 زانسان ضم ما خورد که رسوایی ما را
 خصم از اثرِ غمزه غماز ندانست
 فریاد که تا این همه خون خورددم از ضم
 یک ره به دلش کرد گنر راز ندانست
 نازم نگه شرم که دلها ز میان برد
 ز انسان که خود آن چشم فسوساز ندانست
 یک چند به هم ساخته ناکام گذشتیم
 من عشوه نپذیرتم و او ناز ندانست
 از شاخ گل افشاند و ز خارا گهر انگیخت
 آیینۀ ما در خورِ پرداز (۲) ندانست
 گریم که برد موجۀ خون خوابگش را
 در ناله مرا دوست ز آواز ندانست
 مدم که ز اقبال نوید اثرم داد
 اندوه نگار غلط انداز ندانست
 مخمور مکافات به خلد و ستر آویخت
 مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست
 غالب سخن از هند برون بر که کس اینجا
 سنگ از گهر و شعیده زاعجاز ندانست

تقبل از ۲۴ سپتامبر ۱۸۳۷ م

(۱. پروانه: دو، ۲. پرواز: تر، دو)

هر ذره محو جلوهٔ حُسنِ یگانه‌ای است
 گویی طلسم شش جهت آینه خانه‌ای است
 حیرت به دهر بی سر و پا می برد مرا
 چون گوهر از وجود خودم آب و دانه‌ای است
 ناچار با توافقی صیاد ساختم
 پنداشتم که حلقهٔ دام آشیانه‌ای است
 پابستهٔ نورد خیالی ، چو واریسی
 هر عالمی ز عالم دیگر فسانه‌ای است
 خود داریم به فصل بهاران عناد گسیخت
 گلگون شوق را رگ گل تازیانه‌ای است
 هر سنگ عین ثابتی آبگینه‌ای
 هر برگ تاک قتل در شیره‌خانه‌ای است
 هر ذره در طریق وفای (۱) تو منزلی
 هر قطره از محیط خیالت کراهه‌ای است
 در پرده‌ای تو چند کشم نازِ عالمی
 دایم ز روزگار و فراق بهانه‌ای است
 وحشت چو شاهانان به نظر جلوه می کند
 گرد ره و هوا سر زلفی و شانه‌ای است
 غالب دگر ز منشأ آوارگی مه‌رس
 گفتم که جبهه را هوس آستانه‌ای است

هر چه فلک نخواست ست هیچ کس از فلک نخواست
 ظرف فقیه می نخواست باده ما گزک نخواست
 خرقة به موجه تاب خورد تشنه ز دجله آب خورد
 زحمت هیچ یک نداد راحت هیچ یک نخواست
 جاه ز علم بی خبر علم ز جاه بی نیاز
 هم محک تو زر ندید هم زر من محک نخواست
 شعله دهر برملا هر چه گرفت پس نداد
 کاتب بخت در خفا هر چه نوشت حک نخواست
 خون جگر به جای می مستی ما قدح نداشت
 ناله دل . نوای نی رامش ما فچک نخواست
 زاهد و ورزش (۱) سجود آه ز دعوی وجود
 تا نزد امرمن رهش بدرقه ملک نخواست
 بحث و جدل به جای مان میکند جوی کاندز آن
 کس نس از جمل نزد کس سخن از فدک نخواست
 گشته در انتظار پور دیده پیر ره سفید
 در ره شوق هر می دیده ز مردمک نخواست
 حُسن چه کام دل دهد چون طلب از حریف نیست
 خست نگاه گر جگر خسته ز لب نمک نخواست
 خرقة خوش ست در برم پرده چنین خشن خوش ست
 عشق به خار خار غم پیرهنم تنک نخواست
 رند هزار شیوه را طاعت حق گران نبود
 لیک صدم به سجده در ناصیه مشترک نخواست
 سهل شمرد و سرسری تا تو ز عجز نشمرد
 غالب اگر به داری داد خود از فلک نخواست

ما لا ضریم گر کمر یار نازکست
 فرقی ست در میانه که بسیار نازکست
 دارم دلی ز آبله نازک نهاد تر
 آهسته پا نهم که سر خار نازکست
 از جنبش نسیم فرو ریزدی ز هم
 ما (۱) را چو برگ گل در و دیوار نازکست
 با ناله ام ز سنگ دلپهای خود مناز
 خافل قماش طاقت گهسار نازکست
 زحمت کشید و آن مژه برگشت همچنان
 ما سخت جان و لذت آزار نازکست
 رسوایی مباد خود آرای ترا
 گل پُر (۲) مزین که گوشه دستار نازکست
 ترسم تپش ز بند برون افگند مرا
 تاب کمند ل خمدار نازکست
 از جلوه ناگداهتن و رو نساختن
 آیینه را ببین که چه مقدار نازکست
 می رشد از تحتی (۳) ما بر جفای خویش
 هان شکوه‌ای که خاطر دلدار نازکست
 از ناتوانی جگر و معده پاک نیست
 غالب دل و دماغ تو بسیار نازکست

(قبل از ۲۴ ستمبر ۱۸۳۷م)

(۱. یار: شو، ۲. بر: شو، ۳. ار: تحتی: شو)

امشب آتشین روی گرم ژند خوانیهاست
 کز لبش نوا هر دم در شرر فشانیهاست
 تا در آب افتاده عکس قند دلجویش
 چشمه مسچو آینه فارغ از روانیهاست
 در کشاکش ضعفم نگسند روان از تن
 این که من نمی میرم هم ز ناتوانیهاست
 از خمیدن پشتم روی بر قفا باشد
 تا چه‌ها درین پیری حسرت جوانیهاست
 کشته دل خویشم کز ستمگران یکسر
 دید دلنریبها گفت مهربانیهاست
 سوی من نگه دارد چین فکنده در ابرو
 با گران رکابی‌ها خوش سبک عنانیهاست
 دالم از سر خاکم رخ نهفته بگذشتن
 هان و هان! خدا دشمن! این چه بدگمانیهاست
 شوخیش در آینه محو آن دهن دارد
 چشم سحر پردازش باب نکته‌دانیهاست
 با عدو عتابستی وز منش حجابستی
 وه چه دلریبایها می (۱) چه جانستانیهاست
 با چنین تهیدمستی بهره چه بود از هستی
 کار ما ز سرمستی آستین فشانیهاست
 ای که اندرین وادی مژده از هما دادی (۲)
 بر سرم ز آزادی سایه را گرانیهاست
 ذوق فکر غالب را برده ز انجمن بیرون
 با ظهوری و سائب محو همزیبانیهاست

چیب مرا منوز که بودش نمانده است
 تارش ز هم گسسته و پودش نمانده است
 سرگرمی خیال تو از ناله باز داشت
 دل پاره آتشتی ست که دودش نمانده است
 داد از تظلمی که به گوشت نمی رسد
 آه از توقمی که وجودش نمانده است
 چون نقطه اختر سیه از سیر باز ماند
 گویی دگر هیوط و صعودش نمانده است
 مکتوب ما به تارِ نگام تو عقده‌ای ست
 کز هیچ رو امید گشودش (۱) نمانده است
 دل را به وعده ستمی می توان فریفت
 نازی که بر وفای تو بودش نمانده است
 افتادگی نماز دل ناتوان ماست
 درد سر قیام و قعودش نمانده است
 دل جلوه می دهد هنر خود در انجمن
 رحمی مگر به جان حسودش نمانده است
 دل در غم تو ، مایه به رهن سپرده‌ای ست
 کار از زیان گذشته و سودش نمانده است
 غالب زبان بریده و آگنده گوش نیست
 اما دماغ گفت و شنودش نمانده است

(تقیل از ۱۸۲۹م)

(۱. کشورش: نو)

بلبل دلت به ناله خودین به بند نیست
 آسوده زی که یارِ تو مشکل پسند نیست
 اندازه گیر ذوق غم در مذاقی من
 تلخابِ گریه را شکب زهرخند نیست
 عهد وفا ز سوی و تا استوار بود
 بشکستی و تو را به شکستن گزند نیست
 از دوست مهلی قرب به کشتن غنیمت ست
 گر تیغ در کمان به نشاط کند نیست
 بر یاد تو کدام پریخوان بخور سوخت
 کو (۱) شرمسار دعوت ناسودمند نیست
 آن لابه‌های مهر فزا را محل شاند
 برخوان خود " اِنْ یَکَاد " که ما را سپند نیست
 بیخود به زیر سایه طویی غنوده‌اند
 شبگیر رهروانِ تما بنا بلند نیست
 هنگامه دلکش ست نویدم به خلد چیست
 اندیشه بی غش ست نیازم به پند (۲) نیست
 می نوش و تکیه بر کرم کردگار کن
 خطم پیاله را رقم چون و چند نیست
 غالب من و خدا که سر انجام برشگال
 غیر از شراب و انبه و برفاب و قند نیست

(بین ۱۱۳۷-۱۱۳۸)

(۱. گو: تر، لک: پند: نو)

منع ما از باد، عرض احتسابی بیش نیست
 محتمب افشردۀ انگور، آبی بیش نیست
 رنج و راحت بر طرف شاهد پرستانیم ما
 دوزخ از سرگرمی نازش عتابی بیش نیست
 خارج از هنگامه سر تا سر به بیکاری گذشت
 رشته عمر خضر مژ حسایی بیش نیست
 قطره و موج و کف و گرداب جیحون ست و بن
 این من و مایی که می بالد حجایی بیش نیست
 خویش را صورت پرستان هرزه رسوا کرده اند
 جلوه می نامند و در معنی تقابلی بیش نیست
 شوخی اندیشه خوش ست سر تا پای ما
 تار و پود هستی ما پیچ و تایی بیش نیست
 زخم دل لب تشنه شور تبسم های تست
 این نمکدانها به چشم ما سرایی بیش نیست
 نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا
 پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست
 جلوه کن منت مه از نزه کمتر نیستم
 حسن یا این تابناکی آفتابی بیش نیست
 چند رنگین نکته دلکش، تکلف بر طرف
 دیده ام دیوان غالب انتخایی بیش نیست

لذتِ عشقم ز فیضِ بیهوایی حاصلست
 آنچه‌ان تنگست دست من که پنداری دلست
 هم به قدرِ جوشش دریا ترمندست موج
 تیغِ سیراب از روانیهای خون بسلمست
 وای لب گر دل ز تابِ تشنگی نگذازدم
 میگساران مست و من مخمور و ساقی غافلست
 در خم بند تغافل نالم از بیدادِ عمر
 پرده سازِ فغانم پشتِ چشم قاتلست
 بس که ضبطِ مشقِ غم فرسود اعضای مرا
 رازِ دل از همنشینانم نهفتن مشکلست
 شهری دل نیست گر حسرت مر اینجا ار چه رو
 چشم اهلِ دل زبان دایِ نگاه سائلست
 با همه نزدیکی از وی کام دل نتوان گرفت
 تشنه ما بر کنارِ آبِ جو پا در گلست
 در نورد گفتگو از آگهی وامانده‌ایم
 پیچ و تابِ ره نشانِ دوری سر منزلست (۱)
 عقل در اثباتِ وحدت خیره می‌گردد چرا
 هرچه جز هستی ست هیچ و هرچه جز حق باطلست
 مامان عینِ خودیم اما خود از وهم دویی
 در میان ما و غالب ما و غالب حائلست

(قبیل از ۱۸۲۹ م)

(۱. سرسبز است: تو، لا)

۷۱

هم وعده و هم منع ز بخشش چه حسابست
 جان نیست، مکرر نتوان داد شرابست
 در مژده ز جوی عسل و کاخ زمرد
 چیزی که به دلپستگی ارزد می ناپست
 لهراسپ کجا رفتی و پرویز کجایی
 آتشکده ویرانه و میخانه خرابست
 از جلوه به هنگامه شکویا نتوان شد
 لب تشنه دیدار، ترا خلد سراپست
 با این همه دشوار پسندی چه کند کس
 تا پرده برانداخته در بند حجابست
 دوشینه به مستی که مکیده ست لبش را
 کامروز به پیمانۀ می در شکر آبست
 آن قلمز داغیم که بر ما ز جهنم
 چندان که فتنه ساعقه باران در آبست (۱)
 سرگرمی هنگامه طامات ندارم
 فیضی که من از دل طلبم بوی کبابست
 همچشمی آینه فگند از نظر ما
 ما را که ز بیداری دل دیده به خوابست
 تا غالب مسکین چه تمتع برد از تو
 برداشته ای آنچه خود از چهره تقابست

(قبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

(۱. آلیست: نو)

پس که از تابِ نگاهِ تو ز آسودن رفت
 باده چون رنگِ خود از شیشه به پالودن رفت
 این سفال از کفِ خاکِ جگرِ گرم که بود
 دست شستیم ز صهبا که به پیمودن رفت
 خیز و در دامنِ بادِ سحر آویز به عنبر
 گر شبت تیره به داغِ مژه نگشودن رفت
 هر چه از گریه فشاندیم به نشمردن ریخت
 هر چه از ناله رساندیم به نشنودن رفت
 ریگ در بادیه عشق روانِ ست هنوز
 تا چه‌ها پای در این راه به فرسودن رفت
 باخت از پس که زلیخا به تماشای تو رنگ
 از حیا بر در زندان به گِل اندودن رفت
 بر تَنک مایگیم رحم ، که یک صر گناه
 هم به تاراج سبکدستی بکشودن رفت
 داغِ تردستی اشکم ، که ز افشردن (۱) دل
 هر چه در گریه فزودیم در افزودن رفت
 شستشو مشغله شوخی ابرِ کرم‌ست
 دژم آن خرقة که باداغِ نیالودن رفت
 مدعی خراست رود بر اثر من غالب
 هر چه زو بود به سودای چو من بردن رفت

نقلم از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م

(الفهردهن: لا، تولک)

نگه به چشم نهان و ز جبهه چین پیداست
 شگرفی تو ز انداز مهر و کین پیداست
 نظاره عرضِ جمالت ز نو بهار گرفت
 شکوه صاحبِ خرمن ز خوشه چین پیداست
 رسید تیغ توام بر سر و ز سینه گنشت
 زهی شگفتگی دل که از جبین پیداست
 به جرم دیده خونبار گشته‌ای ما را
 ترا ز دامن و ما را ز آستین پیداست
 زهی لطافت پرداز (۱) سعی ابر بهار
 که هر چه در دل بادست از زمین پیداست
 فتیله رگ جان سر به سر گذاخته شد
 ز پیچ و تاب هسه‌های آتشین پیداست
 نس گذاختی جلوه در هوای قدش
 ز خوی فشانی آن روی نازنین پیداست
 عیارِ فطرت پیشینیان ز ما خیزد
 صفای باده از این دُرد ته نشین پیداست
 زهی شکوه تو کاندز طرازِ صورت تو
 ز خود بر آمدنِ صورت آفرین پیداست
 نهاد دم ز شیرینی سخن غالب
 به سانِ موم ز اجزای انگبین پیداست

(قبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

(۱. پرواز: تر)

۷۴

گر بار نیست سایه خود از بید بوده است
 باری بگو که از تو چه امید بوده است
 شادم ز درد دل که به مغز شکیب ریخت
 نومیدی که راحت چارید بوده است
 ظالم هم از نهاد خود آزار می کشد
 بر فرق اژه اژه تشدید بوده است
 شبها کند ز روی تو درپوزه ضیا
 مه کاسه گدایی خورشید بوده است
 تلخست تلخ رشک تمنای خویشتن
 شادم که دل ز وصلی تو نومید بوده است
 در ماه روزه طره پریشان چه می روی
 می خور که در زمانه شب عید بوده است
 از رشک خوشنوايي ساز خیال من
 مضراب نی به ناخن ناهید بوده است
 هر گونه حسرتی که ز ایام می کشیم
 کرد ته پیاله امید بوده است
 حق را ز خلق جو که نو آموز دید را
 آیینه خانه مکتب توحید بوده است
 نادان حریف مستی غالب مشو که او
 کردی کش پیاله جمشید بوده است

(قبیل از ۱۸۲۹)

۷۵

یار در عهد شباهم به کنار آمد و رفت
 همچو عیدی که در ایام بهار آمد و رفت
 تا نس باخته پیروی شیوه کیست
 تندبادی که به تاراج غبار آمد و رفت
 سبزه گردان اثرهای وجودست خیال
 هرچه گل کرد تو گویی به شمار آمد و رفت
 طالع بسمل ما بین که کماندار ز پی
 پاری‌ای (۱) بر اثر خون شکار آمد و رفت
 شادی و غم همه سرگشته تر از یکدگرند
 روز روشن به وداع شب تار آمد و رفت
 مرزه مشتاق و پی جانده شناسان بردار
 ای که در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت
 برق تمثال سرپای تو می خواست کشید
 طرز رفتار ترا آینه دار آمد و رفت
 مله غافل ز بهاران چه طمع داشته‌ای
 گیر کامسال به رنگینی پار آمد و رفت
 به فریب اثر جلوه قاتل صد بار
 جان به پروانگی شمع مزار آمد و رفت
 غالباً عین حزن است به هتجا بروز
 موج این بحر مکرر به کنار آمد و رفت

(تقیل از ۱۸۳۳)

(۱. باره‌ای: لا.نو)

اختری خوشتر ازینم به جهان می بایست
 خرد پیر مرا بخت جوان می بایست
 به زمینی که به آهنگ غزل بنشینم
 خاک گلبری و هوا مشک فشان می بایست
 برتتابم به سبو پاده ز دور آوردن
 خانه من به سر کوی مغان می بایست
 به گرایش خوشم اما به نمایش خوارم
 پرسشی چند ز یارم به زیان می بایست
 تاپ مهرم نکند خسته دلی در رو شوق
 روی گرمی ز رفیقان به میان می بایست
 درسد نامه در اندیشه سببهاست بسی
 پرس و جویی ز عزیزان به گمان می بایست
 هرزه دل بر در و دیوار نهادن نتوان
 سویم از روزه چشمی نگران می بایست
 ساز هستی کنم و دل به فوسم گیرد
 هم در اندیشه خدنگم به نشان می بایست
 یا تمنای من از خلد برین نگذشتی
 یا خود امید گهی درخور آن می بایست
 تا تنک مایه به دریوزه خود آرا نشود
 درخ پیرایه گفتار گران می بایست
 قدر انقاس گرم در نظریستی غالب
 در غم دهر درینم به فغان می بایست

از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است
 جرعه را دین عوض آرید می ارزان شده است
 چشم بد دور چه خوش می تپم امشب که به روز
 نفس سوخته در سینه پریشان شده است
 در دلش جویی و در دیر و حرم نشناسی
 تا چه رو داد که در زاویه پنهان شده است
 لب گزد بیخود و با خود شکر آبی دارد
 تا چه گفت ست که از گفته پشیمان شده است
 داغم از مور و نظر بازی شوقش به شکر
 کش بود پویه بدان پای که مژگان شده است
 گفتم البته ز من شاد به مردن گردی
 گفت دشوار که مردن به تو آسان شده است
 درد روغن به چراغ و کدر می به ایام
 تا خود از شب چه به جا مانده که مهمان شده است
 شاهد و می ز میان رفته و شادم به سخن
 کشته ام بید در این باغ که ویران شده است
 شهرتم گر به مثل مائده گردد بینی
 که بر آن مائده خورشید نمکدان شده است
 غالب آزرده سروشی ست که از مستی قرب
 هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده است

فغان که برقی عتاب تو آنچه‌اندم سوخت
 که راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت
 به ذوق خلوت ناز تو خواب گشت تنم
 قضا به عریده در چشم پاسبدم سوخت
 شنیده‌ای که به آتش نسوخت ابراهیم
 بدین که بی شرر و شعله می توانم سوخت
 شرار آتش زردشت در نهادم بود
 که هم به داغ مغان شیوه دلبرانم سوخت
 عیار جلوه نازش گرفتن ارزانی
 هزار بار به تقریب امتحانم سوخت
 مرا دمیدن گل در گمان فگند امروز
 که باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت
 ز گلنروش نتالم کز اهل بازارست
 تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت
 چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر
 که شکوه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت
 چو وا رسید فلک کاب در متاعم نیست
 ز جوش گرمی بازار من دکانم (۱) سوخت
 نس گداختگیهای شوق را نازم
 چه شمعا به سرپرده بیانم سوخت
 نوید آمدنت رشک از قفا دارد
 شگفته رویی گلهای بوستانم سوخت
 کسی در این کف خاکسترم مباد انباز
 چه شد گر آتش همسایه خان و مانم (۲) سوخت

مگر پیام عتابی رسیده است از دوست
 شکسته رنگی یارانِ رازدانم سوخت
 خبر دهید به قاتل که هجر می کشدم
 ز مامتاب چه منت برم ، کتاتم سوخت
 سخن چه عطرِ شرر بر دماغ زد غالب
 که تابِ عطسه اندیشه مغزِ چانم سوخت

(قبیل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷ء)

(۱. دوکاتم: نو ۲. خان مام: لا. نو)

گفتم به روزگار سخنور چو من بسی است
 گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسی است
 معنی غریب مدعی و خانه زاد ماست
 هر جا حقیق نادر و اندر یمن بسی است
 مشکین خزانه ما که نبینی به هیچ دشت
 در مرغزارهای ختا و تن بسی است
 در صنعه نبودم همه آنچه در دلست
 در بزم کمترست گل و اندر چمن بسی است
 لیلی به دشت قیس رسیده است ناگهان
 در کاروان جمازه محمل فگتن بسی است
 باید به گم نمودن عاشق معاف داشت
 آن را که دل ربودن و نشناختن بسی است
 زور شراب جلوه بت کم شمرده ایم
 اما نظر به حوصله برهن بسی است
 گر در هوای قرب تو بستیم دل مرنج
 خود ناگشوده جای در آن انجمن بسی است
 تالیپ آه و ناله مسلم ، ولی مسترین
 ما را هنوز عربده با خویشتن بسی است
 غالب نمود چرخ فریب از هزار بار
 گفتم به روزگار سخنور چو من بسی است

چو صبح من ز سیاهی به شام مانندست
 چه گوئیم که ز شب چند رفت یا چندست
 به رنج از پی راحت نگاه داشته‌اند
 ز حکمتست که پای شکسته در بندست
 دراز دستی من چاکی ار فگند چه عیب
 ز پیش دلقی و رع با هزار پیوندست
 دگفته‌ای که به تلخی بساز و پند پذیر
 برو که باده ما تلخ تر از این پندست
 وجود او همه حسرت و هستیم همه عشق
 به بخت دشمن و اقبال دوست سرگندست
 نگاه مهر به دل سر نداده چشمه نوش
 هنوز عیش به اندازه شکرخندست
 ز بیم آن که مبادا بهیرم از شادی
 نگوید ار چه به مرگ من آرزومندست
 شمار کج روی دوست در نظر دارم
 درین نورد ندانم که آسان چندست
 اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم داد
 که بنده خوبی او خوبی خداوندست
 نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب
 بدین که پرسد و گویند هست ، خرسندست

ساخت ز راستی به غیر ترک فسونگری گرفت
 زهره به طالع عدو شیوه مشتری گرفت
 شه به گدا کجا رسد زان که چو فتنه روی داد
 خاتم دست دیو برد کشور دل پری گرفت
 ترک مرا ز گیر و دار شغل فرض بود نه سود
 فریه اگر نیافت صید خرده به لاغری گرفت
 آمد و از رو فرور بوسه به خلوتم نداد
 رفت و در انجمن ز غیر مزد نوآوری گرفت
 ای که دلت ز غصه سوخت شکوه نه درخور وفاست
 ورسزد آن که سر کنی گیر که سرسری گرفت
 جاده شناس کوی خصم بودم و دوست راه جوی
 منکر نوبی هرهی خرده به رهبری گرفت
 مستی مرغ صبحدم بر رخ گل به بوی تست
 هرزه ز شرم باغبان جنبه گل تری گرفت
 رای زدم که بار غم هم به رقم ز دل رود
 نامه چو بستمش به بال مرغ سبکپری گرفت
 غالب اگر به بزم شعر دیر رسید دور نیست
 کش به فراق حسرتی دل ز سخنوری گرفت

دل بردن ازین شیوه عیان ست و عیان نیست
 دانی که مرا بر تو گمان ست و گمان نیست
 در عرض غمت پیکر اندیشه لالم
 پا تا سرم انداز بیان ست و بیان نیست
 فرمان تو بر جان من و کار من از تو
 بی پرده به هر پرده روان ست و روان نیست
 نازم به فریبی که دمی اهل نظر را
 کز بوسه پیامی به دهان ست و دهان نیست
 داغیم ز گلشن که بهارست و بقا هیچ
 شادیم به گلخن که خزان ست و خزان نیست
 سرمایه هر قطره که گم گشت به دریا
 سودیست که مانا به زیان ست و زیان نیست
 در هر مژه برهم زدن این خلق جدیدیست
 نظاره سگالد که همان ست و همان نیست
 در شاخ بود موج گل از جوش بهاران
 چون باده به میثا که نهان ست و نهان نیست
 تا کس ز تنومندی ظاهر نشود کس
 چون سنگ سر ره که گران ست و گران نیست
 پهلو بشکافید و ببینید دلم را
 تا چند بگویم که چه سان ست و چه سان نیست
 غالب هله نظارگی خویش توان بود
 زین پرده برون آکه چنان ست و چنان نیست

دل برد و حق آنست که دلبر نتوان گفت
 بیداد توان دید و ستگر نتوان گفت
 در رزمگش ناچرخ و خنجر نتوان برد
 در بزمگش باده و ساغر نتوان گفت
 رخشدگی ساعد و گردن نتوان بُست
 زبندگی یاره و پرگر نتوان گفت
 پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند
 همواره تراشد بت و آزر نتوان گفت
 از حوصله یاری مطلب صاعقه تیزست
 پروانه شو اینجا ز سمندر نتوان گفت
 هنگامه سر آمد چه زنی دم ز تنظّم
 گر خود سستی رفت به محشر نتوان گفت
 درگر مروی سایه و سر چشمه نجویم
 با ما سخن از طویی و کوثر نتوان گفت
 آن راز که در سینه نهانست نه و حظست
 بر دار توان گفت و به منبر نتوان گفت
 کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را
 مؤمن نبود غالب و کافر نتوان گفت

اندوده به داضی دو سه پرکاله فرو ریخت
 چون برگ شقایق جگر از ناله فرو ریخت
 آتشکند خوی تو نازم که ز طرفش
 زفتم شرر و داغ گل و لاله فرو ریخت
 بر ساده دلانت به وفا جلوه همی داد
 بیداد تو آب از رخ دلّاله فرو ریخت
 گفتم ز که پرسم خبر صبر گذشته
 ساقی به قدح باده در ساله فرو ریخت
 بی سعی نگه مستی آن چشم فسونگر
 خورم به سیه مستی دنباله فرو ریخت
 مشاطه به آرایش آن حسن خداداد
 گل در چمن و قند به بنگاله فرو ریخت
 با موج خرامش سخن باده مگویند
 کاب رخ این جوهر سیّاله فرو ریخت
 چون انجم و خورشید ز برق دم گرم
 شیرازه جمعیت تبخاله فرو ریخت
 رشک خط توی تو گر افشرد بدین رنگ
 بینی که مه از دایره هاله فرو ریخت
 در قالب مُلا اثرش پرده گشا شد
 خاکی که قضا در تن گو ساله فرو ریخت
 در دیده سر اهل سخن از بهم تو غالب
 گویی رگ ابر قلمت ژاله فرو ریخت

خواست کز ما رنج و تقریب رنجیدن نداشت
 جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت
 آمد و از تنگی جا جبهه پُرچین کرد و رفت
 بر خود از ذوقِ قدم دوست بالیدن نداشت
 شد فگار از نازکی چندان که رفتارش نماند
 نازنین پایش به کوی غیر بوسیدن نداشت
 گل فراوان بود و می پر زور دوشم بر بساط
 خود بخود پیمانه می گردید و گردیدن نداشت
 دیر خواندی سوی خویش و زود فهمیدم دریغ
 بیش از این پایم ز گرد راه پیچیدن نداشت
 جوش حسرت بر سر خاکم ز بس جا تنگ کرد
 همچو نبض مرده دود شمع چنبیدن نداشت
 گر منافع وصل ناخوش و موافق مبر تلخ
 دیده داغم کرد . روی دوستان دیدن نداشت
 بُرد آدم از امانت هر چه گردون برتافت
 ریخت می بر خاک چون در جام گنجیدن نداشت
 گر نیم آزاد خود را در تعلق باختم
 سود زیر کوه دامانی که برچیدن نداشت
 نامرادی بود نوعی آبرو غالب دریغ
 در هلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت

ببین که در گل و مل جلوه گر برای تو کیست
 مپوش دیده ز حق طالب رضای تو کیست
 چه ناکسی که ز درد فراق می نالی
 نمی رسی که در این پرده هستوای تو کیست
 کلید بستگی تست ضم بجوش ای دل
 تو گر چنین نگدازی گره گشای تو کیست
 شکایتی نروشی و عشوه ای نغری
 تو آشنای که ای خواجه (۱) و آشنای تو کیست
 ترا که موجه گل تا کمر بود دریاب
 که خرق خون به در بوستان سرای تو کیست
 بلا به صورت زلف تو رو به ما آورد
 به بند خصمی دهریم مبتلای تو کیست
 تراست جلوه فراوان درین بساط ولی
 حریف باد میخواره آزمای تو کیست
 ز وارثان شهیدان حراس یعنی چه؟
 قویست دست قضا کشته ادای تو کیست
 به انتظار تو در پاس وقت خویشتم
 فریب خورده نیرنگ وعده های تو کیست
 زلال لطف تو سیرابی هوسناکان
 یکی ببین که چگر تشنه جفای تو کیست
 ترا ز اهل هوس هر یکی به جای منست
 تو و خدای تو ، شاهم مرا به جای تو کیست
 فرشته ، معنی "من زنگ" نمی فهمم
 به من بگوی که غالب بگو خدای تو کیست

به وادیی که در آن خضر را عصا خفته‌ست
 به سینه می سپرم ره اگر چه پا خفته‌ست
 بدین نیاز که با تست ناز می رسم
 گدا به سایه دیوار پادشا خفته‌ست
 به صبح حشر چنین خسته رو سیه خیزد
 که در شکایت درد و غم (۱) دوا خفته‌ست
 خروش حلقه رندان ز نازنین پسری‌ست
 که سر به زانوی زاهد به بوریا خفته‌ست
 هوا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز
 گسسته لنگر کشتی و ناخدا خفته‌ست
 غمت به شهر شبیخون زنان به بنگه خلق
 عسس به خانه و شه در حرمسرا خفته‌ست
 دلم به سبزه و سجاده و ردا لرزد
 که دزد مرحله بیدار و پارسا خفته‌ست
 درازی شب و بیداری من این همه نیست
 ز بخت من خبر آرید تا کجا خفته‌ست
 ببین ز دور و مجو قرب شه که منظر را
 دریچه باز و به دروازه اژدها خفته‌ست
 به راه خفتن من هر که بنگرد داند
 که میر قافله در کاروانسرا خفته‌ست
 دگر ز ایمنی راه و قرب کعبه چه حظ
 مرا که ناقه ز رفتار ماند و پا خفته‌ست
 بخواب چون خودم آسوده دل منان غالب
 که خسته غرقه به خون خفته‌است تا خفته‌ست

گشته را رشک گشته دگرست
 من و زخمی بر دل از جگرست
 رمد اجزای روزگار ز هم
 روز و شب در قفای یکدگرست
 مستی انداز لغزشی دارد
 حیف پایی که آفتش ز سرست
 ناله را مالدار کرد اثر
 دل سختش دکان شیشه گوست
 دوستان دشمنند وره مدام
 تیغ او تیز و خون ما هدرست
 پرده عیب جو دریده او
 نوک کلکم ز دشه تیز ترست
 عقل و دین برده‌ای دل و جان نیز
 آنچه از ما نبرده‌ای خبرست
 شه حریر و گدا پلاس بُرید
 آنچه من قطع کرده‌ام نظرست
 منت از دل نمی توان برداشت
 شکر ایزد که ناله بی اثرست
 قفس و دلم را گناهی نیست
 ریختن در نهاد بال و پرست
 ریزد آن برگ و این گل افشاند
 هم خزان هم بهار در گذرست
 کم خود گیر و بیش شو غالب
 قطره از ترک خویشتن گهرست

هند را رند سخن پیشه گمنامی هست
 اندرین دیر کهن میکند آشامی هست
 خسروی باده درین دور اگر می خوای
 پیش ما آی که ته جرعه‌ای از جامی هست
 نامه از سوز درونم به رقم سوخته شد
 قاصد ار دم زنت از حوصله پیغامی هست
 چغد و آزادی جاوید هما را نازم
 کش به هر سو کشتی از شکن دمی هست
 گفته‌اند از تو که بر سانه دلان بخشایی
 پخته کاریست که ما را طمع خامی هست
 که رخ آرایی و که زلف سیه تاب دمی
 یاد ناری که مرا تیره سرانجامی هست
 بی تو گر زیسته‌ام سختی این درد بسنج
 بگذر از مرگ که وابسته به هنگامی هست
 کیست در کعبه که رطلی ز نبینم بخشد
 و در گروگان طلبد جامه احرامی هست
 می صافی ز فرنگ آید و شاهد ز تثار
 ما ندانیم که بندگان و بسطامی هست
 بردی نازک دلداری گرانی مکناد
 خواهش ما که چگر گوشه ابرامی هست
 شعر غالب نبود وحی و نگوییم ولی
 ترویزدان، نتوان گفت که الهامی هست

۹۰

لعل تو خسته اثر التماس کیست
 بخت من از تو شکوه گزار سپاس کیست
 گیرم ز داغ عشق تو طرفی نبست دل
 ایتم نه بس بود که جگر روشناس کیست
 لرزم به کوی غیر ز بی تابی نسیم
 کاندز امیدواری بوی لباس کیست
 با او به ساز وصلی و با من به عزم قتل
 آه از امید غیر که هیچشم یاس کیست
 از بیکسان شهرم و از ناکسان دهر
 گر گشته‌ای سر تو سلامت هراس کیست
 از پرنیان به هریده راضی نمی شود
 خار رو تو چشم به راه پلاس کیست
 لطفت به شکوه از هوس بی شمار من
 شوقم به ناله از ستم بی قیاس کیست
 گیرم که رسم عشق من آورده‌ام به دهر
 ظلم آفریده دل حق ناشناس کیست
 صحن چمن نمونه بزم فراخ تو
 باد سحر علاقه ربط حواس کیست
 غالب بت مرا نگه تاز قحط نیست
 تا با مدش مضایقه چندین به پام کیست

تقبل از ۲۱ ستمبر ۱۸۳۷ء

آن که بی پرده به صد داغ نمایانم سوخت
 دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت
 نه بدر جسته شرار و نه بجا مانده رماد
 سوختم لیک ندانم به چه عنوانم سوخت
 سینه از اشک جدا ، دیده جدا می سوزد
 این رگ ابر شرریار پریشانم سوخت
 حاجت افتاد به روزم ز سیاهی به چراغ
 دل به بی رونقی مهر درخشانم سوخت
 سودم از ارزشم افزون بود آن خار و خشم
 کز پی پشه توان در چمنستانم سوخت
 کافر عشقم دوزخ نبود درخور من
 غیرت گرمی هنگامه صنعانم سوخت
 پایم از گرمی رفتار نمی سوخت به راه
 در قدم سوختن خار بیابانم سوخت
 تا ندانی به فسون تو در آتش رفتم
 خود به داغ تو دل دیر پشیمانم سوخت
 کردم از سنگ جگر تا نشوم کشته عشق
 هم بدان سنگ به هم خوردن ، پیکانم سوخت
 دیگر از خاتمه کتر چه گویم غالب
 من که رخشدگی جوهر ایمانم سوخت

در بنبل لالی و رقم دست کریم ست
 نی نی کلکم رگ مژگان یتیم ست
 رشح کف جم می چکد از مغز سفالم
 سیرابی نطقم اثر فیض حکیم ست
 از آتش لهر اسپ نشان می دهد امروز
 سوزی که ز خاکم ز تو در عظم رمیم ست
 از حرف من اندیشه گلستان خلیل ست
 از روی تو آینه کف دست کلیم ست
 چشم و نگهت گردش جامی ز نبینست
 کلک و ورقم (۱) تاب سهیلی بر اندیم ست
 در جستجی مانند تو نظاره زیبوست
 در زانین همای من اندیشه عظیم ست
 ذوق طلبت جنبش اجزای بهارست
 شور نسیم رعشه اعضای نسیم ست
 در شوق مسیحادم از خصم چه پاک ست
 در ناز ز خود می رمی (۲) از غیر چه بیم ست
 بی پرده ستم کن رخت از پادشاه دو رنگست
 بی صرفه بدالم دلم از غصه دو نیم ست
 بختم نهد کام دل غمزده غالب
 گویی لب یارست که در بوسه لقیم ست

(قبل از ۲۱/ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱. دورقم: نو. ۲. رمی: نو)

دریند تو چشم از دو جهان دوخته‌ای هست
 هشدار که شهباز تو آموخته‌ای هست
 افغان مرا بیبھی ساخته‌ای نیست
 در زمزمه‌ای (۱) بوی جگر سوخته‌ای هست
 در دیده (۲) ز رخ پرده براندخته‌ای نیست
 در سینه دو صد عریده اندوخته‌ای هست
 زانسوی به میدان وفا تاخته‌ای نیست
 زین سو هوس چانسپری توخته‌ای هست
 در راه ثوابش قد افراخته‌ای نیست
 در بزم عتابش رخ افروخته‌ای هست
 در تاب مرو غالب اگر ببیده گردد
 در کوی تو گویی سگ پا سوخته‌ای هست

(قبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

(۱. زمزمه: اثر ۲. در دیده: لا. نو)

با من که عاشقم سخن از ننگ و نام چیست
 در امرِ خاصِ حجتِ نستورِ عامِ چیست
 مستم ز خونِ دل که در چشم از آن پُرسست
 گویی مغرورِ شراب و نینی به جامِ چیست
 با دوست هر که باده به خلوت خورد مُدام
 داند که حور و کوثر و دارالسلامِ چیست
 دلخسته غمیم و بود می داری ما
 با خستگانِ حدیثِ حلال و حرامِ چیست
 در روز تیره از شب تارم نماند بسیم
 چون صبح نیست خود چه شناسم که شامِ چیست
 با خیلِ مور می رسی از ره خوشست فال
 قاصد بگو کز آن لب نوشین پیامِ چیست
 گفتم قفس خوشست توان بال و پر گشود
 باری علاجِ خستگی بند نامِ چیست
 از کاسه کرام نصیبست خاک را
 تا از فلک نصیبه کاسِ کرامِ چیست
 نیکی ز تست از تو نخواهیم مزد کار
 و خود بُدیم کارِ توایم انتقامِ چیست
 غالب اگر نه خرقة و مصحف به هم فروخت
 پرسد چرا که نرخ می لعلِ فامِ چیست

گل را به چرم عربده رنگ و بو گرفت
 راه سخن به عاشق آرم جو گرفت
 لطف خدای ذوق نشاطش نمی دهد
 کافر دلی که با ستم دوست خو گرفت
 چون اصل کار در نظر همشین نبود
 بیچاره خرده بر روش جستجو گرفت
 در خلوتی گشود خیالم ره دعا
 کز تنگی بساط همس در گلو گرفت
 شرمندۀ نوازش گردون نمانده ام
 گرچاک دوخت ، جامه به مزد رفو گرفت
 با خویشتن چه مایه نظر باز بوده است
 کز من دل مرا به هزار آرزو گرفت
 گفتم خود از مشاهده بخشایش آورد
 خوش باد حال دوست که حالم نکو گرفت
 از یک سبوست باده و قسمت جدا جداست
 جمشید جام برد و قلندر کدو گرفت
 فرمانروا نگشت مسلمان به هیچ عصر (۱)
 گر رفت مغ ز میکند ، ترسا فرو گرفت
 ایمان اگر به خوف و رجا کردم استوار
 لخلص در نمود وقایم دورو گرفت
 هر فتنه در نشاط و سماع آورد مرا
 گویی فلک به عربده هتجار او گرفت
 رضوان چو شهد و شیر به غالب حواله کرد
 بیچاره باز داد و می مشکبو گرفت

۹۶

غبارِ طرفِ مزارم به پنج و تایی هست
 هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست
 به بانگِ صور سر از خاک بر نمی دارم
 هنوز در نظرم چشم نیم خوابی هست
 ز سردی نفسِ نامه بر توان دانست
 که نارسیده پیام مرا جوابی هست
 به مرزه جان به غلط دادم و ندانستم
 که یار دیر پسنندی و زودیایی هست
 نظر فروز اداها به دشمن ارزانی
 به من سپار اگر داغ سینه تایی هست
 ز شوری نمک پرسشِ نهانی تست
 اگر مرا جگر تشنه عتابی هست
 خود اولین قدح می بنوش و ساقی شو
 که آخر از طرف تست گر حجایی هست
 مگر دهم جگر تشنه را دلی به دروغ (۱)
 نشان دهد به راعش اگر سرایی هست
 ز سرد مهری ایام نیستیم نژد
 که در خرابه ما روی آفتابی هست
 بهار هند بود برشگال هان غالب
 در این خزانکنده هم موسم شرابی هست

(تقریباً از ۲۱/ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱-پشروغ: لا)

تا به سویم نظر لطف "چمن تامن" ست
 سیزه ام گلین و خارم گل و خاکم چمن ست
 ای که تا نام تو آرایش عنوان بخشید
 صفحه نامه به شادابی برگ سمن ست
 کلکم از تازگی مدح تو درباره خویش
 شارح "اِنَّبَيَّةَ اللّٰهِ نَبَاَتَا حَمْن" ست
 گهر افشانی مدح تو به جنبش آورد
 خامه ام را که کلید در گنج سخن ست
 هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا
 مهر تابان که فروزنده این انجمن ست
 به خیال تو به مهتاب شکیم که مگر
 عکس روی تو درین آینه پر تو فکن ست
 راست گفتارم و یزدان نپسندد جز راست
 حرف ناراست سرودن روش اهرمن ست
 آنچه ان گشته یکی دل به زبانم که مرا
 می توان گفت که لغتی ز دل اندر دهن ست
 راستی این که دم مهر و وفاي تو به دل
 با هم آمیخته مانند روان با بدن ست
 دوری از دیده اگر روی دهد دور نه ای
 زان که پیوسته ترا در دل زارم وطن ست
 داورا گر چه همایم به همایون سخنی
 لیک در دهر مرا طالع زاغ و زغن ست
 جز به اندوه دل و رنج تنم شزاید
 ناله هر چند ز اندوه دل و رنج تن ست

سینه می سوزد از آن اشک که در دامن نیست
 به جگر می خلد آن خار که در پیره‌ن است
 بیکسی های من از صورتِ حالم دریاب
 مرده‌ام بر سر راه و کعبِ حاکم کهن است
 حیف باشد که دلم مرده و پرسش نکنی
 به جهان پرسش ماتم زده رسم کهن است
 چشم دارم که فرستی به جوابِ غزلم
 آن رضادامه که از لطف تو مطلوب من است
 غالبِ خسته به جان جای بر آن در دارد
 گر به تن معتکف گوشه بیت‌الحرزن است

(ببین ۱۱۷۶..۱۱۷۵)

نه هرزه همچونی از مغزم استخوان خالی ست
 که جای ناله زاری در این میان خالی ست
 روم به کعبه ز کوی تو و ز حق خجلم
 ز سجده جبهه و از پوزشم زبان خالی ست
 هجوم گل به گلستان هلاک شوقم کرد
 که جانمانده و جای تو همچنان خالی ست
 گریستم نگرستی به خوت تهم کامروز
 ز پاره چگرم چشم خونچکان خالی ست
 نه شاهدی به تماشا نه بینلی به نوا
 ز غنچه گلین از بلبل آشیان خالی ست
 کدم به جنبش دل شیشه از پری لبریز
 سرم ز باد فسون سنجی زبان خالی ست
 گرش به دیدن من گریه رو نداد چه جرم
 نهاد آتش شوق من از دغان خالی ست
 پر از سپاس ادای تو دفتری دارم
 که یکسر از رقم پرسش نهان خالی ست
 امام شهر به مسجد اگر رحم نهد
 نه جای من به نیایشگه مغان خالی ست
 خراب ذوق برو دوش کیستم غالب
 که چون هلال سراپایم از میان خالی ست

(تقریباً از ۲۱/ ستمبر ۱۸۳۷)

ز من گسستی و پیوندم شکل افتاده‌ست
 مرا مگیر به خونی که در دل افتاده‌ست
 رسد دمی که خجالت کشم ز گرمی دوست
 ز خصم دایم و اندیشه باطل افتاده‌ست
 به قدرِ ذوقِ تپیدن به کشته جا بخشند
 سخن به محکمه در کیشِ قاتل افتاده‌ست
 شکافی از جگرِ نزه نم برون ندهد
 به وادی که مرا بار در گلی افتاده‌ست
 در این روش به چه امید دل توان بستن
 میانه من و او شوق حائل افتاده‌ست
 به ترکِ گریه برم دمشت اثر ز دلش
 که خود ز شبروی ناله غافل افتاده‌ست
 به صبر کم نیم اما عیارِ ایوبی
 به قدرِ آن که گرفتند کامل افتاده‌ست
 چرد نهنگ و سمندر در آب و آتش من
 تنم به قلمز و کشتی به ساحل افتاده‌ست
 به روی صید تو از ذوقِ استخوان تنش
 ما ز تیزی پرواز بسمل افتاده‌ست
 چو اندر آینه با خویش لابه ساز شوی
 ز خود بجوی که ما را چه در دل افتاده‌ست
 حریف ما همه بی بنله می خورد غالب
 مگر ز خلوت واضع به محفل افتاده‌ست

۱۰۰

ایستیم از مرگ تا تیغ جراحی بار هست
 روزی تا خورده ما در جهان بسیار هست
 ما و خاک رهگذر بر فرق حریان ریختن
 گل کسی جوید که او را گوشه دستار هست
 پاره‌ای امیدوار ستم ، تکلف بر طرف
 با همه بی التفاتی دردمند آزار هست
 بر سر کوی تو با مهرم به جنگ آرد می
 این هجوم نذر کاندلر روزی دیوار هست
 در خموشی تابش روی عرقناکش نگر
 تا چه ما هنگامه سرگرمی گفتار هست
 بی‌توایی بین که گر در کلبه‌ام باشد چراغ
 بخت را نازم که با من دولت بیدار هست
 در پرستش سستم و در کامجویی استوار
 پادشه را بنده کم خدمت پرخوار هست
 راز دیدنها مجوی و از شنیدنها مگوی
 نقشها در خامه و آهنگها در تار هست
 گر نموداری ست نقش سجده بر سیما دریغ
 و نشانمندی ست دوش خسته زار هست
 دور باش از ریزه های استخوانم ای ما
 کاین بساط دعوت مرغان آتشخوار هست
 کهنه شغل تازه از سرسبز پا افتاده‌ام
 خاکم از کاری هنوزم ریشه در گلزار هست
 باد برد آن گنج بادآورد و غالب را هنوز
 دانه الماس پاش و چشم گوهر بار هست

۱۰۱

چشم از ابر اشکبار ترست
 از عرق جبهه بهار ترست
 گریه کرد از فریب و زارم گشت
 نگه از تیغ آبدار ترست
 می بر انگیزدش به کشتن من
 دشمن از دوست ضمگسار ترست
 دی مگر مست بوده ای کامروز
 شکرم از شکوه ناگوار ترست
 ای که خوی تو همچو روی تو نیست
 دیده از دل امیدوار ترست
 در به دولت رسیده را نگرید
 خطش از زلف مشکبار ترست
 طفلی و پر دلیر می شکنی
 آه عهدی که استوار ترست
 همه عجز و نیاز می خواهند
 زارتر هر چه حق گزار ترست
 خسته از راه دور می آیم
 پا ز تن پاره ای فگار ترست
 شکوه از خوی دوست نتوان کرد
 باده تند سازگار ترست
 می رسد گر به خویشتن نازد
 غالب از خویش خاکسار ترست

۱۰۲

ظهورِ بخششِ حق را ذریعه بی سببی ست
 وگرنه شرم گنه در شمار بی ادبی ست
 ز گیر و دار چه غم چون به عالمی که منم
 هنوز قصه حلاج حرف زیر لبی ست
 رموز دین نشناسم درست و معذورم
 نهاد من عجمی و طریق من عربی ست
 نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم
 قدح مباحش ز یاقوت باده گر عنبی ست
 به التفات نیرزم در آرزو چه نزاع
 نشاط خاطر منفس ز کیمیا طلبی ست
 بود به طالع ما آفتاب تحت الارض
 فروغ صبح ازل در شراب نیم شبی ست
 نه مسپالگی زاهدان بلای (۱) بود
 خوش ست گرمی بی غش خلاف شرع نبی ست
 هر آنچه درنگری جز به جنس مایل نیست
 عیار بی کسی ما شرافت نسبی ست
 عبودیت نکند اقتضای خواهش کام
 دعا به صیغه امرست و امر بی ادبی ست (۱)
 کسی که از تو فریب وفا خورد داند
 که بی وفایی گل در شمار بوالعجبی ست
 میان غالب و واعظ نزاع شد ساقی
 بیابا لابه که هیجان قوت غضبی ست

(۱) این شعر در دیوانه (۱۸۳۷-۱۸۳۸)

(۱) این شعر در دیوانه: لا، لو، په، لک)

۱۰۳

نشاط معنویان از شرابخانه تست
 فسوی بابلیان فصلی از فسانه تست
 به جام و آینه حرف جم و سنکدرچیست
 که هر چه رفت به هر عهد در زمانه تست
 فریب حسن بتان پیشکش ، اسیر توایم
 اگر خطمت و دگر خال دام و دانه تست
 هم از احاطه تست این که درجهان ما را
 قدم به بتکده و سر بر آستانه تست
 سپهر را تو به تاراج ما گذاشته‌ای
 نه هر چه دزد ز ما برد در خزانه تست
 مرا چه جرم گر اندیشه آسان پیماست
 نه تیزگامی تو من ز تازیانه تست
 کمان ز چرخ و خدنگ از بلا و پر ز قضا
 خدنگ خوردن این مسیدگه نشانه تست
 سپاس جود تو فرض است آفرینش را
 درین فریضه دو گیتی همان دوگانه تست
 تو ای که محور سخن گستران پیشینی
 میباش منکر غالب که در زمانه تست

(بین ۱۸۲۵..۱۸۳۰)

۱۰۴

منع ز صنها چرا باده روان پرور است
 خوف ز عصیان عبث خواجه شفاعتگر است
 پرتو مهر و مه است نور به چشم اندرون
 گرچه بود در قدح اصل می از کوثر است
 عهد جوانی گذشت توبه نکردم هنوز
 باده به پیران سری نیک به من درخور است
 ای به من آویخته پاره‌ای از چا بگرد
 تا نقتد بر زمین باده که در ساغر است
 هند به هنگام دی خوش بود آب و هواش
 و نه بود گل ز گل محمل گل خوشتر است
 ای که ز نظاره حسن بتان مانعی
 چشم تو گر بسته اند رو که دو گوشم کراست
 خسته یار خودم باغ و بهار خودم
 هر مژده خویششان شاخ گل احمر است
 صبح رسید از هوا مرغ همایون ما
 گفت که مکتوب تو درخور این سپهر است
 گفتم اگر خوش کنی ورنه نکنی حرف من
 بالی تو از بهر دوست مروحه را درخور است
 ورنه به سوی جاوره می روی البته رو
 سایه به فرقیش فگن آن که همایون فر است
 نامه من سوی دوست خانبههان خان بپر
 آن که ز پهلوی دوست نامی و نام آور است
 خود ز کف نامه بر نامه ستاند به مهر
 آن که مهان را مه است آن که سران را سر است

ابر بهارش مخوان بحر روانش مدان
 محتشم النوله را دست و دلی دیگر است
 آن شه خویان چرا ناز ز افسر کشد
 خود کله از فرخی بر سر او افسر است
 نامه که بی نام اوست طایر بی بال و پر
 شعر که بی مدح اوست شاهد بی زیور است
 مدح چنین شه نشان سهل شمارد همی
 غالب وحشی نگر کش چه هوا در سر است

(بین ۱۸۱۱-۱۸۲۵)

خوشم که چرخ به کوی توام ز پا انداخت (۱)
 که هم زمن بی من خلد را بنا انداخت
 چو نقش پا همه افتادگیست هستی من
 ز آسمان گله نبود اگر مرا انداخت
 سواد سایه همان صورت گلیم گرفت
 همای فرخ اگر سایه بر گدا انداخت
 ز رزقِ خویش چه سان بر خورم که داسِ قضا
 ز کشت خوشه درود و در آسیا انداخت
 به عز و ناز منه دل که افتد آخر کار
 ز فرقِ مهر کلامی که بر هوا انداخت
 به طعمِ بی اثریهای ناله ما را کشت
 ز کیش ماست خندگی که سوی ما انداخت
 صحیفه پیش نگاه و نگاه کز لک تیز
 دریغ گر به سر حرف مدها انداخت
 اگر نه لطف شب وصل کاستن می خواست
 ز روزِ هجر سخن در میان چرا انداخت
 منم که با چگر تشنه می نوردم راه
 به ودایی که حاضر کوزه و عصا انداخت
 فغان ز غفلت غالب که کارش از سستی
 ز دست رفته و داند که با خدا انداخت

(بین ۱۱۸۶۷-۱۱۸۶۱)

(غزل شماره ۷۰۷، ده ترک)

محو خودست لیک نه چون من درین چه بحث
 او چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث
 افسانه گوست غیر چه مهر افکنی بر او
 غم برتقاید این همه گفتن درین چه بحث
 جیغون و نلیل نیست دلست از خدا بقرس
 گر نیست خوب دیده به دامن درین چه بحث
 بیچاره بین که جان به شکر خنده داده است
 خویشانش ار روند به شیون درین چه بحث
 بی پرده شو ز خصه و الزام ده مرا
 گفتم که گل خوش ست به گلشن درین چه بحث
 مژگان به دل ز ذوق نگه می رود فرو
 بی رشته نیست جنبش سوزن درین چه بحث
 بت را به جلوه دیده و بر جای مانده است
 گر بحث می کنم به برهن درین چه بحث
 همسایه نا خوش ست خوشم همشین خموش
 گر نامه ام نهاد به روزن درین چه بحث
 بعد از حزین که رحمت حق بر روانش باد
 ما کرده ایم پرورش فن درین چه بحث
 او جسته جسته غالب و من دسته دسته ام
 حرفی کسی ست لیک نه چون من درین چه بحث

۱۰۷

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج
 آینه مرا به زدودن چه احتیاج
 با پیرهن ز ناز فرو می رود به دل
 بند قباهی دوست گشودن چه احتیاج
 چون من توان به رهگذر دوست خاک شد
 بر خاک راه ناصیه سوزن چه احتیاج
 بنگر که شعله از قسم بال می زند
 دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج
 از خود به ذوق زمزمه‌ای می توان گذشت
 چندی هزار پرده سوزن چه احتیاج
 در دست دیگری ست سفید و سیاه ما
 با روز و شب به عریده بودن چه احتیاج
 تا لب گشوده‌ای مزه در دل دویده است
 بوس لب ترا به ربودن چه احتیاج
 بنگن در آتش و تب و تابم (۱) نظاره کن
 غنای مرا به گشودن چه احتیاج
 آن کن که در نگاه کسان معشتم شوی
 بر خویش هم ز خویش فزودن چه احتیاج
 خوابست وجه منت آواره بینشان
 معر رخ ترا به غنودن چه احتیاج
 تاب سموم فتنه گرانی‌ست غالباً
 کشت امید را به درودن چه احتیاج

نقل از ۲۱/ سپتامبر ۱۸۳۷م

(۱. تابم: ۷)

۱۰۹

در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ
 زخم دلی ما جمله دعانست و زیان هیچ
 ای خُسن گر از راست نردیمی سخنی هست
 ناز این همه یعنی چه ؟ کمر هیچ و دعان هیچ
 در راه تو هر موج غباری ست روانی
 دلتنگ نگردم ز برافشاندن (۱) جان هیچ
 بر گریه بیفزود ز دل هر چه فرو ریخت
 در عشق بود تفرقه سود و زیان هیچ
 تن پروری خلق فزون شد ز ریاضت
 جز گرمی افطار ندارد رمضان هیچ
 دنیا طلبان عربده مفتست بهوشید
 آزادی ما هیچ و گرفتاریتان هیچ
 پیمانۀ رنگیست درین بزم به گردش
 هستی همه طوفان بهارست خزان هیچ
 عالم همه مرآت و جودست عدم چیست؟
 تا کار کند چشم محیطست و کران هیچ
 در پرده رسوائی منصور توانیست
 رازت نشودیم ازین خلوتیان هیچ
 غالب ز گرفتاری اوامام برون آی
 بالله جهان هیچ و بد نیکب جهان هیچ

(تقبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

ای که نبوی هر چه نبود در تماشایش مینج
 نیست غیر از سیمیا عالم ، به سودایش مینج
 موجه از دریا ، شعاع از مهر حیرانی چراست
 محور اصلی مدعا باش و بر اجزایش مینج
 آسمان وهم ست از برجیس و کیوانش مگوی
 نقش ما هیچ ست بر پنهان و پندایش مینج
 آخر از مینا به جاه و پایه افزون نیستی
 بنده ساقی شو و گردن ز ایمایش مینج
 صورتی باید که باشد نغز و زیبا روزگار
 گو به آکسوش مپوش و گو به دیبایش مینج
 نامه عنوانش بنام تست زان رو تازه است
 داغ غم دارد سوداش بر سرآپایش مینج
 دل از آن تست و نعمتهای الوانش تراست
 سخت درهم چون سساط خواجه یغایش مینج
 ای هوس کارت ز گستاخی به بی رحسی کشید
 نازکیهای میانش بین به بالایش مینج
 بیش ازین کی بود این هم التقاتی بوده است
 اینقدر بر خود ز رنجشهای بیجایش مینج
 نمش غالب همچنین برجا گذار آخر شبست
 خیز و در گحلی پرند گوهر آمایش مینج

(۱۱۱)

باده پرتو خورشید و ایام دم صبح
 مُفت آنان که در آیند به باغ دم صبح
 آفتابیم ، به هم دشمن و همدرد ای شمع
 ما هلاک سر شامیم و تر داغ دم صبح
 بعد آنان که قریب اند به ما نوبت ماست
 آخر کلفت شبهاست فراغ دم صبح
 زین سپس جلوه خور جای چراغان گیرد
 شب اندیشه ز ما یافت سراغ دم صبح
 پیش از این باد بهار این همه سرمست نبود
 شبنم ماست که تر کرده دماغ دم صبح
 سخن ما ز لطافت همه سرچوش نمی ست (۱)
 که فروریخته از طرف ایام دم صبح
 ذوق مستی ز مسامحتگی بلبل خیزد
 مگن آواز بر آواز کلاغ دم صبح
 حق آن گرمی هنگامه که دارم بشناس
 ای که در بزم تو مانم (۲) به چراغ دم صبح
 بوی گلی گر نه نوید کرمت داشت چه داشت
 ای به شب کرده فراموش جتاغ دم صبح
 غالب امروز به وقتی که صبحی زده ام
 چیده ام این گلی اندیشه ز باغ دم صبح

(نقل از ۲۴/ستمبر ۱۸۳۷م)

آهی به عشق فاتح خیبر کنیم طرح
 در گنبد سپهر مگر در کنیم طرح
 در فصلی دی که گشته جهان ز مهریز ازو
 بدشین که آب گردش ساغر کنیم طرح
 تا چند نشنوی تو و ما حسب حال خورش
 افسانه‌های غیر مکرر کنیم طرح
 ما را زیور مگیر گر از پا در آندیم
 از ما صجب مدار گر از سر کنیم طرح
 هوی به چرخ دادن گردون بر آوریم
 عیسی به داغ کردی اختر کنیم طرح
 خود را به شامدی بپرستیم زین سپس
 در راه عشق چاندی دیگر کنیم طرح
 از داغ شوق پرده نشینی نشان دهیم
 در زخم رشک روزنه در کنیم طرح
 از تار و پود ناله تقایی دهیم ساز
 وز دود سینه زلف معتبر کنیم طرح
 برگ حلق ز شعله و آذر به عم نهیم
 پیرایه از شراره و انگر کنیم طرح
 از زخم و داغ لاله و گل در نظر کشیم
 از کوه و دشت حجله و منظر کنیم طرح
 از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع
 از خار و خاره بالش و بستر کنیم طرح
 آیین برهن به نهایت رسانده‌ایم
 غالب بیباکه شیوه آذر (۱) کنیم طرح

۱۱۳

ای جمالِ تو به تاراجِ نظرها گستاخ
 وی خرامِ تو به پامالی سرها گستاخ
 داغِ شوقِ تو به آرایشِ دلها سرگرم
 زخمِ تیغِ تو به گلگشتِ جگرها گستاخ
 مُردم از دردِ تو دور از تو و داغم از غیر
 که رساند به تو این گونه خبرها گستاخ
 باخبر باش که دردی که ز بیدردی تست
 ناله را کرده (۱) در اظهارِ اثرها گستاخ
 خواهشِ وصلِ خود از غیرِ اخلاصِ مسجع
 کاین گداییست به دریوزه درها گستاخ
 شاد گردم که به خلوتِ نرسیده‌ست رقیب
 بیشش چون به تو در راهگذرها گستاخ
 گریه ارزانی آن دل که به نیرو باشد
 به شناورزی سیلابِ خطرها گستاخ
 های این پنجه که با جیب کشاکش دارد
 بود با (۲) دامنِ پاکت چه قدرها گستاخ
 تازِ دلهای نزارش چه محابا باشد
 سر زلفی که بیچپد به کمرها گستاخ
 طوطیان در شکر آیدند (۳) به غالبِ کارواست
 لبی از نطق به تاراجِ شکرها گستاخ

(تقبل از ۲۱ ستمبر ۱۸۳۷)

(۱. کرد: لکه ۵۵، ۲. ۷۱، ۳. آیدند: تر)

(۱۱۴)

تا بشوید نهاد ما ز وسخ
 گشت گر ما به ساز از دوزخ
 تا چه بخشند در جهان دگر
 کشتگان ترا چمن برزخ
 وه که از کشتزار امیدم
 بهره مور نیز برد ملخ
 دلم اجزای ناله را مدفن
 درت اشخاص بقعه را مسلخ
 از دل آرم ، بساط من آتش
 از تو گویم ، برات من برزخ
 هوس ما و دانه از یک دست
 هوس ما و دام از یک نخ
 برگ در خورد همت فلک ست
 به شکایت چه می زنیم زرخ؟
 مور چون ساز میزبانی کرد
 به سلیمان رسید پای ملخ
 با تو شد همسخن پیام گزار
 چه شکویم به ارزش پاسخ
 در سخن کار بر قیاس مکن
 ترش گردد ترش نه تلخ تلخ
 قاصد من به راه مُرده و من
 همچنان در شماره فرسخ
 مرگ غالب دلت به درد آورد
 خویش را کشت و هرزه کشت آخ

دگر فریب بهارم سرِ چنون ندهد
 گلست و جامه آلی که بوی خون ندهد
 گسسته تارِ امیدم دگر به خلوت انس
 به زخمه گله سازم نوا برون ندهد
 ز قاتلی به عذابم که تیغ و خنجر را
 به حکم و سوسه زهراب بی شگون ندهد
 بدان پریست نیازم که بهر تمشیرش
 ز مهر دل به زیان رخصت فسون ندهد
 چنون مگو ادبش نیست بلکه خودداریست
 که تن به همدمی عاقلِ نوفنون ندهد
 کفیلِ هوشِ خردم وقت می به بزم حبیب
 به شرط آن که ز یک قلزم فزون ندهد
 به بوی گنجِ گزیدم خرابه ورده (۱) چنون
 به هرزه نوقی دلاویزی سکون ندهد
 شریک کار نیارد تابِ سختی کار
 جوابِ ناله ما گیر بیستون ندهد
 به من گرای و وفا جو که ساده برهنم
 به سنگ هر که دهد دل به غمزه چون ندهد
 ترا به حریه چه حاجت نه آن بود غالب
 که جان به لذت آویزش درون ندهد

نگاهش ار به سرِ نامه وفا ریزد
 سوادِ صفحه ز کاغذِ چو توتیا ریزد
 به فرقی ما اگرش ناگهان گذار افتد
 چو گرد سایه ز بال و پرِ ما ریزد
 خوشا برینِ راه وفا که در هر گام
 جبین ز پای به اندازِ نقش پا ریزد
 ز ناله ریخت چگر پاره‌های داغ آلود
 چو برگ (۱) لاله که در گلشن از هوا ریزد ☆
 تبسمی ست به بالینِ کشتگانِ خودت
 که گل به جیبِ تمنایِ خودیها ریزد ☆
 خوش آن که عجزِ منش بر سر عتاب آرد
 خسک به پیرهنِ شعله جفا ریزد
 بهشت خویشت توانی شدن اگر داری
 دلی که خون شود و رنگ مدحا ریزد
 به روزِ وصل در آغوشم آنچه‌تان بنشار
 که بی من از لب من شکوه تو وا ریزد
 به چاره درد تو اکسیر بی نیازیهاست
 که دل گدازد و در قالبِ دوا ریزد ☆
 به روی عقدۀ کارم به شکلی برگ خزان
 ز لرزه ناخچ دست گره گشا ریزد ☆
 خیار شوق به خونابه امید سرشت
 دمی که خواست قضا طرح این بنا ریزد ☆

شباب و زهد چه ناقدردانی هستی ست
پلا به جانِ جوانانِ پارسا ریزد
به سجده بر درِ ارفتمیم تا غالب
خطِ چین چو غبار از چین ما ریزد

(تغییر از ۱۸۳۹)

(۶۶) اضافه شد در سال ۱۸۳۸

(۱. چون برگ: لا)

۱۱۷

به بند پریش حالم نمی توان افتاد
 توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد
 فغان من دل خلق آب کرد وره هنوز
 نگفتم که مرا کار با فلان افتاد
 من آن نیم که بتانم کنند دلجویی
 خوشم ز بغت که دلدار بدگمان افتاد
 ز رشک غیر به دل خون فتاد ناگه و من
 به خون تپم که چه افتاد تا چنان افتاد؟
 هم از تصرف بی تابی زلیخا بود
 به چاه یوسف اگر راه کاروان افتاد
 حدیث می به دف و چنگ درمیان داریم
 کنون که کار به شیخ نهفته دان افتاد
 فرو نیامدم از بس که بیخودم به طلب
 هزار بار گذارم بر آشیان افتاد
 به کوی یار ز پا افتم وکنم فریاد
 بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد
 شب ار چه با تو به دعوی نما ، نمایی داشت
 به روز طشت مه از بام آسمان افتاد
 نس شراره فشانست و شلق شعله درو
 ز حرف خوی که باز آتشم به جان افتاد
 غریبم و تو زیاندان من نه ای غالب
 به بند پریش حالم نمی توان افتاد

(بین ۱۸۹۲ . ۱۸۹۵)

۱۱۸

غم چو به هم درافگند رو که مراد می دهد
 دانه نخیره می کند گاه به باد می دهد
 آخر منزلت نخست خوبی تو راه می زند
 اول منزلت دگر بوی تو زاد می دهد
 ای که به دیده دم ز تست وی که به سینه غم ز تست
 نارش غم که هم ز تست خاطر شاد می دهد
 شوخی دلگشا تندت برگ نبات می نهد
 سخنی بی وفا دلت رزق چناب می دهد
 مست عطای خود کند ساقی ما نه مست می
 داده ز یاد می برد پس که زیاد می دهد
 دوست ز رفته بگذرد لیک غبار ما هنوز
 در رهش از فزون سری مالش باد می دهد
 آنچه به من نبشه ای نیست ز نامه بر نهان
 شوخی نامه در کفش نامه گشاد می دهد
 می دهیم به خلد جا رحم کجاست ای خدا
 آب و هوای این فضا کوی که یاد می دهد
 خو به چنا گرفته را تازه کند خراش دل
 ورنه بهانه جوی من چیست که داد می دهد
 توس کلک غالباً مصرع فیضی ش عدانست
 "صبح چو ترک مست من شیشه گشاد می دهد"

(بین ۱۱۸۷-۱۱۸۸)

دل اسبابِ طرب گم کرده در بندِ غم نان شد
 زراعنگاهِ دعقان می شود چون باغ ویران شد
 گرفتم کز تغافلِ طاقت ما باج می گیرد
 حریف یک نگاه بی محابای تو نتوان شد
 تو گستردی به صحرا دام و از رشک گرفتاری
 کف خاکم به رنگِ قمری بمسل پرافشان شد
 جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خردمندی
 برون دادیم رازِ غم به عنوانی که پنهان شد
 بدین رنگست گر کیفیتِ مردن خوشا حسرت
 لب از ذوقِ کف پای تو عشرتخانه جان شد
 سراپا زحمتِ خویشیم از هستی چه می پرسی
 نفس بر دل دم شمشیر و دل در سینه پیکان شد
 فراغت برتتابد همتِ مشکل پسند من
 ز دشواری به جان می افتدم کاری که آسان شد
 چه پرسی وجه حیرانی که هنگام تماشاایت
 نگاه از بیخودیها دست و پا گم کرد و مژگان شد
 ز ما گرمست این هنگامه بنگر شورِ هستی را
 قیامت می دمد از پرده خاکی که انسان شد
 نشاط انگیزی اندازِ سعی چاک را نازم
 به پیراهینِ نسی گنجد گریبانی که دامان شد
 شب غربت همانا شیوه غمخواری دارد
 که هم در ماتم صبح وطن زلفش پریشان شد
 قضا از ذوقِ معنی شیره ای می ریخت در جانها
 نسی از لای پالایش چکید و آب حیوان شد

دلم سوزت نهان دارد ولی در سینه کویبها
چراغی جسته از چشمش اگر داغی نمایان شد
چو اسکندر ز نادانی هلاک آب حیوانی
خوشاسوهن که هرکس غوطه دروی زد تنش جان شد
خدا را ای بتان گرد دلش گر دیدنی دارد
دریغا آبروی دیر گر غالب مسلمان شد

(تقریباً از ۲۱۱/۱۸۳۷)

۱۴۰

داغم از پرده دل رو به قفا می آید
 تا بینم که ازین پرده چه ما می آید
 همچو رازی که به مستی ز دل آید بیرون
 در بهاران همه بویت ز صبا می آید
 جلوه ای داغ که نوقم ز شک می خیزد
 مژده ای درد که ننگم ز دوامی آید ☆
 سود غارت زدگیهای غمت را نازم
 که نفس می رود و آو رسا می آید ☆
 زیستم بی تو و زین ننگ نگشتم خود را
 جان فدای تو میاکنز تو حیا می آید
 دهنوی گمشدگی محض رسواییهاست
 کز پی مور به ویرانه ما می آید ☆
 راز از سینه به مضراب نریزم بیرون (۱)
 ساز عاشق از شکستن به صدا می آید
 برگ گل پرده سازست تمنای ترا
 بو که دریافته باشی چه نوا می آید
 درهم افشردن انتقام تو چون ما می خواست
 خنده بر تنگی آغوش قفا می آید
 رفته در حسرت نقش قدمی عمر به سر
 جاده ای را که به سر منزل ما می آید
 اتفاق سفر افتاد به پیری غالب
 آنچه از پای نیامد ز عصا می آید

(تغییر از ۱۸۲۹)

(☆ اضافه ابیات در ۱۸۲۸)

۱۲۱

خوش ست آن که با خویش جز غم ندارد
 ولی خوشتر ست آن که این هم ندارد
 قوی کرده پیوند ناسور پشستش
 گرانمایه زخمی که مرهم ندارد
 سرابی که رخشد به ویرانه خوشتر
 ز چشی که پیرایه نم ندارد
 به جوش عرق رنگ درباخت رویت
 گل از نازکی تاب شبنم ندارد
 گلت را نوا نرگست را تماشا
 تو داری بهاری که عالم ندارد
 چه ناکس شمر آن که خون ریخت ما را
 به تیغی که ترکیب او خم ندارد
 ز ماتم نباشد سیه پوش زلفت
 که هندو بدین گونه ماتم ندارد
 نگهدار خود را وز آینه بگذر
 نگاه تر پروای خود هم ندارد
 سخن نیست در لطف این قلمه غالب
 بهشتی بود هند کادم ندارد

(۱۲۲)

مژده صبح درین تیره شبانم دادند
 شع کشتند و ز خورشید نشانم دادند
 رخ گشودند و لب هرزه سرایم بستند
 دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند
 سوخت آتشکده ز آتش هسم بخشیدند
 ریخت بتخانه ز ناقوس فغانم دادند
 گهر از رایت شاهان عجم برچیدند
 به عوض خامه گنجینه فشانم دادند
 افسر از تارک ترکان پشنگی بردند
 به سخن ناصیه قر کیانم دادند
 گوهر از تاج گسستند و به دانش بستند
 هر چه بردند به پیدا به نهادم دادند
 هر چه در جزیه ز گبران می ناب آوردند
 به شب جمعه ماه رمضانم دادند
 هر چه از دستگه پارس به یفا بردند
 تا بتالم هم از آن جمله زیانم دادند
 دل ز غم مرده من زنده همانا این مرگ
 بود ار زنده به ماتم که امانم دادند
 هم ز آغاز به خوف و خطر ستم غالب
 طالع از قوس و شمار از سرطانم دادند

(بین ۱۱۳۷-۱۱۳۸)

۱۲۳

تاگیم دود شکایت ز بیان برخیزد
 بزن آتش که شنیدن ز میان برخیزد
 می رمی از من و خلقتی به گمانست (۱) ز تو
 بی محابا شو و بنشین که گمان برخیزد
 گر دم شرح عتابی که به دلها داری
 دود از کارگو شیشه گران برخیزد
 با قددت سرو چو شخصیست که ناگه یکبار
 بپنمود از جا ز هجوم خفقان برخیزد
 به چه گیرند عیار هوس و عشق دگر
 رسم بیداد مبادا ز جهان برخیزد
 کشته دعوت پیدایی خویشیم همه
 وای گر پرده ازین رازِ نهران برخیزد
 زیهار از تعبِ دوزخ جاوید مسترس
 خوش بهاریست کزو بیم خزان برخیزد
 ناله برخاست دم جستن از آتش ز سپند
 کو شگرفی که چو ما از سر جان برخیزد
 جزوی از عالم و از همه عالم بیشم
 همچو مویی که بتان رازِ میان برخیزد
 صرما چرخ بگردد که چگر سوخته‌ای
 چون من از دوده آذر هسان (۲) برخیزد
 گر دم شرح ستمهای عزیزان غالب
 رسم امید هسانا ز جهان برخیزد

(قبل از ۱۸۴۹)

(۱. بگراست: لا ۲. آور هسان: نو)

۱۲۲

گویم سخنی گرچه شنیدن نشناسد
 صبحی ست شبنم را که دمیدن نشناسد
 از بند چه بگشاید و از دام چه خیزد
 ماییم و غزالی که رمیدن نشناسد
 گوهر چه شکایت کند از بی سر و پای
 ماییم و سرشکی که چکیدن نشناسد
 ساقی چه شگرفی کند و باده چه تنندی
 خون باد نمازی که رسیدن نشناسد
 ما لذت دیدار ز پیغام گرفتیم
 مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد
 بی پرده شو از ناز و میثدیش که ما را
 چون آینه چشی ست که دیدن نشناسد
 بیدم چه بلا بر سر جیب و کفن آرد
 دستی که بجز خامه دریدن نشناسد
 پیوسته روان از مژه خون جگرستم
 زنگی ست زخم را که پریدن نشناسد
 شوقم می گلگون به سبو می زند امشب
 پیماه ز ساقی طلبیدن نشناسد
 با لذت اندوه تو در ساخته غالب
 گویی همه دل گشت و تپیدن نشناسد

(تقیل از ۱۸۲۹)

۱۶۵

هر دم ز نشاطم دل آزاد بچند
 تا کیست درین پرده که بی باد بچند
 برهم زدن کار من آسان تر از آنست
 کز باد سحر طرزه شمشاد بچند
 خوام ز تو آزدگی غیر و چو نینم
 جرقی حسد خاطر ناشاد بچند
 مردم به دم و داغم از آن سید که در دام
 لغتی بی مشغولی سیاد بچند
 مان شیخ پریخوان می گلگون به قدح ریز
 تا در نظرت بال پریزاد بچند
 برقی به فشار آرم و ابری به تراوش
 زان دشته که اندر کف جلاد بچند
 از رشک به خون غلتم و از نوق برقصم
 زان تیشه که در پنجه فرهاد بچند
 ای آن که در اصلاح تو هرگز ندمد سود
 چون طبع کجت را رگ بیداد بچند
 هر پویه که گرد دل آگاه بگردد
 هر چاره که در خاطر استاد بچند
 وصل تو به نیروی دعا نیست ازین بعد
 خون باد زبانی که به اوراد بچند
 غالب قلمت پرده گشای دم عیسی است
 چون بر روش طریز خداداد بچند

نقل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷

خویان نه آن کنند که کس را زیان رسد
 دل برد تا دگر چه از آن دلستان رسد
 دارد خیر دریغ و من از سادگی هنوز
 سنجم همی که دوست مگر ناگهان رسد
 مقصود ما ز دیر و حرم جز حبیب نیست
 هر جا کنیم سجده بدان آستان رسد
 نردی کشان (۱) میکند در هم افتاده اند
 لازم به خواری که به من زین میان رسد
 گم شد نشان من چو رسیدم کنج دیر
 مانند آن صدا که به گوش گران رسد
 در دام بهر دانه نیستم مگر قفس
 چندان کنی بلند که تا آشیان رسد
 راهی که تا منست همانا نه ایمنست
 خون می خورم که چون بخورم می چه سان رسد
 رفتم سوی وی (۲) و مژه اندر چگر خلید
 زان پیشتر که سینه به نوک ستان رسد
 تیر نصبت را غلط انداز گفته ام
 ای وای گر نه تیر دگر بر نشان رسد
 امید غلبه نیست به کیش مغان درآی
 می گر به جزیه (۳) دست نداد ارمغان رسد
 خوارم نه آنچه آن که دگر مژده وصال
 باور کنم اگر همه از آسمان رسد

صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند
 گفتار من به ثانی صاحبقران رسد
 چون نیست تاب برق تجلی کلیم را
 کی در سخن به غالب آتش بیان رسد

(بین ۱۸۶۵-۱۸۶۵)

(۱- دروی کشان: نوله لا رسوی: لا، نو ۳ جزیه: نوله)

۱۲۷

عاشق چو گفتیش که برو زود می رود
 نازم به خواجگی غضب آلود می رود
 امشب به بزم دوست کسی نام ما نبرد
 گویی (۱) سخن ز طالع مسعود می رود
 از ناله ام مزنج که آخر شده است کار
 شمع خموشم و ز سرم دود می رود
 شادم به بزم وعظ که رامش اگرچه نیست
 باری حدیث چنگ و نی و عود می رود
 فردوس جوی عمر به وسواس داده را
 سرمایه نیز در هوس سود می رود
 نغموت نگر که می خلد اندر دلش ز رشک
 حرفی که در پرستش معبود می رود
 ما هم به لاغ و لابه تسلی شویم کاش
 نادان ز بزم دوست چه خشنود می رود
 رشک وفا نگر که به دعویگه رضا
 هر کس چگونه در پی مقصود می رود
 فرزند زیر تیغ پدر می نهد گلو
 گر خود پدر در آتش نمرود می رود
 غالب خوش ست فرصت مرهوم و فکر عیش
 تازی که نیست در سر این پود می رود

(قبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷ء)

۱۲۸

داشت کز شهادتم آمدید حور بود
 برگشتتم ز دین دم بسمل ضرور بود
 رفت آن که ما ز حسن منارا طمع کنیم
 سر رشته در کتب " ارنی گوی " طور بود
 مجرم مسخ رفت " انا الحق " سرای (م) را
 معشوقه خودنمای و نگهبان غیور بود
 سالک نگفته ایم که منزل شناس نیست
 بی جاده ماند راه از آن رو که دور بود
 نازم به امتیاز که بگذشتن از گناه
 با دیگران ز صف و به ما از غرور بود
 ای آن که از غرور به هیچم نمی خری
 زان پایه بازگویی که پیش از ظهور بود
 درد دلم به حشر ز شکت نهفته ماند
 خون باد ناله ای که هم آهنگ صور بود
 دل از تو بود و تو پی الزام ما ز ما
 بردی نخست آنچه ز چنبر شعور بود
 قطع پیام کردی و دانستم آشتی ست
 دلآله خوبروی و دلم ناصبور بود
 دادی صلابی جلوه و غالب کتاره کرد
 کو بخش آن گدا که ز غوغا نور بود

(بهر ۱۲۸۷-۱۲۸۸)

ز گرمی نگهت خونِ دل به جوش آمد
 ز شادی ستمت سینه در خروش آمد
 به جان نوید ، که شرم از میانه هم رفت
 به عیش مزده که وقت وداع هوش آمد
 خیالی یار در آغوشم آنچنان بفشرد
 که شرم امشبم از شکوه های دوش آمد
 به آستین بفشان و به تیغ خوش بردار
 که جان غیار تن و سر و بالِ دوش آمد
 فدای شیوه رحمت که در لباس بهار
 به عذر خواهی رندان باده نوش آمد
 زوصلی یار قناعت کنون به پیغامی ست
 خزانِ چشم رسید و بهارِ گوش آمد
 زمام حوصله نگرفت و کوهکن جان داد
 چه نرم شاهه گذشت و چه سخت کوش آمد
 شهید چشم تو گشتم که خوش سخن گوئی ست
 هلاک طرز لبم شو که پُرخموش آمد
 ترا جمال و مرا مایه سخن سازی ست
 بهار ، زینت دکانِ گل فروش آمد
 مهرس وجه سواد سفینه ها غالب
 سخن به مرگ سخن رس سیاه پوش آمد

۱۳۰

به عشق از دو جهان بی نیاز باید بود
 مجاز سوزِ حقیقت گذاز باید بود
 به جیبِ حوصله نقد نشاط باید ریخت
 به جانِ شکوه تغافل طراز باید بود
 چو لب ز مرزه نواپان شوق نتوان شد
 چو دل ز پرده سرایان راز باید بود
 چو بزمِ عشرتیان تازه رو توان جوشید
 چو شمعِ خلوتیان جان گذاز باید بود
 کمر نهفته به تاراج خویش باید بست
 شریکِ مصلحت سعی ناز باید بود
 چو شوقِ بال گشاید توان به خود بالید
 چو ناز جلوه گر آید نیاز باید بود
 به صحنِ میکند سرمست می توان گردید
 به کنجِ صومعه وقت نماز باید بود
 به خونِ تبیده ذوق نگاه نتوان زیست
 شهیدِ آن مژده‌های دراز باید بود
 نگه ز دیده بیدار چونکه سائل را
 به کنیه (۱) طالبِ درهای باز باید بود
 چه بر ز راحت (۲) آزادگی خوری غالب
 ترا که این همه با برگ و ساز باید بود

(قبیل از ۱۸۲۶)

(۱. گریه، توبه، ده‌تکه ۷، ۲. راحت: شوی)

۱۴۱

نس از بیم خویت رشته پیچیده را ماند
 نگاه از تاب رویت موی آتش دیده را ماند
 ز جوش دل هنوزش ریشه در آبست پنداری
 به مژگان قطره خون غنچه ناچیده را ماند
 ز بس کز لاله و گل حسرت نازِ تومی جوشد
 خیابان محشرِ دل‌های خون گردیده را ماند
 خوشا دلدادۀ چشم خودش بودن در آینه
 ز سرگرمی نگه صیاد آهودیده را ماند
 غبار از جاده تا اوج سپهر ساده می بالد
 ز جوش وحشتم صحرا دل رنجیده را ماند
 به هر جامی خرامی جلوه‌ات در ماست پنداری
 دل از آینه داریهای شوق دیدن را ماند
 چه غم ز افتادگیها چون روان پالاست اندوهت
 تن از مستی به کویت جان آرامیده راماند
 بهار از رنگ و بو در پیشگاه جلوه نازش
 گدایان نثار از رهگذر برچیده را ماند
 رقیبش برده از راه وفا بدگر که در چشم
 غبار راه او مژگان برگردیده را ماند
 جهان دودی ست از سود آکه می گرداندش غالب
 تو گویی گنبد گردون سر شوریده را ماند

(تقیل از ۲۴/ سپتامبر ۱۸۳۷)

۱۳۲

شادم به خیالت که ز تاهم بدر آورد
 از کشکش حسرت خوابم بدر آورد
 فریاد که شوق تو به کاشانه زد آتش
 وانگاه پی بردن آبم بدر آورد
 رسوائی من خواست مگر کاین همه سرمست
 دور فلک از بزم شرابم بدر آورد
 افکنده به جیحون فلک از وادی و شادم
 کز پیچ و خم موج سرابم بدر آورد
 جان بر سر مکتوب از شوق فشاندن
 از عهدۀ تحریر جوابم بدر آورد
 نازم به نگاهت که ز سرمستی انداز
 از تفرقه مهر و عتابم بدر آورد
 ساقی نگهبی تا بشناسم ز چه جامست
 آن باده که از بند حجابم بدر آورد
 نازم به گرانمایگی سعی تحیر
 کز سرحد این دیر خرابم بدر آورد
 آن کشتی اشکسته ز موجم که تپامی
 افکند در آتش گر از آبم بدر آورد
 غالب ز عزیزان وطن بوده نام اما
 آوارگی از فرد حسابم بدر آورد

(تقریباً از ۲۱۴/ستمبر ۱۸۳۷ء)

۱۳۳

آنان که وصلِ یار همی آرزو کنند
 باید که خویش را بگذازند و او کنند
 وقتست کز روانی می ساقیان بزم
 پیمانه را حباب لب آب جو کنند
 می نالی از نی که به ناخن شکسته اند
 ای وای ناخنی به دلت گر فرو کنند
 دیوانه وجه رشته ندارد مگر همان
 تازی کشد ز جیب که چاکی رفو کنند
 خون هزار ساده به گردن گرفته اند
 آنان که گفته اند نکویان نکو کنند
 لب تشنه جوی آب شمارد سراب را
 می زبید از به هستی اشیا خلو کنند
 از بس به شوق روی تو مست است تو بهار
 بوی می آید از دهن غنچه بو کنند
 پیمانه را به ماتم صهبا نشانندست
 ای وای گر ز خاک وجودم سبو کنند
 آلوده ریا نتوان بود غالباً
 پاکست خرقة ای که به می شمشو کنند

(تقیل ۱۸۲۹)

۱۳۴

گرسنه به که بر آید ز فاقه چانش و لرزد
 از آن که در رسد از راه میهمانش و لرزد
 نفس به گردد دل از مهر می تپد به فراق
 چو طایری که بسوزانی آشیانس و لرزد
 منم به وصل به گنجینه راه یافته دزدی
 که در ضمیر بود بیم پاسبانش و لرزد
 دگر به کام خود ای دل چه بهره برد توانی
 ز ساده‌ای که زنی بوسه برده‌اش و لرزد
 نترسد از ز گسستن خندانخواستہ باشد
 چرا رسد سر ن طره بر میانش و لرزد
 ز شور ناله دل دارد اضطراب (۱) روانم
 چو رایضی که ز کف در رود عنانش و لرزد
 ز جنبش مژه مانی دم نگاه به مستی
 که بی اراده جهد تیر از کمانش و لرزد
 ز شیخ وجد به ذوق نشاط نغمه نیایی
 مگر به دل گذرد مرگ ناگهانش و لرزد
 فغان ز خجالت سزاف کم عیار که ناگه
 برآوردند زیر قلب از دکانش و لرزد
 گر از فشاندن جان شور نیست در سر غالب
 چرا به سجده نهد سر بر آستانش و لرزد

(تقریباً از ۲۲۱ ستمبر ۱۸۳۷ء)

(دار و اضطراب: نو)

نه از شرمست کز چشم وی آسان بر نمی آید
 نگاهش با درازیهای مژگان بر نمی آید
 ازین شرمندگی کز بند سامان بر نمی آید
 سر شوریده ما از گریبان بر نمی آید
 گر از رسوایی ناز تو پروان نیست عاشق را
 چرا دل خون نمی گردد چرا جان بر نمی آید
 به بزم سوختن دود از چراغان بر نمی خیزد
 به باغ خون شدن بو از گلستان بر نمی آید
 سرت گرم بزن تیغ و دری بر روی دل بگشا
 دلم تنگست کار از زخم پیکان بر نمی آید
 شگفتن عرض بی تابی ست همان ای غنچه می دانم
 دلت با ناله مرغ سحر خوان بر نمی آید
 همان خون کردن و از دیده بیرون ریختن دارد
 دلی کز عهد غمهای پنهان بر نمی آید
 مگر آتش هس دیوانه ای مُرد از اسیرانت
 که دود از روزی دیوار زندان بر نمی آید
 چه گیرایی ست کاین تار ز مو باریکتر دارد
 کسی از دام این نازک میانان بر نمی آید
 مچو آسودگی گر مرد رامی کاندترین وادی
 چو خار از پا برآمد پا ز دامان بر نمی آید
 برم پیش که یا رب شکوه اندوه دلعتگی
 هس چندان که می نالم پریشان بر نمی آید

به دوشِ خلقِ نعشم عبرتِ صاحبِ دلان باشد
به پایِ خودِ کسی از کویِ جانان بر نمی آید
بر آرزوی بزمِ بحثِ ای جذبه‌تو حیدر غالب را
که ترکِ ساده‌ما با فقیهان بر نمی آید

(تغییر از ۱۸۷۷)

۱۳۶

چون گویم از تو بر دل شیدا چه می رود
 بنگر بر آبگینه ز خارا چه می رود
 خوابیده است تا که به کویت رسیده است
 گر سر رود به راه تو از پاچه می رود
 گویی ، مباد در شکن طره خون شود
 دل زان تست از گره ما چه می رود
 پیداست بی نیازی عشق از فتنای ما
 گر زورقی شکست ز دریا چه می رود
 آینه خانه ایست غبارم ز انتظار
 او جانب چمن به تماشا چه می رود
 گر جلوه رخ تو به ساغر ندیده ایم
 چندان به ذوق یاده دل از جا چه می رود
 با ما که محو لُتِ بیداد گشته ایم
 دیگر سخن ز مهر و منارا چه می رود
 یک ره اگر به وادی مجنون کند گذار
 از ساریانِ نازقه لیلا چه می رود
 ای شرم بازداشته از جلوه سازیت
 از پشت پا بر آینه آیا چه می رود
 هفت آسمان به گردش و ما درمیانه ایم
 غالب دگر مهربس که بر ما چه می رود

تقبل از ۲۱ ستمبر ۱۳۳۷ م

۱۳۷

چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید
 به نوعی گفت می آیم که می دانم نمی آید
 به ویرانی خوشم لیکن جهان چون بی تو ویران است
 اگر باشم به چنین یاد از بیابانم نمی آید
 گذ شتم زان که بر زخم دل صد پاره خون گرید
 خود او را خنده بر چاک گریبانم نمی آید
 روش نگمسته و در سایه دیوار ننشسته
 به کویش رشک بر مهر درخشانم نمی آید
 دعای خیر شد در حق من شرین به جان کردن
 ز شرین پس که می رنجد به لب جانم نمی آید
 از آن بد خو ندانم چون دهد دلاکه در پیدا
 نویدی کز نوازشهای پنهانم نمی آید
 به راه کعبه زانم نیست ، شادم کز سبکباری
 به رفتن پای (۱) بر خار مغیلانم نمی آید
 دلش خواهد که تنها سوی من روی آورد لیکن
 فریب همزمان دانم ز نادانم نمی آید
 دبیرم ، شاعرم ، رندم ، ندیمم شیوه ها دارم
 گرفتم رحم بر فریاد افغانم نمی آید
 شود برهم ولی تر مهر ، پندارد که در خوابم
 شبنی کاواز نالینن ز زندانم نمی آید
 ندارم باده غالب ، گر سحرگاهش سر راهی
 بینی مست دانی کز شبستانم نمی آید

(بین ۱۸۶۲ . ۱۸۶۵)

۱۴۸

چوت بپولی به زمین چرخ زمین تو شود
 خوش بهشتی ست که کس راه نشین تو شود
 لیم از نام تو آن مایه پُرسی که اگر
 بوسه بر غنچه زدم غنچه نگین تو شود
 چون بسنجد که نه آنست بکاهد از شرم
 ماه یکچند ببالد که جبین تو شود
 صد قیامت بگذارد و به هم آمیزد
 تا خمیر دل هنگامه گزین تو شود
 تاب هنگامه درد آرم و گویم هیبت
 چه کنم تا غم حجر تو یقین تو شود
 به سخن پیچم و اندوه گسارش گرم
 بُزم از گیر دلی را که حزین تو شود
 جلوه جز در دل آگاه سرایت نکند
 من در آتش فتم از هر که قرین تو شود
 چشم و دل باخته ام داد هنر خواهد داد
 آن که چون من همه دان و همه بین تو شود
 کفر و دین کیست جز آرایش پندار وجود
 پاک شو پاک ، که هم کفر تو دین تو شود
 دوزخ تافته ای هست نهادت غالب
 آه از آن دم که دم بازپسین تو شود

نقل از ۲۱ ستمبر ۱۳۳۷

(۱۳۹)

دیگر از گریه به دل رسم فغان یاد آمد
 رگ پیمانه زدم شیشه به فریاد آمد
 دل در افروختنش منت دامن نکشید
 شادم از آه که هم آتش و هم باد آمد
 تا ندانی جگر سنگ گشودن هدرست
 تیشه داند که چه ها بر سر فرهاد آمد
 داغم از گرمی شوق تو که صد ره به دلم
 همچنان بر اثر شکوه بیداد آمد
 خیز و در ماتم ما سرمه فروشوی ز چشم
 وقت مشاطگی حسن خداداد آمد
 رفته بودی دگر از جا به سخن سازی ضیر
 منت از بخت که خاموشی ما یاد آمد
 خشک و تر سوزی این شعله تماشا دارد
 عشق یکرنگ کج بنده و آزاد آمد
 دید پر ریخته و از قفسم کرد آزاد
 رحم در طینت ظالم ستم ایجاد آمد
 بر در یار چه غوغاست عزیزان بروید
 خودبها مزد سبکدستی جلاد آمد
 داده خونین همی درمن خیالم غالب
 رنگ بر روی من از سیلی استاد آمد

(قبل از ۲۱/ ستمبر ۱۸۳۷ء)

۱۴۰

دوش کز گردشِ بختم گله بر روی تو بود
 چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود
 آنچه شب شمع گمان کرده و رفتی به عتاب
 نسیم پرده گشای اثر خوی تو بود
 چرخ کج باخت به من در خم دام تو فگند
 نعل واژون بلا حلقه گیسوی تو بود
 دوست دارم گرهی را که به کارم زده‌اند
 کاین همان ست که پیوسته در ابروی تو بود
 چه عجب صنایع اگر نقش دهانت گم کرد
 کو خود از حیرتیان رخ نیکی تو بود
 شب چه دانی ز تو در بزم به خویان چه گذشت
 خاصه بر صدر نشینی که به پهلوی تو بود
 مردن و جان به تمنای شهادت دادن
 هم ز اندیشه آزدن بازی تو بود
 خلد را از نفس شعله فشان می سوزم
 تا ندانند حریفان که سر کوی تو بود
 روش باد بهاری به گمانم افگند
 کاین گل و غنچه پی قافله بوی تو بود
 به کف باد مباد این همه رسوایی دل
 کاخر از پردگیان شکن موی تو بود
 هم از آن پیش که مشاطه بد آموز شود
 نقش هر شیوه در آیین زانوی تو بود
 لاله و گل نمد از طرف مزارش پس مرگ
 تا چه‌ها در دل غالب هوس روی تو بود

۱۴۱

گر چنین ناز تو آماده یغما ماند
 به سکندر نرسد هر چه ز دارا ماند
 دل و دینی به بهای تو فرستم حاشا
 دلم گیر (۱) آنچه ز بیعانه سودا ماند
 هم به سودای تو خورشید پرستم آری
 دل ز مجنون برد آمو که به لیلا ماند
 با وجود تو دم از جلوه گری نتوان زد
 در گلستان تو طاروس به عتقا ماند
 شکوه دوست ز دشمن نتوانم پوشید
 گر خم هجر چنین حوصله فرسا ماند
 ساز آوازه بندنامی رهن شد دست
 آه از آن خسته که از پویه به ره واماند
 بنده ای را که به فرمان خدا راه رود
 نگذارند که در بند زلیخا ماند
 مه به باغ از افق سرو شنبی کرد طلوع
 سرو گفتند بدان ماه سراپا ماند
 بعد صد شکوه به یک عذر تسلی نشوم
 کاینچنین مهر ز سردی به مدارا ماند
 در بغل دشته نهان ساخته غالب امروز
 مگذارید که ماتم زده تنها ماند

(ببین ۱۸۹۲. ۱۸۹۵ م)

(۱. دلم گیر: نولا)

۱۴۲

در کلیه ما از چگر سوخته بو برد
 با ما بگله سنجید و شامتت به عنو برد
 خواهم که برد ناله غبارم ز دل دوست
 چون گریه تپ زار مرا زان سر کو برد
 همزه رودش کوثر و حوران که دم مرگ
 ثوق می تاب و هوس روی نکو برد
 بستند رو جرعه آبی به سکندر
 درپوزه گر میکند صهبا به کدو برد
 دی رند به هنگامه خجل کرد عسس را
 می خورد و هم از میکند آبی به سپو برد
 بر ماض تیمار دل زار سرآمد
 دیوانه ما را صنم سلسله مو برد
 ما را نبود هستی و او را نبود صبر
 دستی که ز ما شست به خون که فرو برد
 دلدار تو هم چون تو فریبنده نگاری ست
 در حلقه وفا یکنلم آورد و دورو برد
 یک گریه پس از ضبط دو صد گریه رضا ده
 تا تلخی آن زهر توانم ز گلو برد
 نازد به نکویان ز گرفتاری غالب
 گویی به گرو برد دلی را که ازو برد

(بهرهٔ ۱۱۸۳۷-۱۱۸۳۸)

۱۹۳

نادن صنم من روش کار نداند
 بر هر که کند رحم سر از بار نداند
 بی دشته و خنجر نبود معتقد زخم
 دلهای عزیزان به غم افکار نداند
 بر تشنه لب بادیه سوزد دلش از مهر
 اندوه چگر تشنه دیدار نداند
 گویم سخن از رنج و به راحت کندش طرح
 روز سیه از سایه دیوار نداند
 دل را به غم آتشکند راز نسجد
 دم را به تف ناله شرریار نداند
 عنوان هواناری احباب نبیند
 پایان هوسناکی اغیار نداند
 دشوار بود مردن و دشوارتر از مرگ
 آنست که من میرم و دشوار نداند
 دادم که ندانست و ندانم که غم من
 خود کمتر از آنست که بسیار نداند
 از تاکسی خویش چه مقدار عزیزم
 در عریده خوارم کند و خوار نداند
 گر دم سر آوازه آزادگی خویش
 صد ره نهدم بند و گرفتار نداند
 فصلی ز دل آشوبی درمان بسرایید
 تا چند به خرد پیچم و غمخوار نداند
 پیمانه بر آن رند حرامست که غالب
 در بیخودی اندازه گفتار نداند

خوشا (۱) که گنبد چرخ کهن فرو ریزد
 اگرچه خود همه بر فرق من فرو ریزد
 بریده‌ام ز دوری که گر بینشانم
 به جای گرد ، روان از بدن فرو ریزد
 ز جوش شکوه بیداد دوست می ترسم
 مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد
 دهد به مجلسیان باده و به نویت من
 به من نماید و در انجمن فرو ریزد
 مرا چه قدر به کوی که نازنینان را
 غبار بادیه از پیرهن فرو ریزد
 ز خار خار چنین کس چه نالمی که خشک
 به رختخواب گل و یاسمن فرو ریزد
 ترا که عالم نازی به غمزه بستاید
 کسی که گل به کنار چمن فرو ریزد
 مکن به پرسش از شکوه منع کاین خونی ست
 که خود ز زخم دم دوختن فرو ریزد
 بترس زانکه به محشر ز طرّه طرّار
 دل شکسته‌ام از هر شکن فرو ریزد
 به مان باز و بدان غمزه می به جام مریز
 که عوشم از سر و تاہم ز تن فرو ریزد
 به نوبی باده ز بس آب در دهن گردد
 می نغورده مرا از دهن فرو ریزد
 رواست غالب اگر "دُر قائلش" گوئی
 که از لبش ز روانی سخن فرو ریزد

اگر به دل نخلد هر چه از نظر گذرد
 زهی روانی عصری که در سفر گذرد
 به وصل لطف به اندازه ای تحتل کن
 که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گذرد
 هلاک ناله خورشید که در دل شبها
 نود به هریده چندان که از اثر گذرد
 از این اوریب نگاهان حذر که تاو کشان
 به هر دلی که رسد راست از چگر گذرد
 نفس ز آبله های دلم بر آرد سر
 چنان که رشته در آمدن از هگر گذرد
 حریف شوخی اجزای ناله نیست شرر
 که آن برون جهد و این ز خاره درگذرد
 کند خندنگ تو قطع خصومت من و غیر
 مرا خود از دل و او را هم از نظر گذرد
 ز شعله خیزی دل بر مزار ما چه عجب
 که برق مرغ هوا را ز بال و پر گذرد
 شکست ما به عدم نیز منچنان پیداست
 به صورت سر زلفی که از کمر گذرد
 خوشا گلی که به فرق بلندبالایی ست
 نمد ز شاخ و ازین سبز کاخ برگذرد
 دماغ محرمی دل رساندن آسان نیست
 چه ها که بر سر خار از شیشه گر گذرد
 حریف مدت احباب نیستم غالب
 خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد

۱۶۶

شوخی چشم حبیب فتنه اتمام شد
 قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد
 تا تو به عزم حرم ناقه فگندی به راه
 کعبه ز فرش سیاه مردمک احرام شد
 پیچ و خم دستگاه کرد فزون حرم جاہ
 ریشه چو آمد برون دانه ما دام شد
 هست تفاوت بسی هم ز رطب (۱) تا نیب
 لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد
 ای که ترا خواستم لب ز مکینن فگار
 خود لبم اندر طلب خسته ابرام شد
 گر همه مهری بروور (۲) همه خشی بغسب
 صبح امید مرا روز سیه شام شد
 ساده دلم در امید خشم تو گیرم به مهر
 بوسه شود در لبم هر چه ز پیغام شد
 همچو خسی کش شرر چهره گشای کند
 صورت آغاز ما معنی انجام شد
 دیگرم از روزگار شکوه چه درخور بود
 ناله شرر تاب شد اشک جگر قام شد
 ای شده غالب ستای دشمنی بخت بین
 خود صفت دشمنست آنچه مرا نام شد

(قبل از ۲۱ ستمبر ۱۸۳۸ء)

(ا.طلب: ۷۲، د.نو: ۷۰)

۱۴۷

نیست وقتی که به ما کاعشی از غم نرسد
 نوبت سوختن ما به جهنم نرسد
 دوری درد ز درمان نشناسی هشدار
 کز تپیدن دل افکار به مرهم نرسد
 می به زغاد مکن عرض که این جوهر ناب
 پیش این قوم به شورابه زمزم نرسد
 خواجه فردوس به میراث تمنا دارد
 وای گر در روش نسل به آدم نرسد
 صله و مزد میدنیش که در ریش عام
 لاله از داغ و گل از چاک به شبنم نرسد
 بهره از سر خوشیم نیست دماغم عالیست
 پاده گر خود بود از میکنده جم نرسد
 هر چه بینی به جهان حلقه زنجیری هست
 هیچ جا نیست که این دایره باهم نرسد
 فرزا لذت بیداد کزین راهگذر
 به کسان می رسد آن کس که به خود هم نرسد
 هر کجا دشته شوق تو جراحت بارد
 جز خراشی به چگر گوشه انعم نرسد
 طوبی فیض تو هر جا گل و بار افشاند
 جز نسیمی به پرستشگو مریم نرسد
 سوزد از تاب مسموم دم گرم غالب
 دل گرش تازگی از اشک دمام نرسد

(بین ۱۸۲۲-۱۸۲۵)

آزادگیست سازی اما صدا ندارد
 از هر چه در گزشتیم آوازِ پا ندارد
 عشقست و ناتوانیِ حُسنست و سرگرانی
 جور و جفا نتابیم مهر و وفا ندارد
 فارغ کسی که دل را با درد واگذارد
 کشت جهان سراسر دارو گیا ندارد
 درهم فشار خود را تا در رسد دماغی
 در بزم ما ز تنگی پیمانه جا ندارد
 ای سبزهٔ سرِ ره از جورِ پا چه نالی
 در کیش روزگاران گلِ خودبها ندارد
 صد ره درین کشاکش بگذشته در ضمیرش
 رنجورِ عشق گویی آه رسا ندارد
 هر مطلق که ریزد از خامه‌ام فغانیست
 جز نغمهٔ محبت سازم نوا ندارد
 جان در ضمت فشاندن مرگ از قفا ندارد
 تن در بلا فگندن بیمِ بلا ندارد
 بر خویشتن ببخشا گفتم دگر تو دانی
 دارم دلی که دیگر تابِ جفا ندارد
 کشتن چنان که گویی نشناخته‌ست ما را
 می ناتمام لطفی کز شکوه وا ندارد
 مهرش ز بی دماغی ماناست با تغافل
 یارب مسم میبانا بر ما روا ندارد
 چشی سیاه دارد یعنی به ما نبیند
 رویی چو ماه دارد اما به ما ندارد

چون لعل تست خنچه اما سخن نداند
چون چشم تست زرگن اما حیا ندارد
آتش گذار خاکی بادش تفت بُخاری
دهلی به مرگ غالب آب و هوا ندارد

(قبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

۱۶۹

شوقم ز پند بر در فریاد می زند
 بر آتش من آب دم از باد می زند
 تا انگنی چه ولوله اندر نهاد ما
 کایینه از تو موج پریزاد می زند
 از جوی شیر و عشرت خسرو نشان نماند
 غیرت هنوز طعمه به فرهاد می زند
 هرگز مذاق درد اسیری نبوده است
 با ناله‌ای مرغ قفس زاد می زند
 ممنون کاش مژه و نیشتر نیم
 دل موج خون درد خداداد می زند
 خونی که دی به جیبم ازو خار خار بود
 امروز گل به دامن جلاد می زند
 اندر هوای شمع همانا ز بال و پر
 پروانه دشته در جگر باد می زند
 زین بیش نیست قافله رنگ را درنگ
 گل یک قدح به سایه شمشاد می زند
 ذوقم به هر شراره که از داغ می جهد
 دل را نوای دیر بماناد می زند
 چون دید کز شکایت بیداد فارغم
 بر زخم سیه‌ام نسک داد می زند
 تا دستبرد آتش سوزان دهد به باد
 سنگ از شرار خنده به پولاد می زند
 غالب سرشک چشم تو عالم فروگرفت
 موجی‌ست دجله را که به بغداد می زند

(تقبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

۱۵۰

باید ز می هر آینه پرهیز گفته اند
 آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند
 فصلی هم از حکایت شیرین شمرده ایم
 آن قصه شکر که به پرویز گفته اند
 خون ریختن به کوی تو کردار چشم ماست
 مردم ترا برای چه خوردیز گفته اند
 گویم ز سوز سینه و گوید که این همه
 تا خود نگشته آتش دل تیز گفته اند
 نشکفت دل ز باد تو گویی دروغ بود
 از نوبهار آنچه به پاییز گفته اند
 انداخت خار در ره و انداز خوانده اند
 انگیزت گرد فتنه و انگیز گفته اند
 گفتا سخن ز بی سر و پایان نه زیرکی ست
 با قیس ره نوردی شبیدیز گفته اند
 نازی به صد مضایقه عجزی به صد خوشی
 گر از تو گفته اند ز ما نیز گفته اند
 غالب ترا به دیر مسلمان شمرده اند
 آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

(ببین ۱۸۲۲..۱۸۲۵)

صبح‌ست خوش بود قدحی بر شراب زد
 یاقوت باده بر قوه آفتاب زد
 دشت‌تر به مغز پنبه میثا فرو برید
 کافاق امتلا ز هجوم سحاب زد
 ذوقی می مغانه ز کردار بازداشت
 آه از فسوی دیو که راحم به آب زد
 تا خاک کشتگان فریب وفای کیست
 کاندر هزار مرحله موج سراب زد
 رنگی که در خیال خود اندوختم ز دوست
 تا جلوه کرد چشمک برقی عتاب زد
 گفتم گره ز کار دل و دیده باز کن
 از جبهه ناگشوده به بند نقاب زد
 گر هوش ما بساط ادای خرام نیست
 نقشی توان به صفحه دیبای خواب زد
 تا در هجوم ناله نفس باختم به کوه
 سنگ از گداز خویش به رویم گلاب زد
 ای لاله بر دلی که سیه کرده‌ای مغاز
 داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد
 غم مشربان به چشمه حیوان نمی دهند
 موجی که نشسته در جگر از پیچ و تاب زد
 غالب کسان (۱) ز چهل حکیمش گرفته‌اند
 بی دانشی که طعمه بر اهل کتاب زد

(قبل از ۲۹/ستمبر ۱۸۳۷م)

(۱. خسان: تر)

۱۵۲

دنگ فرهادم به فرسنگ از وفا دور افگند
 عشق کافر شغل جان دادن به مزدور افگند
 شادم از دشمن که از رشک گدازم در دلش
 نیست زخمی کز چکیدن طرح ناسور افگند
 قریبی خواهم به قاتل کاستخواب سینه‌ام
 قرعه فالی به نام زخم ساطور افگند
 از شهیدان ویم کز بیم برق خنجرش
 لرزه در حور افتد و جام از کف حور افگند
 شرم جور خاص خاص اوست لیکن در جواب
 چون فروماند سخن در رسم جمهور افگند
 چون بصوید کام تا لختی پرستاری کنم
 خویش را بر رختخواب ناز رنجور افگند
 وقت کار این جنبش خلخال کاندلر ساقی تست
 حلقه رغبت به گوش خون منصور افگند
 گر قضا ساز تلافی درخور عشرت کند
 آه از آن خونابه کاندلر جام فغفور افگند
 گر مسلمانی یکی بین زردشت ست آن که او
 اختلافی در میان ظلمت و نور افگند
 آمدم بر راه و غالب گرد دل می‌گرددم
 لغزش پایی که باز از جاده‌ام دور افگند

(قبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷ء)

۱۵۳

به ره با نقش پای خورشیدم از غیرت سری باشد
 که ترسم دوست جویان را (۱) به کویش رهبری باشد
 نمی گیری به خونِ خلق بی پروانگهان را
 تواند بود یارب بعد محشر محشری باشد
 چه گویم سوز دل با چون تو گم نادیده بدمستی؟
 مثالی وانمایم گر کباب و اخگری باشد
 رسد هر روزم از خلد برین ناخوانده مهمانی
 جحیم من گر از داغ بهشتی پیکری باشد
 نخواهد بود رسم آنجا به دیوان داوری بردن
 گرفتم کشور مهر و وفا را داوری باشد
 توان صیقل بهای تیغ قاتل هم ادا کردن
 اگر فساد را در دهر مزد نشتری باشد
 مکیدم آنقدر کز بوسه و دشنام خالی شد
 لب یارست و حرفی چند گو با دیگری باشد
 به ذوق لذتی کز خاره و خاراست پهلو را
 بتالم همچین گر هم ز نسرين بستری باشد
 به جانی گر خود از کوهست در وی لرزه اندازد
 به چشمی گر خود از سام است گردی لشکری باشد
 ستایم حق شناسیهای محبوبی که در محفل
 دلش با چشم پر خون و لبش با سافری باشد
 نبود از تیشه پیدا سر به سنگی می زدم لیکن
 ستم باشد که در بیهوده میری همسری باشد
 بیابد هم ز من آنچه از ظهوری یافتم غالب
 اگر جادویانان را ز من واپستری (۲) باشد

(قبل از ۲۴/۲۸۷/۱۸۳۷ م) (۱:ه.ت. ۲. واپستری:پ.ت.)

دل نه تنها ز فراقِ تو فغان ساز دهد
 رفتنِ عکسِ تو از آینه آواز دهد
 مغزِ جان سوخت ز سودا و به کام تو هنوز
 زهرِ رسوائی ما چاشنی راز دهد
 خاکِ خون باد که در معرضِ آثارِ وجود
 زلف و رخ درکشد و ستیل و گل باز دهد
 داغم از پرورشِ چرخ که در بزم امید
 سرِ شمعی که فروزد به دم گناز دهد
 دل چو بیند ستم از دوست نشاط آغازد
 شیشه سازیست که تا بشکند آواز دهد
 های پرکاری ساقی که به ارباب نظر
 می به انتازه و پیمان به انداز دهد
 طرّهات مشک به دامن نسیم افشاند
 جلوهات گل به کلب آینه پرداز دهد
 سعی زین بال فشانی جگرم سوخت دریغ
 کاش آبی ز دم خجالت پرواز (۱) دهد
 ای که بر خواجه وصالِ تو قناعت کفرست
 هان صلایی که مرا حوصله آرز دهد
 من سر از پا نشناسم به ره سعی و سپهر
 هر دم انجام مرا جلوه آغاز دهد
 پرده داران به نی و ساز فشارش دادند
 ناله می خواست که شرح ستم ناز دهد

هر نسیمی که ز کوی تو به خاکم گذرد
یادم از ولوله عمر سبک تاز دهد
چون ننازد سخن از مرحمت دهر به خویش
که برد عرفی و غالب به عوض باز دهد

(تقبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

(۱. پرداز: لا)

کو فنا تا همه آرایش پندار برد
 از صور جلوه و از آینه زنگار برد
 شب ز خود رفتم و بر شعله گشودم آغوش
 کو بد آموز که پیغاره به دلدار برد
 گفته باشی که به هر حيله در آتش فگنش
 غیر می خواست مرا بی تو به گلزار برد
 باز چسبیده لب از جوشِ حلاوت بامم
 مرگ مشکل که ز ما لُتَب گفتار برد
 عشوۀ مرحمت چرخ مضر کاین عیار
 یوسف از چاه بر آرد که به بازار برد
 شوق گستاخ و تو سرمست بدان رسوایی
 هان ادایی که دل و دست من از کار برد
 خونچکانست نسیم از اثر ناله من
 کیست کز سمی نظر پی به در یار برد
 تو نیایی به لب بام و به کوی تو مُدام
 دیده ذوق نگه از روزِ دیوار برد
 ناز را آینه ماییم بفرما تا شوق
 به تو از جانب ما مژده دیدار برد
 مژده ات شفت دل و رفت نگاه تو فرو
 کز ضمیرم گلّه سرزنش خار برد
 هاکی از رهگذر دوست به فرقم ریزید
 تا ز دل حسرت آرایش دستار برد
 می زند دم ز فنا غالب و تسکینش نیست
 بو که توفیق ز گفتار به کردار برد

۱۵۶

چاک از جیبم به دلمان می رود
تا چه بر چاک از گریبان می رود
جوهر طبعم درخشاست لیک
روزم اندر ابر پنهان می رود
گر بود مشکل مرتج ای دل که کار
چون رود از دست آسان می رود
جز سخن کفری و ایمانی کجاست
خود سخن در کفر و ایمان می رود
هر شیمی را مشامی درخورست
بوی پیرامن به کنعان می رود
آید و از ذوق نشناسم که کیست
تا رود پنداشتی جان می رود
می برد انا نه یک جا می برد
می رود انا پریشان می رود
هرکه بیند در رهش گوید می
قبله آتش پرستان می رود
اول ماه است و از شرم تو ماه
آخر شب از شبستان می رود
بگذر از دشمن دلش سخت ست سخت
آبروی تیر و پیکان می رود
کیست تا گوید بدان ایوان نشین
آنچه بر غالب ز دربان می رود

(نویسنده ۱۸۶۵-۱۸۶۰)

۱۵۷

نومیدی ما گردش ایام ندارد
 روزی که سیه شد سحر و شام ندارد
 بوس لب دلدار و گزیدن تقوایم
 شرمست نلم حوصله کام ندارد
 مفرست به طوف حرم دوست نیسی
 کز نکهت گل جامه احرام ندارد
 هر ذره خاکم ز تو رقصان به هوایی ست
 دیوانگی شوق سر انجام ندارد
 رو تن به بلا ده که دگر بیم بلا نیست
 مرغ قفسی کشکش نام ندارد
 قاصد خیر آورد و همان خشک دماغ
 ظرف (۱) قنحش رشحه پیغام ندارد
 بی نقش وجود تو سراپای من از ضعف
 چون بستر خوابست که اندام ندارد
 گردید نشانه عذب تیر پلاها
 آسایش عتقا که بجز نام ندارد
 بلبل به چمن بنگر و پروانه به محفل
 شوق ست که در وصل هم آرام ندارد
 تلخ ست رگ نوب کبابی که بسوزد
 زان رشک که سوز چگر خام ندارد
 آیا به دلت ولوله کسب هوا نیست
 یا آن که سرای تو لب بام ندارد

بوسی که ریایند به مستی ز لب یار
 نغزست ولی لُذْبِ دشتام ندارد
 هر رشحه به اندازۀ هر حوصله ریزد
 میخانه توفیق حُم و جام ندارد
 غالب که به است از غزلم مصرع استاد
 "بادام صفای گن بادام ندارد"

(تقی از ۱۸۳۷)

(۱. طرف: لا. پ)

۱۵۸

چه خیزد از سخنی کز درون جان نبود
 بریده باد زبانی که خونچکان نبود
 حکیم ساقی و می تند و من ز بنخویی
 ز رملی باده به خشم آیم از گران نبود
 دگفته ام ستم از جانب خداست ولی
 خدا به عهد تو بر خلق مهربان نبود
 ز نازکی نتواند نهفت راز مرا
 خیالی بوسه بر آن پای بی نشان نبود
 چو عشرتی که کند فاسق تَنک مایه
 ز زخم خون به زبان لیسم (۱) از روان نبود
 ز خویش رفته ام و فرصتی طمع دارم
 که باز گردم و جز دوست ارمغان نبود
 زمام ناله به دست تصرف شوق ست
 به سویی قیس گرایش ز ساریان نبود
 فرو برد نفس سرد من جهنم را
 اگر نشاط عطای تو در میان نبود
 مرا که لب به طلب آشنا نخواستی ای
 روا مدار که شاهد ضمیردان نبود
 امید بُلّهوس و حسرت من افزون شد
 ازین نوید که اندوه جاودان نبود
 به التفات نگارم چه جای تهنیت ست
 دعا کنید که نوعی ز امتحان نبود
 عجب بود سر همخوانی کسی غالب
 مرا که بالمش و بستر ز پرنیان نبود

(تقریباً از ۲۱ سپتامبر ۱۸۳۷ م. (ل.م: ۷۰))

بتان شهر ستم پیشه شهریارانند
 که در ستم روش آموز روزگاراندند
 برند دل به ادایی که کس گمان نبرد
 فغان ز پرده نشینان که پرده دلاراندند
 به جنگ تا چه بود خوبی دلبران کاین قوم
 در آشتی نکب زخم دلفگاراندند
 نه زرع و کشت شناسند نی حدیقه و باغ
 ز بهر باده هواخواه باد و بارانند
 ز وعده گشته پشیمان و بهر دفع ملال
 امیدوار به مرگ امیدوارانند
 ز روی خوی و خینش نور دیده آتش
 به رنگ و بوی جگر گوشه بهارانند
 تو سرمه بین و ورق درنورد و دم درکش
 مبین که سحر نگاهان سیاهکارانند
 ز نید و داد مزین حرف خردسالانند
 به گرد راه مته چشم نی سوارانند
 ز چشم زخم بدین حیلہ کی رمی غالب
 دگر مگو که چو من در جهان هزارانند

۱۶۰

دلستانان بملاند ار چه جفا نیز کنند
 از وفايي که نکردند حیا نیز کنند
 چون ببیند بترسند و به یزدان گروند (۱)
 رحم خود نیست که بر حالِ گدا نیز کنند
 خسته تا جان ندهد وعده دیدار دهند
 عشوه خواهند که درکارِ قضا نیز کنند
 خرد ناکامی سی ساله عذر خواهد بود
 مهر با ما اگر از بهر خدا نیز کنند
 اندر آن روز که پرسش رود از هر چه گذشت
 کاش با ما سخن از حسرت ما نیز کنند
 از درختانِ خزان دیده نباشم کاینها
 ناز بر تازگی برگ و نوا نیز کنند
 گر بود کوتاهی از عمر ، تو دانی و اجل
 گفته‌ای کار به هنگامِ رها نیز کنند
 نشوی رنجه ز رفتن به صبوحی کاین قوم
 نفس باد سحرِ غالیه سا نیز کنند
 گفته باشی که ز ما خواهش دیدار خطاست
 این خطاییست که در روز جزا نیز کنند
 حلق غالب نگر و دشته سعدی که سرود
 "خواریان جفاپیشه وفا نیز کنند"

(بین ۱۸۶۲-۱۸۶۵م)

(لاگردان: لا، تو)

۱۶۱

دماغ اهل فنا نشئه بلا دارد
 به فرقم ازه طلوع پر هما دارد
 به وعده گاه خرام تو کرد نمناکم
 بیباکه شوقم از آوارگی حیا دارد
 گشاد شست ادای تو دلنشین مست
 اگر خندنگ تو در دل نشست جا دارد
 ز من مترس که ناگه به پیش قاضی حشر
 هجوم ناله لبم را ز ناله وا دارد
 دلم فسرد بیفزا به وعده ذوق وصال
 چراغ گشته همان شعله خورنبا دارد
 تهم ز رشک ، همانا به جستجوی کسیست
 که خور ز تاب خود آتش به زیر پا دارد
 بی عتاب همانا بهانه می طلبد
 شکایتی که ز ما نیست هم به ما دارد
 خوشست دعوی آرایش سر و دستار
 ز چلوه کف خاکی که نقش پا دارد
 ز جور دست تھی ناله از نهادم جست
 نبی که برگ ندارد همان نوا دارد
 ز سادگی رمد از حرف عشق و من به گمان
 که دوست تجربه ای دارد از کجا دارد
 به خون تپیدن گلها نشان یکرنگیست
 چمن عزای شهیدان کریلا دارد
 فغان که رحم بد آموز یارشد غالب
 روا نداشت که بر ما ستم روا دارد

۱۶۲

تقابدار که آیین رهزنی دارد
 جمال یوسنی و فرّ بهمنی دارد
 وفای غیر گرش دلنشین شده است چه غم
 خوشم ز دوست که با دوست دشمنی دارد
 چه نوبّ رهروی آن را که خارخاری نیست
 مرو به کعبه اگر راه ایمنی دارد
 به دلفریبی من گرم بحث و سود مست
 نگاه تو به زیان تو همفنی دارد
 به باده گر بودم میل شاعرم نه فقیه
 سخن چه تنگ ز آلوده دامنی دارد
 خوشم به بزم ز اکرام خویش و زین خافل
 که می نمائند و ساقی فروتنی دارد
 نباشدش سخنی کش توان به کاغذ برد
 برو که خواجه گهرهای معدنی دارد
 بیاورید (۱) گر اینجا بود زیاندانی
 غریب شهر سخنهاى گفتنی دارد
 مبارکست رفیق ار (۲) چنین بود غالب
 "ضیای نیر" ما چشم روشنی دارد

(بین ۱۸۶۶ تا ۱۸۷۵ م)

ز رشک ست این که در عشق آرزوی مردم باشد
 تو جان عالمی ، حیف ست گر جان در تنم باشد
 زهی قسمت که ساز طالع عیشم کنند آن را
 اگر خود جزوی از گردون به کام دشمنم باشد
 بیاسا ساعتی تا بر دم تیفت گلو سایم
 که از خود نیز در کشتن حتی بر گردم باشد
 شناسم سعی بخت خویش در نامهربانیها
 بلرزم بر گلستان گر گلی در دامنم باشد
 تو داری دین و ایمانی بترس از دیو و نیرنگش
 چو نبود توشه رامی چه پاک از رهنم باشد
 به ذوق عاقبت یاران روند از خویش و چون من هم
 خلد در پای من خاری که در پیراهنم باشد
 بدان تا با من آویزد چو حرف رنگ و بو گوید
 دلم با اوستی اما زیان با گلشنم باشد
 بدین آهنگهای پست نتوان ضم برون (۱) دادن
 مگر صور قیامت ساز شور شیونم باشد
 به سودایت همان انداز از خود رفتنی دارم
 اگر چون ناله زنجیر بند از آهنم باشد
 به زر (۲) همدوش قارون خفتن از دون همتی خیزد
 بیا تا در سخن پیچم که غالب هفتم باشد

نقل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م

(۱- بردن: نو ۲- برز: لا)

۱۶۶

حور بهشتی ز یاد آن بت کشمیر برد
 بیم صراط از نهاد آن دم شمشیر برد
 شبروی غمزه‌ای صبر و دل و دین ریود
 جان که ازو باز ماند شحنة تقدیر برد
 ناله در ایوارِ شوق توشه‌ را می نداشت
 بست به غارت کمر فرصتِ شبگیر برد
 شوقِ بلندی گرای پایه منصور چُست
 حوصله نارسا پی به سر تیر برد
 زد نگهت بر دلم مخزنِ اسرار دید
 خواست کلیدش برد طاقبتِ تقریر برد
 جنبشِ ابرو نبود از پی قلم ضرور
 غمزه ز بی طاقتی دست به شمشیر برد
 روشنی داشت عشق چاشنی داشت مهر
 آن خس از آتش گرفت این شکر از شیر برد
 خانه زنبور شد کلیه‌ام از دست چرخ
 بس که ز آب و گلم رغبت تعمیر برد
 سردی مهر کسی آب رخ شعله ریخت
 گرمی نبض دلم عرض تپاشیر برد
 عشق ز خاک درت سرمه بپندش گرفت
 یاوه درآمد هوس نسخه اکسیر برد
 با خودش افتاده کار پاک ز غالب مدار
 ذوقِ فغانش ز دل ورزشِ تأثیر برد

(بین ۱۸۶۸ تا ۱۸۷۱ م)

تا چند پلهوس می و عاشق ستم کشد
 کو فتنه تا به داوری هم علم کشد
 دل را به کارِ ناز چه سرگرم کرده‌ای
 یعنی به خویش هم کند و از تو هم کشد
 رشک‌ست و دفع نخل مقدر عتاب چیست
 بگذار در دلم مژه چندان که نم کشد
 سیدت ز بیم جان نرمد بلکه می رود
 تا دشت را ز شوق در آغوش رم کشد
 دشوار نیست چاره عیش گریزهای
 دور قدح چو سلسله گر سر به هم کشد
 آنی که تاب جنبه ذوق نگاه تو
 رنگ از گل و می از رز و سید از حرم کشد
 شوقم که روشناس دل نازنین تست
 کی منت نوشتن و ناز قلم کشد
 زشت آن که تا ز زحمت پشت و شکم رهد
 هم رنج کارسازی پشت و شکم کشد
 صهبا حلال زاهد شب زنده دار را
 انا به شرط آن که همان سبخدم کشد
 از تازگی به دهر مکرر نمی شود
 نقشی که کلک غالب خونین رقم کشد

۱۶۶

ذوقش به وصل گر چه زیانم ز کار برد
لب در هجوم بوسه ز پایش نگار برد
تا خود به پرده ره نهد کامجوی را
در پرده رخ نمود و دل از پرده دار برد
گفتند حور و کوثر و دادند ذوق کار
منعست نام شامد و می آشکار برد
نمش مرا بسوز کم از برهن نیم
تنگ نسوختن نتوان در مزار برد
گل چهره برفروخت بدان سان که بارها
پروانه را هوس به سر شاخسار برد
دادم به بوسه جان و خوشم کان بهانه جوی
ترخش دو چند کرد و شگرفی به کار برد
می داد و بذله چست مگر ابر و قلمیم
کاورد قطره و گهر شاهوار برد
تا فتنه راز گردش چشم سیاه گفت
کینی که داشتم به دل از روزگار برد
پیشم از آن بپرس که پرسی و اهل کوی
گویند خسته زحمت خود زین دیار بارد
نازم فریب صلح که غالب ز کوی تو
ناکام رفت و خاطر امیدوار برد

(بین ۱۱۸۷..۱۱۸۸)

۱۶۷

اگر داغبت وجودم را در اکسیرِ نظر گیرد
 سراپای من از جوشِ بهاران پرده برگردد
 به عرضِ هر گسستن کز نفسِ بالذ ز بی تایی
 خیالم الفتنِ مرغوله مویان را ز سر گیرد
 دل از سودایِ مژگان (۱) که خون گردید؟ کز مستی
 به نوقِ رخته از هر قطره ره بر نیشتر گیرد
 به چشم مدعی همچون چراغِ روز بی نورم
 چراغم گر به فرض از پرتوِ خورشید درگیرد
 رمش نظاره را از رقصِ بسمل در چمن پیچد
 غمش آینه را از چهرهٔ عاشق به زر گیرد
 گم دروی ز رشک است این که غمخواری نمی خواهم
 که ترسم یابد او را هر که از حالم خبر گیرد
 سرت گرم اگر پای (۱) نزاکت درمیان نبود
 تنم از لاغری صد خرده بر موی کمر گیرد
 نوردم نامه و دل بار بار از بدگانهها
 نهد نقش تو پیش روی و خود را نامه بر گیرد
 خوشم گر استواری نیست همچون موجِ کارم را
 که هر دم از شکستِ خود روانی بیشتر گیرد
 محبت هر دلی را کز نزاکت سرگران یابد
 سبک در دامِ نوقِ نالهٔ مرغِ سحر گیرد
 خوشا روزی که چون از مستی آویزم به دامانش
 گه از دستم کشد گاهم به روی چشم تر گیرد
 ز فیضِ نطقِ خویشم با نظیری همزبان غالب
 چراغی را که دودی هست در سر زود گیرد

(تقبل از ۲۹/ ستمبر ۱۸۳۷م) (۱. مژگانی، لا. شو. تر)

(۱۶۸)

تنگست دلم حوصله راز ندارد
 آه از نی تیر تو که آواز ندارد
 هر چند عدو در غم عشق تو به سازست
 دانی که چو ما طالع ناساز ندارد
 دیگر من و اندوه نگاهی که تلف شد
 گفتی که عدو حوصله آرز ندارد
 در حسن به یک گونه ادا دل نتوان بست
 لعلت مزه دارد اگر اعجاز ندارد
 گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم
 مسکین سخنی از تو در آغاز ندارد
 تمکین برهن دلم از کفر بگرداند
 بتخانه بتی خانه بر انداز ندارد
 ما ذره و او مهر همان جلوه همان دید
 آینه ما حاجت (۱) پرداز ندارد
 هر دلشده از دوست در انداز سپاسیست
 مانا که نگام غلط انداز ندارد
 بی حيله ز خویان نتوان چشم ستم داشت
 رحمت بر آن خسته که غماز ندارد
 در عریده چشمک زند و لب گزد از ناز
 تا بوسه لبم راز طلب باز ندارد
 با خویش به هر شیوه جداگانه چهارست (۲)
 پروای حریفان نظر باز ندارد
 کیفیت حرفی طلب از طیبت غالب
 جام دگران باده شیراز ندارد

(قبل از ۲۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م) (۱. حاجات: نو ۲، دوچار: نو، لا ۵۰، ده ۵۰، تر)

۱۶۹

لبم از زمزمه یاد تو خاموش مباد
 غیر تمثال تو نقش ورقِ هوش مباد
 نگهی کش به هزار آب نشویند ز اشک
 محرم جلوه آن صبح بنا گوش مباد
 موس چادر گل گر ته خاکم باشد
 خاکم از نقش کعب پای تو گلپوش مباد
 وعده گر دیده وفا طره پریشانی را
 یا رب امشب به درازی خجل از دوش مباد
 غیر اگر دیده به دیدار تو محرم دارد
 فارغ از اندم محرومی آغوش مباد
 گهری کش نظر از منت پاکان نبود
 صرف پیرایه آن گردن و آن گوش مباد
 هر که را رخت نمازی نبود از نم می
 جای (۱) در حلقه رندان قدح نوش مباد
 رهرو بادیه شوق سبک شیرانند
 بار سر نیز درین مرحله بر دوش مباد
 مفتیان باده عزیزست مرزید به خاک
 چو شد از پرده دگر خوب سیاوش مباد
 همه گر میوه فردوس به خوانت باشد
 غالب آن انبه بنگاله فراموش مباد

تقبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷ء

۱۷۰

هر ذره را فلک به زمین بوس می رسد
 گر خاک راست دهری ناموس می رسد
 زان می که صائب آن به بتان وقف کرده اند
 بُرد ته پیاله به کاوس می رسد
 زین سان که خو گرفته عاشق کشی ست حسن
 مر شمع را شکایت فانوس می رسد
 خود پیش خود کفیل گرفتاری مست
 هر دم به پرسش دل مایوس می رسد
 بیرون میا ز خانه به هنگام نیمروز
 رشک آیدم که سایه به پاهوس می رسد
 اریاب جاه را ز رحمت گریز (۱) نیست
 کاین نشئه از شراب خم کوس می رسد
 گفتم به وهم پرسش صبرت برای چه
 گفتا ز طوف نغمه (۲) کاوس می رسد
 سجاده رهن می نپذیرفت خیمروش
 کاین را نسب به خرقة سالوس می رسد
 خون موجزن ز مغز رگ جان ننیده ای
 دانی که ز تراوش کیموس می رسد
 خشکست گر دماغ وزع غالباً چه بیم
 کز ذوق سودن کتب افسوس می رسد

(قبیل از ۲۲۱ ستمبر ۱۸۳۷)

(لاگریز: لا ۲. وشمه: تر. لا)

۱۷۱

دریغاً که کام و لب از کار ماند
 سخنهای ناگفته بسیار ماند
 گنایم نهانخانه‌ای را که در وی
 در از بستگی‌ها به دیوار ماند
 چنون پرده دارست ما را که ما را
 ز آشفته‌گی سر به دستار ماند
 نگه را سیه خال طرف جذارش
 به تمناچی رهرو آزار ماند
 ادایی‌ست او را که از دلربایی
 نهفتن ز شوخی به اظهار ماند
 چو جویم مراد از شگرفی ؟ که او را
 نشست ز شنگی به رفتار ماند
 در آیینۀ ما که ناساز بختیم
 خط عکس طوطی به زنگار ماند
 گروهی‌ست در دهر هستی که آن را
 ز پیشش نفس‌ها به زتار ماند
 بجز عقده غم چه بر دل شمارد
 زبانی که در بند گفتار ماند
 ز قسط سخن مانند خامه غالب
 به نغلی کز آوردن بار ماند

(تقریباً از ۲۴ سپتامبر ۱۸۳۷م)

۱۷۲

ترا گویند عاشق دشمنی آری چنین باشد
 ز رشک غیر باید مُرد گر مهر تو کین باشد
 از آن سرمایه خویی به وصلم کام دل جستن
 بدان ماند که موری خرمنی را در کمین باشد
 محبت هر چه با آن تیشه زن کرد از ستم نبود
 چنین افتد چو عاشق سخت و شاهد نازنین باشد
 به روزی کش شبی با مدعی باید به سر بردن
 به من ضایع کند گر صد نگاهِ خشمگین باشد
 نسوزد بر خودم دل گر بسوزد برق خرمن را
 که دانم آنچه از من رفت حق خورشه چین باشد
 به پیرِ خانقهِ در روضه یکجا خوش توان بودن
 به شرط آن که از ما باده وز شیخ انگبین باشد
 جناهای ترا آخر وفایی هست پندارم
 درین میخانه صاف می به جام واپسین باشد
 بری از شعله دل تا خون بریزی بی گناهی را
 تکرسی از خدا آیین بی باکی نه این باشد
 چه رفت از زهره با هاروت خاکم در دهن پادا
 تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد
 از آن گردی که در راعش نشیند بر زخم غالب
 چه خیزد چون هم از من رخ هم از من آستین باشد

(تقبل از ۲۱ ستمبر ۱۳۲۷)

از رشک کرد آنچه بن من روزگار کرد
 در خستگی نشاط مرا دید خوار کرد
 در دل می ز بینش من کینه داشت چرخ
 چون دید کان نماد نهان آشکار کرد
 به کرد چون سپهر به من گر چه من بدم
 باید بدین حساب ز نیکان شمار کرد
 لنگر گسست سرسبز و کشتی شکست موج
 دانا خورد دریغ که ندان چه کار کرد
 از بس که در کشاکش از کار رفت دست
 بند مرا گسستن بند استوار کرد
 عمری به تیرگی به سر آورده ام که مرگ
 شادم به روشنایی شمع مزار کرد
 تا می به رضم من فتد از دست من به خاک
 افراط نوق دست مرا رعشه دار کرد
 کوتاه نظر حکیم که گفتی هر آینه
 نتوان فزون ز حوصله چهر اختیار کرد
 نومیدی از تو کفر و تو راضی نه ای به کفر
 نومیدیم دگر به تو امینوار کرد
 غالب که چرخ را به نوا داشت در سماع
 امشب غزل سرود و مرا بی قرار کرد

۱۷۴

به ذوقی سر ز مستی در قفای ره روان دارد
 که پنداری کمند یار همچون مار جان دارد
 تنم ساز تمنائیست کز هر زخمه دردی
 هوا را مست آواز شکست استخوان دارد
 هوای ساقی دارم که تاب ذوق رفتارش
 سراحی را چو طاروسان بسمل پرفشان دارد
 بنام سادگی طفلست و خونریزی نمی داند
 به گل چیدن همان ذوق شمار کشتگان دارد
 دل از هم ریزد و حسرت اساس محکمی خواهد
 غم آثر بیزد و طاقت قماش پرنیان دارد
 برون بردم گلیم از موج دامن زیر کوه آمد
 دم گرداب طوفان تا چه رختم راگران دارد
 برنجد از دم تیغ بلا می رقصد از شادی
 به امید تلافی چشم بر پشت کمان دارد
 دلم در حلقه دام بلا می رقصد از شادی
 هانا خویشتن را در خم زلفش گمان دارد
 به گلهای بهشتم مژده نتوان داد در راهش
 من و خاکی که از نقش کف پایی نشان دارد
 به شرع آویز و حق می جو کم از مجنون نه ای باری
 دلش با محملست ما زیان با ساریان دارد
 رم زان ترک سیندا فگن که خواهم صرف من گردد
 گسستههای بی اندازه ای کاندز عنان دارد
 خدا را وقت پرسش نیست گفتم بگذر از غالب
 که هم جان بر لب و هم داستانها بر زبان دارد

صاحب‌دست و نامور عشقم به سامان خوش نکرد
 آشوب پیدا ننگب او اندوه پنهان خوش نکرد
 دانست بی حس ناله‌م الماس زد بر ریش من
 سنجید شست خود قوی در تیر پیکان خوش نکرد
 آن خود به بازی می برد وین را دو جومی نشرد*
 بنمودمش وین خنده زد آوردمش جان خوش نکرد
 در نامه تا بنوشتمش کز شهر پنهان می روم
 دل بست درمضمون ولی نامم به عنوان خوش نکرد
 دارم هوای آن پری کو پس که نغز و سرکش ست
 زافسون مستخر شد ولی زهد پریخوان خوش نکرد
 فریاد زان شرمندگی کارند چون در محشرم
 گویند اینک خیره سر کز دوست فرمان خوش نکرد
 عامست لطف دلبران جز عام ندهد دل بر آن
 عاشق ز خاصانش مدان گردل به حرمان خوش نکرد
 شرع از سلامت پیشگی عشق مجازی برتافت
 زاهد به کنج سومعه غوغای سلطان خوش نکرد
 با من میاویز ای پدر فرزند آزر را نگر
 هر کس که شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد
 گویند صغمان تویه کرد از کفر نادان بنده‌ای
 کز خود فروشیهای دین به‌خشش زیزدان خوش نکرد
 غالب به فن گفتگو نازد بدین ارزش که او
 دنوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

(قبیل از ۱۸۲۹)

(☆ غزل ندارد: لا، لک، نو، ده)

قدرِ مشتاقان چه داند درد ما چندان بود
 آن که دایم کار با دل‌های خرسندش بود
 شاهد ما همنشین آرای و رنگین محفل‌ست
 لا جرم در بند خویش‌ست آن که در بندش بود
 در نگارین روضه فردوس نگشاید دلش
 آن که در بند دروغ راست ماندنش بود
 آن که از شنگی به خاموشی دل از ما می برد
 وای گر چون ما زبان نکته پیوندش بود
 در ستم حق ناشناسش گفتن از انصاف نیست
 آن که چندین تکیه بر حلم خداندنش بود
 هیچ دانی این همه شورِ عتاب از بهر چیست
 تا جگرها تشنه موج شکرخندش بود
 نازم آن خودبین که ناید غیر خویشش در نظر
 گر به خاک رهگذار دوست سوگندش بود
 آن که خواهد در صف مردان بقای نام خویش
 خون نشن سرخ تر از خون فرزندش بود
 با خرد گفتم نشان اهل معنی بازگوی
 گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود
 غالباً زنهار بعد از ما به خون ما مگیر
 قاتل ما را که حاکم آرزومندش بود

۱۷۷

بهر خواری بس که سرگرم تلاشم کرده اند
 پاری‌ای (۱) نزدیک در هر دور باشم کرده‌اند
 ترسم از رسواییم آخر پشیمانی کشید
 رازم و این شاهدان مست فاشم کرده‌اند
 چرخ هر روزم غم فردا به خوردن می‌دهم
 تا قیامت فارغ از فکر معاشم کرده‌اند
 غیر گفتمی روشناس چشم گوهر بار هست
 رازدان ناله الماس پاشم کرده‌اند
 هر چه از بی‌طاقتی مزد ثباتم داده‌اند
 هر چه از اندوه صرف انتعاشم کرده‌اند
 از قلب داغ به دل دوزخ سرشتم خوانده‌اند
 وز دم (۲) تیغ به تن میثوقاشم کرده‌اند
 هم به صحراي چترن مجنون خطابم داده‌اند
 هم به کوه بیستون خارا تراشم کرده‌اند
 چشم نبوم از چه روخارم به جیب افشاندند
 دل نباشم تا چرا رزق خراشم کرده‌اند
 از چه غالب خواجه‌گیهای جهان ننگ منست
 گر نه با سلمان و بوذر خواجه تاشم کرده‌اند

(تقبل از ۲۴ ستمبر ۱۸۳۷م)

(۱. پاره: نو ۲. رزم: لا)

۱۷۸

کسی با من چه در صورت پرستی حرف دین گوید
 ز آزر گفت دانم گر ز صورت آفرین گوید
 دلم در کمبه از تنگی گرفت، آواره‌ای خواهم
 که با من وسعت بتخانه‌های هندو چین گوید
 به خشم ناسزا می گوید و از لطف گفتارش
 گمان دارم که حرم دلنشینی بعد ازین گوید
 شناسد جای غم دل را و خود را دلریا داند
 صعب دارد اگر دلدادۀ خود را غمین گوید
 چو خواهم داد از غم در جوابم لب فروبندد
 وگر گویم که جان خواهم به غم داد آفرین گوید
 رهم افتاده بهر دانه سوی دام سنیادی
 که حرف ذبح با سراز خویش اندر کمین گوید
 ز بی تابی برون اندازد از خویش آستین دورش
 گریبان آنچه دید از دست گر با آستین گوید
 دل از پهلو برون آرم جمش جام خود انگارد
 وگر (۱) لغتی برافشانم سلیماناش نگین گوید
 گذارد آنچه برق از خرمن اندر دشت بگذارم
 که ترسم چون بپینم کس به طترم (۲) خوشه چین گوید
 چرا راندند غالب را از آن در ۹ رهروی باید
 که راز خلوت شه با گنای ره نشین گوید

(بین ۱۸۴۲ - ۱۸۴۵)

(۱. دگر: نو ۲. طرزم: لا، نو)

۱۷۹

من به وفا مُردم و رقیب به در زد
 نیمه لبش انگبین و نیمه تبر زد
 در نکش بین و اعتماد هوشش
 گر مه می افگند هم به زخم جگر زد
 کیست درین خانه کز خطوط شعاعی
 مهر نفس ریزه ها به روزی در زد
 دعوی او را بود دلیل بدیهی
 خنده دندان نما به حُسن گهر زد
 غیرت پروانه هم به روز مبارک
 ناله چه آتش به بالِ مرغ سحر زد
 لشکر هوشم به زور می نشکستی
 غمزه ساقی نخست راه نظر زد
 زان بت نازک چه جای دعوی خودست (۱)
 دست وی و دامنی که او به کمر زد
 برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم
 هر چه ز طبع زمانه بیهده سر زد
 شاخ چه بالد گر ارمغان گل آرد (۲)
 تاک چه نازد اگر صلابی ثمر زد
 کام نبخشیده‌ای گنه چه شماری
 غالبو مسکین به التفات تیرزد

(۱) بین ۲۹/ سپتامبر ۱۸۳۷ - ۱۸۳۸

(۲) دعوی ز خودست: نو ۲، آورد: لا، تر)

۱۸۰

غم من از نفس پندگو چه کم گردد
 بر آتشم چو گل و لاله باد دم (۱) گردد
 بدا معامله ، او بی دماغ و من بی دل
 خوش آن که معذرتی صرف بر (۲) ستم گردد
 ترا تنیست که بروی سمن خشک باشد
 مرا دلیست که در وی نشاط غم گردد
 نمانده تاب غمش خاطر رقیب مجوی
 کسی چه در پی صید گسته دم گردد
 ز ذوق گریه پرستم دل و تو می نگری
 نگه مباد ز بار سرشک خم گردد
 بدین قدر که لبی تر کنی و من بمکم
 ترا ز بانه نوشین چه مایه کم گردد
 به غصه راضیم اما به نشسته دریایی
 نمی که سینه و ناخن هلاک هم گردد
 رسیده ایم به کوی تو جای آن دارد
 که صبر صرف زمین بوسی قدم گردد
 تو پا به پریش من کرده خاکی و ترسم
 که خاک پای تو تاج سر قسم گردد
 سبکسریست به در یوزه طرب رفتن
 خوشا دلی که به اندوه محتشم گردد
 رخی که در نظرستم به جلوه گل باشد
 تقی که در جگرستم به دیده دم گردد
 گرفته خاطر غالب ز هند و اعیانش
 بر آن سرست (۱) که آواره عجم گردد

(قبول از ۲۹/سپتامبر ۱۸۳۷م) (۱. سرشت: ۷)

(۱۸۱)

بی دل نشدار دل به بت غالبه مر داد
 گویی مگر آن دل که زمن برد به او داد
 سخنه ست دل غیر و گر از ننگ نگویی
 برگشتن مرگان تو گوید که چه رو داد
 شایسته همین ما و تو بودیم که تقدیر
 ما را سخن نغز و ترا روی نکو داد
 ساقی دگرم برد به میخانه ز مسجد
 می یک دو قدح بود و فرییم به سبو داد
 برخیز که دلجویی من بر تو حرامست
 ای آن که ندانی خبرم زان سر کو داد
 زین ساده دلی که چون دید به خوابم
 ترسید خود و مژده مرگم به عدو داد
 حسن تو به ساقیگری آیین نشانسد
 مست آمد و یکبار دو ساغر ز دو سو داد
 در گلشنم و آرم از روی نکو یاد
 در دوزخم و خواهم از آن تندب خو داد
 گفتن سخن از پایه غالب نه ز هوش ست
 امروز که مستم خبری خواهم ازو داد

(بین ۱۸۲۲. ۱۸۲۵)

۱۸۲

نهم چبین به درش آستان بگرداند
 نشیمنش به سر ره عنان بگرداند
 اگر شفاعت من در تصورش گذرد
 به بزم انس رخ از همدان بگرداند
 به بزم باده به ساقیگری ازو چه عجب
 که پیر صومعه را در میان بگرداند
 اگر نه مایل بوس لب خودست چرا
 به لب چو تشنه دمام زبان بگرداند
 به بند دام بلای تو صعوه را گردون
 هما به گرد سر آشیان بگرداند
 چو غمزه تو فسون اثر فرو خواند
 بلاي راهزن از کاروان بگرداند
 بهار را ز رخت تا چه رنگ در نظرت
 که دم به دم ورق ارغوان بگرداند
 تو دالی از خلط خار و تنگری که سپهر
 سر حسین علی بر ستان بگرداند
 برو (۲) به شادی و اندوه دل منه که قضا
 چو قرعه بر نبط امتحان بگرداند
 یزید را به بساط خلیفه بدشانند
 کلیم را به لباس شبان بگرداند
 اگر به باغ ز کلکم سخن رود غالب
 نسیم روی گل از باغبان بگرداند

(تقریباً ۲۱۱/۲۱۱، مستطیر ۱۸۳۷)

(۱. قلمه بند ۲، برد: نو)

۱۸۳

چو زه به قصد نشان بر کمان بجهناد
 تپد ز رشک دلم تا نشان بجهناد
 دعا کدام و چه دشنام ؟ تشنه مسخیم
 به کام ماست زبان چون زبان بجهناد
 ز قتل غیر چه خواهد گرش غرض شغل ست
 بگو به لهر سرم بر سنان بجهناد
 ز غیر نیست ز حسن مت کش مجال نداد
 که لب به زمزمه الامان بجهناد
 به ناله نوق سماع از تو چشم نتوان داشت
 اگر به جنبش مهر آسان بجهناد
 که رفته از در زندان که بی قراری من
 کلید در به کف پاسبان بجهناد؟
 به خانقه چه کند تا پیروشی که به باغ
 ز غمزه خون به رگ ارغوان بجهناد
 سپهر از رخ ناشسته تو شرمش باد
 که عکس ماه در آب روان بجهناد
 هنوز بی خبری زانکه چیه بر در تو
 نسوده ایم چنان کاستان (۱) بجهناد
 نشسته ام به ره دوست پر ز دوست مباد
 که کس به من رسد و ناگهان بجهناد
 خبر ز حال اسیران باغ چون نبود؟
 مرا که چیدن دام آشیان بجهناد
 چنون ساخته دارم چه خوش بود غالب
 که دوست سلسله امتحان بجهناد

۱۸۶

تیغت ز فرق تا به گلویم رسیده باد
 شوخی ز حد گزشت زیانم بریده باد
 گر رفته‌ام ز کوی تو آسان نرفته‌ام
 این قصه از زبان عزیزان شنیده باد
 مُردن ز رازداری شوقم نجات داد
 صد رنگ لاله‌زار ز خاکم دمیده باد
 نغزی و خود پسند ببینیم چه می‌کنی
 یارب به دهر همچو تویی آفریده باد
 بر روی و موی پرتو بیدش نتافته‌ست
 در عرض شوق دیده طلبگار دیده باد
 آتش به خانمان زده‌ای خواست سرصری
 گفتم نیم گفت به گلشن وزیده باد
 مرگم امان دهاد که از شوق بر خورم
 این شعله همچو خون به رگ حس دویده باد
 ذوقی‌ست همدمی به فغان بگذرم ز رشک
 خارِ رحمت به پای عزیزان خلیده باد
 چون دیده‌پای (۱) تا به سرم تشنه کسی‌ست
 دل خون شواد و از بن هر مو چکیده باد
 غالب شراب قندی هتمم کباب کرد
 زین بعد پاده‌های گوارا کشیده باد

(تقریباً از ۱۱۸۷/۱۱۸۸)

۱۸۵

پروا اگر از عریذۀ دوش نکردند
 امشب چه خطر بود که می نوش نکردند
 در تیغ زدن مَنّت بسیار نهادند
 بردند سر از دوش و سبکدوش نکردند
 از تیرگی طرّه شبرنگ نظرها
 پرواز در آن صبح بنا گوش نکردند
 داغ دل ما شعله فشان ماند به پیری
 این شمع شب آخر شد و خاموش نکردند
 روزی که به می زور و به نی شور نهادند
 اندیشه به کار خرد و هوش نکردند
 گر داغ نهادند و گر درد فزودند
 نازم که به هنگامه فراموش نکردند
 خون می خورم از حُسن که این گنج روان را
 درکار تهیدستی آغوش نکردند
 اکنون خطری نیست که تا پر نشد از دل
 خود چاه زندگان تو خس پوش نکردند
 گر خود به غلامی نپذیرند گدا باش
 بر در بزن آن حلقه که در گوش نکردند
 غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری
 "در کاسه ما باده سرجوش نکردند"

(بین ۱۸۴۲-۱۸۴۵)

۱۸۶

تاجر شوق بدان ره به تجارت نرود
 که ره انجامد و سرمایه به غارت نرود
 چه نویسم به تر در نامه ۹ کز انبوهی غم
 نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود
 از حیا گیر نه از جور گر آن مایه ناز
 کشته تیغ ستم را به زیارت نرود
 وصلی دلدار نه خلدست همان به ، همد
 که نگویی سخن و عرض بشارت نرود
 دل بدان گونه بهالای که در خواش دید
 دیده خون گردد و از دیده بصارت نرود
 قصر و مهانکده حاتم و کسری بگذار
 نام از رفتن آثار عسارت نرود
 حج درویش طمع پیشه نیرزد به قبول
 تا که اندوخته کدیه (۱) به غارت نرود
 تو به یک قطره خون ترک وضو گیری و ما
 سیل خون از مژه رانیم و طهارت نرود
 رمز بشناس که هر نکته ادایی دارد
 محرم آنست که ره جز به اشارت نرود
 زاهد از حور بهشتی بجز این نشناسد
 که شود دستزد شوق و بکارت نرود
 غالب خسته به کوی تو رهین تپشی ست
 که به شامی ننشیند به وزارت نرود

(قلم از ۲۴ ستمبر ۱۸۳۷م)

(۱. گویه: نو، لا، تر، نه، لک)

۱۸۷

هم "انا الله" خوان درختی را به گفتار آورد
 هم "انا الحق" گوی مردی را سرِ دار آورد ☆
 ای که پنداری که ناچارست گردون در روش
 نیست ناچار آن که گردون را به رفتار آورد
 نکته‌ای داریم و بایاران می گوئیم فاش
 طالبِ دیدار باید تابِ دیدار آورد
 دانه‌ها چون ریزد از تسبیح تاری بیش نیست
 این مشعبد دیر گاه از سببه زَنار آورد
 جذبِ شوقش بین که در هنگام برگشتن ز دیر
 در قنای (۱) خویشتن بت را به رفتار آورد
 آن کند قطع بیابان این شکافد مغز کوه
 عشق هر یک را به طرزِ خاص درکار آورد
 آه ما را بین که نارد از دل سخنش خبر
 باد را نازم که ار از سوی کھسار آورد
 نزد ما حینست گو نزد زلیخا میل باش
 جذبِ ای کز چاه یوسف را به بازار آورد
 نیست چون در منطقش جز ذکرِ شاهد حرف و صوت
 شاعری باید که غالب را به گفتار آورد

(بین ۱۸۶۱-۱۸۶۷)

(۱- قضای: تر)

(☆ این غزل ندارد: لکه، تر، ۵۵، لا)

۱۸۸

صعب که مژده یمن رو به سوی ما آرند
 کدام مژده که آرند و از کجا آرند☆
 ز دوستان نبود خوشنما درین هنگام
 که وایه بهر گدای شکسته پا آرند
 ز غم چنان شده ام مضطرب که احدا را
 سزد که گنج گهر بهر رونما آرند
 نه روی خواستن از حق بود جز آثان را
 که بنده وار می طاعتش بجا آرند
 نه بی رضای خدا کارها روان گردد
 سپهر و انجم اگر ساز مدعا آرند
 نماند ساز مرا هیچ نغمه منتفسان
 جز آن که برشکندش چو در نوا آرند
 نخست عمر دگر خواهد از خدا غالب
 اگر نوید پذیرایی دعا آرند

(بین ۱۸۶۷-۱۸۶۹)

(☆ غزل ندارد؛ لک، ۵۰، ۵۱، ۵۲)

به مقصدی که مر آن را ره خدا گویند
 برو برو که از آن سو بیا بیا گویند ☆
 کسی که پای تندرد چگونه راه رود
 خود اهل شرع درین داوری چه ها گویند
 ز رمز نعل "انا الله" گوی تا آگاه
 حدیث جلوه گه و موسی و عصا گویند
 مگر ز حق نبود شرم حق پرستان را
 که نام حق نبردند و همین "انا" گویند
 ز قول شان نبود دلنشین اهل نظر
 جز آن صفات که از ذات کبریا گویند
 نخوانده در کتب و ناشیفته از فقها
 به غیر بی مزه واگویه ها که وا گویند
 دم از "وجودک ذنب" زدند بی خبران
 چه سان عطیة حق را گناه ما گویند
 بلی گناه بود دعوی وجود ز ما
 به اهل راز چنین گوی تا بجا گویند
 دگر ملامتیاں را چه زهره پاسخ
 اگر به خشم گرایند و ناسزا گویند
 نکرده زر مس خود را و بهر عرض فریب
 به پیش خلق حکایت ز کیمیا گویند
 کسان که دعوی نیکی می کنند مرا
 اگر نه نیک شمارند بد چرا گویند؟

طمع مدار که یابی خطاب مولانا
بمن است همچو تویی را که پارسا گویند
بگوی مرده که در دهر کارِ غالب زار
از آن گنشت که درویش و بیثوا گویند

(بین ۱۸۶۱..۱۸۶۷)

(بلاغزل ندارد: لا، نو، ده، لک)

۱۹۰

ز پس تاب خرام کلکم آدر بیزد (۱) از کاغذ
 مداد اندوزم از دودی که هر دم خیزد از کاغذ
 ندانم تا چه خواهد کرد با چشم و دل نشین
 رم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ
 به کز لک از ورق چون بستم سطر مکرر را
 تو گویی سونش لعل و گهر می ریزد از کاغذ
 ندانم حسرت روی که می خواهم رقم کردن
 که هر جا بنگرم نوبی نگاهم خیزد از کاغذ
 من و نامازی خوبی که در تحریر بیندیش
 رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ
 چه باشد نامه گل جانب مرغ اسیر آن به
 که کس گلدسته ای پیش قفس آویزد از کاغذ
 جو استیلائی شوقم دید کرد از نامه محروم
 مگر بر آتشم بی درد نامن می زد از کاغذ
 ز بی تابی رقم سویش نود چون نامه بنویسم
 به عنوانی که دانی دود بر می خیزد از کاغذ
 چه گویم از خرام آن که در انگاره قفس
 صریح خامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ
 ظهور آمد تنزل هان به چشم کم مبین غالب
 به پیدایی ز خاکستم چو نام ایزد از کاغذ

(قبل از ۲۱ ستمبر ۱۸۳۷)

(۱. نبرد: تر)

۱۹۱

بتی دارم ز شنگی روزگاران خو ، بهاران بر
 به مستی خویش را گرد آر و گوی از هوشیاران بر
 خُسی از می به ما بفرست وانگه هر قدر خواهی
 روان کن جوی از شیر و دل از پرهیزگاران بر
 مرا گویی که تقوی ورز قربانت شوم خود را
 بیارای و به خلوتخانه تقوی شعاران بر
 چه پرسی کاینچنین داغ از کدامین تنم می خیزد
 دلم از سینه بیرون آر و پیش لاله کاران بر
 درین بیهوده میری آنچه با من در میان داری
 بگو لختی و از من زحمت انده گساران بر
 ندارد شیر و خرما ذوق صهبا رحم می آید
 نشاط عید از ما هدیه سوی روزه داران بر
 بیا رضوان مگر ته جرعه ای بخشندت از ساغر
 گل از گلبن بیفشان و به بزم شادخواران بر
 پشیمان من شوی ز ناز بگذر زین گرانجانان
 دل از دلدادگان جوی و قرار بی قراران بر
 نمک کم نیست هان همت بیا و داد شوخی ده
 غرور دنگ زنه از نهاد دلقگاران بر
 مهرس ای قاصد اهل وطن از من که من چونم
 سپارش نامه از اغیار گر یایی به یاران بر
 شکست ما بود آرایش خویشان ما غالب
 زندد از شیشه ما گل به فرق کوهساران بر

(نقل از ۲۹/ ستمبر ۱۸۳۷م)

مژده‌ای نوبی خرابی که بهارست بهار
 خرد آشوب تر از جلوه یارست بهار
 چه جنون تا ز هوای گل و خارست بهار
 کاینچنین قطره‌زن از ابر بهارست بهار
 نازم آیین کرم را که به سرگرمی خویش
 دشت را شمع و چراغ شب تارست بهار
 شوخی خوبی ترا قاعده‌دان ست خزان
 خوبی روی ترا آینه دارست بهار
 در غمت غازه رخساره هوش ست جنون
 در رمت شانه گیسوی غبارست بهار
 هم حریفان ترا طرف بساطت چمن
 هم شهیدان ترا شمع مزارست بهار
 جعد مشکین ترا غایب سای ست نسیم
 رخ رنگین ترا غازه نگارست بهار
 وحشتی می دمد از گرد پرافشانی رنگ
 از کمیگاز که رم خورده شکارست بهار
 به جهان گرمی منگامه حسن ست ز عشق
 شورش اندوز ز غوغای مزارست بهار
 سنبلی و گل اگر از (۱) گلشنیان ست چه غم
 بهر ما گلشنیان دود و شرارست بهار

خارها در ره سودازدگان خواهد ریخت
ورنه در کوه و بیابان به چه کارست بهار
می توان یافتن از ریزش شبنم غالب
که ز رشک نسیم در چه فشارست (۲) بهار

(قبیل از ۲۹/ ستمبر ۱۸۳۷)
(۱- سنبلی و گل از: تولا، فسانست)

۱۹۳

بیا و جوش تمنای دیدم بنگر
 چو اشک از سر مژگان چکیدم بنگر
 ز من به جرم تپیدن کناره می کردی
 بیا به خاک من و آرمیدم بنگر
 گذشته کار من از رشک غیر شرمت باد
 به بزم وصلی تو خود را ندیدم بنگر
 شنیدم که نبینی و ناامید نیم
 ندیدن تو شنیدم شنیدم بنگر
 دمید دانه و بالید و آشیانگه شد
 در انتظار ما دم چیدم بنگر
 نیازمندی حسرت کشان نمی دانی
 نگاه من شو و دزدیده دیدم بنگر
 اگر هوای تماشای گلستان داری
 بیا و عالم در خون تپیدم بنگر
 جفای شاه که تاری گسته زان سر زلف
 ز پشت دست به دندان گزیدم بنگر
 بهار من شو و گل گل شگفتدم دریاب
 به خلوتم بر و ساغر کشیدم بنگر
 به داد من نرسیدی ز درد جان دادم
 به داد طرز تغافل رسیدم بنگر
 تواضعی نکنم ، بی تواضعی غالب
 به سایه خم تیغش خمیدم بنگر

تقدیر از ۲۱/ سپتامبر ۱۳۳۷

۱۹۲

به مرگ من که پس از من به مرگ من یاد آر
 به کوی خویشتن آن نعلش بی کن یاد آر
 من آن نیم که ز مرگم جهان به هم نمود
 فغان زاهد و فریاد برهن یاد آر
 به بام و در ز هجوم جوان و پیر بگوی
 به کوی و برزت از اندوه مرد زن یاد آر
 به ساز ناله گروهی ز اهل دل دریاب
 به بند مرثیه جمعی ز اهل فن یاد آر
 ملای خلق و نشاط رقیب درمه حال (۱)
 غریب خویش به تحسین تیغ زن یاد آر
 به خود شمار وفاهای من ز مردم پرس
 به من حساب جفاهای خویشتن یاد آر
 چه دید جان من از چشم پر خسار بگوی
 چه رفت بر سرم از زلف پرشکن یاد آر
 خروش و زاری من در سیاهی شب زلف
 دم فتادن دل در چه ذقن یاد آر
 بسنج تا ز تو بر من در آن محل چه گذشت
 خواننده آمدن من در انجمن یاد آر
 ز من پس از دو سه تسلیم یک نگه وانگه
 ز خود پس از دو سه دشنام یک سخن یاد آر
 هزار خسته و رنجور در جهان داری
 یکی ز غالب رنجور خسته تن یاد آر

(بین ۱۸۴۳-۱۸۴۵)

(۱. مراحل: لا، تولک)

بی دوست ز بس خاک فشاندیم به سر بر
 صد چشمه روان ست بدان راهگزر بر
 غلتانی اشکم بود از حسرت دیدار
 آبی ست نگامم که بپیچد به گهر بر
 از گریه من تا چه سرایند ظریفان
 زن خنده که دارم به تمنای اثر بر
 امید که خالی رخ شیرین شود آخر
 چشمی که سیه ساخته خسرو به شکر بر
 از خلد و سقر تا چه دهد دوست که دارم
 عیشی به خیال اندر و داغی به جگر بر
 پالد به خود آن مایه در باغ نگنجد
 سروی که کشندش به تمنای تو در بر
 صری که به سودای تو گنجینه غم بود
 اینک به تو دادیم تو در عیش به سر بر
 جان می دهم از رشک به شمشیر چه حاجت
 سر پنجه به دامن زن و دامن به کمر بر
 مطرب به غزلخوانی و غالب به (۱) سماح است
 ساقی می و آلات می ز حلقه به در بر

(۱) ۱۸۳۷-۱۸۳۸

(۱) سماح: ترا

۱۹۶

ای دل از گلین امید نشانی به من آر
 نیست گر تازه گلی برگ خزانی به من آر
 تا دگر زخم به ناسور توانگر گردد
 هدیه‌ای از کب الماس فشانی به من آر
 همنم روز گدایی سبک از جا بر خیز
 جان گرو، جامه گرو رطل گرانی به من آر
 دلم ای شوق ز آشوب غمی نگشاید
 فتنه‌ای چند ز هنگامه ستانی به من آر
 گیرم‌ای بخت هدف نیستم آخر گاهی
 غلط انداز خدنگی ز کمائی به من آر
 ای نیاورده به کف نامه شوقی ز کتی
 بی زیان مژده وصلی ز زبانی به من آر
 ای در اندوه تو جان داده جهانی از رشک
 مکش از شکم و اندوه جهانی به من آر
 ای ز تار دم شمشیر توام بستر خواب
 شمع بالین ز درخشنده ستانی به من آر
 یا رب این مایه وجود از عدم آورده تست
 بوسه‌ای چند هم از گنج دعائی به من آر
 سخن ساده دلم را شریب غالب
 نکته‌ای چند ز پیچیده بیانی به من آر

(تقریباً از ۲۱/ ستمبر ۱۸۳۷)

۱۹۷

بر دل نفسِ غم سر آور
 چوت ناله مرا ز من بر آور
 یا پایه آرزو بیفزای
 با خواهش ما ز در در آور
 عمری ز علاک تلخ تر رفت
 مرگی ز حیات خوشتر آور
 دردی به شکست ما برانگیز
 نی نی علی به خیبر آور
 بی کاری ما گذارش ماست
 زخمی به تراوش اندر آور
 وانگاه ز ما به عرصه حشر
 چسبیده تنی به بستر آور
 در زان که به هیچ می نیرزم
 ما را بُریای و دیگر آور
 رنگین چمنی ز شعله آرای
 ابراهیمی ز آذر آور
 آثار سهیل از یمن جوی
 خورشید ز طرف خاور آور
 لبهای به شکر کرفشان را
 دلهای به غم توانگر آور
 چانهی به راحت آشنا را
 طویس بدنشان و کوثر آور
 ای ساخته غالب از نظیری
 ها (۱) قطره ربای گوهر آور

(۱) با.ش.لا (قبل از ۲۹، ستمبر ۱۸۳۷م)

۱۹۸

ای ذوقِ نواستجی بازم به خروش آور
 غوغای شبیخونی بر بُنگه هوش آور
 گر خود تجمه از سر از دیده فروبارم
 دل خون کن و آن خون را در سینه به جوش آور
 هان همنم فرزانه دانی ره ویرانه
 شمی که نخواهد شد از باد خموش آور
 شورابه این وادی تلخست اگر رادی
 از شهر به سوی من سرچشمه نوش آور
 دانم که زری داری هر جا گزری داری
 می گر ندهد سلطان از باده فروش آور
 گر مغ به کندو ریزد کف نه و رامی شو
 ور شه به سیو بگشدد بر دار و به دوش آور
 ریحان دمد از مینا رامش چکد از قُلُقُل
 آن در ره چشم افکن این از پی گوش آور
 گاهی به سبکدستی ز باده ز خویشم بر
 گاهی به سیه مستی از نغمه به هوش آور
 غالب که بقایش باد همپای تو گر ناید
 باری غزلی ، فردی زان مویه پوش آور

(بین ۱۸۶۵..۱۸۶۰)

در گریه از پس نازکی رخ مانده بر خاکش نگر
 وان سینه سودن از تپش بر خاک نمناکش نگر
 برقی که جانها سوختی دل از جفا سردش (۱) ببین
 شوخی که خونها ریختی دست از حنا پاکش نگر
 آن کو به خلوت با خدا هرگز نکردی التجا
 نالان به پیش هر کسی از جور افلاکش نگر
 تا نام غم بردی زیان می گفت دریا در میان
 دریای خون اکنون روان از چشم سفاکش نگر
 آن سینه کز چشم جهان مانند جان بودی نهان
 اینک به پیرامن عیان از روزی چاکش نگر
 بر مقدم صید افکنی گوش بر آوازش ببین
 در بازگشت توسنی چشمی به فتراکش نگر
 بر آستان دیگری در شکر دریانش ببین
 در کوی از خود کمتری در رشک خاشاکش نگر
 تا گشته خود ترین شد تلخ ست بر لب خنده اش
 زهری که پنهان می خورد پیدا ز تریاکش نگر
 ها خوبی چشم و دلش ها گرمی آب و گلش
 چشم گه یارش ببین آو شررناکش نگر
 خواند به امید اثر اشعار غالب هر سحر
 از نکته چینی در گذر فرهنگ و ادراکش نگر

(تقلید از ۱۸۳۶م)

(۱. سروش، لا)

۲۰۰

یا رب ز چنون طرح غمی در نظرم ریز
 صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز
 از مهر جهانتاب امید نظرم نیست
 این تشت پر از آتش سوزان به سرم ریز
 دل را ز غم گریه بیرنگ به جوش آر
 اجزای جگرهل کن و در چشم ترم ریز
 هر برق که نظاره گدازست نهادش
 بگذاز (۱) و به پیمانه ذوق نظرم ریز
 سرمست می لنت دردم به خرام آر
 وین شیشه دل بشکن و در رهگذرم ریز
 هر خون که عبت گرم شود در دلم افکن
 هر برق که بی سرفه جهد بر اثرم ریز
 هر جانم آبی ست به مژگان ترم بخش
 از قلزم و جیحون کف خاکی به سرم ریز
 از شیشه گر آیین نتوان بست شیم را
 باری گل پیمانه به جیب سحرم ریز
 گیرم که به افشاندن الماس دیرزم
 مشتی شک سوده به زخم چگرم ریز
 این سوز طبیعی نگذارد قسم را
 صد شعله بپنشار و به مغز شررم ریز
 مسکین خبر از لنت آزار ندارد
 خرام کن و در رهگذر چاره گرم ریز

وجهی که به پامزد توان داد ندارم
آه کس و اندر قدم نامه برم ریز
دارم سر مطرخی غالب چه چنوتست
یارب ز چنون طرح غمی در نظرم ریز

(تغییل از ۴۲ ستمبر ۱۸۳۷م)

۲۰۱

ای شوق به ما عریده بسیار میاموز
 ابرام به درویزه دیدار میاموز
 از نغمه مطرب نتوان نعت دل افشاند
 ای ناله پریشان زو و هنجار میاموز
 صورتکنده شد کلبه من سر به سر ای چشم
 انگیزتی نقش ز دیوار میاموز
 همت ز دم تیشه فرعاد طلب کن
 مجنون مشو و مردن دشوار میاموز
 ای غمزه ز مسطحی نغزپیر چه خیزد
 رم شیوه آهوست به دلدار میاموز
 منگر به سوی نعل من و لب مگر (۱) از ناز
 جان دادن بیهوده به اغیار میاموز
 با غنچه مگر دان ورقی بحث شکفتن
 برداشتی پرده ز رخسار میاموز
 طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت
 جان تازه کن ز ناله و گفتار میاموز
 از ذوق میان تو شدن سر به سر آغوش
 بی مهر فتن ماست به زنا میاموز
 بلبل ز خراش رخ گلبرگ بیندیش
 شغل نگه شوق به متقار میاموز
 سررشته هر کار نگهدار به مستی
 میاموز آشفته طره به دستار
 غالب هله کردارگزاران به کمینند
 گفتم به تو آراده رو و کار میاموز

(تقیل از ۱۸۲۹م)

۲۰۲

خون قطره قطره می چکد از چشم تر هنوز
 نگسته‌ایم بغیة زخم جگر جگر هنوز
 با آن که خاک شد به سر راه انتظار
 پُر می زند نفس به هوای (۱) اثر هنوز
 تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد
 خوش می کنم دلی به امید خیر هنوز
 بختم ز بزم عیش به غربت فگند و من
 مستم چنان که پا نشناسم ز سر هنوز
 دیدار جوست ندیده و دارد خجل مرا
 از جوش دل نبستن راه نظر هنوز
 شد روزِ رستخیز و به یاد شب وصال
 محوم همان به لذت بیم سحر هنوز
 ای سنگ بر تو دعوی طاققت مسلمست
 خود را ندیده‌ای به کف شیشه گر هنوز
 پرویزت تارکم از زخم خارِ پا
 از سر برون نرفته هوای سفر هنوز
 بلبل سزد ز غیرت پروانه سوختن
 رنگین به شعله نیست ترا بال و پر هنوز
 غالب نگشته خاک به راحت تو و خدا
 گردی ست پرفشان به سر رهگذر هنوز

(تقبل از ۲۱ ستمبر ۱۸۳۷)

۲۰۲

یقین عشق کن و از سر گمان برخیز
 به آشتی بنشین یا به امتحان برخیز
 گل از تراوشِ شبدم به تست چشک زن
 ز رختخواب به لبهای می چکان برخیز
 به بزم غیر چه جویی لب کرشمه ستای
 به دور باش تقاضای الامان برخیز
 چرا به سنگ و گیا پیچی ای زیاده طور
 ز راه دیده به دل در نو و ز جان برخیز
 تو دودی ای گله کام و زیان نه درخور تست
 به دل فرو شو و از مغز استخوان برخیز
 گر از کشاکش جا رفته ای خودی باقی ست
 به ذوق آن که نباشی ازین میان برخیز
 فناست آن که بدان کین ز روزگار کشی
 غبار گرد و ازین تیره خاکدان برخیز
 رقیب یافته تقریب رخ به پا سودن
 ترا که گفت که از بزم سرگران برخیز
 عیادتست نه پرخاش تند خویی چیست؟
 بیا و غمزده بنشین و لب گزان برخیز
 سبو چه ای دهمت هر سحر ز می غالب
 خدای را ز سر کوچه مُغان برخیز

(تقریباً از ۱۱۸۷/۱۱۸۷)

۲۰۴

با همه گمگشتگی خالی بود جایم هنوز
 گاه گاهی در خیال خویش می آیم هنوز
 تا سر خارِ کدامین دشت درجان می خلد
 کز هجوم شوق (۱) می خارد کف پایم هنوز
 خشک شد چندان که می جزو بدن شد شیشه را
 همچنان گوی در انگورست صهبایم هنوز
 بعد مردن مشت خاکم در نورد سرسرسرست
 بی قراری می زند موج از سرپایم هنوز
 تازه دور افتاده طرف بساط عشرتم
 می توان افشرد می از لای پالایم هنوز
 چشم از جوش نکه خون گشت و از مژگان چکید
 همچنان در حلقه دام تماشایم هنوز
 صد قیامت در نورد (۲) هر نفس خون گشته است
 من ز خامی در فشارییم فرادم هنوز
 تا کجا یارب فروشست اشک من ظلمت ز خاک
 لاله بی داغ از زمین روید به صحرایم هنوز
 با تغانل برنیامد طاقتم لیک از هوس
 در تمنای نگاه بی محابایم هنوز
 هرمان در منزل آرمیده و غالب ز ضعف
 پا برون تارفته از نقش کف پایم هنوز

(قبیل از ۱۸۳۹)

(۱. شوق: گل رعنا ۲. در شکنج: گل رعنا)

۲۰۵

داغ تلخ گویانم لذت سم از من پرس
 محو تننخویانم حیرت رم از من پرس
 موجی از شرابستم نختی از کبابستم
 شور من هم از من جوی سوزمن هم از من پرس
 نیست با غنودنها برگ پر گشودنها
 از عدم برون آمد سعی آدم از من پرس
 هس چون زیون گردد دیو را به فرمان گیر
 محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس
 ای که در دل آزاری بیش را کم انگاری
 در شمار غمخواری بیشی کم از من پرس
 بوسه از لیانم ده عمر خضر از من خواه
 جام می به پیشم نه عشرت جم از من پرس
 تیغ غمزه یا اشیار آنچه کرد می دانی
 خنجر تغافل را تیزی دم از من پرس
 خلد را نهادم من لطف کوثر از من جوی
 کعبه را سوانم من شور زمزم از من پرس
 ورد من بود غالب یا علی بو طالب
 نیست بخل یا (۱) طالب اسم اعظم از من پرس

(تقبل از ۲۴ ستمبر ۱۸۳۷ء)

(۱. یا: تر)

۲۰۶

کاشانه نشین عشوه‌گری را چه کندکس
 بی‌فتنه سر رهگذری را چه کندکس
 بگداخت دل از ناله مگر این همه بس نیست
 بیهوده امید اثری را چه کندکس
 کیسوس مپیمای و ز اغلاط مفرمای
 تا دشته نباشد ، چگری را چه کندکس
 در هدیه دل و دین به صد ابرام پذیرد
 منت تو سرمایه بری (۱) را چه کندکس
 انصاف دهم چون نگراید به من از مهر
 دلدادۀ آشفته سری را چه کندکس
 با خویشتن از رشک مدارا نتوان کرد
 در راه محبت خضری را چه کندکس
 گر سرخوشی از باده مرادست بیاشام
 واضع تو و یزدان ، خبری را چه کندکس
 نایافته بام به تراندن چه شکیم
 گیرم که خود از تمت دری را چه کندکس
 آن نیست که صحرای سخن چانه ندارد
 واژون روش کج‌نگری را چه کندکس
 غالب به جهان پادشهان از پی دادند
 فرمانده بیدادگری را چه کندکس

(تغییل از ۱۸۳۷)

(۱. پوری: نو. لا.)

۲۰۷

لطفی به تحت هر نگه خمشگین شناس
 آرایش جبین شگرفان ز چین شناس
 باز آکه کار خود به نگاهت سپرده‌ایم
 ما را خجل ز تفرقه مهر و کین شناس
 بی‌پرده تاب محرمی راز مجوی
 خون گشتن دل از مژه و آستین شناس
 داغم که وحشت تو بیفزود ز انتظار
 جز صید دام‌نیده نباشد کمین شناس
 می‌خواهد انتقام ز هجران کشیدنی
 خونگر می‌دل از نس آتشین شناس
 آرایش زمانه ز بیداد کرده‌اند
 هر خون که ریخت ، غازه روی زمین شناس
 در راه عشق شیوه دانش قبول نیست
 حیفست سعی رهرو پا از جبین شناس
 از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست
 این روضه را سراب گل و یاسمین شناس
 حسرت صلابی ربط سر و دست می‌زند
 نقش ضمیر شاه ز تاج و نگین شناس
 بی‌غم نهاد مرد گرمی نمی‌شود
 زندهار قدر خاطر اندوهگین شناس
 دور قدح به نوبت و میخوارگان گروه
 آخ ز ساقیان یسار از یمین شناس
 غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما
 رو شیوه نظیری و طرز حزن شناس

(قبل از ۲۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

۲۰۸

تیغ از نیام بیهده بپرون نکرده کس
 مارا به هیچ کشته و مذنون نکرده کس
 فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده پای
 کار از دوا گذشته و افسوس نکرده کس
 داغم ز عاشقان که ستمهای دوست را
 نسبت به مهربانی گردون نکرده کس
 با پیش از این بلاي جگر تشنگی نبود
 با چون من التفات به چیهون نکرده کس
 یا رب به زاهدان چه دهی خلد رایگان
 جور پُتان ندیده و دل خون نکرده کس
 جان دادن و به کام رسیدن ز ما ولی
 آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس
 شرمندۀ دلیم و رضا جوی قاتلیم
 ما چون کنیم چاره خود چون نکرده کس
 پیچد به خود ز وحشت من پیش بین من
 تشبیه من هنوز به مجنون نکرده کس
 گیرد مرا به پرسش بیرنگی سرشک
 گوی حساب اشک جگرگون نکرده کس
 غالب ز حسرتی چه شرایی که در غزل
 چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

(بین ۱۱۸۷-۱۱۸۸)

(۱. سرشت بهای اشک: در، پ)

۲۰۹

هر که را بینی ز می بپنود، ثنائیش می نویسد
 بهر دفع فتنه حرزی از برایش می نویسد
 ای رقم سنج یمنی دوست بیکاری چرا
 خود سپاس دست خنجر آزمایش می نویسد
 آنچه همدم هر شب غم بر سرم می بگذرد
 هر سخن یکسر به دیوار سرایش می نویسد
 گر همین دیو و غریب و رنگ و نیرنگست و بس
 هر کجا شیخی ست کافر ماجرایش می نویسد
 خواری کاندلر طریق دوستداری رو دهد
 از مذاق ساینه بال نمایش می نویسد
 می فرستی نامه وین را چشم زخمی در پی ست
 چشم حاسد کور بادا در دعایش می نویسد
 هر که بعد از مرگ عاشق بر مزارش گل بزد
 فتوی از من در بتان زود آشنایش می نویسد
 رحمی از معشوق هر جا در کتابی بنگری
 بر کنار آن ورق جانها فدایش می نویسد
 ای که با یارم خرامی گر دل و دستیت هست
 نام من در رهگذر بر خاک پایش می نویسد
 هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا
 می تراش آن را و مغلوبی به جایش می نویسد

(بین ۱۱۸۷-۱۱۸۸)

۲۱۰

دوشم آهنگ عشا بود که آمد درگوش
 ناله از تارِ ردایی که مرا بود به دوش
 کایِ حَسبِ شعله آوازِ مؤذن زنهار
 از پی گرمی هنگامه مه دل به خروش
 تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست
 آن یکی بیهده گو، این دگری بیهده کوش
 نیست جز حرف در آن فرقه اندر ز سرای
 نیست جز رنگ درین طایفه ازرق پوش
 چاده بگذار و پریشان رو و در راهروی
 به فریب می و معشوق مشو رهزن هوش
 بوسه گر خود بود آسان منبر از شاهد مست
 باده گر خود بود ارزان منبر از باده فروش
 این نشید است که طاعت مکن و اهد مورز
 این نهیب است که رسوا مشو و باده منوش
 حاصل آذنت ازین جمله نبودن که مباش
 ما نه افسانه سراپیم و تو افسانه نیوش
 (ق) من که بودی کتم از مزد عبادت خالی
 چو دلم گشت توانگر به ره آورد سروش
 گفتم از رنگ به بیرنگی اگر آرم روی
 ره دگر چون سپرم گفت ز خود دیده بیوش
 جستم از جای ولی هوش و خرد پیشاپیش
 رفتم از خویش ولی علم و صل دوشادوش
 تا به بزمی که به یک وقت در آنجا دیدم
 باده پیمودن امروز و به خون خفتن دوش

خانتاه از روش زهد و ورع قلمزم نور
 بزمگاه از اثر بوسه و می چشمه‌نوش
 شاهد بزم در آن بزم که خلوتگه اوست
 فتنه بر خورش و بر آفاق گشوده آشوش
 همچو خورشید کز نو نزه درخشان گردد
 خورده ساقی می و گردیده جهانی مندهوش
 رنگها بسته ز بیرنگی و دیدن نه به چشم
 رازها گفته خموشی و شنیدن نه به گوش
 قطره ناریخته از طرف خم و رنگ هزار
 یک خم رنگ و سرش بسته و پیوسته به جوش
 همه محسوس بود ایزد و عالم معقول
 غالب این زمزمه آواز نخواهد ، خاموش

(بین باب ۱۸۲۲ تا ۱۸۲۵)

۲۱۱

نیست معبودش حریف تابِ ناز آوردنش
 پیش آتش دیده‌ام روزی نیاز آوردنش
 موعظت را سنگسارِ قُلُقُل می‌ناکند
 از ره گوشم به دل یک ره فراز آوردنش
 تا خود از بهر نثار کیست ۹ من میرم ز رشک
 خضر و چندین کوشش و عمر دراز آوردنش
 رحمت حق باد بر همدم که داند مست مست
 بر سر نعشم به تقریب نماز آوردنش
 شوق گستاخست و من در لرزه کافر سهل نیست
 صبحدم در دل به چشم نیم باز آوردنش
 وای ما گر غیر اندر خاطرش جا کرده‌است
 رفتن و پیرایه و پیرایه‌ساز آوردنش
 امتحان طاقب خورشست از بیداد نیست
 خلق را در ناله‌های جانگداز آوردنش
 چون نمیرد قاصد اندر ره که رشکم بر تکافت
 از زیانت نکته‌های دلنواز آوردنش
 مُفت یارانِ وطن کز سادگیهای مست
 در غریبی مردن و از جور باز آوردنش
 بیزبانیهای غالب را چه آسان دیده‌ای
 ای تو ناستجیده تاب ضبط راز آوردنش

(قبل از ۱۸۷۶)

۲۱۲

مه‌رس حالِ اسیری که در خمِ هوشش
 به قدر کسبِ هوا نیست روزیِ قفسش
 به عرضِ شهرتِ خویش احتیاج ما دارد
 چو شعله‌ای که نیاز اوفتد به خار و خشش
 صفا نیافته قلب از غش و مرا عصری‌ست
 که غوطه می‌دهم اندر گدازِ هر نفسش
 ز یأس گشته سگب نفس در تلاش دلیر
 مگر ز رشته طولِ امل کنم مرشش
 ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم
 غبارِ قافله عمر و ناله جرسش
 مرا به غیر ز یک جنس در شمار آورد
 فغان که نیست ز پروانه فرق تا مگشش
 جگر ز گرمی این جرعه تشنه تر گردید
 فغان که طرزِ فریبِ نگاه نیم‌رشش
 خوشم که دوست خود آن مایه بی وفا باشد
 که در گمان نسگالم امیدگادکشش
 بهار پیشه جوانی که غالبش نامند
 کتون ببین که چه خون می‌چکد ز هر نفسش

(تغییر از ۱۸۳۷)

۲۱۳

خوشا حالم تن آتش بستر آتش
 سپیدی کو که افشانم بر آتش
 ز رشک سیئه گرمی که دارم
 کشد ازشعله بر خود خنجر آتش
 به خلد از سردی هنگامه خواهم
 برافروزم به گرد کوثر آتش
 خنک شوقی که در دوزخ بغلند
 می آتش شیشه آتش ساغر آتش
 دلی دارم که در هنگامه شوق
 سرشتش دوزخست و گوهر آتش
 به سان موج می بالم به طوفان
 به رنگ شعله می رقصم در آتش
 بدان ماند ز شاهد دهری مهر
 که ریزد از دم افسونگر آتش
 دلم را داغ سوز رشک مهستد
 مزین یا رب به جان کافر آتش
 چهارست آن که هر یک راز آن چار
 بود از تاخوشی آبشخور آتش
 قمر در عترب و غالب به دعلی
 سمندر در شط و ماهی در آتش

(قبل از ۱۸۳۷)

۲۱۴

دود سودایی تلتق پست آسمان نامیدمش
 دیده بر خراب پریشان زد جهان نامیدمش
 وهم خاکمی ریخت در چشم بیابان دیدمش
 قطره‌ای بگداخت بحر بیکران نامیدمش
 باغ (۱) دامن زد بر آتش نوبهاران خواندمش
 داغ گشت آن شعله از مستی خزان نامیدمش
 قطره خونی گره گردید دل دانستمش
 موج زهرابی به طوفان زد زیان نامیدمش
 غریتم نامسازگار آمد وطن فهمیدمش
 کرد تنگی حلقه دام آشیان نامیدمش
 بود در پهلو تسکینی که دل می‌گفتمش
 رفت از شوخی به آیینی که جان نامیدمش
 هر چه از جان کاست در مستی به سود افزودمش
 هر چه با من ماند از هستی زیان نامیدمش
 تا ز من بگست عمری خوشدلش پنداشتم
 چون به من پیوست لختی بدگمان نامیدمش
 او به فکر کشتن من بود آه از من که من
 لا ابالی خواندمش نامهربان نامیدمش
 تا نهم بر وی سپاس خدمتی از خرویشتن
 بود صاحبخانه اما میهمان نامیدمش
 دل زیان را رازدان آشناییها نخواست
 گاه بهمان گفتمش ، گاهی فلان نامیدمش
 هم نگه جان می‌ستاند هم تغافل می‌گشت
 آن دم شمشیر و این پشت کمان نامیدمش

در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم
کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدمش
بر امید شیوه صبر آزمایی زیستم
تو بریدی از من و من امتحان نامیدمش
بود غالب عندلیبی از گلستانِ عجم
من ز خفالت طوطی هندوستان نامیدمش

(قبیل از ۱۸۳۷)

۲۱۵

ز لکنت می تپد نبضِ رگِ لعلِ گهریارش
 شیهید انتظارِ جلوهٔ خویش ست گفتارش
 ادای لایبالی شیوه مستی در نظر دارم
 سر پرشورم از آشفته‌گی ماند به دستارش
 ندانم رازدارِ کیست دل کز ناشکیبایی
 کشم تا یک نفس لرزد به خود سدره ز هنجارش
 بدین سوزم رواجی نیست می فرهاد را نازم
 که از تابِ شرابِ تیشه‌ای گرمست بازارش
 چوبینم زلف خم درخم به عارضِ هشته‌ای گویم
 که اینک حلقه در گوشِ کمندِ عنبرین تارش
 ز هم پاشیدنِ گل افگند در تابِ بلبل را
 اگر خود پاره‌های (۱) دل فرو ریزد ز متقارش
 بتی دارم که گویی گر به روی سبزه بخرامد
 زمین چون طوطی بسمل تپد از ذوقِ رفتارش
 بدو گر دوست زندانِ مرا تاریک بگذراد
 بدین حسنی که درگیرد چراغ از تابِ رخسارش
 بدای خانه‌ام ذوقِ خرابی داشت پنداری
 کز آمد آمد سیلاب در رقص‌ست دیوارش
 غم افگند در دشتی که خورشید درخشان را
 گدازد زهره وقتِ جذبِ شبدم از سر خارش
 وکالت کرد خواهم روزِ محشر کشتگانش را
 نباشد تا در آن هنگامه جز با من سر و کارش
 نه از مهرست کز غالب به مردن نیستی راضی
 سرت گرم تو می دانی که مردن نیست دشوارش

(قبل از ۱۸۳۷م)

۲۱۶

بیا به باغ و تقاب از رخ چمن برکش
 دل عدو نه اگر خون شود در آدرکش
 بیا و (۱) منظرِ بام فلک نشین ساز
 بیا و (۲) شاهدکام دوگون (۳) در برکش
 سمن به جیب غنا از نوای مطرب ریز
 تلق به روی هوا از بغورِ مجمرکش
 نسیم طرزِ خرام تو در نظر دارد
 تو طیلسانِ روش را طرازِ دیگرکش
 هزار آینه ناز در مقابل نه
 هزار نقشِ دل افروز در برابرکش
 اگر به باده گرایی قدح ز درگس خواه
 وگر به سبزه ز شبنم به رشته گوهرکش
 به لاله گوی که هان بُشدین قدح درده
 به مرغ گوی که هین خسروی نوایرکش
 بدان ترانه که ممنوع نیست مستی کن
 از آن شراب که نبود حرام ساغرکش
 مذاقِ مشربِ فقرِ محنتی داری
 می مشاهده حق نیوش و دم درکش
 ز سرفرازی بغت جوان به خویش ببال
 به روی چرخ ز طرف کلاه خنجرکش
 نشاط و ز و گهرپاش و شادمانی کن
 جهان ستان و قلمرو گشای و لشکرکش
 ترا که گفت که منت کشی ز چرخ کبود
 به قهر کام دلِ خویشتن از اخترکش

ز نقشِ بندگی خویش در خردمندی
 رقم به ناصیهٔ والیِ دو پیکرکش
 ز غرّ فرّخی بخت در جهاننداری
 علم به سرحدِ فرمانروایِ خاورکش
 سپس به تیغِ تو خردمِ هنر که خواهم گفت
 بگیر غالبِ دلِ خسته را و در برکش

(قبیل از ۱۸۲۸)

(۱+۲. بیاد: تر، تو، لا س دوگون: تر ۲. بشوش: پ)

۲۱۷

من و نظاره رویی که وقت جلوه از تابش
 همی بر خویشتن لرزد پس آئینه سیمابش
 به ذوقِ باده داغ حریف دوزخ آشام
 که هر جا بنگرد آتش بگردد در دهن آتش
 زلیخا چهره با یعقوب شد نازم محبت را
 به بوی پیرهن ماند قماشِ پرده خوابش
 به گیتی ترکب ذوقِ کامجویی مشکل ست انا
 نوید خرمی آن را که گیرد دل ز اسبابش
 به فیضِ شرع بر نفس مزور یافتم دستی
 چون آن دزدی که گیرد شسته ناگهان به مهتابش
 به هستی (۱) چتر بستنهای طاووس است پنداری
 نشست ساقی و انگیزِ مینای می تابش
 خرابی چون پدید آمد به طاعت داد تن زاهد
 خمیدنهای دیوارِ سرا ، گردید محرابش
 بساطی نیست بزم عشرت قربانی ما را
 مگر بافند از تارِ دم ساطورِ قضابش
 ز تارِ شمع تیز آهنگ ذوقِ ناز می بالد
 به شرط آن که سازی از نیر پروانه مضربش
 مناز ای منعم و دیمه گلخن تاب را بنگر
 که خوابش مخمل و خاکستر گرمست سنجابش
 از این رخت شراب آلوده ات تنگ آیدم غالب
 خدارا یا بشو یا بنگن اندر راه سیلابش

(تغییر از ۱۸۳۷)

(۱. هستی درپ)

۲۱۸

خوشا روز و شب کلکته و عیش مقیمان
 گزینر مهر و مکتان بهادر ماو تابانش
 سکندر با همه گردنکشی چاروش درگاهش
 ارسطو با همه دانشوری طفل دبستانش
 کمتد گردن شیران رم جولان شببیزش
 جواهر سرمه چشم غزالان گرد میدانش
 به انداز تمنا غایبان را دل گرفتارش
 به هنگام تماشا حاضران را دیده حیرانش
 تن سهراب و رستم رعشه دار از بیم شمشیرش
 سر اسکندر و دارا فگار از چوب دربانش
 زبانها ساکنین گردان پرشهای پیدایش
 نفسها باده پیمای نوازشهای پنهانش
 به ذوق لطف عاجز پروری دلها نکو خراش
 به شکر فیض نصفت گستری لبها ثناخوانش
 شمار جوهر اسرار دانایی ز ایمانش
 فروغ جبهه منشور خاقانی ز عنوانش
 هم از خوبی به بزم اندر دل فروزست گفتارش
 هم از مردی به رزم اندر جگر دوزست پیکانش
 اگر گویی مرآت گویم آن رنگی ز گلزارش
 اگر گویی فتوت گویم آن بوی ز بستانش
 به منحش گرچه کم گفتم ولی زان گونه نرسفتم
 که در سلب غزل جا داده ام غالب به دیوانش

۲۱۹

چون عکسِ پل به سیل به ذوقِ بلا برقص
 جا را نگاهدار و هم از خود جدا برقص
 نبود وفاي عهد نمی خوش غنیمت است
 از شاهان به نازش عهد وفا برقص
 ذوقیست جستجو چه زنی دم ز قطع راه
 رفتار گم کن و به صدایِ دریا برقص
 سر سبز بوده و به چمنها چسبیده ایم
 ای شعله در گدازِ خس و خار ما برقص
 هم بر نوایِ جغد طریقِ سماع گیر
 هم در هوایِ جنبشِ بالِ ما برقص
 در عشق انبساط به پایان نمی رسد
 چون گرد باد خاک شو و در هوا برقص
 فرسوده رسمهای عزیزان فروگذار
 در سور نوحه خوان و به بزم عزا برقص
 چون خشم صالحان و ولایِ منافقان
 در نفسِ خود مباحش ولی بر ملا برقص
 از سوختن الم ز شگفتن طرب مجوی
 بیهوده در کنارِ سموم و صبا برقص
 غالب بدین نشاط که وابسته که ای
 بر خویشتن بیال و به بند بلا برقص

(تقبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

۲۲۰

دل در غمش بسوز که جان می دهد عوض
 ورجان دمی غسی به از آن می دهد عوض
 فارغ مشو ز دوست به می در ریاضِ خلد
 از ما گرفت آنچه همان می دهد عوض
 دافم از آن حریف که چون خانمان بسوخت
 چشمی به سوی در نگران می دهد عوض
 سرمایه خرد به جثون ده که این کریم
 یک سود را هزار زیان می دهد عوض
 نبود سخن سرایی ما رایگان که دوست
 دل می برد ز ما و زبان می دهد عوض
 از هر چه نقش وهم و گمانست درگذر
 کو خود برون ز وهم گمان می دهد عوض
 آن را که نیستی نظر از ماه و مشتری
 چشم سهیل و زهره فشان می دهد عوض
 نازم به دست سبجه شاری که عاقبت
 شوقش کف پیاله ستان می دهد عوض
 آه از غمش که چون ز دل آرام می برد
 ناسازی ز منتقصان می دهد عوض
 پاداش هر وفا به جفای دگر کند
 غالب ببین که دوست چه سان می دهد عوض

(نقل از ۲۱/ ستمبر ۱۸۳۷)

۲۲۱

گویی که هان وفا که وفا بوده است شرط
 آری همین ز جانب ما بوده است شرط
 می می نه یادداشت نخستیه شرط بود
 گفتمی ز یاد رفت چه ها بوده است شرط
 بس نیست این که می گذرد در خیال ما
 گفتمی به عشق آه رسا بوده است شرط
 لب بر لب نهان و جان دادن آرزوست
 در عرض شوق خمی ادا بوده است شرط
 میرم ز رشک گر همه بوییت به من رسد
 کامیوش شمال و صبا بوده است شرط
 گو در میان نیامده باشد ولی به دهر
 اندازه ای ز بهر جفا بوده است شرط
 گرمست دم به ناله سرشکی فرو ببار
 پاکی پی بساط دعا بوده است شرط
 همدم نمک به زخم دلم مشت مشت ریز
 آخر نه پرسشی به سزا بوده است شرط
 تا نگذرم ز کعبه چه بیدم که خود ز دیر
 رفتن به کعبه رو به قفا بوده است شرط
 غالب به عالمی که توای خون دل بنوش
 از بهر باده برگ و ترا بوده است شرط

نقلم از ۲۲۱/ ستمبر ۱۸۳۷

۲۲۲

تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط
 کان (۱) خود از طرز بیان تو غلط بود غلط
 آن که گفت از من دلخسته به پیش تو رقیب
 که غلط بود به جان تو غلط بود غلط
 خنچه را نیک نظر کردم اندلی دارد
 وین که ماند به دهان تو غلط بود غلط
 دل نهادن به پیام تو خطا بود خطا
 کام چستن ز لبان تو غلط بود غلط
 این مسلم که لب هیچ مگوی داری
 خاطر هیچندان تو غلط بود غلط
 هر جنای تو به پادشاه وفایی ست هنوز
 دعوی ما به گمان تو غلط بود غلط
 آخر ای بوقلمون جلوه کجایی کاینجا
 هرچه دادند نشان تو غلط بود غلط
 شوق می تافت سر رشته وهمی ورته
 هستی ما و میان تو غلط بود غلط
 آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم
 سایه در سرو روان تو غلط بود غلط
 می پستی که بدین زمزمه میرد غالب
 تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط

(قبل از ۲۲۱/سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱. کاین: لا، نو، ده، تر)

۲۲۳

مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ
 ترا که هست و نیاشامی از بهار چه حظ
 خوشست کوثر و پاکست باده‌ای که دروست
 از آن رحیق مقدس درین خسار چه حظ
 چمن پر از گل و نسیم و دلربایی نی
 به دشت فتنه ازین گرد بی‌سوار چه حظ
 به ذوق بی‌خبر از در درآمدن محوم
 به وعده‌ام چه نیاز و ز انتظار چه حظ
 در آنچه من نتوانم ز احتیاط چه سود
 بدانچه دوست نخواهد ز اختیار چه حظ
 چنین که شمل بلندست و سنگ ناپیدا
 ز میوه تا شکت خود ز شاخسار چه حظ
 نه هر که خونی و رهزن پایه منصورست
 بدین حسیض طبیعی ز اوج دار چه حظ
 به بند زحمت فرزند و زن چه می‌کشیم
 از این نخواستہ غمهای روزگار چه حظ
 تو آنی آن که نشانی به جای رضوانم
 مرا که محو خیالم ز کار و بار چه حظ
 به عرض غصه نظیری و کیل غالب بس
 "اگر تو نشدنی از ناله‌های زار چه حظ؟"

(تقریباً ۱۱۱۱/۱۱۱۱/۱۱۱۱/۱۱۱۱/۱۱۱۱)

۲۲۲

تا رغبت وطن نبود از سفر چه حظ
 آن را که نیست خانه به شهر از خیر چه حظ
 از ناله مست زمزمه ام همنشین برو
 چون نیست مطلبی ز توید اثر چه حظ
 در هم فکنده ایم دل و دیده را ز اشک
 چون جنگ با خودست ز فتح و ظفر چه حظ
 دلهای مرده را به نشاط نفس چه کار
 گلهای چیده را ز نسیم سحر چه حظ
 تا فتنه در نظر ننهی از نظر چه سود
 تا دشته بر جگر نخوری از جگر چه حظ
 زانوی کاخ روزن دیوار بسته اند
 بی دوست از مشاهده بام و در (۱) چه حظ
 لرزد به جان دوست دل ساده ام ز مهر
 بیچاره را ز غمزه تاب کمر چه حظ
 چون پرده معافه به بالا نمی زند
 از وی به داعیان سر رهگذر چه حظ
 باید نشست نکته غالب به آب زر
 بی آنکه وجه می شود از سیم و زر چه حظ

(قبل از ۲۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

(۱. بام دور: نو)

۲۲۵

تا تف شوق تو انداخته جان در تن شمع
 شرر از رشته خویشت ست به پیراهن شمع
 جان به ناموس دمی چند فراهم شده اند
 ور نه خود با تو چه بوده ست رگ گردن شمع
 مجمعی از دل و جانست به گرد در دوست
 توده ای از پر و بالست به پیراهن شمع
 روزم از تیرگی آن وسوسه ریزد به نظر
 که شب تار به هنگام فرومردن شمع
 بی تو از خویشت چه گویم که به بزم طربم
 پرده گوش گل افکار شد از شیون شمع
 نازم آن حسن که در جلوه ز شهرت باشد
 خاطر آشوب گل و قاعده برهمزن شمع
 بر کتابد ز بتان جلوه گرفتار کسی
 صبح را کرده هوانداری گل دشمن شمع
 می گذارم نفسی بی شرر و شعله و دود
 داغ آن سوز نهانم که نباشد فن شمع
 وقت آرایش ایوان بهارست که باز
 کوه از جوش گل و لاله بود معدن شمع
 غالب از هستی خویشت ست عنایی که مراست
 هم ز خود خار هم آویخته در دامن شمع

(تقریباً ۱۱۱۱/۱۱۱۱ ستمبر ۱۸۳۷)

۲۲۶

شادم که بر انکار من شیخ و برهن گشته جمع
 کز اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع
 مقتول خویشان خودم جویند خونریز مرا
 زینان که بر نعل منند از بهر شیون گشته جمع
 در گریه تا رفتم ز خود اندهم از سر تازه شد
 بر هیبت دل نعلت دل بازم به دامن گشته جمع
 رقصم به ذوق روی او چون بیدم اندر کوی او
 هم رفته هفت و بوریا هم سنگ و آهن گشته جمع
 ای آن که بر خاک درش تنهای بی جان دیده ای
 بر گوشه بامش نگر جانهای بی تن گشته جمع
 نازم اندای پرفتنش کز کشتگان در مغزینش
 گنجی (۱) ز مغر گشته پُر گنجی ز جوشن گشته جمع
 خطش به تاراج دلم کار تبسم می کند
 بر برق چشمک می زدم مورم به خرمن گشته جمع
 ای عاشق بیچاره (۲) را در کوه و صحرا داده سر
 فوجی ز خویشانش نگر در کوی و برزن گشته جمع
 می می چه خوش باشد بُدی آتش به پیش و مرغ و می
 از بنله سنجان چند کس در یک نشین گشته جمع
 صبح ست و گوناگون اثر غالب چه خسی بی خبر
 نیکان به مسجد رفته در رندان به گلشن گشته جمع

(قبل از ۲۱/۱۱/۱۸۳۷)

(۱. گنجی: لا، نو ۲، بیچاره: لا)

۲۶۷

به خون تپم سر رهگذر دروغ دروغ
 نشان دهم به رمت صد خطر دروغ دروغ
 مرو به گنت بدآموز و بیستاک مباح
 من و ز ناله تلاش اثر دروغ دروغ
 فریب وعده بوس و کنار یعنی چه؟
 دمن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ
 طراوت شکن جیب و آستینت کو
 ز نامه دم مزین ای نامه بر دروغ دروغ
 من و به ذوق قدم ترک سر درست درست
 تو و ز مهر به خاکم گذر دروغ دروغ
 تو و ز بیگسینم این همه شگفت شگفت
 من و به بندگیت این قدر دروغ دروغ
 اگر به مهر نخواندی به ناز خوامی گشت (۱)
 نه هر چه وعده کنی سر به سر دروغ دروغ
 دگر کرشمه در ایجاد شیوه نگهی ست
 تو و ز عریده قطع نظر دروغ دروغ
 درین ستیزه ظهوری گواهِ غالب بس
 "من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ"

(قبیل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷)

(۱. گشت: تر)

۲۲۸

هنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ
 در تشنگی به چشمه حیوان خورم دریغ
 آن ساده روستایی شهر محبتم
 کز پیچ و خم به زلف پریشان خورم دریغ
 در رشک از صلا و ملالم ز دورباش
 بر خوان وصل و نصبت الوان خورم دریغ
 خواهم ز بهر لذت آزارِ زندگی
 بر دل بلا فشانم و بر جان خورم دریغ
 رفتارِ گرم و تیشه تیزم سپرده‌اند
 از خویشتن به کوه و بیابان خورم دریغ
 از خود برون نرفته و در هم فتاده تنگ
 در راه حق به گبر و مسلمان خورم دریغ
 زین دود و زین شراره که در سینۀ منست
 سازم سپهر گر نه به سامان خورم دریغ
 دل زان تست هدیه تن کن کنار و بوس
 چند از تو بر نوازش پنهان خورم دریغ
 کاری ندید آن که توان در من آفرید
 در شوره زارِ خویش به باران خورم دریغ
 غالب شنیده‌ام ز نظیری که گفته‌است
 "نالم ز چرخ گر نه به افغان خورم دریغ"

(تقریباً از ۲۲۱ ستمبر ۱۸۳۷)

۲۶۹

گل و شمع به مزارِ شهداگشت تلف
 نشدی راضی و عزم به دعاگشت تلف
 سعی در مرگ رقیبانِ گرانجان کردی
 می شناسم که چه از ناز و اداگشت تلف
 با ضت مرگ پدر سنجم و گویم هیئات
 ناله‌ای چند که در کارِ قضاگشت تلف
 آمدی دیر به پرسش چه نثارت آرم
 من و عمری که به اندوه وفاگشت تلف
 رنگ و بو بود ترا برگ و ثوا بود مرا
 رنگ و بو گشت کهن برگ و دواگشت تلف
 گل و مل باید و داغم که درین رنج دراز
 هر چه بود از زر و سیمم به دواگشت تلف
 بال و پر شاید و میرم که درین بند گران
 تاب و طاقت به خم دام بلاگشت تلف
 لطف یک روزه تلافی نکند عمری را
 که به درویزه اقبال جفاگشت تلف
 گیرم امروز دهی کام دل آن حُسن کجا
 اجرِ ناکامی سی ساله ماگشت تلف
 کاش پای فلک از سیر بماندی غالب
 روزگاری گه تلف گشت چراگشت تلف

(قبل از ۲۶۹، سپتامبر ۱۸۳۷م)

۲۳۰

ای کرده غرقم بی خبر شو زین نشانها یک طرف
 رختم به ساحل یک طرف شستم به دریا یک طرف
 از عشق و حُسن ما و تو با همدگر در گفتگو
 خسرو به مجنون یک طرف شیرین به لیلا یک طرف
 تا دل به دنیا داده‌ام در کشمکش افتاده‌ام
 اندوه فرصت یک طرف ذوق تماشا یک طرف
 ای بسته در بزم اثر بر غارت هوشم کمر
 مطرب به الحان یک طرف ساقی به صهبا یک طرف
 خارافگنان در راه من ترسان ز برق آه من
 طفلان نادان یک طرف پیران دانا یک طرف
 وامانده در راه وفا از بیخودی‌ها جا بجا
 تقدم به منزل یک طرف رختم به صحرا یک طرف
 با دیده و دل از دو سو مانندم به بندو خم فرو
 اندوه پنهان یک طرف آشوب پیدای یک طرف
 هم مهر دارد هم حیا بر نعشم آریندش چرا
 خویشان به شیرین یک طرف خصم به غوغا یک طرف
 ای آینه پیش نظر مستانه بر خود جلوه گر
 رحمی به جان خویش کن ضمخواری ما یک طرف
 غالب چه تمسکیدم دمی در حجر آن سرو سهی
 رشک رقیبم می کشد فرط تمنا یک طرف

(قبل از ۲۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

۲۳۱

به گونه می نپذیرد ز هدگر تفریق
 تجلی تو به دل همچو می به جام حقیق
 به راه شوق بر آن آب خون می گریم
 که قطره قطره چو ابرم چکیده از ابریق
 بجز نمی خستام چو سنگ در آب
 مجوم ریزش ضمای سخت و قلب رقیق
 به هیچ پایه نگشت اضطرار ما زایل
 بود ستاره عاشق در اوج دست خریق
 بهانه جوست کرم زانکه در گزارش کار
 نبوده حسن عمل بی علاقه توفیق
 مرا که نزه لقب داده ای می رقصم
 که نسبتی به زبان تو کرده ام تحقیق
 حدیث تشنگی لب به پیر ره گفتم
 ز پاره جگرم در دهن نهاد حقیق
 به راه کعبه هلاکم نمی کنی باور
 توای که بیهده باز آمدی ز بیت حقیق
 ندیده ای به بیابان به زیر خارینی
 شکسته مشریه آب و پاره ای ز سویق
 ترا به پهلوی میخانه جا دم غالب
 به شرط آن که قناعت کنی بو بوی رقیق

تقبل از ۲۱/ستمبر ۱۳۳۷

۲۳۲

شدم سپاسگزارِ خود از شکایتِ شوق
 زهی ز من به دلِ بی‌غمش سرایتِ شوق
 به بزمِ باده گریبانِ گشودنش نگرید
 خوشا بهانهٔ مستیِ خوشا رعایتِ شوق
 هر آن غزل که مرا خود به خاطرست هنوز
 به بانگِ چنگ ادا می‌کند ز غایتِ شوق
 دخان ز آتشِ یاقوتِ گر دمد عجب‌ست
 عجب ترست ازین بر لیش حکایتِ شوق
 غلط کند ره و آید به کلیه‌ام ناگاه
 صدم فریب بود شیوهٔ هدایتِ شوق
 متاعِ کاسدِ اعلیٰ هوس به هم برزن
 کنون که خود شده‌ای شعلهٔ ولایتِ شوق
 به خود ممتاز و بیاموز کار (۱) هم بپذیر
 من و نهایتِ عشق و تر و بدایتِ شوق
 مکن به ورزشِ این شغلیِ جهد می‌ترسم
 که چون رسی به خطِ خطوهٔ نهایتِ شوق
 ترا ز پرسشِ احباب بی‌نیاز کند
 غرورِ یکنلی و نازشِ حمایتِ شوق
 سرِ تو سبز تر از حرفِ غالب‌ست به دهر
 خجسته باد به فرقِ تو ظلّ رایتِ شوق

(تقریباً از ۲۱/۱۱/۱۸۳۷)

۲۳۳

مرد آن که در هجوم تمنا شود هلاک
 از رشک تشنه‌ای که به دریا شود هلاک
 گردم هلاک قره فرجام رهروی
 کاندرا تلاش منزل عتقا شود هلاک
 نازم به کشته‌ای چو یابد دوباره صر
 در عذر القات مسیحا شود هلاک
 دارم به کنج ضمکده رشک کسی که او
 در جلوه گاه دوست به غوغا شود هلاک
 منمای رخ به ما که به دعوی نشسته‌ایم
 در خلوتی که ذوق تماشا شود هلاک
 با عاشق امتیاز تنافل نشان دهد
 تا خود ز شرم شکوه بیجا شود هلاک
 نامرد را به لغلغه آسایش مشام
 مرد از لقب سموم به صعرا شود هلاک
 با حاضر گر نمی روم از بیم ناکسی‌ست
 ترسم ز تنگب عمری ما شود هلاک
 غم لذتی‌ست خاص که طالب به ذوق آن
 پنهان نشاط ورزد و پیدا شود هلاک
 غالب ستم نگر که چو "ولیم فریزی"
 زین سان به چیره‌دستی اعدا شود هلاک

(تقریباً از ۲۱ ستمبر ۱۸۳۷)

۲۳۴

بحر اگر موج ز دست از خس و خاشاک چه پاک
 با تو ز اندیشه چه اندیشه و از پاک چه پاک
 فیض سرگرمی دور قدح نمی دریا ب
 برگریزست به دیماه اگر تاک چه پاک
 وحشتی نیست اگر خانه چراغی دارد
 با دل از تیرگی زاویه خاک چه پاک
 حاش لئله که درین معرکه رسواگردی
 با چنین خستگیم از جگر خاک چه پاک
 غافل این برق بر اجزای وجودم زده است
 مر ترا از شمع گرم اثرناک چه پاک
 با رضای تو ز ناسازی ایام چه بیم؟
 با وفای تو ز بی مهری افلاک چه پاک
 هان بگو تا خم زلفت بفشارد دل را
 خون سیدار چکد از حلقه فتراک چه پاک
 دردم از چاره گریها نپذیرد تسکین
 با چنین زهر ز دمسردی تریاک چه پاک
 کلک ما تا به کف ماست ز دشمن چه هراس
 چون فریدون علم آراست ز ضحاک چه پاک
 طبعم از دخیل خسان باز نه استد ز سخن
 شعله را غالب از آویزش خاشاک چه پاک

(تقریباً از ۲۱۱ ستمبر ۱۸۳۷)

۲۳۵

سبکروحم بود بارِ من اندک
 چرا نشاری آزارِ من اندک
 تنم فرسوده در بند تو بسیار
 دلت بخشوده بر کارِ من اندک
 از این پرسش که بسیارست از تو
 شد اندوه دل زارِ من اندک
 همانا زان حکایتها که دارم
 شنیدستی ز غمخوارِ من اندک
 ز خاصانَت گرامی گوهری هست
 که می‌داند ز اسرارِ من اندک
 سر کوچک دلیهای تو گردم
 که آسان کرده دشوارِ من اندک
 برآیی از نورد موج تشویر
 نهی گر دل به گفتارِ من اندک
 بدان کز دستبرد تست گر هست
 متاع صبر در بارِ من اندک
 وجودم خوان یغما بود غم را
 توهم بردی (۱) ز بسیارِ من اندک
 نگویم تا نباشد نقرِ غالب
 چه غم گر هست اشعارِ من اندک

(تقریباً از ۲۲۱ ستمبر ۱۸۳۷)

(۱. بروی: لا. نو)

۲۴۴

ای ترا و مرا درین نیرنگ
 دهن و چشم و دست و دل همه تنگ
 هم تو خود در کعبین خویشتنی
 ای به رخ ماه و ای به خوی پلنگ
 هان مغنی که در هوای شراب
 می سرایی غزل به ناله چنگ
 زخمه می ریز هم بدین انداز
 نغمه می سنج هم بدین آهنگ
 فرصت باد ساقی چالاک
 ای به دفع غم لیزدی سرهنگ
 شیشه بشکن قدح به خم درزن
 تا نگنجد درین میانه درنگ
 شود انبان انیم کو آن فیض
 گردد انده نشاط کو آن رنگ
 پرتو خاص در نهاد سهیل
 بادۀ ناب در دیار فرنگ
 شکره و شکر هرزه و باطل
 غالب و دوست آبگینه و سنگ

تقبل از ۲۱ ستمبر ۱۸۳۷

۲۳۷

نه مرا دولت دنیا نه مرا اجر جمیل
 نه چو نمرود توانا نه شکیبیا چو خلیل
 با رقیبان کف ساقی به می ناب کریم
 با غریبان لب جیمون به دمی آب بخیل
 زنه و بار به شبگیر درافکنده به راه
 آن که دانست سراسیمگی صبح رحیل
 (ق)هان و هان ای گهرین پاره سیمین ساعد
 کز دم تیغ بلیسی به زبان خون قتل
 پس کن از صریده تا چند ربایی به فسوس
 از گدایان سر و از تارک شاهان اکلیل
 تو نباشی، دگری، کوی تو نبود، چمنی
 کی شدستیم به دلنگی جاوید کفیل
 ترس موقوف چه شد رشک نبینی که دگر
 دلم آهنگ نیایشگری ربّ جلیل
 (ق) ای به مسار قضا دوخته چشم ابلیس
 به دم گرمروان سوخته بال جبریل
 با توام خرمی خاطر موسی بر طور
 با خردم خستگی لشکر فرعون به نیل
 بر کمال تو در اندازه کمال تو محیط
 بر وجود تو در اندیشه وجود تو دلیل
 نکنی چاره لب خشک مسلمان را
 ای به ترسابچگان کرده می ناب سبیل
 غالب سوخته جان را چه به گفتار آری
 به دیاری که ندانند نظیری ز قتل

(قتل از ۱۸۳۷)

۲۲۸

راهی ست که در دل فقد ار خون رود از دل
 ناید به زیان شکوه و بیرون رود از دل
 آتش به دمی آب تسلی شود و من
 خون گرم ازان تلف که به جیحون رود از دل
 خواهم که غم از کلیه من گرد بر آرد
 تا خواهش پیسودن هامون رود از دل
 سیل آمد و جوشی زد و در بحر فروشد
 نیرنگ نگاهش چه به افسون رود از دل
 با من سخن از سستی او هام سراپد
 کم خرمی فالِ همایون رود از دل
 شخصش به خیالم نردن پایچه بالا
 هرچند ز جوشِ هوسم خون رود از دل
 در طبع دگر ره ندم هیچ هوس را
 گر حسرت اشراقِ فلاطون رود از دل
 گیرم ز تو شرمنده آرم نباشم
 دارفتن مهر تو ز دل چون رود از دل
 زان شعر که در شکوه خوی تو سراپم
 لفظم به زیان ماند و مضمون رود از دل
 غالب نبود بکشت مرا پاره ابری
 جز دود فغانی که به گردون رود از دل

(تقریباً ۱۱۸۷/۱۱۸۷)

۲۲۹

گفتم ز شادی نبودم گنجینه آسان در بغل
 تنگم کشید از سادگی در وصل جانان در بغل
 نازم خطر ورزیدنش وان هرزه دل لرزیدنش
 چینی به بازی بر چنین دستی به دستان در بغل
 آه از تنگ پیرامنی کافزون شدش تر دامن
 تا خوی برون داد از حیا گردید عریان در بغل
 دانش به می درباخته خود را ز من نشناخته
 رخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در بغل
 تا پاس دارد خویش را می در گریبان ریختی
 خستی چو رفتی زان میش گل از گریبان در بغل
 گاهم به پهلو خفته خوش بستی لب از حرف و سخن
 گاهم به بازو مانده سر سودی زخمندان در بغل
 تاخوانده آمد صبحگه بند قیابش بی گره
 واندر طلب منشور شه نگشوده عنوان در بغل
 با رخس سرمنگی روان کش خنجر و ژوپین به کف
 وز پس جلوداری روان کش گوی و چوگان در بغل
 می خورده در بستانسرا مستانه گشتی سو به سو
 خود سایه او را ازو صد باغ و بستان در بغل
 چون غنچه دیدی در چمن گفتی به گلبن بکت ز من
 چون رفته تاوک از جگر چون مانده (۱) پیکان در بغل
 هان غالب خلوت نشین بیمی چنان عیشی چنین
 جاسوس سلطان در کمین مطلوب سلطان در بغل

(بین ۱۸۶۲. ۱۸۶۵)

(۱. ماند: تر)

۲۴۰

داریم در هوای تو مستی به بوی گل
 ما راست باده‌ای که تو نوشی به بوی گل
 اندازه سنج رشکم و ترسم ز انتقام
 پوشم ز شمع و نپیم به بوی گل
 بر گوشه بساط غریب‌ست و آشناست
 گلین دیار گل بود و شاخ کوی گل
 اندیشه را به نیم ادا می توان فریفت
 خون کن دلی که از تو کند آرزوی گل
 تا گل به رنگ و بوی که ماند که در چمن
 گل در پهن گل آمده در جستجوی گل
 جوش بهار بس که مهارش گسسته است
 تازد به دشت نازک پیراهه بوی گل
 می زود گیر ، زود گسل می جگی جگی
 در خشم خوی شعله و در مهر خوی گل
 زان گه که عندلیب لقب داده‌ای مرا
 افزوده‌ای امید من و آبروی گل
 در موسم تموی گلایی به تن بریز
 تا آب رفته باز بیاید به جوی گل
 غالب ز وضع طالبم آید حیا که داشت
 "چشمی به سوی بلبل و چشمی به سوی گل"

(نقل از ۲۴ / سپتامبر ۱۳۳۷)

۲۴۱

تن بر کرانه ضایع دل در میانه غافل
 چون فرقه‌ای که ماند رختش به سوی ساحل
 دماغ به شعله زایی اندازِ برق خاطف
 سعیم به نارسایی پروازِ مرغِ بسمل
 ذوقِ شهادتم را دستِ قضا به حنا
 سیرِ سعادتِ را پای ستاره در گل
 اندیشه را سراسر حشری‌ست در برابر
 نظاره را دماغِ برقی‌ست در مقابل
 فرسوده گشت پایم از پویه‌های هرزه
 آشفته شد دماغِ ز اندیشه‌های باطل
 هم در خسارِ دوشینِ حالِ تپه به صحرا
 هم در بهایِ صهبا رختم گرو به منزل
 شمع ز روسیاهی داغِ چبینِ خلوت
 چنگم ز بینواییِ تنگِ بساطِ محفل
 رازِ تو در نهفتن تیغاله ریخت بر لب
 تیرِ تو در گذشتن پیکانِ گداخت در دل
 نظاره با ادایتِ موسی و طور سینا
 اندیشه با بلایتِ واروت و چاه بابل
 با من نموده مجنون بیعت به فنِ سودا
 بر تو فشانده لیلی زبور ز طرفِ محفل
 غالب به غصه شادم مرگم به خویش آسان
 در چاره نامرادم کارم ز دوست مشکل

(نقل از ۲۴/ سپتامبر ۱۳۸۷)

۲۴۲

رفتم که کهنگی ز تماشا برفکنم
 در بزم رنگ و بو نطی دیگر افکنم
 در وجد اهل صومعه نوقی نظاره نیست
 ناهید را به زمزمه از منظر افکنم
 معشوقه را ز ناله بدان سان کنم حزین
 کز لاغری ز ساعد او زیور افکنم
 هنگامه را جصیم چون بر چگر زدم
 اندیشه را هوای فسون در سر افکنم
 نغلم که دم به جای رطب طوطی آورم
 ابرم که هم به روی زمین گوهر افکنم
 با غازیان ز شرح غم کارزار هم
 شمشیر را به رخشه ز تن جوهر افکنم
 با دیریان ز شکوه بیداد اهل دین
 مهری ز خویشتن به دل کافر افکنم
 ضعفم به کمبه مرتبه قرب خاص داد
 سجاده گستری تو و من بستر افکنم
 تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر
 بگدازم آبگینه و در ساغر افکنم
 راهی ز کنج دیر به میدو گشوده‌ام
 از خم کشم پیاله و در کوثر افکنم
 منصور فرقه علی الیهیان منم
 آوازه "انا اسد الله" در افکنم

ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست
خود را به خاک رهگذر حیدر افگند
غالب به طرح مستقیم عاشقانه‌ای
رفتم که کهنگی ز تاشا برفگند

(تغییر از ۱۱۸۸)

۲۲۳

بس که بیچد به خویش چانه ز گمراهیم
 ره به درازی دهد عشوه کوتاهیم
 شعله چکد غم کراگل شکند مزد کو
 شمع شبستانیم باد سحرگامیم
 جور بتان دلکشست معر بداندیشیم
 پند کسان آتش داغ نکو خواهیم
 گوشه ویرانه را آفت هر روزه ام
 منزل جانانه را فتنه ناگامیم
 دور فتادم ز یار ماهی بی دجله ام
 نیست دلم در کنار دجله بی ماهیم
 بنده دیوانه ام مخطی و ساهی خوشم
 حکم ترا مُضطیم قهر ترا سامیم
 آن تن چون سیم کام وان همه انگیز تن
 تا چه فراهم شده است اجرت جانکاهیم
 از صغ طفلان و سنگ ره شده بر خلق تنگ
 زود ز کو نگذرد کورکبه شاعیم
 جذب تو باید قوی کان ببرد پاک نیست
 گر نتواند رسید بخت به همرامیم
 غالب نام آورم نام و نشانم میرس
 هم اسداللهم و هم اسد اللهم

(بین ۱۸۴۲-۱۸۴۵)

۲۴۴

بر لب یا علی سرای باده روانه کرده‌ایم
 مشرب حق گزیده‌ام عیش مغانه کرده‌ایم
 در رعت از پگه روان پیشتریم یک قدم
 حکم دو گانه داده‌ای ساز سه گانه کرده‌ایم
 بو که به حشر بشنوی قصه ما و مدعی
 تازه ز رویداد شهر طرح فسانه کرده‌ایم
 زعم رقیب یک طرف کوری چشم خویشان
 ناوک غمزه ترا دیده نشانه کرده‌ایم
 باده به وام خورده و زر به قمار باخته
 وه که هر چه ناسزا است هم به سزا نه کرده‌ایم
 ناله به لب شکسته‌ایم داغ به دل نهفته‌ایم
 دولتیان مسکیم زر به خزانه کرده‌ایم
 تا به چه مایه سر کنیم ناله به عنبر بیغسی
 از نفس آنچه داشتیم صرف ترانه کرده‌ایم
 خار ز جاده باز چین سنگ به گوشه درفگن
 در سر ره گرفتنش ترک بهانه کرده‌ایم
 ناخون خصه تیز شد دل به ستیزه خو گرفت
 تا به خود اوفتاده‌ایم از تر کرانه کرده‌ایم
 غالب از آن که خیر و شر جز به قضا نبوده است
 کار جهان ز پُردلی بی خیرا نه کرده‌ایم

(نقین از ۲۱/ ستمبر ۱۸۳۷)

۲۲۵

نوگرفتارِ تو و دیرینه آزادِ خودم
 وه چه خوش بودی که بودی ذوقِ بهیاد (۱) خودم
 معنی بیگانه خویشم ، تکلف بر طرف
 چون من تو مصرع تاریخ ایجادِ خودم
 جوهر اندیشه دلغون گشتنی درکار داشت
 غازه رخساره حُسنِ خدادادِ خودم
 از بهارِ رفته درس رنگ و بو دارم هنوز
 در ضمت خاطر فریبِ جانِ ناشادِ خودم
 گر فراموشی به فریادم رسد وقتست وقت
 رفته ام از خویشتن چندان که در یادِ خودم
 گرم استغناست با من گرچه مهرش در دلست
 تا نباشد دعوی تأثیرِ فریادِ خودم
 هر قدم لغتی ز خود رفتن بود در بارِ من
 همچو شمع بزم در راه فتازادِ خودم
 تا چه خونها خورده ام شرمنده از رویِ دلم
 غنچه آسا پیشِ طومارِ بیدادِ خودم
 می دمم دل را ز بیدادِ فریبِ التقات
 سادگی بنگر که در نام تو ستیادِ خودم
 عالم توفیق را غالبِ سوادِ اعظم
 مهر حیدر پیشه دارم حیدرآبادِ خودم

(نقین از ۲۱/۱۱/۱۳۷۷م)

(۱. بهیاد، ترک، ده)

۲۶۶

یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم
 آه آتشناک و چشم اشکباری داشتم
 آفتابِ روز رستاخیز یادم می دهد
 کاندران عالم نظر بر تابسازی داشتم
 تا کدما مین جلوه زان کافر ادا می خواستم
 کز هجوم شوق در وصل انتظاری داشتم
 ترکتازِ سرصرِ شوق توام از جا ریود
 ورته با خود پاس ناموس غباری داشتم
 خون شد اجزای زمانی در فشارِ بیخودی
 رفت ایامی که من امسال و پاری داشتم
 چون سر آمد پاره‌ای از صر قامت خم گرفت
 این منم کز خویشتن بر خویش یاری داشتم
 آن هم اندر کارِ دل کردم فراغت آن تست
 برق پیما ناله الماس کاری داشتم
 خوی تو دانستم اکنون بهر من زحمت مکش
 رام بودم تا دل امیدواری داشتم
 دیگر از خویشم خیر نبود ، تکلف بر طرف
 ایقدر دانم که غالب نام یاری داشتم

تقبل از ۲۶ ستمبر ۱۸۳۷

۲۲۷

دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم
 خود همان شورست کاندز زیست در سر داشتم
 طولی روز حشر و تاب مهر ذوقی بود و بس (۱)
 جلوه برقی در ابر دامن تر داشتم
 تا چه سنجم دوزخ و کوثر که من نیز این چنین
 آتشی در سینه و آبی به ساغر داشتم
 دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود
 زان همه کالای رنگارنگ دل برداشتم
 از خرابی شد فنا حاصل خوشم زین اتفاق
 بود متصووم محیط و سیل رهبر داشتم
 یاد ایامی که در کویش ز بیم پاسبان
 بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم
 بر سر راهش نشستم بر درش راهم نبود
 خویش را از خویشتن (۲) لغتی نکوتر داشتم
 نامه شاهد دگر عنوان شاهی دیگرست
 آنچه ناید از هما چشم از کیوتر داشتم
 کور بودم کز حرم راندند رفتم سوی دیر
 از جمال بت سخن می رفت باور داشتم
 سوزم از حرمان می با آن که آیم در سپوست
 تا چه می کردم اگر بخت سکندر داشتم
 هیچ می دانی که غالب چون به سر پردم به دهر
 من که طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

(بین ۱۸۴۲..۱۸۴۵م)

(۱. بوده پس: نو. ۲. از وی مگر: ده)

۲۲۸

این چه شورست که از شوقِ تو (۱) در سر دارم
 دل (۲) پروانه و تمکینِ سمندر دارم
 آهم از پردهٔ دل بی تو شرر می بیزد
 شیشه لبریز می و سینه پُر آدر دارم
 ای متاعِ دو جهان رنگ به عرض آورده
 هان صلابی که ازین جمله دلی بردارم
 من و پستی که به خورشید قیامت گرمست
 تکیه بر داوری عرصهٔ محشر دارم
 آن چرا در طرب (۳) و این ز چه ره در تعب (۴) است
 خنده بر غفلتِ درویش و تونگر دارم
 کیست تا خار و خس از رهگذرش برچیند (۵)
 دگر امشب سر آرایش بستر دارم
 پرتو مهر سیاهی ز گلیم نبرد
 سایه ام سایه شب و روز برابر دارم
 سوخت دل بی تو ز وصلم چه گشاید اکنون
 حسرتت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم
 کهنه تاریخی داغم قسم شعله ورست
 شرح کشف صد آتشکده از بر دارم
 هم ز شادابی ناز تو به خود می بالم
 ریشه در آب ز تار دم خنجر دارم
 رازدارِ تو و بدنام کن گردش (۶) چرخ
 هم سپاس از تو و هم شکوه ز اختر دارم
 مرحبا سوهن و جان بخشی آتش غالب
 خنده بر گرمی خضر و سکندر دارم

(قبل از ۱۸۲۴) ۱. عشق ۲. ذوق ۳. طرب ۴. تعب ۵. طرب در پردرد ۶. تقدیرم: گن رحمتا

۲۲۹

شبهای غم که چهره به خوناب شسته‌ایم
 از دیده نقشِ وسوسه خواب شسته‌ایم
 افسونِ گریه بُرد ز خویت عتاب را
 از شعله (۱) تو دود به هفت آب شسته‌ایم
 زاهد خوش‌ست صحبت از آلودگی مترس
 کاین خرقه بارها به می ناب شسته‌ایم
 ای در عتاب رفته ز بیرنگی سرشک
 غافل که امشب از مژه خوناب شسته‌ایم
 پیمانه را زباده به خون پاک کرده‌ایم
 کاشانه را ز رخت به سیلاب شسته‌ایم*
 خرقِ محیط وحدت صبرفیم و در نظر
 از روی بحر موجه و گرداب شسته‌ایم
 بی‌دست و پا به بحر توکل افتاده‌ایم
 از خویش گرد زحمت اسباب شسته‌ایم
 در مسلخ وفا ز حیا آب گشته‌ایم
 خون از جبین و دست ز قضاب شسته‌ایم*
 جان در هجوم جلوه قاتل صفا گرفت**
 گوئی کتان خویش به مهتاب شسته‌ایم
 تر دامنی نصیب کس از اهل دین مباد**
 مائیم و لوث باده که بی آب شسته‌ایم
 غالب رسیده‌ایم به کلکته و به می
 از سیه داغ دوری (۲) احباب شسته‌ایم

(قبیل از ۱۸۸۸)

(* اضافه شد بعد از ۱۸۸۸) (** اضافه انتخاب غالب)

(۱. آتش ۲. رحلت نواب: گل رعنا)

۲۵۰

بخت در خوابست می خواهم که بیدارش کنم
 پاره‌ای غوغای محشر کو که در کارش کنم
 با تو عرضِ وعده‌ات حاشا که از ابرام نیست
 هر چه می‌گویی همی خواهم که تکرارش کنم
 جان بهایش گفتم و اندر ادایش کاهلم
 تا دگر دلسرد زین مُشتی خریدارش کنم
 بر لبِ جویش خرامان کرده شوقم دور نیست
 کز هنر چون خود اسیرِ دام رفتارش کنم
 مُردم و بر من نبخشود و کنون باز از هوس
 امتحان تازه می‌خواهم که در کارش کنم
 راحتِ خود جستم و رنجِ فراوان یافتم
 مژده دشمن را اگر جهدی در آزارش کنم
 در غمش صبری به سر بردم ز دعوی شرم نیست
 فرصتی کو کز وفای خود خبردارش کنم
 اختلاطِ شبدم و خورشید تابان دیده‌ام
 جرأتی باید که عرضِ شوقِ دیدارش کنم
 تا بی‌گامانمت از نا توانیهای خویش
 طاقتِ یک خلق باید صرفِ اظهارش کنم
 نکته‌هایش بی‌دهن می‌ریزد از لب غالباً
 بی‌زبان گردم که شرح لطفِ گفتارش کنم

(تغییل از ۱۸۳۷)

۲۵۱

بی خویشتن عیان نگاهش گرفته‌ایم
 از خود گذشته و سر راهش گرفته‌ایم
 دل با حریف ساخته و ما ز سادگی
 بر مآهای خویش گواش گرفته‌ایم
 آوارگی (۲) سپرده به ما قهرمان شوق
 ما همتی ز گرد سپاهش گرفته‌ایم
 از چشم ما خیال تو بیرون نمی رود
 گویی به دام تار نگاهش گرفته‌ایم
 در هر نوردش از دل اغیار محضری‌ست
 صد خرده بر دو زلف سپاهش گرفته‌ایم
 در عرض شوق صرفه نبردیم در وصال
 در شکوه‌های خواه خواهش گرفته‌ایم
 با حسن خویش را چه قدر می‌توان شکست
 عبرت ز حال طرف کلامش گرفته‌ایم
 دیگر ز دام ذوق تماشا نمی رود
 در حلقه کشاکش آهش گرفته‌ایم
 دلتنگی پریخ کنعان ز رشک دوست
 دانیم ما که در بن چاهش گرفته‌ایم
 حرفی مزین ز غالب و رنج گران او
 کوهی معارض پیر کاهش گرفته‌ایم

(نقین از ۲۱/ ستمبر ۱۸۳۷م)

۲۵۲

تا فصلی از حقیقت اشیا نوشته‌ایم
 آفاق را مرادف عتقا نوشته‌ایم
 ایمان به غیب تفرقه‌ها رفت از ضمیر
 ز اسما گذشته‌ایم و مُسنا نوشته‌ایم
 عدوان را ز نامه اندوه ساده بود
 سطر شکست رنگ به سیما نوشته‌ایم
 قلمز فشانی مژه از پهلوی دلمست
 این ابر را برات به دریا نوشته‌ایم
 حاکی به روی نامه نینشاندیم ما
 رخصت بدان حریف خود آرا نوشته‌ایم
 در هیچ نسخه معنی لفظ امید نیست
 فرهنگ نامه‌های تمنا نوشته‌ایم
 آینده و گذشته تمنا و حسرت‌ست
 یک کاشکی بود که به صد جا نوشته‌ایم
 دارد زخت به خون تماشا خطی ز حسن
 روشن سواد این ورقِ نا نوشته‌ایم
 رنگ شکسته عرض سپاس بلائی تست
 پنهان سپرده‌ای غم و پیندا نوشته‌ایم
 آغشته‌ایم هر سرِ خاری به خونِ دل
 قانون باغبانی صحرا نوشته‌ایم
 کویت ز نقش جبهه ما یکتلم پر است
 لختی سپاسِ ممدی پا نوشته‌ایم
 غالب الف همان علم وحدت خردست
 بر "لا" چه بر فزود گر "الا" نوشته‌ایم

تقریباً از ۲۱۱ سپتامبر ۱۳۳۷

۲۵۲

صبح ست خیز تا قسمی درهم افکنم
 از ناله لرزه در فلک اعظم افکنم
 آتش فرونشاندنم دامنم بیا
 کاین دلقی نیم سوخته در زمزم افکنم
 با من ز سرکشی نروود راست لا جرم
 دل را به طره‌های خم اندر خم افکنم
 برتر همی پرد ز ملک بهر کسر نفس
 خود را به بند سلسله آدم افکنم
 پرسد ز ذوقی گر مرویها خامشم
 دوزخ کجاست تا به رو عدم افکنم
 خواهم ز شرح لذت بیداد پرده‌دار
 خونا به حسد به دل محرم افکنم
 خوشنودم از تو و ز بی دورباش خلق
 آوازه جفای تو در عالم افکنم
 از ذوقی نامه تو رود چون ز کار دست
 از بالی عدمش به کیوتر دم افکنم
 دوزند گر به فرض زمین را به آسمان
 حاشا کزین فشار در ابرو خم افکنم
 سلطانی قلمرو عتقا به من رسید
 کو نقش ناپدید که بر خاتم افکنم
 غالب ز کلک تست که یابم همی به دهر
 مشکلی که بر جراحت بند غم افکنم

(قبل از ۲۴ ستمبر ۱۸۳۷م)

۲۵۲

بی پردگی محشر رسوایی خویشم
 در پرده یک خلق تماشایی خویشم
 نقش به ضمیر آمده نقش طرازم
 حاشا که بود دعوی پیدایی خویشم
 نی جلوه نازی نه نقب برق عتایی
 او فارغ و من داغ شکیبایی خویشم
 در کشمکش گریه ز هم ریخت وجودم
 هر قطره فروخوانده به همتایی خویشم
 ذوق لب نوشین که آمیخته با جان
 کاین مایه در انداز چگرخایی خویشم
 آسودگی از خس که به تابی ز میان رفت
 چون شمع در آتش ز توانایی خویشم
 تاری شده از ضعف سراپایم و اکنون
 از گریه به بند گهرآمایی خویشم
 با بوی تو جولان سبکخیزی شوقم
 در کوی تو مهمان گران پای خویشم
 عرض هنرم زرد کند روی حریفان
 مهتاب کلب دست تماشایی خویشم
 غالب ز جنای نفس گرم چه نالی
 پندار که شمع شب تنهایی خویشم

(تقریباً از ۲۱۱ ستمبر ۱۸۳۷)

۲۵۵

گم گشته به کوی تو نه دل بلکه خبر هم
 در لرزه ز خوی تو نه دم بلکه اثر هم
 یا رب چه بلایی که دم عرضی تمنّا
 اجزای نفس می خزد از بیم تو درهم
 در آینه با خویش طرف گشته ای امروز
 هان تیغ نگهدار و بیدار سپر هم
 دیدیم که می مستی آسار ندارد
 رفتیم و به پیمانۀ فشرديم چگر هم
 ای ناله نه تنها شب غم گرد ره تست
 شبگیر ترا مشعله دارست سحر هم
 با گرمی داغ دل ما چاره زیبوست
 پروانه این شمع بود پنبه مرهم
 تا حسن به بی پردگی جلوه صلا زد
 دیدیم که تازی ز تقابست نظر هم
 چونست که در عرصه دهر اهل دلی نیست
 در بحر کف و موج و حبابست و گهر هم
 اسکندر و سرچشمه آبی که زلالست
 ما و لب لعلی (۱) که شرابست و شکر هم
 تنها نه من از شوق تو در خاک تپانم
 نشتر به رگ سنگ مزارست شرر هم
 آن خانه برانداز به دل پرده نشینست
 ای دیده تو نامحرمی و حلقه درهم
 تا بند تقاب که گشوده است که غالب
 رخساره به ناخن صله دادیم و چگر هم

(۱. لعل: نولا)

۲۵۶

جلوه معنی به جیبِ وهم پنهان کرده‌ایم
 یوسفی در چارسویِ دهر نقصان کرده‌ایم
 پشت بر کوهست طاقت تکیه تا بر رحمتست
 کار دشوارست و ما بر خویش آسان کرده‌ایم
 رنگها چون شد فراهم مصرفی دیگر نداشت
 خلد را نقش و نگار طاقِ نسیان کرده‌ایم
 ناله را از شعله آیینِ چراغان بسته‌ایم
 گریه را از جوشِ خونِ تسبیحِ مرجان کرده‌ایم
 از شرر گل در گریبانِ نشاط افکنده‌اند
 خنده‌ها بر فرصتِ عشرت پرستان کرده‌ایم
 میگسارانِ قسط و مایه‌ی صبرِ عشرت مفت کیست
 باده ما تا کهن گردید ارزان کرده‌ایم
 زاهد از ما خوشه تا که به چشم کم مبین
 می، نمی دانی که یک پیمانه نقصان کرده‌ایم
 راز ما از پرده چاک گریبان باز جوی
 نامه شوق تو باز از طرف عنوان کرده‌ایم
 حیف باشد خارها در راه مهمان ریختن
 با خیالش شکوه از بیدادِ مژگان کرده‌ایم
 حق شناس صحبت بی‌تایی پروانه‌ایم
 گرچه مشق ناله با مرغِ سحر خوان کرده‌ایم
 می دهد چشمش به یک پیمانه هر میخوار را
 عشوه ساقی به کارِ کفر و ایمان کرده‌ایم
 غالب از جوشِ دم ما تربتش گلپوش باد
 پرده سازِ ظهوری را گل افشان کرده‌ایم

(قبیل از ۱۸۳۷)

۲۵۷

هم به عالم ز اهل عالم بر کنار افتاده‌ام
 چون امام شیعه بیرون از شمار افتاده‌ام
 ریزم از وصف رخت گل را شرر در پیرهن
 آتش رشکم به جان نوپهار افتاده‌ام
 می‌فشانم بال و در بند رهایی نیستم
 طایر شوقم به دام انتظار افتاده‌ام
 کار و بار موج با بحر است خودداری مجوی
 در شکست خویشتن بی‌اختیار افتاده‌ام
 سر به سر می‌ناست اجزایم چو کوه اما هنوز
 بر نمی‌خیزم ز بس سنگین خمار افتاده‌ام
 هر شکست استخوانم خنده‌ای دندان‌ناست
 راز غم را بغیبه‌ای بر روی کار افتاده‌ام
 هم ز من طرز آشنای عشق‌بان گشته‌ای
 هم ز تو عاشق گُشان را رازدار افتاده‌ام
 تا ز مستی می‌زنی بر تربت اغیار گل
 خویشتن را همچو آتش در مزار افتاده‌ام
 یک جهان معنی تنومندست از پهلوی من
 چون قلم هر چند در ظاهر نزار افتاده‌ام
 جان به غم می‌بازم و می‌نالم از جور سپهر
 وه که هم بدنتشم و هم بدقمار افتاده‌ام
 کشتی بی‌ناخدایم سرگذشت من می‌رس
 از شکست خویش بر دریا کنار افتاده‌ام
 ناتوانی محو غم کرده‌ست اجزای مرا
 در پردد ناله نقش زرنگار افتاده‌ام

رفته از خمیازه‌ام بر باد ناموسِ چمن
 چاک اندر خرقة صبح بهار افتاده‌ام
 از روانیهای طبعم تشنه خون است دهر
 آبم آب اما (۱) تر گویی خوشگوار افتاده‌ام
 این جواب آن غزل غالب که مناسب گفته است
 "در نمود نقشها بی اختیار افتاده‌ام"

(قبل از ۲۱/ستمبر ۱۸۳۷)

۲۵۸

سوخت جگر تا کجا رنج چکین دعیم
 رنگ شو ای خونِ گرم تا به پیرین دعیم
 عرصه شوقِ تو را مُشت غباریم ما
 تن چو بریزد ز هم هم به تپیدن دعیم
 جلوه غلط کرده اند رخ بگشا تا ز مهر
 نزه پروانه را مژده دین دعیم
 سبزه ما در عدم تشنه برقی بلاست
 در ره سیلی بهار شرح دعین دعیم
 بو که به مستی ز نیم برسر و دستار گل
 تاسی گلفام را مزد رسیدن دعیم
 بر اثر کوهکن ناله فرستاده ایم
 تا جگر سنگ را نوق درین دعیم
 شیوه تسلیم ما بوده تواضع طلب
 در خم معراب تیغ تن به خمیدن دعیم
 دامن از آلودگی سخت گران گشته است
 وه که در آرد ز پا به که به چین دعیم
 خیز که رازِ درون در جگر نی دعیم
 ناله خود را ز خورش داد شنیدن دعیم
 غالب از اوراق ما نقشِ ظهوری دمید
 سرمه حیرت کشیم دیده به دین دعیم

(تقیل از ۲۱/ ستمبر ۱۸۳۷)

۲۵۹

بود بدگو ساده با خود همزیانش کرده‌ام
 از وفا آزدندت خاطر نشانش کرده‌ام
 بر امید آن که اختر در گذر باشد مگر
 هرزه می‌گویم که بر خود مهریانش کرده‌ام
 گوشه چشمش به بزم دلربایان با مست
 وقت من خوش باد کز خود بدگمانش کرده‌ام
 جان به تاراج نگاهی دادن از عجزم شمرد
 آن که منع ربط دامن با میانش کرده‌ام
 دل ز جوش گریه گر بر خویشتن بالذراست
 قطره‌ای بوده‌ست و بحر بی‌کرانش کرده‌ام
 در حقیقت ناله از مغز جان روییده‌ای‌ست
 کز برای عذر بی‌تابی زیانش کرده‌ام
 بدگمان و نکته چین و عیب جویش دیده‌ام
 امتحانی چند صرف امتحانش کرده‌ام
 در تلاش منصب گل چینیتم دارد هنوز
 آن که ساقی را به مستی باغبانش کرده‌ام
 جوهر هر نزه از خاکم شهید شیوه‌ای‌ست
 وای من کز خود شمار کشتگانش کرده‌ام
 تا نیارد خورده بر بدمستی دوشم گرفت
 بوسه را در گفتگو مهر دهانش کرده‌ام
 در طلب دارم تقاضایی که گویی در خیال
 بوسه تحویل لب شکرشانش کرده‌ام
 غالب از من شیوه نطقی ظهوری زنده گشت
 از نوا جان در تن ساز بیانش کرده‌ام

۲۶۰

می‌ربایم بوسه و عرضِ ندامت می‌کنم
 اختراعی چند در آدابِ صحبت می‌کنم
 ناتوانم بر کتابم صدمه لیک از قسطِ آز
 تا در آویزد به من اظهارِ طاقت می‌کنم
 گویی از دشواریِ غم اندکی دانسته‌است
 می‌گشاید بی‌چرم و می‌داند مروّت می‌کنم
 در تپش هر ذره از خاکم سویدایِ دلست
 هر چه از من رفت هم برخویش قسمت می‌کنم
 غافلم زان پیچ و تابِ غصّه کز غم در دلست
 دل شکاف آهی به امید فراغت می‌کنم
 سنگ و خشت از مسجد ویرانه می‌آرم به شهر
 خانه‌ای در کوی ترسایان عسارت می‌کنم
 کرده‌ام ایمانِ خود را دستمزد خویشتن
 می‌تراشم پیکر از سنگ و عبادت می‌کنم
 چشم بد دور التقاتی در خیال آورده‌ام
 هر چه دشمن می‌کند با دوست نسبت می‌کنم
 دستگام گل فشاینهای رحمت دیده‌ام
 خنده بر بی‌برگی توفیقِ طاعت می‌کنم
 زنگ غم ز آیینۀ دل جز به می‌توان ز دود
 دردم از دهر است و با ساقی شکایت می‌کنم
 غالبم غالب هم آیین بر کتابم در سخن
 بزم برهم می‌زنم چندان که خلوت می‌کنم

(قبل از ۱۸۸۸)

۲۶۱

صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم
 چهره آغشته به خونابِ جگر بنمایم
 پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز
 آخری نیست شبنم را که سحر بنمایم
 خویشتن را دگر از گریه نگهداشت به زور
 جگر خسته خود آن به که دگر بنمایم
 حد من نیست که بنمایم آری از دور
 با من آتا سر آن راهگذر بنمایم
 می‌کند ناز گمان کرده که خط دیر دمد
 خیز تا شعبده جذب نظر بنمایم
 آتش فروخته و خلق به حیرت نگران
 رخصتی ده که به هنگامه هنر بنمایم
 چون به محشر اثر سجده ز سیما جویند
 داغ سودای تو ناچار ز سر بنمایم
 دلربایانه به زندان همه روزم گذرد
 پس که خود را به تو از روزی در بنمایم
 بر رقم سنج یسار تو زخم بانگ به حشر
 کش رضانامه خونهای هنر بنمایم
 غالب این لعب به گل مهره رضا جویی تست
 تو خریدارِ گهر باش گهر بنمایم

(بین ۱۸۹۲..۱۸۹۶)

۲۶۲

تا به کی صرف رضاجویی دلها باشم
 فرصتم باد کزین پس همه خود را باشم
 گاه گاه از نظرم مست و غزلغوان بگذر
 ورته بر همدن من نیست که رسوا باشم
 سخت جانان تو در پاس ضم استاد خودند
 شرر از من بجهت گر رگ خارا باشم
 با دل چون تو ستم پیشه داور نشناس
 چه کنم گر همه اندیشه فردا باشم
 حسرت روی ترا حور تلافی نکند
 آخر از تو به چه امید شکیبیا باشم
 هوش پرگارگشای ورق بی خبری ست
 گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم
 با چنین طاقتم آیا که برین داشت که من
 طرب فتنه دلهای توانا باشم
 در کنارم خز و زآلایش دامن مهراس
 تاب آن کوکه ترا یایم و خود را باشم
 همچو آن قطره که بر خاک فشاند ساقی
 دورم از گنج لببت گر همه سهیا باشم
 قلبه گمشدگان ره شوقم غالب
 لا جرم منصب من نیست که یک جا باشم

(نقل از ۲۱ ستمبر ۱۸۳۷م)

۲۶۳

دگر نگار ترا مست ناز می‌خواهم
 حساب فتنه ز ایام باز می‌خواهم
 وفا خوش‌ست اگر داغ هفتی نبود
 زیاده‌های سمندرگداز می‌خواهم
 گذشتم از گله در وصل فرصتم بادا
 زبان کوتاه و دست دراز می‌خواهم
 گرفته خاطر از اسباب و سرخوشی باقی‌ست
 تراه‌ای که نگنجد به ساز می‌خواهم
 دویی نمانده و من شکوه سنجم اینت شگفت
 میانه تو و خویش امتیاز می‌خواهم
 برون میا که هم از منظر کثاره بام
 نظاره‌ای ز در نیم‌باز می‌خواهم
 چو نیست گوش حریفان سزای آویزه
 همان نسفته گهرهای راز می‌خواهم
 زمانه خاک مرا در نظر نمی‌آرد
 ز نقش پای تو اش سرفراز می‌خواهم
 همین بس‌ست که میرم ز رشک خواهش غیر
 ز عرض ناز ترا بی‌نیاز می‌خواهم
 وکیل غالب خونین دلم سفارش نیست
 به شکوه تو زبان را مُجاز می‌خواهم

۲۶۶

ز من حذر نکلی گر لبای دین دارم
 نهفته کافرم و بت در آستین دارم
 زمردین نبود خاتم گدا دریاب
 که خود چه زهر بود کان ته نگین دارم
 اگر به طالع من سوخت خرمم چه عجب
 عجب ز قسمت یک شهر خوشه چین دارم
 نشسته‌ام به گنایی به شاهراه و هنوز
 هزار دزد به هر گوشه در کمین دارم
 ز وعده دوزخیان را فزون نیازند
 تو قعی عجب از آو آتشتین دارم
 ترا نگفتم اگر جان و عمر معذورم
 که من رفای تو با خویشان یقین دارم
 به معلم بود آهنگ زله بندی مدح
 ز قحط نوبی غزل خویش را برین دارم
 علی عالی اعلی که در طواب درش
 خرام بر فلک و پای بر زمین دارم
 از آنچه بر لب و رفته در شفاست من
 فسانه‌ای به لب جوی انگبین دارم
 به دشمنان ز خلاف و به دوستان ز حسد
 به حکم مهر تو با روزگار کین دارم
 به کوثر از تو کرا ظرف بیش قسمت بیش
 به باده خوی کنم عقلی دوربین دارم
 جواب خواجه نظیری نوشته‌ام غالب
 "خطا نوشته‌ام چشم آفرین دارم"

۲۶۵

بیاکه قاعدۀ آسمان بگردانیم
 قضا به گردشِ رطلِ گران بگردانیم
 ز چشم و دل به تماشا تمع اندوزیم
 ز جان و تن به مدارا زیان بگردانیم
 به گوشه‌ای بنشینم و در فراز کنیم
 به کوچه بر سر ره پاسیان بگردانیم
 اگر ز شعله بود گیر و دار نندیشیم
 وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم
 اگر کلیم شود همزیان سخن نکنیم
 وگر خلیل شود میهمان بگردانیم
 گل افکنیم و گللابی به رهگذر پاشیم
 می آوریم و قدح درمیان بگردانیم
 ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم
 به کار و بار زنی کاردان بگردانیم
 گهی به لابه سخن با ادا بیامیزیم
 گهی به بوسه زبان در دهان بگردانیم
 نهیم شرم به یک سوی و با هم آویزیم
 به شوخی که رخ اختران بگردانیم
 ز جوشِ سینه سحر را نفس فرویندیم
 بلاي گرمی روز از جهان بگردانیم
 به وهم شب همه را در غلط بیندازیم
 ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم
 به جنگ باج ستانانِ شاخساری را
 تهی سبد ز در گلستان بگردانیم

به صلح بال فشتانان صیحه‌گامی را
ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود
گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم
به من وصال تو باور نمی کند غالب
بیباکه قاعدۀ آسمان بگردانیم

(تقدیر ۲۱/ ستمبر ۱۸۳۶ء)

۲۶۶

رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم
 وایه از سلطان به غوغا خواستیم
 دیگران شستند رخت خویش و ما
 تزی دامن ز دریا خواستیم
 دانش و گنجینه پنداری یکیست
 حق نهان داد آنچه پیدا خواستیم
 چون به خواهش کارها کردند راست
 خویش را سر مست و رسوا خواستیم
 غافل از توفیقی طاعت کان صفاست
 مزد کار از کار فرما خواستیم
 گر گنهاریم واعظ گو مرنج
 خواجه را در روضه تنها خواستیم
 سینه چون تنگست پُر خون بود دل
 دیده خونابه پالا خواستیم
 رفت و باز آمد ما در دام ما
 باز سر دادیم وعتقا خواستیم
 هم به خواهش قطع خواهش خواستند
 عذر خواهشهای بیجا خواستیم
 قطع خواهشها ز ما صورت نداشت
 همت از غالب همانا خواستیم

(بین ۱۸۶۰-۱۸۶۵)

۲۶۷

اگر بر خود نمی‌بالد ز غارت کردنِ هوشم
 مر او را از چه دشوارست گنجیدن در آغوشم
 نیم در بند آزادی ملامت شیوه‌ها دارد
 شنیدم جامه رندان ترا عیب‌ست می‌پوشم
 نیرزم هیچ چون لفظ مکرر ضایع ضایع
 مگر کز لک کشد دست نوازش بر بر و دوشم
 خدایا زندگی تلخ ست گر خود نقل و می‌نیود
 دلی ده کز گنازِ خویش گردد چشمه نوشم
 مردیج از وعدهٔ وصلی که با من در میان آری
 که خواهد شد به ذوقِ وعده‌ای دیگر فراموشم
 گر امشب می‌رم و در هفت دوزخ سرنگون غلتم
 همان دادم که غرق لذت بی‌تابی دوشم
 بخندم بر بهار و روستایی شیوه شمشادش
 ز گل‌چینان طرزِ جلوهٔ سرو قبا پوشم
 بهار گلشن کوی توام مسپار در خاکم
 چراغ بزم نیرنگ توام می‌سند خاموشم
 ادای می به ساغر کردنت نازم زهی ساقی
 بینشان جرعه بر خاک و ز من بگذر که مدهوشم
 مردیج از من اگر نبود کلام را صفا غالب
 خُستای غبارم سر به سر کردی ست سرچوشم

(تقبل از ۲۱/ ستمبر ۱۸۳۷)

۲۶۸

وحشتی در سفر از برگ سفر داشته‌ایم
 توشه راه دلی بود که بر داشته‌ایم
 لغزد از تاب پناگوش تو مستانه و ما
 تکیه بر پاکی دامان گهر داشته‌ایم
 زخم ناخوردۀ ما روزی اغیار مکن
 کان به آرایش دامان نظر داشته‌ایم
 ناله تا گم نکند راه لب از ظلمت غم
 جان چراغی ست که بر راهگذر داشته‌ایم
 تو دماغ از می پُر زور رسانیده و ما
 بر در خُمکده خشتی ته سر داشته‌ایم
 جا گرفتن به دل دوست نه اندازه ماست
 تو همان گیر که آهیم و اثر داشته‌ایم
 مژه تا خون دل افشاند ز ریزش استاد
 ماتم طالع اجزای جگر داشته‌ایم
 داغ احسان قبولی ز لثیماناش نیست
 ناز بر خرمی بخت هنر داشته‌ایم
 پیش ازین مشرب ما نیز سخن‌سازی بود
 نختی از خوشدلی غیر خبر داشته‌ایم
 وارسیدیم که غالب به میان بود تقاب
 کاش دانیم که از روی که بر داشته‌ایم

(قبیل از ۲۹/ ستمبر ۱۸۳۷م)

۲۶۹

خود رامعی به نقش طرازی علم کنم
 تا با تو خوش نشینم و نظاره هم کنم
 خواهی فراغ خویش بیفزای بر ستم
 تا در عوض همان قدر از شکوه کم کنم
 قاتل بهانه جوی و دعا بی اثر بیا
 کز گریه آنگیزی تیغ ستم کنم
 طفلست و تند خوی بینم چه می کند
 رامم ولی به عریده دانسته رم کنم
 گردون و بال گردن من ساخت مکتیست
 کو دست تا به گردن دلداریم کنم
 یا رب به شهوت و غضبم اختیار بخش
 چندان که دفع لذت و جذب الم کنم
 تا دخل من به عشق فزون تر بود ز خرج
 خوامم که از تو بیش کشم ناز و کم کنم
 خلقت دم به مشک ز فیض هوای زلف
 قانون فنّ غالبه سایی رقم کنم
 خشکست کشت شیوه تحریر رفتگان
 سیرابش از نم رگ ابهر قلم کنم
 غالب به اختیار سیاحت ز من مغواه
 کو فتنه‌ای که سیر بلاد عجم کنم

(قبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

۲۷۰

نشاط آرد به آزادی ز آرایش بریدن هم
 گلم بر گوشه دستار زد دامن ز چیندن هم
 بیا لطف هوا بنگر که چون موج می از مینا
 گل از شاخ گلستی جلوه گر پیش از دمیدن هم
 دلا خون گشتی و گفتی که می گردید کار آخر
 مشو افسرده غافل عالمی دارد چکیندن هم
 نه از مهرست گر بر دامستانم می نهد گوش
 همان از نکته چینی خیزدش ذوق شنیدن هم
 چه پرسی کز لبث وقت قدح نوشی چه می خوام
 همین بوسیدنی چون مست تر گردی مکیندن هم
 به بالینم رسیدستی زهی بیکس نوازیها
 فدایت یک دو دم عمر گرامی وارمیندن هم
 سرت گرم شکار تازه گر هر دم هوس داری
 به هر بندم رها می کن به قدر یک رمیندن هم
 ز تیفت منت زخی ندارم خویش را نازم
 که حسرت غرق لذت دارم از لب گزیندن هم
 ادب آموزش در پرده محراب می بینم
 نخست از جانب حق بوده انداز خمیندن هم
 چه خیزد گر تقایی از میان برخواست کو تسکین
 که می بینم تقاب عارض یارست دیدن هم
 نخواهد روز محشر دانشخواه خویش عالم را
 به تو بخشید ایزد شیوه ناز آفریندن هم
 دل از تسکین گرفت و تاب وحشت نبودم غالب
 نگنجد در گریبان من از تنگی دریدن هم

۲۷۱

آنم که لب زمزمه فرسای ندارم
 در حلقه سوهان نسان جای ندارم
 خاموشم و در دل ز ملالم اثری نیست
 سرچویش گدازِ نسیم لای ندارم
 خود رشته زند موج گهر گر چه من اکنون
 جز رعشه به دست گهر آمای ندارم
 لرزد ز فروریختنش خامه در انشا
 آن نیست که حرفی چگر آلالی ندارم
 تاژ تو فراوان بود و صبر من اندک
 تو دست و دلی داری و من پای ندارم
 بگذار که از راه نشینان تو باشم
 پایی که شود مرحله پیمای ندارم
 خاشاک مرا تاب، شرر چهره فروزست
 در جلوه سپاس از چمن آرای ندارم
 بی باده خجالت کشم از باد بهاری
 صبح است و دم خالیه اندای ندارم
 واعظ دم گیرایی خود آرد به مصافم
 گویی دل خود کامه خودرای ندارم
 غالب سر و کارم به گدایی به کریم است
 گر وایه من دیر رسد وای ندارم

(تقیل از ۱۸۳۷)

۲۷۲

در وصل دل آزاری اغیار ندانم
 دانند که من دیده ز دیدار ندانم
 طعمم نسزد مرگ ز هجران نشناسم
 رشکم نگزد خویشتن از یار ندانم
 برسد سبب بیخودی از مهر و من از بیم
 در عذر به خون غلتم و گفتار ندانم
 بوسم به خیالش لب و چون تازه کند جور
 از سادگیش بی سبب آزار ندانم
 هر خون که فشاند مژه در دل فقدم باز
 خود را به غم دوست زیانکار ندانم
 آویزش جمع از ته چادر بزدم دل
 آشفتگی طره به دستار ندانم
 بوی جگرم می دهد از خون سر هر خار
 شد پای که در راه وی افکار ندانم
 زخم جگرم بخیه و مرهم نپسندم
 موج گهرم جنبش و رفتار ندانم
 نقد خردم سگه سلطان نپذیرم
 جنبش هنرم گرمی بازار ندانم
 غالب نبود کوتاهی از دوست همانا
 زان سان عدم کام که بسیار ندانم

(قبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۴۸ء)

۲۷۳

در هر انجام محبت طرح آغاز افکنم
 مهر بردارم ازو تا هم بر او باز افکنم
 در هوای قتل سر بر آستانش می‌نهم
 تا به لوح مدعا نقش خداساز افکنم
 لاف پرکاری ست صبر روستایی شیوه را
 خواهش کاندر سواد اعظم ناز افکنم
 سعوه من هرزه پروازست بر کز فرط مهر
 بیخودش در آشیان چنگل باز افکنم
 بی‌زیانم کرده ذوق التفات تازه‌ای
 لا جرم شغل وکالت را به غناز افکنم
 هر قدر کز حسرت آهم در دهن گردد می
 هم ز استغنا به روی بخت ناساز افکنم
 مُردم از افسردگی هنگام آن آمد که باز
 رستخیزی در دل از خون کرد و بگداز افکنم
 همزیانم با ظهوری مطلق کو تاز شوق
 با جرس در ناله آوازی بر آواز افکنم
 نامه بر گم شد در آتش نامه را باز افکنم
 چون کبوتر نیست طاووسی به پرواز افکنم
 از نمک جان در تن طرز نکویان کرده‌ام
 زین سپس در مفر دعوی شور اعجاز افکنم
 رنجه دارد صورت اندیشه یاران مرا
 مفت من کایبته خود را ز پرداز افکنم
 ترکب صحبت کردم در بند تکمیل خودم
 نغمه‌ام جان گشت خوام در تن ساز افکنم

تا ز دود اهلِ نظر چشمی توانند آب داد
رخنه در دیوار آتشیخانه راز افگند
بگسلب بند و دم اوراق دیوان را به باد
خیلی طوطی اندرین گلشن به پرواز افگند
غالب از آب و هوای هند بسمل گشت نطق
خیز تا خود را به اصفهان و شیراز افگند

(تغییر از ۱۸۳۷)

۲۷۴

درد ناسازست و درمان نیز هم
 دهر بی پروا و یزدان نیز هم
 اجر ایمان سود دانش گو مده
 آن که دانش داد و ایمان نیز هم
 شه ز بزمم گر براند غم کراست
 فارغم از تنگب حرمان نیز هم
 طاعتم می نگذرد اندر خمار
 نیست باقی ذوق عصیان نیز هم
 عشق و آن که استعارات دروغ
 ای دژم زخم و نسکنان نیز هم
 من که هر دم بی اجل میرم می
 می توانم زیست بی جان نیز هم
 رفته است از دل نشاط بزم و باغ
 وان هوای ابر و باران نیز هم
 خامشی تنها نه جان را می گزد
 این نواهای پریشان نیز هم
 آن که پندارند حافظ بوده است
 غالب آشفته بود آن نیز هم

(ببین ۱۱۸۱-۱۱۸۷)

(۱- غزل ندارد؛ لکه، توده، ۷)

۲۷۵

آسمانِ بلند را می‌رم
 ابر گحلی پرند را می‌رم
 می فریبد مرا به بازیچه
 دل زار و تژند را می‌رم
 شوری اشک در نظر خوارست
 تلخی زهرخند را می‌رم
 شعله مدح حضرت اعلیٰ است
 سخن دلپسند را می‌رم
 سر راهش نشستم هوس‌ست
 خاک پای سست را می‌رم
 ره نشین‌ویم زهی توقیر
 طالع ارجست را می‌رم
 جزب الفت به سوی وی کشدم
 این نوآیین کند را (۲) می‌رم
 می‌کند رخته در جگر غم مجر
 این جگر در کلند را می‌رم
 شاعرم منشیم ظریف و شریف
 این اضافات چند را می‌رم
 وایه جوید ز حضرت اعلیٰ
 غالب مستند را می‌رم

(ببین ۱۸۶۱-۱۸۶۲)

۲۷۶

ای ز ساز زنجیرم در چنون نوآگر کن
 بندگر بدین نوقست پاره‌ای گرانتر کن
 فیض عیش نوروزی جاودانه خوش باشد
 روز من ز تاریکی باشم برابر کن
 ز آنچه دل ز هم باشد لب چه طرف بریندد
 یا مجال گفتن ده یا نه گفته باور کن
 در رسایی سمیم عقده‌ها پیایی زن
 در روانی کارم فتنه‌ها شناور کن
 ای که از تو می‌آید خس شرفشان کردن
 زخم را از خونابش بخیه‌ها پر آذر کن
 خوی سرکشم دادی عجز رشک نپسندم
 سیئه من از گرمی تابه سمندر کن
 "کن" به پارسی گفتمی ساز مدها کردم
 هم به خویش در تازی گفته را مکرر کن
 زین درونه کارها گوهرم به کف نامد
 خدمتی معین شد اجرتی مقزّر کن
 از درون روانم را در سپاس خویش آور
 وز برون زبانم را شکوه سنج اختر کن
 بخشش خداوندی گر فراخور ظرفست
 هم به هوش بیشی ده هم به می توانگر کن
 بهر خویشتن غالب هستی تراشیده‌ست
 قهرمان وحدت را در میانه داور کن

(قبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

۲۷۷

ما ، پری شیوه غزالان و زمردم رمشان
 دل مردم به خم طرّه خم در خمشان
 کافراند جهانجوی که هرگز نبود
 طرّه حور دلاویز تر از پرچمشان
 آشکارا گش و بدنام و نکونامی جوی
 آه ازین طایفه وان کس که بود معریشان
 رشک بر تشنه تنها رو وادی دارم
 نه بر آسوده دلان حرم و زمزمشان
 بگذر از خسته دلانی که ندانی هشدار
 خستگانند که داری و نداری غمشان
 داغ خونگرمی این چاره گرانم گویی
 آتش ست آتش اگر پنبه و گر مرعیشان
 ای که راندی سخن از نکته سرایان عجم
 چه به ما منت بسیار نهی از کمشان
 هند را خوش نسانند سخنور که بود
 باد در خلوتشان مشک فشان از دمشان
 مؤمن و نیر و صهبایی و علوی وانگاه
 حسرتی ، اشرف و آرزده بود اعظمشان
 غالب سوخته جان گر چه نیاید به شمار
 هست در بزم سخن همس و هدمشان

(بین ۱۸۹۲-۱۸۹۵)

۲۷۸

چون مستم به فصلِ نوبهارم می توان گشتن
 صراحی بر کف و گل در کنارم می توان گشتن
 گرفتم کی به شرع ناز زارم می توان گشتن
 به فتوای دل امیدوارم می توان گشتن
 به جرم این که در مستی بیابان برده ام عمری
 به کوی میفروشان در خسارم می توان گشتن
 به هجران زیستن کمرست خونم را دیت نبود
 چراغ صیحه گاهم آشکارم می توان گشتن ☆
 تغافل‌های یارم زنده دارد وره در بزمش
 به جرم گریه بی اختیارم می توان گشتن
 جفا بر چون منی کم کن که گر گشتن هوس باشد
 به ذوقِ مژده بوس و کنارم می توان گشتن
 بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود
 به باد دامنی شمع مزارم می توان گشتن ☆
 منت عذور دارم لیکن ای نامهربان آخر
 بنین جان و دل امیدوارم می توان گشتن
 به خون من اگر ننگست دست و خنجر آلودن
 نوید وعده‌ای کز انتظارم می توان گشتن ☆
 خدایا از عزیزان منت شیون که برتابد
 جدا از خانمان دور از دیارم می توان گشتن ☆☆

پس از مردن اگر بهر من آسایش گمان داری
سرت گردم به تصنیع خمارم می توان گشتن
گرفتم یار باشد بی نیاز از گشتنم غالب
به درد بی نیازهای یارم می توان گشتن

(با اضافه ابیات در ۱۸۳۸) (تقیل از ۱۸۳۹)

(با خوش منت یک داله می باید کشید آخر بجای مصرعه اول (گل رعنا))

۲۷۴

زهی باغ و بهارِ جان فشانان
 غمت چشم و چراغِ رازدانان
 به صورت اوستادِ دلفریبان
 به معنی قبلة نامهربانان
 چمن کوی ترا از ره نشینان
 ختن موی ترا از بانخوانان
 بلایت چهره با مشکینه مویان
 اندایت چیره بر نازک میانان
 غمت را بختیان زُتار بدان
 گلت را هتدلیبان بینخوانان
 وصال جان توانا سازِ پیران
 خیالت خاطر آشوبِ جوانان
 دلِ دانش فریبت را به گردن
 وصالِ رونقِ جادویانان
 غمِ دوزخ تهیبت را به دامن
 گدازِ زهره آتش‌زبانان
 میادت پای لغز موشکافان
 دعانت چشم بندِ نکته‌دانان
 دل از داغت بساطِ گلفروشان
 تن از زخمت ردای باغبانان
 سگ کوی تو را در کاسه لیسی
 لب پر دهوی شیرین‌دهانان
 سر را ترا در خاک رویی
 نسیم پرچم گیتی‌ستانان

به پشتیبانی لطف تو اُمید
 قوی همچون نهاد سخت جانان
 به بالادستی عنبر تو عصیان
 زیور همچون نشست ناتوانان
 ز ناحق کشتگان راضی به جانت
 که غالب هم یکی باشد از آنان

(قبل از ۱۸۳۷)

۲۸۰

طاق شد طاقت ز عشقت بر کران خواهم شدن
 مهربان شو ورثه بر خود مهربان خواهم شدن
 خار و خس هر گه در آتش سوخت آتش می شود
 مُردم از ذوقِ لبّت چندان که جان خواهم شدن
 در تبند از تابِ رشکِ طاقت نظاره‌ام
 خورش بیا کامشب بهشت دشمنان خواهم شدن
 معر گشتم در تغافل برتقایم التفات
 گر به چشم جا دهی خوابِ گران خواهم شدن
 آیم از شرم وفا و از خودم پا در گلست
 تا نپنداری که از کویت روان خواهم شدن
 پیش خود بسیارم و بسیار مشتاقِ توام
 تا کجا صرف گذارِ امتحان خواهم شدن
 گرم باد از نغمه بزم دهوت بالِ هما
 ساز آواز شکست استخوان خواهم شدن
 با هوس خویش ست حُسن و از وفا بیگانه است
 مهر کم کن ورثه بر خود بدگمان خواهم شدن
 بس که فکرِ معنی نازک همی کاهد مرا
 شاهد اندیشه را موی میان خواهم شدن
 لذتِ زخم چو خون غالب در اعضا می دود
 رنج اگر اینست راحت را ضمان خواهم شدن

(قبیل از ۱۸۳۷)

۲۸۱

دل زان مژده تیز به یکبار کشیدن
 دامن به درشتی بود از خار کشیدن
 دارم سر این رشته بدان سان که ز دیرم
 تا کعبه توان برد به زنار کشیدن
 در خلد ز شادی چه رود بر سرم آیا
 چون کم نشود باده ز بسیار کشیدن
 حق گویم و نادان به زیانم دهد آزار
 یا رب چه شد آن فتوی بر دار کشیدن
 گنجینه حسن است طلسمی که کس از وی
 چون عقده نیارد گهر از تار کشیدن
 ز آسایش دل گر چه مرادی دگرم نیست
 باری نفسی چند به هنجار کشیدن
 از بس که دلاویز بود جاده راعش
 زحمت دهم پای ز رفتار کشیدن
 از مطلع تابنده نهم پاره لعلی
 در رشته دم گوهر شهوار کشیدن
 دریاب که با این همه آزار کشیدن
 لب می گزم از کار به زنهار کشیدن
 جان دادم و دافم که پس از من ز که خواهی
 خجالت ز گرانجانی اغیار کشیدن
 مشتاقی قبولم من و دل تاب ندارد
 آری ز لب نازک دلدار کشیدن

من کافر زنهاری شام به من ارزد
 می در رمضان بر سر بازار کشیدن
 فرجام سخن گویی غالب به تو گویم
 خوب جگرست از رگ گفتار کشیدن

(تغییل از ۱۱۸۸)

۲۸۲

رشک سختم چیست نه شهید هوس است این
 تلخایه سر جوش گداز قفس است این
 ای ناله جگر در شکب دام مینشان
 سرمایه آرایش چاک قفس است این
 مستم ، به کنارم خز و تن زن که درین وقت
 هرگز نشناسم که چه بود و چه کس است این
 واضع سخن از تویه مگر ، این که پی از می
 دست و دهنی آب کشیدیم پس است این
 تقوی اثری چند به عمر دگرستش
 نازم می بیفش چه بلا زودرس است این
 با غیر نشایی و به مانیز نیوزی
 لیک آن گل و خار آمد و دسرین و خس است این
 لب بر لب دلبر نهم و جان بسپارم
 ترکیب یکی کردن صد ملتس است این
 شوریست ز خواباندن چناره به منزل
 اما نه به دمسازی بانگ جرس است این
 داغ دل غالب به دوا چاره پذیرست
 این را چه کنم چاره که مشکین قفس است این

(تقیل از ۲۱۹/ ستمبر ۱۸۳۷)

۲۸۳

بس که لبریزست زاننده تو سر تا پای من
 ناله می‌روید چو خار ماهی از اعضای من
 مست دردم ساز و برگ انتماشم ناله‌است
 بی شکستن برنیاید باده از میثای من
 فصلی از باب شکست رنگ انشا کرده‌ام
 می‌توان راز دردم خواند از سیمای من
 رفتم از کار و همان در فکر سحرگردیم
 جوهر آیین زانوست خار پای من
 دانش در انتظار غیر و نالم زار زار
 وای من گر رفته باشد خوابش از غوغای من
 بس که هامون از تب و تاهم سراسر آتش‌ست
 بر هوا چون دود لرزد سایه در صحرای من
 زلف می‌آراید و از ناز یادم می‌کند
 در خم آن طرّه خالی دیده باشد جای من
 خاطر منت پذیر و خوی نازک داده‌ای
 گر ببخشی شرمسارم و در نبخشی وای من
 مکتی ضبط شرر کردم به پاس غم ولی
 خون چکیدن دارد اکنون از رگ خارای من
 در هجوم ظلمت از بس خویش راگم می‌کند
 قطره در دریاست گویی سایه در شبهای من
 حسن لفظ و معنیم غالب گواه ناطق‌ست
 بر هیار کامل نفس من و آبای من

(قبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

۲۸۲

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن
 حیف کافر مردن و آخ مسلمان زیستن
 شیوهٔ رندان بی پروا خرام از من مهرس
 ایقدر دانم که دشوارست آسان زیستن
 برد گوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت
 در بیابان مردن و در قصر و ایوان زیستن
 راحت جاوید ترک اختلاط مردمست
 چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن
 تا چه راز اندر ته این پرده پنهان کرده اند
 مرگ مکتوبی بود کو راست عنوان زیستن
 روز وصل یار جان ده وره عمری بعد ازین
 همچو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن
 با رقیبان همنیم اما به دهریگا؛ شوق
 مردنست از ما و زین مشتی گرانجان زیستن
 بر نوید مقدمات صد بار جان باید فشاند
 بر امید وعدهات زنهار نتوان زیستن
 دیده گر روشن سواد ظلمت و نورست چیست
 فارغ از امرین و خافل ز یزدان زیستن ☆
 ابتدالی دارد این مضمون توارد عیب نیست
 نگذرد در خاطر نازک خیالان زیستن

نیست گر بزم نشاطی هان بیابان گردنی
فانش گویم با تو بی هنگامه نتوان زیستن
غالب از هندوستان بگریز فرصت مفت تست
در نجف مردن خوش است و در صفاهان زیستن

(تقیل از ۱۸۲۹م)

(☆ اضافه در سال ۱۸۳۸م)

(☆☆ حذف شده در سال ۱۸۳۸م)

۲۸۵

چیست به لب خنده از عتاب شکستن
 رونقِ پروین ز آفتاب شکستن
 گر نه ورقِ راست زانتخاب شکستن
 چیست به رخ طرف آن نقاب شکستن
 غازه بر آن روی تابناک فزودن
 رونقِ بازارِ آفتاب شکستن
 شاه بر آن طره سیاه کشیدن
 قیمتِ کالایِ مشک ناب شکستن
 جوشِ سر مستیم ز برق پسندد
 بیشتر اندر رگِ سعاب شکستن
 نیک بود گر به حکم حوصله باشد
 جام به پایِ خمِ شراب شکستن
 شغل ندارد فراقِ ساقی و مطرب
 جز قدح و بریط و ریاب شکستن
 قحط می‌ست امشب از کجا که نغزاعم
 شیشه خالی به رختخواب شکستن
 تیغ تو نازد به سرفشانی عاشق
 موجِ هسی بالذ از حباب شکستن
 چیست دم وصل جان ز ذوق سپردن
 تشنه‌لبی را سبو در آب شکستن
 از گلی روی تو باغ شکستن
 وز خم موی تو فتحیاب شکستن
 طره میارا به رخم خواهش غالب
 چیست دلش را ز پنچ و تاب شکستن

۲۸۲

خیره کند مرد را مهرِ دژم داشتن
 حیف ز همچون خودی چشم کرم داشتن
 وای ز دلمردگی خوبی بد انگیزتن
 آه ز افسردگی روی دژم داشتن
 راز برانداختن از روش ساختن
 دیده و دل باختن پشت و شکم داشتن
 جوهر ایمان ز دل پاک فراروفتن
 گردی ز از آن در خیال بهر قسم داشتن
 تازگی شوق چیست ؟ رنگ طرب ریختن
 چهره ز خوناب چشم رشک ارم داشتن
 با همه اشکستگی دم ز درستی زدن
 با همه دلخستگی تاب ستم داشتن
 در خم دام بلا بال فشان زیستن
 با سر زلف دوتا عریده هم داشتن
 دل چو به جوش آیدی عنبر بلا خواستن
 جان چو بیاسایدی شکوه ز غم داشتن
 بهر فریب از ریا دام تواضع مچین
 دل درباید همی تیغ ز خم داشتن
 نقش بی رفتگان جاده بود در جهان
 هر که رود باینش پاس قدم داشتن
 یا نگه خویشتن چهره نیازست شد
 عشوه نهد گر حیاست زآینه رم داشتن
 اشک چنان بی اثر ناله چنین نارسا
 دیده و دل را سزد ماتم هم داشتن

خجالت کردار زشت گشته به عاصی بهشت
باغ ز کوثر گرفت چیده ز دم داشتن
گریه ام از بیکسی ست بو که درین پیچ و تاب
تن به روانی دهد نامه ز دم داشتن
غالب آواره نیست گر به بخشش سزا
خوش بود از چو تویی چشم کرم داشتن

(نقل از ۲۱/ ستمبر ۱۸۲۷)

۲۸۷

چه غم ار به جد گرفتی ز من احتراز کردن
 نتوان گرفت از من به گذشته ناز کردن
 نگهت به موشکافی ز فریب رم نخوردن
 قسم به دام بافی ز سخن دراز کردن
 تو و در کنار شوقم گره از جبین گشودن
 من و بر رخ دو عالم در دل فراز کردن
 مژه را ز خویشانی به دلست همزیانی
 که شماردم به دامن ستم گداز کردن
 به نورد پاس رازت خجل از غبار خویشم
 که ز پرده ریخت بیرون غم ناله ساز کردن
 زخم تو یاد شرمم که چه مایه شوخ چشمی ست
 ز شکست رنگ بر رخ در خلد باز کردن
 قسم گداخت شوقت ستم ست گر تو دانی
 که ز تاب ناله خون شد نه ز پاس راز کردن
 به فشار رشک بزمتم نه چنان گداخت گلشن
 که میانه گل و مل رسد امتیاز کردن
 رخ گل ز غازه کاری به نگاه بندد آیین
 نرسد به حسن شکایت ز چمن طراز کردن
 همه تن ز شوق چشمم که چو دل فشانده گردد
 به سرشک مایه بغشم ز جگر گداز کردن
 هله تازه گشته غالب روش نظیری از تو
 سزد این چنین غزل را به سفینه ناز کردن

(نقل از ۲۴/ ستمبر ۱۸۳۷م)

۲۸۸

چو شمع رود شب همه شب دود ز سرمان
 زین گونه کرا روز به سر رفت مگرمان
 آذر بپرستیم و رخ از شعله نتابیم
 ای خزانده به سوی خود ازین راهگذرمان
 در عشقی تو ضرب المثل راهروانیم
 بگذار به ره خفته و از پیشه مبرمان
 از بی‌خردی کوی ترا خلد شعریم
 چونست که درکوی تو ره نیست دگرمان
 مستیم بیا تن زت و لب بر لب ما نه
 حاشا که بود تفرقه لب ز شکرمان
 طول شب هجران بود اندر حق ما خاص
 از همنسان کس نشناسد به سرمان
 بی وجه می آشفته و خواریم ندا ما
 در میکند از ما نستانند اگرمان
 از ارزش ما بی‌هران مانده شگفتی
 در بند غم انداخته گردون به هنرمان
 چو تازگی حوصله خویش نداند
 داد که بود ناله به امید اثرمان
 غالب چه زیان ناله اگر گرمروی کرد
 سوزی به دل اندر نه و داضی به چگرمان

(بین ۱۸۴۴-۱۸۴۵)

۲۸۹

خجل ز راستی خویش می‌توان کردن
 ستم به جان کج اندیش می‌توان کردن
 چو مزد سعی دهم مژده سکون خواهد
 ز بوسه پا به درت ریش می‌توان کردن
 دگر به پیش وی ای گل چه هدیه خواهی برد؟
 مگر به کدیه کنی پیش می‌توان کردن
 تو جمع باش که ما را درین پریشانی
 شکایتی است که با خویش می‌توان کردن
 سر از حجاب تعین اگر برون آید
 چه جلوه‌ها که به هر کیش می‌توان کردن
 به هر که نوبت ساغر نمی‌رسد ساقی
 خراب گردش چشمیش می‌توان کردن
 خرام ناز تو با صحن گلستان دارد
 رعایتی که به درویش می‌توان کردن
 اگر به قدر وفا می‌کنی جفا، حیف‌ست
 به مرگ من که ازین بیش می‌توان کردن
 کسی بچو که مر او را درین سفر غالب
 گواہ بیکسی خویش می‌توان کردن

(قبل از ۲۲ سپتامبر ۱۸۳۷م)

۲۹۰

حینست قتلگه ز گلستان شناختن
 شاخ از خدنگ و غنچه ز پیکان شناختن
 لب دوختم ز شکوه ز خود فارغم شمرد
 شناخت قدر پرش پنهان شناختن
 از شیوه‌های خاطر مشکل پسند کیست
 کشتن به جرم درد ز درمان شناختن
 از پیکرت بساط صفای خیال یافت
 وصلی تو از فراقی تو نتوان شناختن
 نازم دماغ ناز ندانی ز سادگی ست
 کشتن به ظلم و کشته احسان شناختن
 یاد آیدم به وصلی تو در صحن گلستان
 آن جلوه گل آتش سوزان شناختن
 خاکی به روی نامه فشانندیم مفت تست
 ناخوانده صفت حال ز عنوان شناختن
 ماییم و نوبی سجده چه مسجد چه بتکده
 در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن
 می‌نا شکسته و می گلفام ریخته
 محوم هنوز در گل و ریحان شناختن
 لغت دلم به دامن و چاک غم به جیب
 اینک سزای جیب ز دامن شناختن
 بگداخت بس که از اثر تاب روی تو
 مهر از شفق به کوی تو نتوان شناختن
 غالب به قدر حوصله باشد کلام مرد
 باید ز حرف نبض حریفان شناختن

(قبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

۲۹۱

به خورم دست و تیغ آلود جانان
 بدآموزان وکیل وکیل بی زبانان
 چه گویم در سپاس بیکسی ها
 زمی نامهربان مهربانان
 گر از خود خوشتری سنجیده باشد
 نوازشهاست با این بدگانان
 فغانا میگساران دجله نوشان
 دریغا ساقیان اندازه دنان
 بهار آید به حیرتگاه نازش
 ز بوی گل نفس بر ره فشانان
 دم مردن به رشک تنگ گیرد
 فراخیهای عیش سخت جانان
 گلی بر گوشه دستار داری
 خوشا بخت بلند باغبانان
 ضمت خورشوار و دلها بی بضاعت
 دریغا آبروی میزبانان
 گذشت از دل ولی نگذشت از دل
 خدنگ غمزه زورین کسانان
 نوای شوق خواه از بیخوابان
 نشان دوست جوی از بی نشانان
 به رضم تا فرود آرد به من سر
 به خواری بنگرم در ناتوانان
 سبک برخیز زین هنگامه غالب
 چه آویزی بدین مشتی گرانان

(تقریباً از ۲۱/ سپتامبر ۱۸۳۷)

۲۹۲

تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن
 این می از قسط خریداری کهن خواهد شدن
 کوکبم را در عدم اوج قبولی بوده است
 شهرت شعرم به گیتی بعد من خواهد شدن
 هم سواد صفحه مشکب سوده خواهد بیختن
 هم دوایم ناب آهوی ختن خواهد شدن
 مطرب از شعرم به هر بزمی که خواهد زد نوا
 چاکها ایثار جیب پیرهن خواهد شدن
 حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت
 دستگاه ناز شیخ و برهن خواهد شدن
 می چه می گویم اگر اینست وضع روزگار
 دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن
 آن که صور ناله از شورش موزون دمید
 کاش دیدی کاین نشید شوق فن خواهد شدن
 کاش سنجیدی که بهر قتل معنی یکتلم
 جلوه کلک و رقم دار و رسن خواهد شدن
 چشم کور آینه دعوی به کف خواهد گرفت
 دست شل مشاطه زلف سخن خواهد شدن
 شاهد مضمون که اینک شهری جان و دلست
 روستا آواره کام و دهن خواهد شدن
 زاغ راغ اندر هوای نغمه بال و پر زنان
 هسرای پرده سنبان چمن خواهد شدن
 شاد باش ای دل درین محفل که هر جا نغمه ای ست
 شیون رنج فراق جان و تن خواهد شدن

هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید
 هم بساط بزم مستی پُر شکن خواهد شدن
 از تب و تاب فنا یکباره چون مُشتی سپند
 هر یکی گرم وداع خویشتن خواهد شدن
 حُسن را از جلوه نازش نفس خواهد گدازت
 نغمه را از پرده سازش کفن خواهد شدن
 دهر بی پروا عیار شیوه‌ها خواهد گرفت
 داوری خون در نهاد ما و من خواهد شدن
 پرده‌ها از روی کارِ همدگر خواهد فتاد
 خلوتِ گبر و مسلمان انجمن خواهد شدن
 هم به فرقی خاک حرمان ابد خواهند ریخت
 مرگ عام این بیستون را کوهکن خواهد شدن
 گرد پندارِ وجود از رهگذر خواهد نشست
 بحرِ توحیدِ عیانی موج‌زن خواهد شدن
 در تو هر حرف غالب چیده‌ام میخانه‌ای
 تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

(تغییر از ۱۸۳۷)

۲۹۳

سرشک افشانی چشم ترش بین
 شو خویان و گنج گوهرش بین
 ادای دلستانی رفته از یاد
 هوای جاهشانی در سرش بین
 به دشت آورده رو سیلست گوی
 روا رو در گدایان درش بین
 صفای تن فزون تر کرده رسوا
 دل از اندیشه لرزان در برش بین
 بجا مانده عتاب و غمزه و ناز
 متاع ناروای کشورش بین
 رقیب از کوچه گردی آبرو یافت
 به کوی دوست دشمن رهبرش بین
 ز من آیین غمخواری پسندید
 به شبها جای من بر بسترش بین
 گذشت آن کز غم ما بی‌خبر بود
 به خویش از خویش بی‌پروا ترش بین
 مه نو کرده کاهش پیکرش را
 به چشم کم همان مه پیکرش بین
 چکد در سجده خود از چشم مستش
 گدازشهای نفس کافرش بین
 گر از غم بر لبش جا کرد غم نیست
 ز جان تن زن لب جانپورش بین

خداوندش به خون ما مگیراد
به بی تایی نگه بر خنجرش بین
به رسم چاره جویی پیش غالب
شکایت سنج چرخ و اخترش بین

(بین ۱۸۶۵-۱۸۶۰م)

۲۹۲

حق که حقت سميع ست فلانی بشنو
 بشنو گر تو خداوند جهانی بشنو
 لن ترانی به جواب ارنی چند و چرا
 من نه اینم بشتاس و تو نه آنی بشنو
 سوي خود خوان و به خلوتگه خاضم جا ده
 آنچه دانی بشمار آنچه ندانی بشنو
 پرده‌ای چند به آهنگب نکيسا بسرای
 غزلی چند به عنجارِ فغانی بشنو
 نختی آيينه برابر نه و صورت بنگر
 پاره‌ای گوش به من دار و معانی بشنو
 هر چه سنجم به تو زانديشه پیری بپذیر
 هر چه گویم به و از عیش جوانی بشنو
 داستان من و بيداری شيبهای فراق
 تا نفسی و به پاسم نندشانی بشنو
 چاره جو نیستم و نیز فضولی نکنم
 من و اندوه تو چندان که توانی بشنو
 زین که دیدی به جحیم طلبِ رحم خطاست
 سخنی چند ز غمهایی نهانی بشنو
 نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد
 ورق از هم در و این مژده‌زیانی بشنو

تقبل از ۲۹/ ستمبر ۱۳۷۱

۲۹۵

عرض خود برد که رسوائی ما خیزد ازو
 فتنه‌خویی ست ندانم چه بلا خیزد ازو
 تا آئین بی‌ادبی قهر تو افزون گردد
 گله سازی ست که آهنگ دها خیزد ازو
 دم اشکی چو به خاکم بفشانی از مهر
 خاک بالذ به خود و مهر گیا خیزد ازو
 پیش ما دوزخ جاوید بهشت ست بهشت
 باد آباد دیاری که وفا خیزد ازو
 بی‌تو ایان تو درد سر دعوی ندهد
 بشکند ساز وفایی که صدا خیزد ازو
 دل به یاران چه ره آورد سفر عرض کند
 مگر آهی که ز جور رفقا خیزد ازو
 تبه زیر سرانگشت تو تبضم که مرا
 نیست دردی که تمنای دوا خیزد ازو
 به مشام که رسد نکبت زلف سیاهی
 که همه بیخودی یاد صبا خیزد ازو
 بوسه بعد از طلب بوسه نباشد لذت
 چون جوانی که به انداز حیا خیزد ازو
 محو افسونگر نازیم که او را با ما
 دور باشی ست که آهنگ بیا خیزد ازو
 دیگر امروز به ما بر سر جنگ آمده است
 به ادایی که همه صلح و صفا خیزد ازو
 بدل گلشن عشق آمده غالب ز ازل
 حیف گر زمزمه مدح و ثنا خیزد ازو

۲۹۶

گویی به من کسی که ز دشمن رسیده کو
 آن پیرزالِ سست بی قد خمیده کو
 یادت نکرده خصم به عنوان به لفظِ دوست
 آن نامه نخوانده ز صد جا دریده کو
 رعنا دلت به دخترِ مسایه بند نیست
 آن مهرخ به گوشه ایوان خزیده کو
 دوشینه گل به بستر و بالین نداشتی
 آن برگ گل که در تن نازک خلیده کو
 کس داوری نبرده ز جورِ به دادگاه
 آن بی گنه که شاه زبانش بریده کو
 گویی به شحه گوی که کس را نکشته ایم
 آن نعش نیم سوخته ز آتش کشیده کو
 گویی خمش شوی چو ز کویم بدر روی
 آن دل که جز به ناله به هیچ آرمیده کو
 گویی دمی ز گریه خونین به ما برآر
 آن مایه خون که سر دهم از دل به دیده کو
 بشنو که غالب از تو رمید و به کعبه رفت
 گفتمی شگفتی که بود ناشنیده کو

(تقیل از IAPA)

۲۹۷

بالم به خویش بس که به بند کمند تو
 مردم گمان دند که تنگم به بند تو
 آزادیم نخواهی و ترسم کزین نشاط
 نالم به خود چنان که نگنجم به بند تو
 نژ خویش ناسپاسی و نژ سایه در هراس
 گویی رسیده‌ام به دلِ دردمند تو
 رنج قضاست همت آسان گذار ما
 قهر خداست خاطرِ مشکل‌پسند تو
 از ما چه دیده‌ای که به ما از گذارِ دل
 همچون شکر در آب بود نوشخند تو
 ای مرگ مرحبا ، چه گرانشایه دلبری
 چشم بد از تو دور نکویان سپند تو
 ای کعبه چون من از دلِ یار اوفتاده‌ای ست
 این بت که اوفتاده ز طاق بلند تو
 در رهگذر به پرسش ما گر گشی چه پاک
 آخر شراب نیست عنان سمد تو
 آن کز تو دل ربوده ندانم که بوده است؟
 یا رب که دور باد ز جانش گزند تو
 هر گونه رنج کز تو در اندیشه داشتم
 هم با تو در مباحثه گفتم به پند تو
 غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست
 می بشنویم شکوهٔ بخت نژد تو

(قبیل از ۱۸۳۷)

۲۹۸

گستاخ گشته‌ایم غرورِ جمال کو
 پندیده‌ایم سر ز وفاگو شمال کو
 تاکی فریبِ حلم خنارا خدا نه‌ای
 آن خویِ خشکین و ادایِ ملال کو
 برگشته‌ام ز مهر و نمی‌گیریم به قهر
 دارم دو صد جواب ولی یک سؤال کو
 یا می‌گسست صحبت و یا می‌فزود ربط
 لیکن مرا ملال و ترا اشغال کو
 خواهی که بر فروزی و سوزی درنگ چیست؟
 خواهم که تیز سویی تو بینم مجال کو
 گر گفته‌ایم گشتن و بستن به ما مهند
 ما را تدارکی به سزا در خیال کو
 داضم ز رشک شوکتِ صنمان ولی چه سود
 آن دستگام طاعتِ هفتاد سال کو
 من بوسه جوی و تو به سخن داریم نگاه
 لب تشنه با گهر چه شکیبید زلال کو
 دل فتنه جوی و فرصتِ تکمیلِ عشق نیست
 هنگامه سازی هوسِ زود بال کو
 لب تا جگر ز تشنگیم سوخت در تموز
 صاف شراب غوره و جام سفال کو
 در بادۀ طهور ضم محتسب کجا
 در عیش خلد آفت بیم زوال کو
 غالب به شعر کم ز ظهوری نیم ولی
 عادل شه سخن رس دریانوال کو

۲۹۹

دولت به غلط نبود از سعی پشیمان شو
 کافر نتوانی شد ناچار مصلحتان شو
 از هرزه روان گشتن قلمز نتوان گشتن
 جویی به خیابان رو سیلی به بیابان شو
 مهنه به سامان به مسجلوه فراوان به
 در کعبه اقامت کن در بتکده مهمان شو
 آوازه معنی را بر ساز دبستان زن
 هنگامه صورت را بازیچه طفلان شو
 افسانه شادی را یکسر خط بطلان کش
 غننامه ماتم را آرایش عنوان شو
 گر چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان نه
 ور گوی زمین باشی وقت خم چوگان شو
 آورده غم عشقم در بندگی ایزد
 ای داغ به دل در رو وز جبهه نمایان شو
 در بند شکیبایی مردم ز جگر خایی
 ای حوصله تنگی کن ای غصه فراوان شو
 سرمایه کرامت کن وانگاه به غارت بر
 بر خرمن ما برقی بر مزرعه باران شو
 جان داد به غم غالب خشنودی روحش را
 در بزم عزا می کش در نوحه غزلخوان شو

(تقبل از ۲۹۹ ستمبر ۱۸۳۷)

۳۰۰

هله من عاشقِ ذاتم تنه ناها یاہو
 ناظرِ حسی صفاتم تنه ناها یاہو
 موسی و خضر و تماشای تجلی بر طور
 من نه در بند جہاتم تنه ناها یاہو
 شررِ آتشِ رخشدنہ عشقم که یکیست
 دم میلاد و وفاتم تنه ناها یاہو
 ظلمت کفر مبین روشنی طبع نگر
 چشمہ آب حیاتم تنه ناها یاہو
 فہ تحریر به من نازد و من فارغ از آن
 مرجع کلک و دواتم تنه ناها یاہو
 بر در دوست همی بپہدہ نالم که میاد
 رنجد از صبر و ثباتم تنه ناها یاہو
 پرورش جز به خورش نیست همانا رازق
 بر جگر دادہ براتم تنه ناها یاہو
 مجرم عالم ارواح و به پاداشِ عمل
 خستہ قیدِ حیاتم تنه ناها یاہو
 تکیہ بر مغفرت اوست نه بر طاعت خویش
 تارکِ صوم و سلامت تنه ناها یاہو
 چشم دارم که به ره روی دہد بیخودنی
 جز بدین نیست نجاتم تنه ناها یاہو
 غالبم تشنہ تلخاب نه همچون حافظ
 مایل شاخ نباتم تنه ناها یاہو

۳۰۱

می رود خنده به سامانِ بهاران زده‌ای
 خوب گل ریخته و می به گلستان زده‌ای
 شور سودای تو نازم که به گل می‌بخشد
 چاکمی از پرده دل سر به گریبان زده‌ای
 آه از بزم وصال تو که هر سو دارد
 نشتر از ریزه میثا به رگ جان زده‌ای
 شور اشکی به فشارِ بی مزگان دارم
 طعمه بر بی سر و سامانی طوفان زده‌ای
 اندرین تیره شب از پرده برون تاخته است
 می روشن به طریقای حریفان زده‌ای
 فرصتم باد که مرهم تو زخم جگر است
 خنده بر بی اثریهای نمکنان زده‌ای
 خوش به سر می‌رود از ضربت آهم هر سو
 چرخ سرگشته تر از گوی به چوگان زده‌ای
 خوشنوا بلبل پروانه نژادی دارم
 شعله در خویش ز گلبانگ پریشان زده‌ای
 آه از آن ناله که تا شب اثری باز نداد
 به هماهنگی مرغانِ مسرخوان زده‌ای
 چمن از حسرتیان اثر جلوه تست
 گل شبنم زده باشد لب دختل زده‌ای
 خاک در چشم هوس ریز چه جویی از دهر
 بارگاهی به فراز سر کیوان زده‌ای
 بنگر موج غباری و ز غالب بگذر
 اینک آن دم ز هواداریِ خویان زده‌ای

۳۰۲

بتی دارم از اهل دل رم گرفته
 به شوخی دل از خویشتن هم گرفته
 ز سفاک گفتن چو گل برشکفته
 درین شیوه خود را مسلم گرفته
 رگ ضزه از نیش مزگان گشوده
 سر فتنه در زلف پرخم گرفته
 به رخساره عرض گلستان رهوده
 به هنگامه عرض جهنم گرفته
 فسوس خوانده و کار عیسی نموده
 پری بوده و خاتم از جم گرفته
 ز ناز و ادا تن به معجز نداده
 به شرم و حیا رخ ز محرم گرفته
 دمش رخته در زهد یوسف فگنده
 غمش گندم از نست آدم گرفته
 گهی طعمه بر لحن مطرب سروده
 گهی خرده بر شطی مدم گرفته
 به بیداد صد کشته بر هم نهاده
 به بازیچه صد گونه ماتم گرفته
 به رویش ز گرمی نگه تاب خورده
 به کویش به رفتن صبا دم گرفته
 نیارد ز من هیچگه یاد ، هرگز
 مگر خوی خاقان اعظم گرفته
 ظفر کز دم اوست در نکته سنجی
 که غالب به آوازه عالم گرفته

۳۰۳

گاهی به چشم دشمن و گاهی در آینه
 بر کارِ عیبِ جویی خویشم هر آینه
 حیرت نصیب دیده ز بی‌تابی دلست
 سیاب را حتی‌ست همانا بر آینه
 تا خود دل که جلوه‌گو روی یار شد
 خنجر به خویش می‌کشد از جوهر آینه
 باشد که خاکساری ما بردهد فروغ
 گویی سپرده‌ایم به روشنگر آینه
 محو خودی و داد رقیبان نمی‌دهی
 ای بر رخت ز چشم تر حیراتر آینه
 دورت ربه‌ده ناز به خود هم نمی‌رسی
 تا چند در هوای تو ریزد پر آینه
 دردا که دیده را نم اشکی نمانده است
 کاندلر وداع دل زند آبی بر آینه
 در هر نظر به رنگ دگر جلوه می‌کنی
 حسنت طلسم و فتنه و افسردنگر آینه
 هر یک گدای بوسه و نظاره کسی‌ست
 از جم پیاله بین و ز اسکندر آینه
 ☆☆ غالب خطر ز آب بود سگ گزیده را
 مردم گزیده ز آینه ترسد هر آینه
 ☆ آهن چه داد غمزه سحر آفرین دهد
 غالب بجز دلش نبود در خور آینه

(☆☆ حذف شد در سال ۱۸۳۸) (☆☆ اضافه در سال ۱۸۳۸) (تقبل از ۱۸۳۹)

۳۰۶

شاها به بزم جشن چو شاهان شراب خواه
 زر بی حساب بغش و قدح بی حساب خواه
 بزم بهشت و باده حلاست در بهشت
 گر باز پرس رو دهد از من جواب خواه
 تو پادشاه عهدی و بخت تو نوجوان
 بر خور ز عمر و باج نشاط از شباب خواه
 در روزهای فرخ و شبهای دلغروز
 صهیبا به روز ابر و شب ماهتاب خواه
 درخور نباشد از می گلگون به هیچ رو
 شربت به جام لعل ز قند و گلاب خواه
 خون حسود در دم شادی شراب گیر
 چون باده این بود دل نشن کباب خواه
 گل بوی و شعر گوی و گهر پاش و شاد باش
 مستی ز بانگ بریط و چنگ و رباب خواه
 خون سیاه نافه آهر چه بو دهد؟
 از حلقه‌های زلف بتان مشک ناب خواه
 خواهش از این گروه پریچهره تنگ نیست
 از چشم غمزه وز شکن طره تاب خواه
 از رازها حکایت ذوق نگاه گوی
 از کارها گشایش بدو تقاب خواه
 هر چند خواستن نه سزاوار شأن تست
 قوت ز طالع و نظر از آفتاب خواه
 در تنگنای غنچه گشایش ز باد جوی
 در جویبار باغ روانی ز آب خواه

در برگ و ساز گوی نشاط از بهار بر
 در بذل و جود بیعت خویش از سحاب خواه
 از شمع طور خلوت خود را چراغ نه
 از زلف حور خیمه خود را طناب خواه
 از آسمان نشیمن خود را بساط ساز
 از ماه نو چنیت خود را رکاب خواه
 در حق خود دعای مرا مستجاب دان
 درباره من از کلب خود فتح باب خواه
 غالب قصیده را به شمار غزل درآر
 وز شه برین غزل رقم انتخاب خواه

(بین ۱۸۲۲، ۱۸۲۵)

۳۰۵

دارم دلی ز ضنه گرانبار بوده‌ای
 بر خویشتن ز آبله چیزی فزوده‌ای
 دل آن بلا کزو نفسی برقی خرمنی
 بهت آنچنان کز و اثر مرگ دوده‌ای
 از بهر خویش ننگم و دارم ز بهت چشم
 خود را در آب و آینه رخ ناموده‌ای
 گمناام و زهد کیشم و خواهم به من رسد
 در رختخواب شاه به مستی غنوده‌ای
 خواهم ز خواب بر رخ لیلی گشایش
 چشمی نگه به پرده محمل نسوده‌ای
 خواهم شود به شکوه و پیغاره رام من
 در گوه گون ادا به زیانها ستوده‌ای
 با دین و دانش چو منی تا چه‌ها کند
 سجاده و عصامه ز صنمان ریوده‌ای
 با دوستان مباحثه دارم ز سادگی
 درباب آشنایی ناآزموده‌ای
 خجالت نگر که در خستاتم نیافتند
 جز روزه درست به صهبا گشوده‌ای
 در بزم غالب آی و به شعر و سخن گرای
 خواهی که بشنوی سخن ناشنوده‌ای

(قبل از ۱۸۸۸)

۳۰۶

چون زیانها لال و جانها پر ز غوغا کرده‌ای
 بایدت از خویش پرسید آنچه با ما کرده‌ای
 گرنه‌ای مشتاقِ عرضِ دستگارِ حُسنِ خویش
 جان فدایت دیده را بهر چه بی‌تا کرده‌ای
 هفت دوزخ در نهادِ شرمساری مضمهرست
 انتقام‌است این که با مُجرم مدارا کرده‌ای
 صد گشاد آن را که هم امروز رخ بندوده‌ای
 مژده باد آن را که محورِ ذوقِ فردا کرده‌ای
 خوبرویان چون مذاقی خوبی ترکان داشتند
 آفرینش را بر ایشان خوانِ یغما کرده‌ای
 خستگان را دل به پرسشهای پنهان برده‌ای
 با درستان گر نوازشهای پیدا کرده‌ای
 چشمه نوش‌ست از زهرِ عقابت کام جان
 تلخی می در مذاقی ما گوارا کرده‌ای
 ذره‌ای را روشنایی صد بیابان گفته‌ای
 قطره‌ای را آشنای هفت دریا کرده‌ای
 دجله می جوشد همانا دیده‌ها جویای تست
 شعله می‌بالد مگر در سینه‌ها جا کرده‌ای
 جلوه و نظاره پنداری که از یک گوهرست
 خویش را در پرده خلتی تماشا کرده‌ای
 چاره در سنگ و گیاه و رنگ با جاندار بود
 پیش از آن کاین در رسد آن را مهیا کرده‌ای
 دیده می‌گرید زبان می‌داند و دل می‌تپد
 عقده‌ها از کارِ غالب سر به سر وا کرده‌ای

۳۰۷

در ز مهرپر سینه آسودگان نه‌ای
 ای دل بدین که خمزده‌ای شادمان نه‌ای
 ای دیده اشک ریختن آیین تازه نیست
 خود را ز ما مگیر اگر خون‌فشان نه‌ای
 بلبل به گوشه قفس از خستگی مثال
 چون من به بند خار و خس آشیان نه‌ای
 داغم ز ناکسی که به تمهید آشتی
 رنجیده‌ای ز غیر و به من مهربان نه‌ای
 گویی یکی‌ست پیش تو بود و نبود من
 با من نشسته‌ای و ز من سرگران نه‌ای
 آخر نبوده‌ایم در اول خنلپرست
 با ما ز سادگی‌ست اگر بدگان نه‌ای
 با خورش در شمار جفا منم منی
 با غیر در حساب وفا همزبان نه‌ای
 دانسته‌ای که عاشق زارم گدانیم
 دانم که شامدی شو گیتی‌ستان نه‌ای
 نازم تلون تو به بخت خود و رقیب
 با او چنین نبودی و با ما چنان نه‌ای
 با دیده چیمت کار تو لخت جگر نه‌ای
 در دل چراست جای تو سوز نهان نه‌ای
 غالب ز بود تست که تنگست بر تودهر
 بر خویشتن بهال اگر در میان نه‌ای

۳۰۸

مر ز فنا فراغ را مژده برگ و ساز ده
 سایه به مهر واگذار قطره به بحر باز ده
 طرّه جیب را ز چاک شانه التقات کش
 عارض خورش را ز اشک خازنه امتیاز ده
 داغ به سینه زیورست دل به جفا حواله کن
 می ز شرر گراترست سنگ به شیشه ساز ده
 از نم دیده دیده را رونق جویبار بخش
 وز تف ناله ناله را چاشنی گداز ده
 شرم کن آخرای حیا این همه گیر و دار چیست
 خاطر غمزه باز جو رخصت ترکناز ده
 ای گل تر به رنگ و بو این همه نازش از چه رو
 منت ابر یک طرف مزد چمن طراز ده
 یا به بساط دلبری عام مکن ادای لطف
 یا ز نگاه خشکین مژده امتیاز ده
 ای تو که غنچه ترا بحث شگفتن از برست
 سرو کرشمه بار را درس خرام ناز ده
 گریه غمی که خورده ام رخصت اشک و آه نیست
 هم به دلی که برده ای طاقبت ضبط راز ده
 ای که به حکم ناکسی تیره ز عیش غالبی
 خیز و ز راه داوری بال هوا به گاز ده

تقبل از ۲۹ ستمبر ۱۳۲۷

۳۰۹

کیستم دست به مشاطگی جان زده‌ای
 گوهر آمای شمس از دلی دندان زده‌ای
 پاس رسوایی معشوق همین است اگر
 وای ناکامی دست به گریبان زده‌ای
 شوق را خریدم با حسن خود آرا باقی است
 من و صد پاره دلی بر صف مژگان زده‌ای
 دلی صد چاک نگهدار و به جایش بفرست
 شاه‌ای در خم آن زلف پریشان زده‌ای
 بو که در خواب خود آبی و سحر برخیزی
 ساغر از باده نظاره پنهان زده‌ای
 بهر سرگرمی ما خانه خرابان باید
 خمی از تاب خود آتش به شبستان زده‌ای
 فارغ از کشمکش عشوه چوونی دارم
 پشت پای به سر کوه و بیابان زده‌ای
 حسن در جلوه گریها نکشد منت غیر
 هر گل از خویشتن است آتش دلمان زده‌ای
 تا چه ما مژده خونگرمی قاتل دارد
 تاوک در رو دل قطره ز پیکان زده‌ای
 خواستم شکوه بیداد تو انشا کردن
 قلم از جوش رقم شد حسن طوفان زده‌ای
 وای بر من که رقیب از تو به من بنماید
 نامه واشده مهر به عنوان زده‌ای

هدیه آورده‌ای از بزم حریفان ما را
 رخ خوی کرده ز شرم و لب دندان (۱) زده‌ای
 برده در (۲) انجمن شعله زخام غالب
 ذوق پروانه بر روی چراغان زده‌ای

(نقبن از ۲۴ ستمبر ۱۸۳۷م)

(۱. لب و دندان: لا، نو، تر، ده)

۳۱۰

بر دست و پای بند گمرانی نهاده‌ای
 نازم به بندگی که نشانی نهاده‌ای
 ایمن نیم ز مرگ اگر زسته‌ام ز بند
 دلدوز ناوکی به گمانی نهاده‌ای
 گوهر ز بحر خیزد و معنی ز فکر ژرف
 بر ما خراج طبع روانی نهاده‌ای
 تا در امید عمر به پندار بگذرد
 از لطف در حیات نشانی نهاده‌ای
 تا خسته بلا نبود بی گریزگاه
 در مرگ احتمال امانی نهاده‌ای
 رازست، گر دلی به جفایی شکسته‌ای
 درست گر سری به ستانی نهاده‌ای
 دوزخ به داغ سینه گذاری نهفته‌ای
 قلمز به چشم اشک‌فشانی نهاده‌ای
 بر هر دلی فسون نشاطی دمیده‌ای
 بر هر تنی سپاس روانی نهاده‌ای
 هر دیده را دری به خیالی گشوده‌ای
 هر فرقه را دلی به گمانی نهاده‌ای
 غالب ز خصه مُرد همانا خیر نداشت
 کاندز خرابه گنج نهانی نهاده‌ای

(قبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

۳۱۱

نفس را بر در خانه صد غوغاست پنداری
 دلی دارم که سرکارِ تماهاست پنداری
 حباب از فرقی عشاق ست و موج از تیغ خویانش
 شهادتگاه اریاب وفا دریاست پنداری
 به گوشم می رسد از دور آوازِ درامشب
 دلی گم گشته ای دارم که در صحراست پنداری
 ازو باور ندارد دعوی ذوقِ شهادت را
 نگامش با رقیب و خاطرش با ماست پنداری
 در و دیوار را در زر گرفت آه شرربارم
 شب آتش نوایان آفتاب انداست پنداری
 فدایش جان که بهر گشتم تدبیرها دارد
 عتاب من به بخت خویشتن بیجاست پنداری
 گرمیم آنقدر کز خون بیابان لاله زاری شد
 خزان ما بهارِ دامن صحراست پنداری
 چون الفت همچون خودی دارد تماشا کن
 شکست صد دل از رنگ رخس پیدااست پنداری
 نوید وعده قتل به گوشم می رسد غالب
 لب لعنش به کام بیدلان گویاست پنداری

نقبن از ۲۱ ستمبر ۱۸۳۷

۳۱۲

گر نه نواما سرودمی چه غمستی
 من که نایم گر نبودمی چه غمستی
 زنگ زدودن نبرد ز آینه کلفت
 گر همه صورت زدودمی چه غمستی
 گر غم دل بودمی که تادم مردن
 هم به خود از خود فزودمی چه غمستی
 بخت خود ار بودمی که تا به قیامت
 بی خبر از خود غلودمی چه غمستی
 بی به سخن مزدنی ستایش اگر من
 کشت کدیور درودمی چه غمستی
 نیست مشامی شمیم جوی اگر من
 غالیه چندین نسودمی چه غمستی
 چون در دهوی توان به لغو گشودن
 من به هنر گر گشودمی چه غمستی
 چون دل یاران توان به هزل ریودن
 من به سخن گر ریودمی چه غمستی
 گر به مثل لال گشتمی که سخنها
 گفتی و خود شتودمی چه غمستی
 گر به سخن مست گشتمی که مستی
 گفته خود را ستودمی چه غمستی
 حیف ز عیسی که دور رفت وگرته
 معجزه دم نمودمی چه غمستی

آه ز داوود کان نمائد وگرته
ناله به لحن آزمودمی چه خمستی
قافیه غالب چو نیست پرس ز عرفی
"گر من فرهنگ بودمی چه خمستی"

(بین ۱۸۲۲-۱۸۲۵)

۳۱۳

در بستن تمثال تو حیرت رقمستی
 بینش که به پرکار گشایی علمستی
 خم را به تنومندی سهراب گرفتم
 خود موج می از دشته رستم چه کمستی
 بیداد بود یکسره هشتن به کمر بر
 زلفی که ز انبوهی دل خم به خمستی
 خرسندی دل پرده گشای اثری هست
 شادم که مرا این همه شادی به خمستی
 گفتن ز میان رفته و دانم که ندانی
 با من که به مرغ ز تو پرش ستمستی
 این ابر که شوید رخ گلهای بهاری
 از دامن ما پرورش آموز نمستی
 در بادیه از ریزش خونا به مژگان
 رو داد مرا هر رگ خاری قلمستی
 زان سان که نظر خیره کند برقی جهانسوز
 با حرف تمنای تو گفتن نژ ممستی
 در عهد تو هنگام تماشای گل از شرم
 نظاره و گل غرقه خونا به ممستی
 زین نقش نوآیین که برانگیخته غالب
 کاغذ همه تن وقت سپاس قلمستی

۳۱۴

ای به صدمه‌ای آهی بر دلت ز ما باری
 اینقدر گران نبود ناله‌ای ز بیماری
 وه که با چنین طاقت راد بر دم تیغست
 پای بر نی تا بد رنج کاوش خاری
 در جنون به من ماناست گر ز عجز خون گردد
 ناله‌ای که بر خیزد از دل گرفتاری
 غم چه در ریود از ما اینک آنچه بود از ما
 سینه‌ای و اندوهی خاطری و آزاری
 ای فنا دری بگشا بو که در تو بگریزد
 هم ز خلق نومیدی هم ز خویش بیزاری
 بهره از وجودم نیست زین کشش گشودم نیست
 پا و داغ رفتاری دست و حسرت کاری
 ناز مؤمن و کافر بر چه دستگاه آخر
 سبحه‌ای و مسواکی ، قشقه‌ای و زُناری
 بر جنون صلابی زن عقل را قنایی زن
 داده‌ای ز نامردی سر به بند دستاری
 شوخی شمیمش بین جنبش نسیمش بین
 غنچه راست آهنکی سرو راست رفتاری
 کاش کان بت کاشی درینیردم غالب
 بندنه توام گویم گویدم ز ناز آری

(تغییر از ۲۱/ سپتامبر ۱۸۳۷)

۳۱۵

بدین خوبی خرد گوید که کام دل مغواه از وی
 نکو روی و نکو کار و نکو نامست آه از وی
 نگارم ساده و من رند رنگ آمیز رسوایم
 چه نقش مژگا بستم بدین روی سیاه از وی
 به موج ناله می روم غبار از دلم زینش
 کمینها دیده ام غافل نیم در صیدگاه از وی
 جنون رشک را نازم که چون قاصد روان گردد
 ندم بی خویش و گیرم نامه اندر نیمه راه از وی
 چه سنجم داوری با سامری سرمایه محبوبی
 که باشد چون دل داور زبان دانشخواه از وی
 ز هم دوریم با این مایه نسبت نامرادی بین
 شب تاریک از ما باشد و روی چو ماه از وی
 شکستن را جلوه نازش به وجد آرد شگرفی بین
 دلی از ما و عهد و طرز و طرف کلاه از وی
 بتان را جلوه نازش به وجد آرد شگرفی بین
 برهن باشد اما دیر گردد خاتقاه از وی
 شدم غرق شط نظاره و با غیر در تاهم
 که دادم می تراود دعوی نوق نگاه از وی
 نگاهش شرمگین باشد چو مژگان سرکش ست آری
 فروماند سپه داری که بر گردد سپاه از وی
 به خالب آشتی کردیم دیگر داوری نبود
 گزاف دلمی از ما شراب گاه گاه از وی

(قبل از ۲۴ ستمبر ۱۸۳۷ م)

۳۱۶

نخواهم از صف حوران ز صد هزار یکی
 مرا بس است ز خویبان روزگار یکی
 سراغ وحدت ذاتش توان ز کثرت جُست
 که سایرست در اعداد بی شمار یکی
 کسی که مدعی سستی اساس و فاست
 نشان دهد ز پناهای استوار یکی
 چه گویم از دل و جانی که در بساط منست
 ستم رسیده یکی تا امیدوار یکی
 دو برقی فتنه نهفتند در کف خاکی
 بلای چیر یکی رنج اختیار یکی
 دلا مثال که گویند در صف عشاق
 ستوه آمده از جور خوی یار یکی
 ز ناله ام به دلت می رسد هزار آسیب
 نشد که سنگ تو بیرون دهد شرار کی
 امروز آینه خانه که خوش تماشایست
 یکی تو محو خودی و چو تو هزار یکی
 زهی نگار سبک سیر و شرم دوراندیش
 یکی به دزدی دل رفت و پرده دار یکی
 قماش هستی من یکسر آتش است آتش
 مرا چو شعله بود پشت و روی کار یکی
 چه شد که ریخت زبان رنگ صد هزار سخن
 به خون سرشته توایی ز دل برآر یکی
 دم از ریاست دهلی نمی زخم غالب
 منم ز خاک نشینان آن دیار یکی

۳۱۷

اندوه پر افشانی از چهره عیانستی
 خون ناشده رنگ اکنون از دیده روانستی
 غم راست به نلسوزی سعی ادب آموزی
 انداختگانش را اندازه نشانستی
 صد ره به هوس خود را با وصلی تو سنجیدم
 یک مرحله تن وانگه صد قافله جانستی
 ذوقِ دل خودکامش دریاب ز فرجامش
 هر خلقت گلدامش چشمی نگرانستی
 رو تن به خرابی ده تا کار روان گردد
 طوفانزده زورق را هر موج عنانستی
 چشمی که بها دارد هم رو به قفا دارد
 خود نیز رخ خود را از حیرتیاانستی
 جان باغ و بهار اما در پیش تو خاکستی
 تن مشت غبار اما در کوی تو جانستی
 راز تو شهیدان را در سینه نمی گنجد
 هر سبزه درین مشهد مانا به زبانستی
 ساقی به زرافشانی دانم ز کریمانی
 پیمانه گرانتر ده گر باده گرانستی
 فیض ازلی نبود مخصوص گروهی را
 حرفی ست که می خوردن آیین مغانستی
 هم جلوه دیدارش در دیده نگامستی
 هم لذت آزارش در سینه روانستی
 غالب سرِ خم بگشا پیمانه به می درزن
 آخر نه شب ما هست گیرم رمضانستی

(قبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

۳۱۸

تا بم ز دل برد کافر ادایی
 بالا بلندی کوته قبیایی
 از خوی ناخوش دوزخ نهجی
 وز روی دلکش میثولتایی
 در دیرگیری خافل نوازی
 در زودمیری عاشق ستایی
 زردشت کیشی آتش پرستی
 برسم گزاری زمزم سرایی
 چون مرگ ناگه بسیار تلخی
 چون جان شیرین اندک وفایی
 در کام بخشی مسک امیری
 در دلستانی مبرم گدایی
 گستاخ سازی پوزش پسندی
 طاقت گذاری صبر آزمایی
 در کینه ورزی تقسیده دشتی
 در مهربانی بستانسرائی
 از زلف پُر خم مشکین تقایی
 از تابش تن زین ردایی
 در عرض دعوی لیلی نکوهی
 بر رخم غالب مجنون ستایی

نقل از ۲۹ / ستمبر ۱۸۳۷

۳۱۹

به دل ز عریده جایی که داشتی داری
 شمار عهد وفایی که داشتی داری
 به لب چه خیزد از انگیزِ وعده‌های وفا
 به دل نشست جفایی که داشتی داری
 تو کی ز جور پشیمان شدی چه می‌گویی
 دروغ راست نمایی که داشتی داری
 به سینه چون دل و در دل چو جان خزیدی و باز
 نگام مهرفزایی که داشتی داری
 عتاب و مهر و از هم شناختن نتوان
 خرد فریب ادایی که داشتی داری
 خراب بادۀ دوشیته‌ای سرت گرم
 ادای لغزش پایی که داشتی داری
 به کردگار نگریدیدی و همان به فسوس
 حدیث روز جزایی که داشتی داری
 کرشمه بار نهالی که بوده‌ای هستی
 به سر ز فتنه هوایی که داشتی داری
 هنوز ناز پی غمزه گم نداند کرد
 ادای پرده گشایی که داشتی داری
 جهانیان ز تو برگشته‌اند گر غالب
 ترا چه پاک خدایی که داشتی داری

تقبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۷۶

۳۴۰

اگر به شرح سخن در بیان بگردانی
 ز سوی کعبه رخ کاروان بگردانی
 به نیم ناز که طرح جهان نو فگنی
 زمین بگستری و آسمان بگردانی
 به یک کرشمه که بر گلبن خزان رهزی
 بهار را به در بوستان بگردانی
 به خاطری که در آبی به جلوه آرای
 بلايِ ظلمت مرگ از روان بگردانی
 به گلشنی که خراسی به باده آشامی
 قدح ز جوش گل و ارضوان بگردانی
 به کوی غیر روی چون مرا به ره نگری
 به جبهه چین فگنی و عنان بگردانی
 وفاستای شوی چون مرا به یاد آری
 به خویش طعنه زنی و زیان بگردانی
 به بیم خوی خودم در عدم بنواهبانی
 به نوق روی خودم در جهان بگردانی
 به بذله خاطرِ اسلامیان بیازاری
 به جلوه قبله زردشتیان بگردانی
 اجازتی که کنم ناله ، تا کجا غالب
 ز لب به سینۀ تنگم فغان بگردانی

تغییر از ۶۱۸۸

۳۴۱

ای موج گل نوید تماشای کیستی
 انگاره مثال سراپای کیستی
 بیهوده نیست سعی صبا در دیار ما
 ای بوی گل پیام تمنای کیستی
 خون گشتم از تو باغ و بهار که بوده‌ای
 گشتی مرا به غمزه مسیحای کیستی
 یادش به خیر تا چه قدر سبز بوده‌ای
 ای طرف جویبار چمن جای کیستی
 از خاک غرقه کلب خونی دمیده‌ای
 ای داغ لاله نقش سویدای کیستی
 نشنیده لذت تو فرو می رود به دل
 ای حرف معجز لعل شکرخای کیستی
 با تو بهار این همه سامان ناز نیست
 فهرست کارخانه یضای کیستی
 در شوخی تو چاشنی پر فشانی‌ست
 بی پرده صید دام تپشهای کیستی
 از هیچ نقش غیر نکویی ندیده‌ای
 ای دیده معجز چهره زیبای کیستی
 با هیچ کافر این همه سختی نمی رود
 ای شب به مرگ من که تو فردای کیستی
 غالب نوای کلک تو دل می برد ز دست
 تا پرده سنج شیوه انشای کیستی

(نقل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷ء)

۳۲۲

کافر مگر از تو باور باشدم غمخواری
 آزمند التقاتم کرده ذوق خواری
 از کنار دجله آتشیخانه چندان دور نیست
 کشتی ما بر شکستن زد در ستان یاری
 شاد باش ای غم ز بیم مرگم ایمن ساختی
 گشت صرف زندگانی بود گر دشواری
 رشک نبود گر خدنگت جانب دشمن گرفت
 در دم ساطور پنهان ست زخم کاری
 برق از قهرت کباب بی معایب سوزی
 مرگ از لطفت هلاک دردمند آزایی
 با خرد گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگی
 گفت : می خواب گرانی از پس بیداری
 ای دل از مطلب گذشتم دستگامت را چه شد
 شیونی ، شوری ، فغانی ، اضطراری ، زاری
 دارد انداز تسلسل (۱) در ضمیرم شوق دوست
 همچو رقص ناله در کام و لب زهاری
 دل نفس دزدید و خون گردید بخت چشم بین
 کش به لعل و در توانگر کرده دزدافشاری
 زله بردار ظهوری باش غالب بحث چیست
 در سخن درویشی باید نه دگانداری

(قبیل از ۲۲۱ ستمبر ۱۸۳۷)

(۱. انداز و تسلسل: لا، نو، ده، ملک)

۳۲۳

رفت آن که کسب بوی تو از باد کردمی
 گل دیدمی و روی ترا یاد کردمی
 رفت آن که گر به راه تو جان داد می ز نوق
 از موج گرد ره نفس ایجاد کردمی
 رفت آن که گر لب ت نه به هرین نواختی
 رنجهیدمی و عریده بنیاد کردمی
 رفت آن که قیس را به سترگی ستودمی
 در چاپکی ستایش فرهاد کردمی
 رفت آن که جانب رخ و قنّت گرفتمی
 در جلوه بحث باگل و شمشاد کردمی
 رفت آن که در ادای سپاس پیام تو
 هر گونه مرغ صد نفس آزاد کرد می
 اکنون خود از وفای تو آزار می کشم
 رفت آن که از جفای تو فریاد کردمی
 بنام من ز طره که تا بم نماده است
 رفت آن که خویش را به بلا شاد کردمی
 آخر به دادگاه دگر اوفتاد کار
 رفت آن که از تو شکوه بیداد کردمی
 غالب هوای کعبه به سر جا گرفته است
 رفت آن که عزم خلج و نوشاد کردمی

(قبیل از ۱۸۳۷)

۳۲۴

مژده خرمی و بی خللی را مانی
 ابدی جنت و فیض ازلی را مانی
 بس که همواره دلاویزی و شیرین حرکات
 سایه طوبی و جوی صلی را مانی
 جلوه فرمایی و جاوید نمانی به کمی
 سیمیایی و بهشت صلی را مانی
 به ستم معنی پیچیده نازک باشی
 ای که در لطف رقمهای جلی را مانی
 به توانای کوشش نتوان یافت ترا
 سرخوشیهای قبول ازلی را مانی
 جز به چشم و دل والا گهران جا نکنی
 جلوه نقش کف پای علی را مانی
 به دل هر که به چشم تو درآید ناگاه
 داری آن مایه تصرف که ولی را مانی
 ای که در طالع ما نقش تو هرگز ننشست
 زهره حوتی و شمس حملی را مانی
 اندرین شیوه گفتار که داری غالب
 گر ترقی نکنم شیخ علی را مانی

(قبل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م)

۳۲۵

ای که گفتم ندھی داد دل آری ندھی
 تا چو من دل به مغان شیوه نگاری ندھی
 چشمه نوش همانا تترارود ز دلی
 کش نگیری و در اندیشه فشاری ندھی
 ماه و خورشید درین دایره بیکار نیند
 تو که باشی که به خود زحمت کاری ندھی
 پای را خضر قدم سنجی کویی نشوی
 دوش را قدر گرانستگی باری ندھی
 سر به راه دم شمشیر جوانی ندھی
 تن به بند خم فتراک سواری ندھی
 سینه را خسته انداز فغانی نکنی
 دیده را مالش بیداد غباری ندھی
 خون به ذوق خم یزدان نشناسی نخوری
 دین به مهر حق الفت مگزاری ندھی
 آخر کار نه پیداست که در تن فسرد
 کف خونی که بدان زینت داری ندھی
 حیف گر تن به سگان سر کویی نرسد
 وای گر جان به سر راهگذاری ندھی
 رهنان اجل از دست تو ناگاه برند
 تقد هوشی که به سودای بهاری ندھی
 به خم طره حوران بهشت آویزند
 ناز پرورده دلی را که به یاری ندھی
 گر تنزل نبود ابر بهاری غالب
 که در افشانی و زافشاندن شماری ندھی

۳۴۴

همنشین جان من و جان تو این انگیز می
 سینه‌ای از ذوق آزار منش لبریز می
 غیر دلم لذت ذوق نگه دانسته است
 کز پی قتل به دستش داد تیغ تیز می
 می‌چکد خونم رگ ابرست آن فتراک های
 می‌تپد خاکم رم بادست آن شبدیز می
 بر سرکوی تو بیخود گشتم از ضعف نیست
 کشته رشکم نیارم دید خود را نیز می
 دنگ باشد چشم بر ساطور و خنجر دوختن
 غنچه آسا سینه‌ای خوام جراحت خیز می
 تیشه را نازم که بر فرهاد آسان کرد مرگ
 خنجر شیرویه و جان دادن پرویز می
 ضربه را زان گوشه ابرو گشاد دیگرست
 آن خرام توسن و این جنبش همیز می
 ریزش خشت از در و دیوار برگ راحت‌ست
 خاک را کاشانه ما کرده بالین خیز می
 گفتم آری رونق بازار کسری بشکنی
 گرم کردی در جهان هنگامه چنگیز می
 غالب از خاک کنورت خیز هدم دل گرفت
 اصفهان می یزد می شیراز می تبریز می

(تقریباً ۱۸۳۷)

۴۲۷

خشدود شوی چون دل خشدود نیایی
 ترسم که زیانکار کسی سود نیایی
 از قافله گرم روان تو نباشد
 رختی که به سیلش شراندود نیایی
 فرقیست نه اندک ز دلم تا به دل تو
 معذوری اگر حرف مرا زود نیایی
 بر نوقی خداداد نظر دوختگانیم
 در سینه ما زخم نمک سود نیایی
 در وجد به هنجار نفس دست فشانیم
 در حلقه ما رقص دف و عود نیایی
 در مشرب ما خواهش فردوس نجویی
 در مجمع ما طالع مسعود نیایی
 در باده اندیشه ما کرد نیینی
 در آتش هنگامه ما دود نیایی
 (ق) چون آخر حُسنست به ما ساز که دیگر
 باهم کششی مانع مقصود نیایی
 آن شرم که در پرده‌گری بود نتاری
 آن شوق که در پرده‌دری بود نیایی
 غالب به دکانی که به انید گشودیم
 سرمایه ما جز هوس سود نیایی

(قبل از ۱۸۳۷م)

۳۲۸

سرچشمه خونت ز دل تا به زیان های
 دارم معنی با تو و گفتن نتوان های
 سیرم نتوان کرد ز دیدار نکویان
 نظاره بود شبم و دل ریگ روان های
 ذوقی ست درین مویه که بر نعش منستش
 ما دلشده هیچ مگرې همه دان های
 در خلوت تابوت ترفه ست ز یادم
 بر تخته در دوخته چشم نگران های
 ای فتوی ناکامی مستان که تو باشی
 مهتاب شب جمعه ماه رمضان های
 باد آور ناگفته شنو رفت حوالت
 دردی که به گفتن نپذیرفت گران های
 از جنت و از چشمه کوثر چه گشاید
 خون گشته دل و دیده خونابه فشان های
 در زمزمه از پرده و حجاب گنشتیم
 رامشگری شوق به آهنگ فغان های
 سیماپ تنی کز رم برق ست نهادش
 گردیده مرا مایه آرامش جان های
 غالب به دل آویز که در کارگه شوق
 نقش ست درین پرده به صد پرده نهان های

(قبل از ۲۱ سپتامبر ۱۸۳۷م)

۳۲۹

زاهد که و مسجد چه و معراب کجایی
 عیدست و دم صبح می ناب کجایی
 دریا ز حباب آبله پای طلب تست
 نور نظر ای گوهر تایاب کجایی
 بوی گل و شبنم نسزد کلبه ما را
 سرصر تو کجا رفتی و سیلاب کجایی
 حشرست و خدا داور و هنگامه به پایان
 ای شکوه بی مهری احباب کجایی
 آن شور که گرداب جگر داشت ندارد
 ای لخت دل غرقه به خوناب کجایی
 با گرمی هنگامه خواهش تشکیم
 آتش به شبستان زدم ای آب کجایی
 چون نیست نکسای اشکم به فغانم
 کای روشنی دیده بی خواب کجایی
 غواصی اجزای همن دیر ندارد
 از دل ندمی داغ جگر تاب کجایی
 شوری ست نوا ریزی تارِ همن را
 پیدانه ای جنبشِ مخراب کجایی
 بنای به گو ساله پرستان ید بیضا
 غالب به سخن صاحب قرتاب کجایی

(قبل از ۲۹/ سپتامبر ۱۸۳۷م)

۳۳۰

دل که از من مر ترا فرجام تنگ آرد همی
 بر سر راه تو با خویشم به جنگ آرد همی
 پشجه نازک ادایش را نگاری دیگر است
 خون کند دل را نخست آنگه به جنگ آرد همی
 بوسه گر خواهی بدین شنگی بیبچد تنگ تنگ
 عذر ار باید به مستی رنگ رنگ آرد همی
 آن که جوید از تو شرم و آن که خواهد از تو مهر
 تقوی از میخانه و داد از فرنگ آرد همی
 بازوی تیغ آزمایی داشتی انصاف نیست
 کز تو بختم مژده زخم خدنگ آرد همی
 گر نه در تنگی دهان دوست چشم دشمن است
 از چه رو بر کامجویان کار تنگ آرد همی
 تا در آن گیتی شوم پیش شهیدان شرمسار
 رنج و بیهوده در قتلم درنگ آرد همی
 خواهدم در بند خویشت اما به فرجام بلا
 حلقه دام من از کام نهنگ آرد همی
 همچنان در بند سامان مرادش سنجی
 گر به جای شیشه بخت از دوست سنگ آرد همی
 چشم خلقی سرمه جوی و روی غالب در میان
 در رهش اندیشه با بادم به جنگ آرد همی

نقل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷ م

۳۳۱

دیده‌ور آن که تا نهد دل به شمارِ دلبری
 در دلِ سنگ بنگرد رقصِ بتان آزی
 فیضِ نتیجهٔ روع از می و نشه یافتیم
 زهرهٔ ما برین افق داده فروغِ مشتری
 تا نبود به لطف و قهر هیچ بهانه در میان
 شکر گرفت نارسا شکوهِ شمرد سرسری
 ای تو که هیچ نزه را جز به رو تو روی نیست
 در طلبت توان گرفت بادیه را به رهبری
 هر که دلست در برش داغ تو رویدش ز دل
 تا چو به دیگری نهد باز بری به داوری
 بس که فنِ عاشقی گیرت گیر جانگزااست
 با تو خوشم که جز تو نیست روی به هر که آوری
 رشکِ ملک چه و چرا چون به تو ره نمی برد
 بیهده در هوای تو می‌پرد از سبکسری
 حیف که من به خون تپم وز تو سخن رود که تو
 اشک به دیده بشمری ناله به سینه بنگری
 کوثر اگر به من رسد خاک خورم ز بی نمی
 طویی اگر ز من شود همیشه کشم ز بی بری
 درد ترا به وقت جنگ قاعدهٔ تهمت‌نی
 فکر مرا به زیر زنگ آینهٔ سکندری
 ببینیم از گنازِ دل در چگر آتشی چو سیل
 غالب اگر دم سخن ره به خمیر من بری

(قبل از ۱۱۸۸)

۳۳۲

ز بس که با تو به هر شیوه آشناستی
 به عشق مرکزِ پرگار ، فتنه‌هاستی
 امیدگام من و همچو من هزار یکی‌ست
 ز رشک در صدد ترک مدعاستی
 سخن ز دشمن و غمهای ناگوارش نیست
 ز دوست داغ ستمهای نارواستی
 دیت مگویی و ملامت مسنج و فتنه مگیر
 چه شد که هیچکسم بنده خداستی
 به شرمه غوطه دهیدم که در سیه‌مستی
 ز شرمگینی چشمی سخن سراستی
 ستم نگر که بدین بخت تیره‌ای که مراست
 ز بهر فرقِ عدو سایه‌هاستی
 چگونه تنگ توام کشیدنت به کنار
 که با تو در گله از تنگی قیاستی
 نکرده وعده که بر عاجزان ببخشاید
 امید سنج فغانهای نارواستی
 به باده داغ خودی از روان فروشسته
 هلاک مشرب رندانِ پارواستی
 به هرزه نوبی طلب می‌فزایدم غالب
 که باد در کف و آتش به زیر پاستی

نقل از ۲۹ ستمبر ۱۸۳۷م

دلم در ناله از پهلوی داغ سینه تابستی
 بر آتشپاره‌ای چسبیده لختی از کبابستی
 بهارم دیدن و رازم شنیدن برنی تابد
 نگه تا دیده خوئستی و دل تا زهره آبستی
 هجوم جلوۀ گل کاروانم را غبارستی
 طلوع نشئه می مشرقم را آفتابستی
 فغانم را نوای صور محشر همعاندستی
 بیانم را رواج شور طوفان در رکابستی
 ز خاکم ناله می‌روید ز داغم شعله می‌بالد
 رسیدی گرد راهستی و دیدی اضطرابستی
 خطایی سرزد از بی‌صبوری و شرمنده از نازم
 به حسرت مُردن استغنائی قاتل را جوابستی
 دلم صبح شب وصل تو بر کاشانه می‌لرزد
 در و بامم به وجد از ذوق بوی رختخوابستی
 زهی جان و دلم کز هفت دوزخ یادگارستی
 خوشا پا تا سرت کز هشت گلشن انتخابستی
 دلم می‌جویی و از رشک می‌میرم که در مستر
 چرا زان گوشه ابرو اشارت کامیابستی
 محبت در بلا اندازه می‌جوید مقابل را
 کتان هوش را مر جلوۀ گل ماهتابستی
 گلوم تشنه و جان و دلم افسرده می‌ساقی
 بده نوشینه دارویی که هم آتش هم آبستی
 سپاس از جامگی خواران استغنائی نازستی
 شکایت از دعا گویان اندازِ عتابستی

نگویم ظالمی اما تو در دل بوده‌ای وانگه
دلی دارم که همچون خانه ظالم خرابستی
مثال از عمر و ساز عیش کن کز باد نوروزی
به گلشن جلوه رنگینی عهد شبابستی
طنین اوست عالم غالباً دیگر نمی‌دانم
گر از خاکست آدم پای نام بوتراستی

(نقل از ۲۱/ سپتامبر ۱۸۳۷)

۳۳۴

از جسم به جان نقاب تاکی
 این گنج درین خراب تاکی
 این گوهر پر فروغ یا رب
 آلوده خاک و آب تاکی
 این راهرو مسالک قدس
 وامانده خورد و خواب تاکی
 بی تابی برق جز نمی نیست
 ما وین همه اضطراب تاکی
 جان در طلب نجات تا چند
 دل در تعب عتاب تاکی
 پرسش ز تو بی حساب باید
 ضمهای مرا حساب تاکی
 غالب به چنین کشاکش اندر
 یا حضرت بوتراب تاکی

(ببین ۱۱۶۱-۱۱۶۸)

(غزل نندارد؛ در لکه لا، نو، ده)

حمد، مناجات، نعت،
منتقبات، مرثیه، نوحه
ودعا



شعر

ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته
 گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته
 دیده بیرون و درون از خویشتن پروانگهی
 پرده رسم پرستش درمیان انداخته
 ای اساس عالم و اعیان به پیوند الف
 همچنان بر صورت علم و عیان انداخته
 نقش بر خاتم ز حرف بی صدا انگیزته
 شور در عالم ز حسب ب نشان انداخته
 چرخ را در قالب ابداع در واریخته
 خاک را بر طبع پیدائی ستان انداخته
 عاشقان در موقب دار و رسن وا داشته
 غازیان در معرض تیغ و ستان انداخته
 رنگها در طبع ارباب قیاس آمیزته
 نکته ها در خاطر اهل بیان انداخته
 آنچه‌ان شمعى براه شیروان افروخته
 اینچنین گنجی بجیب بیدلان انداخته
 با چنین هنگامه در وحدت نمی گنجد دولی
 مرده را از خویش دریا بر کران انداخته
 رایغی کش پویه دشت خیالت در دلست
 وهم در شبگیر دستش بر عثمان انداخته
 کاتبی کش نشه وصف جلالت در سر است
 لرزه در تحریر کلکش از بنان انداخته
 دردبانی بسته با دیوار کاهی در نظر
 انتعاشی در نهاد این و آن انداخته

رفته هر کس تا قدم گاهی و زانجا خویش را
 پایه پایه از فراز نردبان انداخته
 ای به تزهنگاه تسلیم رسول حق شناس
 ز آتش نمرود طرح گلستان انداخته
 دی به رستاخیز تار و مار قوم ناسپاس
 جان اژدر در تن شبان انداخته
 هر کجا سرهنگ حکمت در سیاستگاه قهر
 قرعه عرض شکوه قهرمان انداخته
 در بروت نعم اصغر چنگ سفاکی زده
 در گلوی سعد اکبر طیلسان انداخته
 از تو در هنگامه بازی خوردگان تار و پود
 رقه رقه از پلاس و پرنیان انداخته
 وز تو در بازار سودا پیشگان هست و بود
 بی متاع آوازه سود و زیان انداخته
 داده در توحیدم آنچه غزل گفتن بیاد
 ای هم از گفتار بندم بر زیان انداخته
 بر رخ چون ماه برقع از کتان انداخته
 در نهفتن پرده از راز نهان انداخته
 گشته با چشم بتانش نقش مطحری درست
 هر کرا دردت بیستر ناتوان انداخت
 شعله عشتت کرا بنشانده بر شمع قصاص
 بر کنار شمع فرش ارغوان انداخته
 تا بود عاشق بزدان عدم دایم اسیر
 در نهانش شور سودای دهان انداخته

تا بود شاهد به آزارِ دلِ عاشقِ حریص
 در دلش ذوقِ مسامحِ الامانِ انداخته
 غمِ چو گیرد سخت نتوان شکوه از دلدار کرد
 بهر آسانی اساسِ آسمانِ انداخته
 گلِ چو ماند دیر گردد بر دلش بازارِ سرد
 بهر تجدیدِ طربِ طرحِ خزانِ انداخته
 گلشنِ افروزانِ دافعتِ هشتِ گلشن را چو خس
 در گزارِ نالهِ آتشِ فشانِ انداخته
 جادهِ پیمایانِ راحتِ نه فلک را چون جرم
 در گلوبیِ ناقه‌هایِ کاروانِ انداخته
 آتشی از رویِ گلهایِ بهارِ افروخته
 شعله در جانِ مرغِ صبحِ خزانِ انداخته
 دجله در ساغرِ معنیِ طرازانِ ریخته
 رشعه در کاسه دریا و کانِ انداخته
 سر به تیغ از دوشِ جانپازانِ سبک برداشته
 بار بر دل‌هایِ نامردانِ گرانِ انداخته
 جز بدین آبِ آتشِ زردشت نتوان سرد کرد
 کعبه را جویِ بهشت از ناردانِ انداخته
 جز بدین الماسِ نتوان اینچنین نردانه سفت
 رخته از اسلام در کیشِ مغانِ انداخته
 چشم را بخشیده چونانِ گردشِ کاربایِ هوش
 بر زمین دانند طرحِ آسمانِ انداخته
 داده ابرو را بدینسان جنبشی کاملِ قیاس
 در تنِ شمشیرِ پندارند جانِ انداخته

ای ز شرم خاکساران تو از شهپر هما
 چوت گلیم کهنه ظل را بر کران انداخته
 ذوق تمکین گدایان تو گنج شاه را
 از دل رنجور و چشم پاسبان انداخته
 تا درین صورت ز چشم دشمنان پنهان بود
 دوست را اندر طلسم امتحان انداخته
 تا علاج خستگی آسایش دیگر دهد
 خارها در ره گذار میهمان انداخته
 ای عمل را داده فرجام مکافات عمل
 گرچه دانا شرح آن را بر زبان انداخته
 تند خویان را بداخ ناشکیبی سوخته
 نام جویان را ببند دودمان انداخته
 آنکه وصفت را از خود بینی بگفتن داده ساز
 بر سست شعله خس بر گستوان انداخته
 سوخت عالم را سریر کلک من غالب منم
 کاتش از بانگ نی اندر نیستان انداخته
 رقص خس بر شعله زانسان سرخوشم درد که من
 دادم اندر پاده ساقی زعفران انداخته
 میسرایم نغمه توحید و شور این نوا
 چون نیم سوراخها در استخوان انداخته
 زانکه این ترک تپاه اندیشه در عنوان حمد
 حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته
 تا شناسد حد خود زین سرزنش خود را به قهر
 در تمنای بهشت جاودان انداخته

این گرانجان عتدلیبِ بیثرا کاندَر خیال
شاخِ طویلی را ز بارِ آشیان انداخته
ز ابلهی سنجَد که رضوان در هوای مقدمش
طرحِ جشنی تازه در باغِ چنان انداخته
نیستش سرمایه کردار تا مزدی بود
چشم بر رسمِ عطا و ارمغان انداخته
با خموشی ساخت پندارم بامید قبول
گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

یا احمد الطه الغالب
مثنوی ناتمام موسوم به
"ایر گهر بار"

سیاسی کز نامه نامی شود
سخن در گذارش گرمی شود
سیاسی که آغاز گفتار زوست
سخن چون خط از رخ سودار زوست
سیاسی که تا لب ازو کام یافت
روانها بدان رامش آرام یافت
سیاسی که فرزانه دم شناس
بدان خویش را دارد از دیو پاس
سیاسی که فرخ سروشان راز
بران زمزم آباد گویند باز
سیاسی که شوریدگان آلمست
دهندش بهادنگ قلم دل زدست
سیاسی بیوزش در آمیخته
زدل چسته و با دل آویخته
سیاسی ز بسیاری جوش دل
ز اندیشه پیوند خفلیت گسل
سیاسی نونی سوز کثرت زبانی
سیاسی دل افروز بیدش فزانی
خدارا سزد کز درون پروری
بدین شیوه بخشد شناساری

خدائی که زانگونه روزی دهد
 که هم روزی وهم دوروزی دهد
 بنامی که گم گشته بُردن درو
 ز پزی نه گنجد شردن درو
 کسی را که باشد بر انگشتری
 زند گرد او حلقه دیو و پری
 متاع اثر بسکه ارزان دهد
 مسیحا بدان مرده را جان دهد
 رضا داد کاید بُردن همی
 دهد تن به بند شردن همی
 نباشد اگر بخشش عام او
 بکرا زهره بُردن نام او
 بفرخندگی هر که نامش گرفت
 ما از هوا راه نامش گرفت
 بود نام پاکش ز بس دل نشین
 تراشد پا کانش از دل نگین
 بدل هر که سوزنده داغش نهاد
 پری رخ به پیش چراغش نهاد
 بود سوز داغش ز بس دل پسند
 سواپدا سزد بر جمالش سپند
 رضا چوئی هر دل که درویش هست
 هوا خواه هر رخ که گردیش هست
 نه رنجد ز انبوه خواهندگان
 نیاید ستوه از پناهندگان

خُزْد چشِب هستی فرشندگان
 دعد مُزْد بی هوده کوشندگان
 رباید دل امانا ز دلدادگان
 کشد ناز لیکن ز افتادگان
 زیادی که بر دل و زرد در نهفت
 زیان را به پیداد رآرد بگفت
 نگه را که بیرون نه باشد ز چشم
 دعد بالِ پیدالی مهر و خشم
 دل و دست باهم دگر دوخته
 درین کیسه کردار اندوخته
 روان و خرد باهم آمیخته
 ازین پرده گفتار انگیخته
 نه زین سو گهرها شمرن تون
 نه راه اندرین پرده بُردن توان
 نگاهی بگردنده کاخ بلند
 کش افتازه چون ست و آواز چند
 زرخشانن گونه لاژورد
 تند گوه گون رنگش از هر نورد
 بهریک نمودش نو صد رنگ در
 بهریک نو ریش صد آهنگ در
 اگر جلوه روشن ور آواز خوش
 خم رنگ خوش پرده ساز خوش
 بیندیش کاین چرخ و پروین کراست
 چنین پرده ساز رنگین کراست

نگاهی بهازی گو روزگار
 ز بازی گرانش یکی نو بهار
 که چون سیمیا در نمود آورد
 اثرها ز بالا فرود آورد
 کشاید هوا پرنیانی بهش
 شود شاخ گل کایانی درفش
 شود باغ صحرائی محشر ز سرو
 پردنامه هر سو ز بال تدر
 بهالیکه عریان بود پیکرش
 نمد چشم نرگس ز فرق سرش
 چمن خلد و کوثر شود آبگیر
 خیابان ز جوش سن جونی شیر
 بیدیش کاین روزگار از کجاست
 نمود طلسم بهار از کجاست
 به نیروئی نه چرخ برهم زدن
 نشاید ز دانست او دم زدن
 گروهی به بند گهر یافتن
 فروسته دل در زمین کافتن
 یکی را دم تیشه برکان نخورد
 یکی ره پتایاب گوهر نبرد
 بدانش ترا ندیده ور کرده اند
 چراغی درین بزم بر کرده اند
 خرد کز جهانیت پیشش خبر
 نباشد ز عدوان خویشش خبر

نه بیند چزین هیچ بیننده ای
 که مارا بود آفریننده ای
 که اندازۀ آفرینش بدوست
 دم دانش و داد بینش بدوست
 جهان داورِ دانش آموزگاه
 به خورِ روشنائی ده روزگار
 کشایندۀ گوهر آگین پرت
 ز پروین به پهنائی آن نقشبند
 نگارندۀ پیکرِ آب و گل
 شمارندۀ گوهرِ جان و دل
 بگردش در آردندۀ نه سپهر
 بگردون بر آردندۀ ماه و مهر
 روان را بنادست سرمایه ساز
 زبان را به گفتار پیرایه ساز
 به شاهی نشاندندۀ خسروان
 ز رهزن رهاندندۀ رهروان
 به دانش به اندیشِ فرزندگان
 به مستی نگهدارِ دیوانگان
 شناسا گرِ راز دانان براست
 تواناکی ناتوانان بخواست
 جگر راز خونابه آشام ده
 نس را به بیبتابی آرام ده
 بهر دم ز آواز پیوند بخش
 بهر پیکر از دل جگر بند بخش

هم از سر خوشی شور درمی فگن
 هم از ناله جان در تنی فگن
 روان را به دانش گهر زالی دار
 جهان را بدستور بر پائی دار
 شناسندگان را بخود رهنمائی
 هراسندگان را غم از دل ربائی
 شسها بسودائی او ناله خیز
 جگرها به صحرائی او ریز ریز
 رگ ابر را اشکباری ازوست
 دم برق را بیقراری ازوست
 زیانهائی خاموش گوئی او
 نهان هائی اندیشه پیدائی او
 بگوئی از وی زیان فصیح
 خورد زلف زاج سور مسیح
 بچشش ازو نال کلک دبیر
 نماید برشم رگ جان تیر
 خرد را که جوید شناسائیش
 نگه خیره در برق پیدائیش
 دولی بی کن مرده در زهش
 خودی دادگر شعله در گهش
 گر از جان سپاران نازش کسیست
 ور از پرده داران رازش کسیست
 مر آن را پلارک رگ گردنی
 مر این را روان مجردتنی

ز گرمی که باشد به هنگامه اش
 ز تیزی که دارد قط خامه اش
 زبانهای افسردگان آتشین
 منشهای سنگین دلان نازنین
 زهی هستی محض و عین وجود
 که نازد بیکتایش هست و بود
 ز شاخا به کز قلزمی سردهد
 بهر تشنه آشام دیگر دهد
 بیک پاده بخشد ز پیمانه ای
 بهر نزه رقص چندانگانه ای
 جهانی ز طوفان بفرقاب در
 هنوزش همان چین بگرداب در
 گروهی زمستی بغوغا درون
 هنوزش همان می به میثا درون
 اسیرش ز بندی که برپائی اوست
 سگالد که بر تخت چین جانی اوست
 شهیدش بغریش از طرب بهره مند
 بجز چشم زخمش نباشد گزند
 زیانگی که خیزد ز خون در نلش
 بدان تار ماند رگ بسملش
 که چون خوامدش رغبت انگیز تر
 معنی کند زخمه را تیز تر
 شبستانیانش ز می غازه جوئی
 بیابانیانش ز خور تازه روئی

گرانمایگان غرقِ کوثرِ ازو
 خسان خسته موجِ ساغرِ ازو
 مناجاتیان پیشِ وی در نماز
 خراباتیان را بد و چشم باز
 اگر کافراند زنهاریش
 وگر مومنان در پرستاریش
 مُزالحقِ سرایانِ او غیبِ جوئی
 اُنالحقِ نوایانِ او تلخِ گوئی
 رهش رازِ چانها غیاری بلند
 ضممش رازِ خالیِ عروسانِ سپند
 ه تنها خوشی نازِ پروردِ اوست
 که ضم نیز دل را ره آوردِ اوست
 اگر شادکامی شکرِ می خورد
 وگر نامرادی جگرِ می خورد
 ه آن نشاطی به پیوندِ اوست
 که این هم به هستی نشان مندِ اوست
 ز آئین نگاران به هنگامه در
 رقم گشته نامش بهرنامه در
 لغت زان شود تازی و پهلوی
 که بالذ سخن چون پزیرد نوی
 سخن گر بصد پرده دمساز گشت
 چنان کامد از وی بوئی باز گشت
 بهر لب که جوئی نوائی ازوست
 بهر سر که بینی هوئی ازوست

اگر دیو ساریست بیهوش و هنگ
 که همواره پیکر تراشد ز سنگ
 به بت سجده زان رو روا داشته
 که بت را خداوند پنداشته
 و گر خیره چشمیست نثر پرست
 به نرد می از جام اندیشه مست
 به مهرش ازان راه چنبیده مهر
 کزین روزنش دوست بشوده چهر
 ز تاری درو نان ، آمرینی
 گروهی بود کز خعد دشمنی
 زبس داد تا آشنائی دهند
 به آتش نشان خدائی دهند
 به تن ها به آذر گرایش کنان
 به دلها خدا را نیایش کنان
 گروهی سراسیمه در دشت و کوئی
 خداوند چوی و خداوند گوئی
 زرسی که خود را بر آن بسته اند
 به یزدان پرستی میان بسته اند
 زمهری که بیخواست در دل بود
 پرستند حق گر بباطل بود
 نظر گاه جمع پریشان یکیست
 پرستنده انبوه و یزدان یکیست
 کدامی کشش کان ازان سوئی نیست
 بدو نیک را جز نسی رولی نیست

جهان چیست آئینه آگهی
 فضائی نظر گاه وجه الهی
 نه هر سو که رو آوری سویی اوست
 خود آن رو که آورده روئی اوست
 ز هر نزه کاری به تنهائیش
 نشان بازیابی ز یکتائیش
 چون این جمله را گفته عالم اوست
 به گفت آنچه هرگز نیاید هم اوست
 چون این جا رسیدم همایون سروش
 بمن بانگ برزد که غالب خموش
 بپاشید در لرزه بدم ز بند
 تپان همچو بر روئی آتش سپند
 چو از وی پزیرائی راز آدم
 مناجات را پرده ساز آدم
 به ساز نیایش شدم نغمه ریز
 بدان تا بدنسان کنم زخمه تیز

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

خدایا زبانی که بخشیده‌ای
 به نیروئی جانی که بخشیده‌ای
 دمامم به جنبش گر آید همی
 ز راز تو حرفی سرایید همی
 نه دانم که پیوندت حرف از کجاست
 درین پرده لعنی شگرف از کجاست
 گر از دل شناسم چنون بیش نیست
 که آن نیزیک قطره خون بیش نیست
 خرد را سگالم که نیرو دعد
 خود او را زمن حیرتی رو دعد
 نه آخر سخن را کشایش زتست
 به نابود چندین نمایش زتست
 چو پیدا تو باشی نهان هم توئی
 اگر پرده باشد آن هم توئی
 بهر پرده دمساز کس جز تونست
 شناسنده راز کس جز تونست
 چه باشد چنین پرده ها ساختن
 شگافی بهر پرده انداختن
 بدین روئی روشن نقاب از چه رو
 چوکس جز تو نبود حجاب از چه رو
 عمانا از آنجا که توقیع ذات
 بود فرد فهرست حسن صفات

تقاضائی	فرمانروائی	دروست
ظهور	شهبوب	خدائی دروست
ز فرمان	دهی خاست	فرمان بری
شناساوری	شد شناسا	گری
ترا با خود	اندر پرتو	خیال
بود نقطه	از صفات	کمال
کزان نقطه	خیزد سیاه	و سپید
وزان پرده	بالد هراس	و امید
بدان تازه	گردد مشام	از شمیم
بدان بشگفت	گل بباغ	از نسیم
از آنجا	نگه روشنائی	برد
وز آنجا	نفس نضه	زالی برد
از آن جنبش	آید بشوخی	برون
اگر موج	رنگست و موج	خون
اگر سود	گوهر بدامن	برد
زیان گر	خود اهنگر	بجز من برد
ز آرایش	کفر و پرواز	دین
ز داغ	گمان و فروغ	یقین
بهر گونه	پردازش هست	و بود
جمال و جلال	توگیرد نمود	
به گردون	ز مهر و به اختر	زتاب
به دریا	ز موج و بگوهر	ز آب
به انسان	ز شطق و بسغ	از خروش
بنادان	ز وهم و بنا	تاز هوش

بچشم از نگاه و به آهو زدم
 بچنگ از نوازی و به مُطرب زدم
 بباخ از بهار و بشاه از نگین
 بگیسو ز پیچ و به آبرو ز چین
 عیار وجود آشکارا کنی
 نشانهای جود آشکارا کنی
 جمال تو ذوق تو از روئی تو
 جلال تو تاب تو از خوئی تو
 جمال ترا نزه از آفتاب
 جلال ترا یوسف اندر نقاب
 چه باشد چنین عالم آرائی
 مانا خیالی و تنهایی
 تویی آنکه چون پا گزاری براه
 نیایی بجز خویشتن جلوه گاه
 چو رو در تماشائی خویش آوری
 هم از خویش آئینه پیش آوری
 نه چندان کنی جلوه بر خویشتن
 که کس جز تو گنجد درین انجمن
 فرمان خواهش که آن شان تست
 هم از خویش بر خویش فرمان تست
 کنی ساز هنگامه اندر ضمیر
 چونم دریم و رشته اندر حریر
 ظهور صفات تو جز در توییست
 نشان های ذات تو جز در توییست

ز خواهش بکوری چشم نوبی
 بارالشی دهر کانهم توبی
 کشانی نورد هنر رنگ رنگ
 کشی پرده بر روی هم تنگ تنگ
 زهر پرده پیدا نوا سازنیی
 بهر جلوه پنهان نظر بازنیی
 پندید آوری برگ و سازی فراخ
 چونغلی به اندرهمی برگ و شاخ
 درین گونه گون آرزو خواستن
 بود چون ببایست آراستن
 زهر پرده رنگی که گردد کشاد
 چنان دل کش افتد که بی آن مباد
 قلم در کف و تاج برسر رسد
 بهر جارسد هرچه از در رسد
 به نه چرخ والائی و برتری
 بیچار آخشیی آدمی پیکری
 به یزدانیان فرزه ایزدی
 بیوانیان بهره بخردی
 به کشور کشایان دم گیرو دار
 به مسکین گدایان غم بود و تار
 بنامیدیان باده بی غمی
 به کیوانیان گونه ماتسی
 به مستان نشید و به عشاق آه
 به آهن کلید و به زرنام شاه

به بیرنگ نقش و به پرکار سیر
 بطامات لمن و بطامات خیر
 به ابر از بین خاک آب حیات
 به خاک از نم ابر جوش نبات
 بسی در فروغی که چون برآمد
 ز سیمائی می خواره نثار نمد
 به نی در نوائی که چون بر کشند
 به آواز آن ناله ساغر کشند
 به ساقی خرامی که از دلبری
 ز شاهد برد دل به ساقی گری
 به شاهد ادائی که از سرخوشی
 به ساقی دمد دارویی بهیشتی
 به آزاده دستی که ساغر زند
 به افتاده سنگی که برسر زند
 هر آئینه مارا که تر دامنیم
 ز دیوانگی با خرد دشمنیم
 ز آلود گیها گرانی بُود
 همه سختی و سخت جانی بُود
 زهر شیوه ناسازگاری رسد
 ز هر گوشه صد گونه خواری رسد
 به بزم ارچه در خوردن باده ایم
 ولیکن بدان گوشه افتاده ایم
 که چون شوئی ما ساقی آرد پیسج
 نیابیم جز گردش از جام هیچ

به کفر آتپندان کرده کوشش که خویش
 نباشیم تاری ز زنار بیش
 ز لب جز به تا گفتی کاره
 ز خود جز به شرین سزاواره
 نه سودالی عشق و نه راو صواب
 نه در سینه آتش نه در دیده آب
 نه دستوردان و نه خسرو شناس
 نه از شهنه شرح در دل هراس
 نیا سوده از مابه کنج و کمین
 کسی جز وقائع نگار یمین
 گنه آن قدرها برون از شمار
 که رنجد یسار سروش یسار
 چو از پرده پُرس و چو بگذرد
 روانهای مارا بدوزخ برد
 هر آئینه از ما به تر دامنی
 فرو میرد آتش بدان روشنی
 بدان تا چواین گرد خیزد ز راه
 به سوزند مارا بشرم گناه
 ولی با چنین آتشی خانه سوز
 تر و خشک و آباد و ویرانه سوز
 نه این بس که سوزان بداغ توایم
 ز پروانگان چراغ توایم
 بهر گونه کالا روائی زتست
 بما بهره ناروائی زتست

ز ابری که بارد به گلزار بر
 بروید گیاهی به دیوار بر
 بدان نابرومندی آن ناتوان
 ز سر سبزیِ باغ بهشد نشان
 اگر خوار و ناروائیم ما
 به باغ تو برگ گیائیم ما
 بخویش از ظهورِ جلالت خوشیم
 فرو زیند ایزدی آتشیم
 ترابِ جگر خستگی رانمی است
 که گلهایی باغ ترا شبندی است
 زره ناشناسانِ کثر رو بگشت
 دمد جادهٔ دیگر از رونی دشت
 فزاید بغوغالی یوسف دو بهر
 ترنج و کب خُرده گیران شهر
 اگر کاسهٔ قیس مسکین شکست
 صدالی ز لیلنی دران کاسه هست

فصلنامه

بهر ترویج نبی حاکم ادیان و ملل
 کار فرمای نبوت ابداً هم ز ازل
 بهر ترویج گلی روضه عصمت زهراً
 آن به تقدیس چو ذات صمدی عزوجل
 بهر ترویج علی آن که بتزد جمهور
 قبله آل رسول است و امام اول
 بهر ترویج حسن ، چشم و چراغ آفاق
 که خیالش دعد آئینه جان را صیقل
 بهر ترویج حسین آنکه دو چشم جبرئیل
 از پی سرمه خاک درش آمد مکمل
 بهر ترویج امام ابن امام ابن امام
 آدم آل عبا ز آدم و عالم افضل
 بهر ترویج گلی باغ محمد باقر
 آن که جان داده مخالف ز نهیبش چو جعل
 بهر ترویج بحق ناطق امام صادق
 آن که دلتای علوم است و توانای عمل
 بهر ترویج شه موسی کاظم که بود
 جلوه طور به آرایش بزمش مشعل
 بهر ترویج رضا ضامن غربت زدگان
 خضر را ناصیه بر خاک درش مستعمل
 بهر ترویج تقی وز پی ترویج تقی
 هر دو در دفتر ایجاد دو فرد اکمل
 بهر ترویج حسن ، عسکر دین را سالار
 قبه بارگش گنبد گردون بمثل

بعد ازین بهر طلوع مه اوج عرفان
 مظهر عدل حقیقی و امام عادل
 حضرت مهدی عادی که وجودش باشد
 شان ماضی و گرانمایگی مستقبل
 بهر ترویج شهیدان گرامی پایه
 با دل و جان رسول عربی هم مقتل
 سیما از پی ترویج علمدار حسین
 آنکه در لشکر اسلام بود میر اجل
 بهر جمعیت آنانکه درین انجمن اند
 با یقینی بری از ریب و میرا ز خلل
 در حق غالب بیچاره دعای که دگر
 نکشد درد سر تاب و تب طول امل
 شاد شادان به صدف بال کشاید که شود
 گرد آن بادیه از بهر صداعش مستدل
 بر رود زین تن خاکی به فضای ارواح
 فارغ از کشمکش سطوت مریخ و زحل

فائده

بهر ترویج جناب والی یوم الحساب
 ضامن تعمیر شار ستان دلهای خراب
 جرم پخشای که گر جوشد بهار رحمتش
 برفنای خویش لرزد ، چون دل مجرم عذاب
 رفتش اعدائی او را ، در شمار سالِ عمر
 نعل وازون بندد از ناخن بر انگشت حساب
 نوحِ عمری ماند طوفانی به بحرِ سطوتش
 تا سرو زانو به موجی باخت مانند حجاب
 سایه اش جز در حریم قدس نتوان یافتن
 کز شکست رنگ اسکان عصمتش نبرد نقاب
 نضه چون خون در رگ ابریشم ساز افسرد
 هیبت نهیش اگر ریزد نهیب احتساب
 بارگاش را خورشید است خشت آستان
 شمع بزمش راست گلگیر از دولخت ماهتاب
 هم چمن زار ازل را قدرتش رنگ آفرین
 هم گلستان ابد را خوئی جان بخشش سبح
 بهر ترویج جنابی ، کز نهیب عصمتش
 سیقل آئینه بر نورِ نظر ریزد حجاب
 آستانش بر نشان گاه جلالی کز ادب
 حلقه بیرون در گردیده چشم آفتاب
 در پناه صفتش حورانِ جنت را هنوز
 پندۀ روزن بود چشم سفید ماهتاب
 بهر ترویج امامِ رحمتای انس و جان
 عابد الله ، و معبود و خلائق ، بو تراب

دلدلِ برق آفرینش را رمی کاندر خیال
 می جهد همچون نگاه از حلقه چشم رکاب
 بسکه شد ویران شوخی خانه نظاره اش
 عینک پیر فلک گردیده ماه و آفتاب
 ذوالفقارش شامدی کا ندر تماشا گاه قتل
 می کشد در شوق او از موج الف بر سیه آب
 مهربان پیری که بهر نین ماه صیام
 در کف مستان تیغی است از موج شراب
 باد و خمغانه او پرتو نور جمال
 پندبه مینای او چشم سفید ماهتاب
 شهسوار قدرتی کز فرط تعظیم جلال
 سرمه در چشم رکابش می کشد گرد کتاب
 در خیال صدمه جانانگان ضربتش
 می جهد از دیده عیسی چراغ آفتاب
 بهر ترویج حسن فرمان ده اقلیم دین
 خسرو عرش آستان ، شاهنشاه جنت مآب
 ناظم حسن آفرینی ، کز برائی خدمتش
 از شفق پندد حنا ، بر شام دست آفتاب
 جلوه ریز آید اگر لطفش بهنگام غضب
 دود آتش می شود باران رحمت را سحاب
 بشکند شان تغافل گریه دلداری ناز
 لذت قند مصیبت جوشد از زهر عتاب
 تومس قدرش که سطح عرش جولانگاه اوست
 از خم زانوی جنریل امین دارد رکاب

بهر ترویج شفیع یک جهان عاصی ، حسین
 آنکه میثو راست از گرد قدم گاهش سحاب
 بادشاهی ، صابری ، دریا دلی ، تشنه لبی
 کز غش ، ز لعل خون بارست چشم آفتاب
 شاه غیرت آفرینی کز پیو تعلیم صبر
 بغیة نقش قدم زد بر لب موج سراب
 درگهش را مخمل خواب زلیخا فرش راه
 خیمه هایش را نگام ماہ کنعانی طناب
 عاشق الله و معشوق وفادار رسول
 قبله عشق و پناه حسن و جان بو تراب
 بهر ترویج امام ابن امام ابن امام
 آدم آل عبا ، شاهنشاه عالی جناب
 آستانش عالی و منزل گو قدرش رفیع
 بارگاهش عرش سامان و جنابش مستطاب
 لاله را همرنگی چشم بخون آلوده اش
 می زند بر فرق از داغ غلامی انتخاب
 بهر ترویج محیط فیض ، باقر ، کز شرف
 در هوای آستان بوسیش می بالد ثواب
 بهر ترویج علی جعفر صادق که اوست
 وارث علم رسول و خازن سر کتاب
 تکیه جز بر قول او کردن ، خطا باشد خطا
 راه جز بر جا ده اش رفتن ، عذاب آمد عذاب
 بهر ترویج شه کاظم که در هر عالم ست
 چون قضا حکمش رون و چون قدر رایش صواب

بهر ترویج رضا ، کز بهر تعمیر جهان
 گشته معمار کرم را جاده راعش طناب
 بهر ترویج تقی کاندز تماشا گاه اوست
 طاق ایوان آسمان . مرآت روش آفتاب
 بهر ترویج تقی ، کز بهر تقریب نیاز
 هدیه آور دست زرگس دان بیزمش ماهتاب
 بهر ترویج حسن ، پشت و پناه خافتین
 شاه کیوان بارگاه و خسرو جنت مآب
 بهر ترویج حسن آن آفرینش را پناه
 کز ترفع آستانش عرش را باشد جواب
 زین سپهر بهر ظهور مهدی صاحب زمان
 ظلمتستان شب کفر و حسد را آفتاب
 قول و فعلش بی سخن ، کردار و گفتار نبی
 رسم و راعش بی تکلف رسم و راه بو تراب
 جدا ، معمار گیتی کز این تعمیر دین
 در کف از سر رشته شرح نبی دارد طناب
 می کند از هم جدا صراف حکم قدرتش
 در سیاست گاه نصفت مس زسیم ماهتاب
 تابجوید خویش را زآئینه رخسار او
 شاهد دین نبی از چهره بر دارد نقاب
 ابر لطفش زآتش دوزخ ببالاید بهشت
 برق قهرش ابر رحمت را کند دود کباب
 بعد ازین بهر شهید انیکه خوش جان دانه اند
 در شهادت گاه شاه کریلا را در رکاب

سیما از بهر ترویج علمدار حسین
 پیشوای لشکر شهباز و این بو تراب
 حضرت عباس ، عالی رتبه کز ذوق حضور
 زخم بر اجزائی تن پیمود و بر دل فتح یاب
 حضرت عباس عالی رتبه کز چوگان او
 می رود مانند گوی بی سروپا آفتاب
 بعد ازین تاثیر دل جوی دعای زمره ایست
 کز قلق دارند ، در دل آتش و در چشم آب
 پادشاهان ، مومنان چنت نصیبان ، عاشقان
 بید لال ، یعنی عزاداران آل بو تراب
 راقم بیچاره پز مرده دل ، یعنی اسد
 کز فسرد نهای دل گردیده پابندو خلاب
 بر زبان مهر خموشی و به دل جوش چشون
 در هوس آباد نادانی اسیر پیچ و تاب
 یا علی ، دانی که رویم سوی تست از هر نورد
 هر چه آغازم مخاطب دانست در هر خطاب
 موی آتش دیده را مانم که بهر خوشتن
 حلقه دام فنا گردیده ام از پیچ و تاب
 غافل از رفتار عمر و فارغ از تکمیل عشق
 رفته از غفلت در آغوش و داغ دل به خواب
 نقد آگامی ، بوهم فرصتی در باخته
 دست خالی بر سر و دل در نورد اضطراب
 بسکه در سحرای وحشت عقل و دین در باخته
 لذت نقد محبت جوید از زهر عتاب

خود تو می دانی که گم گردیده دشت امید
 تشنه تر می گردو از بی آبی موج سراب
 دل ز کار افتاد و پا از رو دست از هم شکست
 جاده نا پیدا و منزل دور و در رفتن شتاب
 فاش نتوان گفت ، یعنی شاهد مقصود من
 جز بخلوتگاه اسرار تو نکشاید تقاب
 مدعا را بر زبان آوردن از بیگانگیست
 جز نگاهت شاهد ما را کفن بادا تقاب
 ذوقِ مطلب از تو و من از تو و مطلب ز تو
 خود تویی بخشی و می فهمی زبانِ اضطراب
 شعله شوقِ هوس دارم ز سودالی جنون
 کاتش افسرده را بخشد بهارِ التهاب
 دین و دنیا را بلا گردان نازت کرده ام
 جلوه رنگین تر از صد گلشنِ خلد انتخاب
 حرمت جانِ محمد یک نظر کن سوی من
 یا علی یا مرتضیٰ ! یا بوالحسن ! یا بو تراب !

نصبت

آن بلبلم که در چمنستان بشاخصار
 بود آشیان من شکن طره بهار
 آن ساقیم که از اثر رشع کفم
 خمیازه را بوج گلانپاشتی خسار
 آن مطربم که ساز نوای خیال من
 غیر از کمند جاذبه دل نداشت تار
 آن کوکیم که در تب و تاب نورد شوق
 اوچ من از رسیدن می یافتی قرار
 آن ریشه نگار امیدم که دمیدم
 بود از دم طراوت دل شوقم آبیاری
 هر غنچه از دم بفضای شگفتگی
 فیض نسیم و جلوه گلداشت پیشکار
 هر جلوه را ز من بتقاضای دلبری
 از غنچه بود محفل نازی برهنگزار
 هم سینه از بلای جفا پیشه دلبران
 فرهنگ کاردانی بیداد روزگار
 هم دیده از ادای مفان شیوه شاهدان
 فهرست روزنامه اندوه انتظار
 هم در زمانه بهر رواج نشاط خویش
 هم درمیانه از اثر عکس روی یار
 پیمانه را به رخ چمن دانمی بها
 آکینه را به موج شفق بستی نگار
 شوقم جریده رقم آرزوی بوس
 نوقم قلمرو هوس مؤده کنار

فکرم بجیب شاهد اندیشه گلفشان
 کلکم بطرف گلشن نظاره لاله کار
 از چشم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت
 وز رنگ و بو بساط مرا بود پود و تار
 بختم بجیب عشرتیان مینشاند گل
 سعیم ز پای محتسبان میکشید خار
 وقت مرا روانی کوثر در آستین
 بزم مرا طراوت فردوس در کنار
 ساقی ز باده بر اثر نغمه عذر خواه
 مطرب ز نغمه هوس باده حق گزار
 از پرده های ساز شسها اثر فشان
 از جلوه های تاز نظرها کرشمه بار
 همواره ذوق مستی و لهر و سرور و سرور
 پیوسته شعر و شاهد و شع و می قمار
 با کیسه در خصومت و با کاسه در لجاج
 رندان پاکباز و شگرفان شاد خوار
 بدمستی شبیه و خواب سحر گهی
 رنگین سینه و اشعار آبدار
 اکنون منم که رنگ برویم نمی رسد
 تا رخ بخون دینه بشویم هزار بار
 صد ره ز داوری بگرو باز برده ام
 افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار
 نقشم بنامه نیست بجز سرنوشت داغ
 تارم بجامه نیست بغیر از تن تراز

دم در چگر نمانده ز تر دستی مژه
 دل را به پیچ و تاب نفس میدهم فشار
 چشم کشوده اند بکردار های من
 زاینده تا امیدم و از رفته شرمسار
 پایم به گل ز حسرت گشت کنار جوی
 خارم بدن ز یاد هم آهنگی هزار
 هم درد من فتاده در آشوب گاه بیم
 شمع سحر گه و قندح دست رعشه دار
 خو کردم بوحشت شبهای بیکمی
 برد از ضمیر دهشت تاریکی مزار
 در پیکرم ز درد و دریغست جان و دل
 در بستم ز خاره و خارست بود و تار
 هم تن ز ضعف و قف شکنهای بیحساب
 هم دل ز رنج داغ المهای بیشمار
 از خون دیده هر مژه ام شاخ ارضوان
 وز سوز سینه در قسم تاب لاله زار
 کاشانه مرا در و دیوار شعله خیز
 همصایه مرا سر و دستار پر شرار
 پیموده ام درین سفر از پیچ و تاب عجز
 در هر قدم هزار بیابان و کوهسار
 داعی بدن ز فرقت دعلی نهاده ام
 کش غوطه داده ام بجهنم هزار بار
 بخت از سواد کشور بنگاله طرح کرد
 بر خویش رخت ماتم هجران آن دیار

بالین همه نهیب که جان میرود ز تن
 با این همه نورد که دل میرود ز کار
 لغتی بدلفریبی شوقِ جدون مزاج
 لغتی به پشتگرمی جان امیدوار
 محوم چنان که مهر ندانم ز دشمنی
 مستم چنان که گل نشاسم ز نوک خار
 هر گرد فتنه طره خوبان کنم گمان
 هر زخم کینه خنده مستان دهم قرار
 پست و بلند را نه سگالم به ناز و عجز
 رد و قبول را نه پذیرم بغض و عار
 هر گونه زهر عریده اندر مذاق من
 مانند تلخی می تاب ست خوشگوار
 در دشت بر نمیدن نیر ز طرف کوه
 چشم مراست جلوه روئی به تابزار
 دکان روستائی و شبهای برشگال
 دامن سواد سایه تاکست و آبشار
 آیا بود که گریه بدل تازگی دهد
 چون سبزه که برآمد از طرف جویبار
 آیا بود که دست تهی موج زر زند
 چون آتشی که سر کشد از پرده چنار
 آیا بود که از اثر اتفاق بخت
 دیوانه را بوائی یثرب فتد گزار
 هم دوش شوق را دهمی حله زان نسیم
 هم چشم بخت را کشمی سرمه زان غبار

سایم بر آستانِ رسولِ کریم سر
 جان را بفرق مرقد پاکش کنم نثار
 هم مزد سعی بخشم و هم مژده سکون
 از بوسه پای خویش کنم بر درش فگار
 فخرِ بشر ، امام رسل ، قبله امم
 کز شرع اوست قاعده دانش استوار
 آن ابتدای خلق که آدم درین نورد
 همچون امام سیمه پروست از شمار
 آن منتهای هستی که در وجود
 اندر میان دهر نشان میدهد کنار
 در معرض لطافت مهرش ، جهان جهان
 گلهای شیشه میدمد از مغز کوهسار
 در موقب سیاست قهرش ، زمان زمان
 مهر از شعاع می کشد انگشت زینهار
 دانی چراست ، کز اثر جلوه قدش
 بر خاک نقش سایه نگردید آشکار؟
 وقتیکه ریخت طرح مثالش ز نور خویش
 برداشت از میانه حجاب آفریدگار
 هم سطوتش بعرض شکوه شهود حق
 از هر نگه دریده چگر گاه اعتبار
 هم قدرتش بدعوی شرح کمال خویش
 قانون نطق را ز رگ سنگ بسته تار
 از فیض بخشش نفس غفلت آگهی
 وز دلنوازی کرمش جبر اختیار

در بزم رنگ و بوی نگاهش ز مرتضی
 در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار
 حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست
 گنجیست شائگان و طلسمیست استوار
 امی پی کشایش این معنوی طلسم
 فطرت شگرف قاعدۀ کرده اختیار
 باید نخست میم ز احمد فراگرفت
 کان میم اسم ذات نبی راست پرده دار
 هر گه به یمن معرفت ذات احمدی
 میم از میانه رفت و احد گشت آشکار
 بی پرده بنگر از الف الله جلوه گر
 وز حا و دال بشر و دریاب هشت و چار
 دارم سر حضور که در عرض خدمت ست
 شوقم عنان گسسته تر از باد نو بهار
 مطلع ثانی

ای آنکه چشم در رحمت از موج هر غبار
 فردوس را بدام نگه می کند شکار
 تقدیر از وجود تو شیرازه بسته است
 مجموعه مکارم اخلاقی کردگار
 توفیق در زمان تو ترتیب داده است
 فرهنگ آفرینش و شرح رموز کار
 هم گوهر ترا ز فروغ خود آبرو
 هم صنایع ترا بوجود تو افتخار
 در یمن کرده اند یسار ترا یمن
 در بذل داده اند یمن ترا یسار

جنت بکارگاه ولای تو حله باف
 رضوان بیارگاه رضای تو پیشکار
 در عالمی که برآمد از عرصه رستخیز
 در موقتی که سرزند از پرده گیر و دار
 بر دامن از سپیدی روها کشی طراز
 در وام از رهائی امت ببری شکار
 بخشش به تقد سجده روائی عطا نکرد
 نگرفت تانخواست ز سنگ درت عیار
 رحمت ثواب را بسرپرده جاننداد
 نورد تا ز دفتر جودت برات بار
 بی رخصت ولای تو طاعات مدعی
 بیمزد همچو کوشش دهقان بشوره زار
 بی عشرت رجای تو اوقات زندگی
 تنگ و تبه چو دیده مور و دهاج مار
 تا پنجه عطای تو گردیده پرده در
 تا سایه لوای تو گردیده پرده دار
 خواهم رواج و رونق جنت ز خار و خس
 نازم سپید روئ مشتی سیاه کار
 نظاره گر بعرض نگه بال میزند
 با تزهت جمال تو سطرست از غبار
 اندیشه گر بسمی قلم ناز میکند
 در حضرت جلال تو طفلیست نی سوار
 می خواستم که شاهد مدح ترا کنم
 دامان و جیب پر ز گهرهای شاهوار

در پیچ و تاب عرض چشون شمار شوق
 ابیات را ز صد برسانم صد هزار
 هر لفظ را بقافیه آرم هزار جا
 هر پرده را ببولوله سنجم هزار بار
 اما ادب که قاصده دلب بساط تست
 داد از نهیب حوصله آز را فشار
 از بسکه بر چگر نمک دور باش ریخت
 گردید خامه در کتم انگشت زینهار
 دیگر چه گفت ، گفت که ای غالبِ حزین
 دیگر چه گفت ، گفت که ای رنو خاکسار
 هرچند شوق تشنه عرض عقیدتست
 اما تو و ستایش مندوح کردگار
 از ناکسی بنال و جبین برزمین بسای
 کلک و ورق بیفکن و دست دعا برآر
 تا کسوت وجود شب و روز را بدهر
 از تاب مهر و پرتو ماه ست پود و تار
 تا سینه راست ناله در انداز کاوکاو
 تا دیده راست جوش نگه ساز خار خار
 تا سجده راست در ره حق مؤدّه قبول
 تا عذر راست بر در بخشش نوید بار
 تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده ریز
 تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبار
 بادا محیط نور ز فیض تو مرجزن
 بادا بنای دهر ز شرع تو استوار

عزم مجاهدان تو با چرخ همندان
سعی موافقان تو با خلد همکنار
دایم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد
بر تارک عدوی تو ابر تگرگ بار
لاغر چنان که در خم و پیچ فغان و آه
توان شناختن تنش از ناله های زار
آنها که برده الفت گیسوی تو بپشاک
سنبیل دمد ز جیب سواد شب مزار
وانرا که برخلاف تو رفته است در لحد
دودی بر آوردند و لیکن هم از دمار

نصبت

مرا دلیست به پس کوچه گرفتاری
 کشاده روی تر از شاهدانِ بازاری
 به لاغری کنم آسان قبول فیضِ سخن
 که رشته زود ریاید گهر ز همواری
 به تنگی دهن دوست ، خاطری دارم
 که دل ریوده ز دشمن به نفزِ گفتاری
 ز طوطیانِ شکرخا مگوی و از من جوی
 نشاطِ زمزمه و لذتِ جگر خواری
 چو زلف جوهرِ تیغم بود پریشانی
 چو چشم ناز بغویشم رسد ز بیماری
 نه مایه بغشی دل در حقِ زبان بیش ست
 مژه چه پیش برد دهنی گهر باری
 نه جوشِ خونِ دل از قدرِ گریه افزون ست
 چرا نباشدم از تابِ چهره گلکاری
 ز بسکه عمر سپردم به بزله پالانی
 ز بسکه خوی گرفتم به لذتِ خواری
 ز آبِ خضر نشان میدهم باسانی
 بذوقِ عریده جان میدهم بندشواری
 چو مژده دوست نوازم چو فتنه خصم گداز
 بدل ز سادگی و با زبان ز پرکاری
 چو باد تند که هنگامه سنج خویشتن ست
 ستیزهٔ بودش با غبار پنداری
 ملالِ خاطر حاسد ز من بدان ماند
 که گرد ره بهوا پیچد از سبکساری

چه ننگ اگر به سخن همن ست چون به سخن
 زدوده ام ز ورق داغ ننگ همکاری
 مرا که عرض هنر دوزخ پشیمانیت
 همین بس ست مکافات حاسد آزاری
 شد آنکه مستدمان را ز من غباری بود
 ز رفتگان بگذشتم به تیز رفتاری
 مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی
 مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
 بسومنت خیالم درای تا بینی
 روان فروز برو دوشهای زناری
 بساط روی زمین کارگاه ارزنگی
 بتان دیر نشین ، شاهدان فرخاری
 جمیم جوشدم از پرده نفس چو مرا
 بود بجان عدوی نبی شررکاری
 بهشت ریزدم از گوشه ردا که مرا
 ز خوان نعت رسولست زله برداری
 مطاع آدم و عالم محمد عربی
 وکیل مطلق و دستور حضرت باری
 شهنشهی که دبیران دفتر جاهش
 به جبرئیل نویسند عزت آثاری
 عدو کشی که ز چاک کنار توقیعیش
 دویده تا دل خسرو جراحت کاری
 افاضه کرمش در حقائق آفاق
 بسان روح در اعضای جانور ساری

بمطلعی که ز غیبت رساندم بحضور
 کشم نوای نیایش بناله و زاری
 مطلع ثانی
 زهی ز حرف تو اندیشه را مندگاری
 خرد بسایه شرعت ز فتنه زنهاری
 تو و کلیم و کفش اجر آستان رویی
 تو و مسیح و دمش اجرت هواداری
 اسیر دام ترا خلد در هواخواهی
 مریض عشق ترا حور در پرستاری
 تو مه شگافی و خورشید را بگرداند
 رفیق تو بقدمگاه قدرت اظهاری
 دم از ترانه خوی تو در اثر مستجی
 دل از فسانه موی تو در نشاننداری
 بخطر سائی موج نسیم نوروزی
 بمشک زائی ناف غزال تاتاری
 اگر نه خاصه ز بهر بساط عزت تست
 بنای کعبه درین کهنه چار دیواری
 چراست اینکه حقتش کرده کارفرمائی
 چراست اینکه خلیلش نموده معماری
 چو موج و بحر ستایش گر ترا پیوست
 نشاط فیض از با زبان کند یاری
 سخن یکیست ولی در نظر ز سرعت سیر
 کند چو شعله جواله نقطه پرکاری
 سخن ز مدح تو بالذ بغویش کز تعظیم
 بصد هزار زبانی ستوده باری

به فیض کحل ولای تو در نظر دارم
 که آنچه حد نظر نیست در نظر داری
 خود از احاطه علمیه تو بیرون نیست
 هر آنچه پیش تو گویم همی بناچار
 ز آسان گله اتفاق ناسازی؟
 ز بخت شکوه توفیق زشت کرداری؟
 بمن درین که فرو ریزد از زبان چه گرفت
 شکایتی که نه گنجد بدل ز بسیاری
 بدآوری سروکارم به جمعی افتاده است
 که برگزیده چرخند در ستمگاری
 چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی
 چو غمزه صاحب فرهنگ مردم آزاری
 فگنده دلو و رسن را بپناه و برسر چاه
 شکسته اند سپوی مرا بسرشاری
 بسا بگشته و هم بر پی نخستیم
 بسا گاو خراس اندرین طلبگاری
 ز ناوکم تن خصم ایمن ست و من خسته
 قضا سپرده به پیکان تیر سوغاری
 کجاست دست که چینم ثمر ز نخل امید
 اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری
 اگرچه ز اشتلم بخت میزیم ناکام
 بدان صفت که کسی جان دهد بدشواری
 معاش من به معاد عدوی تو ماند
 ز رنگ رنگ نژندی ز گونه گون خواری

ولی باین همه درماندگی چو یاد آرم
ز رحمتی که بحالِ جهانیان داری
ز هم فرو گسلد بند بند فتنه اگر
بقدرِ ذوق ببالم درین گرفتاری
دو روزه راه بهر رنگ میتوان پیمود
بلند و پست سرافرازی و نگوئساری
دنالَم از ستم غیر بر تو باد که تو
مرا بدستِ مَنِ دیوسار نگزاری
به چشیش اثرِ لا اله الا الله
ضبارِ هستی غالب ز پیش برداری

خصمه بر شزل مولانا قدسی

کیستم تا بخروش آوردم بی ادبی
 قدسیان پیش تو در موقب حاجت طلبی
 رفته از خویش بدین زمزمه زیر لبی
 "مرحبا سید مکی مدنی العربی
 دل و جان باد فدایت که عجب خوش لقی"

ایکه ! روی تو دهد روشنی ایمانم
 کافر کافر ، اگر مهر منیرش خوانم
 صورت خویش کشیدست مصور دانم
 "من بیدل بجمال تو عجب حیرانم
 الله الله ! چه جمال ست بدین بلعجبی"

ای گل تازه ! که زیب چمنی آدم را
 باعث رابطه جان و تنی آدم را
 کرده در یوزه فیض تو غنی آدم را
 "نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را
 برتر از عالم و آدم ، تو چه عالی نسبی"

ای لبث را بسوی خلق ز خالق پیغام
 روح را لطف کلام تو کند شیرین کام
 ابر فیضی که بود از اثر رحمت عام
 "نخل ستان منیحه ز تو سرسبز مدام
 زان شده شهرة آفاق بشیرین رطبی"

خواست چون ایزد دانا که بساطی از نور
گسترده در همه آفاق چه نزدیک چه دور
حکم اصداق تو در ارض و سما یافت صدور
"ذات پاک تو درین ملک عرب کرد ظهور
زان سبب آمده قرآن بزبان عربی"

وصف رخس تو اگر در دل ادراک گنشت
نه همین است که از دایره خاک گنشت
همچو آن شعله که گرم و خس و خشاک گنشت
"شب معراج عروج تو ز افلاک گنشت
بمقامیکه رسیدی نرسید هیچ نبی"

چه کنم چاره که پیوند خجالت گسلم
من که جز چشمه حیوان نبود آب و گلم
من که چون مهر درخشان بنمده نور دلم
"نسبت خود بسگت کردم و بس معلم
زانکه نسبت بسگت کوی تو شد بی ادبی"

دل ز غم مرده و غم برده ز ما صبر و ثبات
گم گساری کن و بنمای بما راه نجات
داد سوز جگر ما چه دهد نیل و فرات
"ما همه تشنه لبانیم و تویی آب حیات
رحم فرما که ز حد می گذرد تشنه لبی"

غالبِ غمزده را نیست درین غمزدگی
جز به امید ولای تو تمنای بهی
از تب و تابِ دل سوخته غافل نشوی
"سیدی انت حبیبی و طیبیبِ قلبی
آمده سوی تو قنسی پی درمانِ طلبی"

تعبیر

حق جلوه گر ز طرز بیان محمّست
 اری کلام حق به زبان محمّست
 آئینه دار پرتو مهرست ماعتاب
 شان حق آشکار ز شان محمّست
 تیر قضا هر آئینه در ترکش حق ست
 اما کشاد آن ز کمان محمّست
 دانی اگر به معنی لولاک را رسی
 خود هر چه از حق ست از آن محمّست
 هر کس قسم بدانچه عزیزست می خورد
 سوگند کردگار بجان محمّست
 واضع حدیث سایه طوبی فرو گزار
 کاینجا سخن ز سرو روان محمّست
 بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را
 کان نیمه جنبشی زبانه محمّست
 در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود
 آن نیز نامور ز نشان محمّست
 غالب ثنائی خواجه به یزدان گزاشتیم
 کان ذات پاک مرتبه دان محمّست

نعت

بنام ایزد ای کلک قدسی سرور
 بهر جنبش از غیب نیرو پذیر
 ز مهرم بدل همچو آه اندر آئی
 ز دل تا بر آرم بگردون بر آئی
 چو بر سلسبیلت ره افتد نجم
 خیابان خیابان به مینو بچم
 بدم درکش آب گهر سالی را
 نمودار کن گوهر لائی را
 فرو رو بدان لائی و دیگر بروی
 ز سرسبز گرد و فرو سو بیوئی
 شگافی از آن در بغوش اندر آر
 بهشتی نسیمی به پیش اندر آر
 بدان نم که اندر سرشت آوری
 بدان باد خوش کز بهشت آوری
 دلاویز تر جنبشی ساز کن
 بجنبش رقم سنجی آغاز کن
 درودی به عنوان دفتر نویس
 به دیباچه نعت پیمبر نویس
 محمّد کز آئینه رولی دوست
 جز بیدش ندانست دانا که اوست
 زهی روشن آئینه ایزدی
 که دروی نگنجیده رنگ خو دی
 ز رازِ نهان پرده بر زده
 ز ذاتِ خدا معجزی سر زده

تمنائی دیرینه کردگار
 بزی ایزد از خویش امیدوار
 تن از نور پالوده سر چشمه‌ای
 دلی همچو مهتاب در چشمه‌ای
 بهر جام ازو تشنه جرعه خواه
 بهر گام ازو معجزی سر براه
 کلامش بدل در فرود آمدن
 زدم چسته پیشی بزود آمدن
 خرامش به سنگ از قدم نقش بند
 به رنگی که نادیده پایش گزند
 به دستش کشاد قلم نارسا
 به کلکش سواد رقم نارسا
 دل امید جانی زیان دیدگان
 نظر قبله گار جهان دیدگان
 به رفتار صحرا گلستان کنی
 به گفتار کافر مسلمان کنی
 بدنیا ز دین روشنائی دهی
 به عقیق ز آتش رهائی دهی
 بخولی خوش اندوه گاه غم
 به آموزش امیدگاه غم
 لب نازدینش گزارش پذیر
 جهان آفرینش سپارش پذیر
 زمین دل ز کف داده پائی او
 خود از نقش پایش سوندائی او

پئی آنکه او را ببوسد قدم
 لب آورده یثرب ز زمزم بهم
 ز بس محرم پرده راز بود
 به نزدیکی حق سرافراز بود
 زرازی که باوی سرودی سروش
 صدائیش بودی ز ازل بگوش
 خهی قبله آدمی زادگان
 نظر گاه پیشین فرستادگان
 کشائی ده نسل آدم بنخویش
 روانی ده تقد عالم بنخویش
 یمن روشن از پرتو روانی او
 ختن بسته چین گیسوانی او
 به کیش فریور جهان رهنمائی
 زبیراعه پویان خرامش زبانی
 ز بت بندگی مردم آزاد کن
 جهانی بیک خانه آباد کن
 به محراب مسجد رخ آرائی دیر
 به اندیش خویش و دعا گوئی غیر
 تو گوئی ز بس دل ز دشمن ریاست
 که سنگ درش سنگ آهن ریاست
 ز خونیکه در کریلا شد سبیل
 ادا کرد وام زمان خلیل
 گزین بنده کز بندگی سرتافت
 ز والا پسیمی عوض بر تافت

کندش را بدان گونه شیرازه بست
 بدین صفحه نقشی چنان تازه بست
 که تا گردش چرخ نیلوفری
 بود سبز جایش به پیغمبری
 دل افسرده مالک ز خوش خویش
 کمر بسته رضوان بدل جویش
 ز کوثر به ببینند تا درگهش
 ز طوبی همان تا به لشکر گهش
 کدوئی گدا و شرابِ طهور
 کف پائی درویش و رخسارِ خور
 ز بادی که از دم بر افلاک زد
 ز نقشی که از مهر بر خاک زد
 فرازین جهانش ز خود بیش دید
 فروزین گروهش هم از خویش دید
 مگس ران خوانش پر چرنیل
 بهخوان گستری پیشکارش خلیل
 جمالش دل افروز روحانیان
 خیالش نظر سوزِ یونانیان
 بدم حرز بازوئی افلاکیان
 به پیوند پیرایه خاکیان
 به معراج رایت به گرون بری
 بدین شبروان بر شبیخون بری
 سخن تا دم از ذکر معراج زد
 بس چشمک خواهش تاج زد

هانا تهی دستم انکاشته
 که خواری بمن بر روا داشته
 چون بود مرا زین تمنا گزیر
 هر آئینه گرم تمنا پذیر
 زمه پایه تا کلبه مشتری
 بروم فلک را بجولا نگری
 نس ریزه هائی فروزنده هور
 جگر پاره هائی کواکب ز نور
 که افتاده بیدم بدان ره گذار
 گدایانه بر چینم از ره نثار
 نثار شبنی کش ستایش گرم
 به چیدن ز بالا فرود آورم
 کدم تاج طرح از گهر ریزه ها
 ز گوهر بتاج اندر آویزه ها
 به سائل دهم تار سانم سرش
 بجائی کز آنجا رسید افسرش

بیان معراج

همانا در اندیشه روزگار
 شبی بود سر جوش لیل و نهار
 شبی دیده روشن کن دل فروز
 ز اجزائی خود سرمه چشم روز
 شبی فرد فهرست آثار عید
 بیاضش ز جوش رقم تا پدید
 ز ایام فیض سحر یافته
 به شبگیر خورشید در یافته
 بروشدلی مایه اندوز بود
 چنین شب مگر بهر یک روز بود
 دزآن روز فرخنده آن شب نخست
 همه روز خود را بخورشید شست
 فرو رفت چون روز لیلانی شب
 بر آراست محمل برسم عرب
 رخ جلوه گر در پرده سیاه
 چو از مردمک جوش نور نگاه
 به راعش زبس نور می بیفتند
 بهر ذره خورشید می ریختند
 چه بود از درخشندگی کان نداشت
 نیازی بخورشید تابان نداشت
 نگویم شبی ماه و شب دلبری
 خوراز زیور پیکرش گوهری
 گر از زیوری گوهری کم شود
 چه از تابش پیکری کم شود

به زیر زمین کرده خفاش روئی
 این امن گردید خورشید جوئی
 چنان گشته سرتاسر اجزائی خاک
 فروغانی و روشن و تابناک
 که گوئی مگر مهر زیر زمین
 فروزان فوه بود و پشت نگین
 ویاخاک با جوهر آفتاب
 بیامیخت چون نرد می با شراب
 سحر با خود از خود بریده امید
 که چون پیش این شب توان شد سپید
 به فرض اردران شب زخیره دوی
 زدی مهتابان دم از شب روی
 بدان گونه بودی بچشم خیال
 که شامد نهد بر رخ از مشکب خال
 شده چشم اصی در آن جوش نور
 تماشا گر حال اهل قبور
 دریغا نبودم اگر بودمی
 وزان روشنی بینش افزودمی
 بختیدمی بر دبیر یسار
 چو او را از خود دیدمی شرمسار
 خرد گر بگوشش نس سوختی
 برون زین نمط مایه نندوختی
 که برقیست امشب که رم نیستش
 ز جا جستن نمیدم نیستش

چگویم چسان گیتی افروز بود
 شبی بود کز روشنی روز بود
 از آن روز تشبیه عارض به شب
 اگر رسم گشتی نبودی عجب
 در آن شب ز بس بود درخشان سرشت
 فروخونده مردم خط سرنوشت
 نگه را به هنگامه بی سعی و رنج
 نمایان ز دل راز و از خاک گنج
 ز بس ریزش نور بالائی نور
 به گیتی روان بود دریائی نور
 که ناگه درود سروشان سروش
 در آن بیکران قلزم افگند جوش
 زیادیکه از بال جبریل خاست
 تدرمند موجی ازان نیل خاست
 صدای رسید از پر بهمنی
 که خود گوش چشمی شد از روشنی
 مهین پرده دار در کبریا
 کشاننده پرده بر انبیا
 همایون غمامی پیام آوری
 به آوردن نامه نام آوری
 روان و خرد را روانی بدو
 نبی را دم راز دانی بدو
 امینی نخستین خرد نام او
 ز سر جوش نور حق آشام او

فروزان بفر فروخ یقین
 چنان کز محمد از وی چنین
 سرایندۀ راز بعد از درود
 بدین پرده راز نهانی سرود
 که ای چشم هستی بروئی تو باز
 نیاز تو هنگامه آرائی ناز
 خداوند گیتی خریدار تست
 شبست این ولی روز بازار تست
 چنین لنگر ناز سنگین چرا
 نه طور اظهار تمکین چرا
 کسان جلوه بر طور گردیده اند
 ز راه تو آن سنگ برچیده اند
 نه بینی براه اندرون سنگلاخ
 کران تا کراست راهی فراخ
 بلی از گدایان دیدار خواه
 نه بیند کسی جز بره روی شاه
 عزیز که فرمان شامش بود
 گزین پایه دربار گاهش بود
 به نور توشد آن ترانی کهن
 فصاحت مکرر نستجد سخن
 ترا خواستگارست یزدان پاک
 هر آئینه از آن ترانی چه پاک
 تویی کاشچه موسی بتو گفته است
 خداوند یکتا بتو گفته است

توئی آنکه تا امر ترا خوانده اند
 درین ره گذر گرد بنشانده اند
 ز این چه گوئی که راه ایمنست
 به شب گیر برشو که شب روشنست
 به در ره از پرتوِ روئی خویش
 چراغ فراطاق ابروئی خویش
 نه گویم که یزدان ترا عاشقست
 ولی زان طرف جذبۀ صادقست
 جهان آفرین را خورو خواب نیست
 تو فارغ به بستر چه خمی بالیست
 بیارالی شمشاد بی سایه را
 به پیمائی اورنگ نه پایه را
 چو خاطر به گفتارِ خویش کشید
 ما سایه رخشی به پیش کشید
 بروحانیان پرورش یافته
 ز ریحان مینو خورش یافته
 هیونی که تادم ز مستی زند
 ز بالا قدم سوئی پستی زند
 ز گنبد به غلطانی ار گردگان
 نیند که آید فروز آسمان
 شتابش برفتارِ زان حد گزشت
 که تا گوی آید ز آمد گزشت
 به هم چشمی هور ساغر سسی
 به هم دوشی حورِ گیسو دمی

سبک خیزیش خنده زن بر نسیم
 که در جنبش انگیز د از گل شمیم
 هم از باد صبحی سبک خیز تر
 هم از نکبت گل دلآویز تر
 ز ساق و سسش گر به بزم مدام
 کنی ساز تشبیه مینا و جام
 نباشد شگفت اربدین رسد
 که آن باده پیش از رسیدن رسد
 ز تیزی به گلبرگ گر بگذرد
 ز گلبرگ رنگ آنچه‌ان بسترده
 که دیگر بدان دیده راست بین
 کنیورتداند گل از یاسمین
 دو صد ره ز چشم ار بدل در رود
 درین ره بچستن سراسر رود
 نه اجزائی پیش ز هم بگسند
 نه پیوندت هجر دم بگسند
 پیچبر بدین مؤده دل نواز
 که بودش در اندیشه از دیر باز
 ز بس نوق ناسوده بریال دست
 برآن باره یکبارگی برنشست
 مثل زد برین ماجرا بلبل
 که باد آمد و برد بوئی گلی
 خرامی ز مقراض "لا" تیز تر
 جمالی "زآلا" دلآویز تر

چو بود آتش آن پویه آتشین
 بر افروختش باد دامان زین
 براق از قدم خار در راه سوخت
 پیمبر بدم ما سوای الله سوخت
 فرس چون سواری سرافراز یافت
 دمی تازه در خویشتن بازیافت
 به جنبش در آمد عنان ناگهش
 فضائی زمین گشت جولانگهش
 به شم گنج قارون نمایان کزان
 به دم عقد پروین پریشان کزان
 چنین تاز بیت المقدس گزشت
 ازین کهنه کاخ مترس گزشت
 هوا تازند بوسه برپائی او
 براه اندر آویخت در پائی او
 ولی توشن از بسکه سرکش گزشت
 هوا تا دعد بوسه ز آتش گزشت
 قدم تا بر اورنگ ماهش رسید
 باکلیل کیوان کلاش رسید
 ببالید چندان ز بیشلی قدر
 که بی منت مهر گردید بدر
 شد از پر دلی هم به تحت الشعاع
 مقابل بهخورشید در اجتماع
 زمه گر کند مهر پهلو تهی
 چه غم چون ز خویشتن بود فرهی

چو فرمان چنان بودش از شهریار
 که گردد دران راه منزل شمار
 به هنگام عرض نشانهای راه
 برآن بیک دانا به بشود شاه
 بفر قبول خودش خاص کرد
 به دافش نشان مند اخلاص کرد
 به سیمائی مه داغ چون بر نهاد
 دوم پایه را پایه برتر نهاد
 صفائی کشاد خدنگ نگاه
 بدان حد که شد تیرش آماجگاه
 به شمع که بینش به شبگیر سوخت
 شه دیده در تیر بر تیر دوخت
 صطارد به آهنگ منعت گری
 زیان جست بهر زیان آوری
 بدستوری خوامش روزگار
 نهان خود از پرده کرد آشکار
 در اندیشه پیوند قالب گرفت
 بخود در شد و شکل غالب گرفت
 بدل گرمی شوق جرات فزائی
 شد از دست و گردید دستان سرائی
 درین صفحه منعی که من می کنم
 خود از گفته خود سخن می کنم
 که ای ذرّه گرد راه تو من
 ز خود رفته جلوه گاه تو من

نظر محوِ حسنِ خدا داد تو
 ستم کشته خمره داد تو
 برفتار رخس تو اختر نشان
 به گفتار لعل تو گوهر فشان
 قبولِ خدمتِ حرز بازویی شاه
 غریب زعت جنت آرام گاه
 خراج تو برگند گلشانیان
 ثواب تو پارتج مشانیان
 جهان آفرین را گرایش بتو
 گنه بخشیش را نمایش بتو
 سرمن که بر خط فرمان تست
 نجاتش زد دوران بدرمان تست
 درین ره ستایش نگار توام
 به بخشایش امیدوار توام
 ازان پس که گشت اندران مرحله
 عطارد فروزان بنور صله
 سپهر سوم گشت جولان گهش
 چنین سود نامید اندر رهش
 بط و بربط از پیش برچیدنش
 نشان می و نغمه پوشیدنش
 بدان گرمی از جا برانگیخت گرم
 که خودش زاعضا فرو ریخت گرم
 نه تنها برخساره رنگش شکست
 که از لرزه در دست چنگش شکست

به ناخن شکستش از آن زخمه نی
 که دلهایی شوریده خستی نجوی
 ز بیم از کف چنگی دل نوار
 بغیر از دف مه فرو ریخت ساز
 چو در حلقه شرح شد چنبری
 بدان دف در آمد به خیناگری
 مه و زهره باسدگر خوش بؤد
 چو ساقی که از نغمه سر خوش بؤد
 بدان دم که زهره برامش گرفت
 چوشه سونی بالا خرامش گرفت
 ردائی ز نورش بانعام داد
 که در جلوه برسر کشد بامداد
 رباط سوم چون نور دیده شد
 فرازش رباط دگر دیده شد
 زر اندوده کاخی گزین منزلی
 ز پس روشنی دلنشین منزلی
 ز هوشنگ هوشان کاوس کوس
 بمس بر در خانه در خاکبوس
 به بالا و پائین زشش راه رو
 نظرها بدان حلقه در گرو
 بدان در بدریوزه روئی همه
 وزان قلمز آبی بچوئی همه
 دران کاخ جا کرده نام آوری
 شهنشه نگویم شهنشه گری

جهانگیرئ شهر یاران بدو
 گل افشائئ نو بهاران بدو
 اگر نور گوئی نمودش ازو
 وگر سایه جوئی وجودش ازو
 به بی خواعشی با نظر هائی پاک
 ز لعل و زر آکسیرئ سنگ و خاک
 پسرهنگئ شرح هنگامه ساز
 بدویسته گر روزه زر خود نماز
 ز شادی سر از پائی نشناخته
 پذیره شده را برون تاخته
 روان پیش پیشش مسیحا و بس
 روانهائی شاهان پیشین ز پس
 قدم بوس پیغمبر آهنگ کرد
 ز بس بوسه جابر قدم تنگ کرد
 ز مهرش بجنبش در آمد لبی
 بهر بوسه رست از فلک کوکی
 بدینسان که گردون پراز کوکبست
 هما نازگل بازن آن شبست
 رسیدش بدان خسروانی مناس
 به تعمیم اوقات در وقت خاص
 ز نثر نیازو ز شاهان سجود
 ز عیسی سلام و ز یزدان درود
 خرامنده کبک بلندئ گرائی
 بران زمره گسترد ظل همائی

توانا به انجام گردون خرام
 فراتر ز داز چارمین چرخ گام
 زفز سوار و خرام ستور
 به پنجم نشین درافتاد شور
 سپهری سپهد به تیر کلاه
 گهر ریزه ها زفت از شاهراه
 ولی بود چون بر کمر دامنش
 توانگر نه کردن گهر دامنش
 اگر خود همان یک کله دار بُرد
 نه آخر گهر هائی شهوار بُرد
 بگو تابدان گوهری افسری
 بخورشید تابان کند همسری
 ازین بیش کس چون توانگر شود
 که سرمگک باشه برابر شود
 ازان دم که خورش برگ گرم شد
 به منت پذیری دلش نرم شد
 رگ گردنش از وفا پیشگی
 ثمر سجده آورد در ریشگی
 صف آرا گروهی ز بهرامیان
 چو پیرامن کمبه اهرامیان
 نیاگان من تاجهانبان پشنگ
 قدم بر قدم اندران حلقه تنگ
 به آسیب بازو به بازو زدن
 زخم جسته پیشی بزانو زدن

روانهائی ترکان خنجر گزار
 پیر افشان دران بزم پروانه وار
 شه‌شاه چون عرض لشکر گرفت
 فراز ششم چرخ رهبر گرفت
 به پیش آمدش دل گشا معبدی
 چنان چون بره ناگهان گدندی
 سرو شان فرخنده امثا سپند
 زده برادر سومعه دست بند
 در و بام کاشانه خورشید زای
 نکو محضری را بکا شاه جای
 که منشور خوبی به تمغائی اوست
 ظهور سعادت بامضائی اوست
 کنش را بهایست نیرو نمی
 منش را به فرزانی خودمی
 به تلخی گوارا چو قهر طبیب
 به تندى ملائم چو خشم ادیب
 جوان بخت پیری همایون صفات
 ز دل زندگی بر مزاج حیات
 خداوند از پاکئی گوهرش
 بینشرد از مهر اندر برش
 خداوند دریا و برجیس سیل
 ازین سو کشش بود و زانسوئی میل
 بدان جذب و میلی که انگیخت نور
 چو شیر و شکر باهم آمیخت نور

خورد آب در راه رهرو اگر
 پهمبر بره خورد شیر و شکر
 بجوشید سر چشمه نور ازو
 خوشا راهرو چشم بددور ازو
 بدان جرعه کز چشمه نوش زد
 بدان نوق کاندز دلش جوش زد
 به لطفش دم از آب حیوان گزشت
 بموجش سراز کاخ کیوان گزشت
 به چشم اثر بین فرزانه در
 در آمد چراغی بدان خانه در
 که گر خود توان گوهر جان شناخت
 فروغ وی از داغ نتوان شناخت
 بدل تنگی از بس فرو خورده دود
 شده شعله را روئی روشن کبود
 دران پرده هندوئی و اژون پسینچ
 به ژنار تابی کنش خورده پیچ
 سراسیمه از بس به تعظیم جست
 نخ از دست رفت و بهم سود دست
 بران رفته مسکین تاسف کتان
 ز خجالت برفتن توقف کتان
 ز دش بسکه در هر قدم برملا
 ادب دور باش و عنایت صلا
 فروماند حیران بدان کاربرد
 گران گشت پایش برفتار در

پیمبر که پویندۀ راه بود
 به دادار چو پندۀ راه بود
 چو زینگونه زین هفت در بند ژرف
 پدید آمدش فتح یابی شگرف
 سپهر ثوابت به پیش آمدش
 گهرها زاندازه بیش آمدش
 گهر پیکران از یمن یسار
 نمودند برشه گهرها طار
 همانا سپهر اندران مرحله
 ز هجرش دلی داشت پُر آبله
 و یا خود نگاهش دران شهر بند
 ز تیزی بدیوار روزن فگند
 که از جنبۀ شوق و ذوق ظهور
 ز روزن شد آن پرده غربال نور
 زمی شوقِ گستاخ دیدار خواه
 زمی حسنِ مستور عاشق نگاه
 بدان شوقِ نازم که بی خویشتن
 نود حسنِ سویس چنین قطره زن
 مگر قنسیان را خود از دیر باز
 براه نبیّ چشمها بود باز
 و یا رحمت حق بجهولان گهش
 ز سرچویش نور آب زد در رهش
 خرامنده اندر گزرگاه ناز
 خرامش همی کرد با برگ و ساز

به نظاره هفت آشنا از پیش
 روانهائی کزویان برخیش
 سوز گونه گون از جنوب و شمال
 کشودند بند نقاب خیال
 حمل سر به نرمی فراپیش داشت
 سپاسی ازان لا به برخویش داشت
 نه بینی که حیوان بیگانه خوئی
 بهوش ز منعم بود طعمه جوئی
 چو او راست چوینانی آن رمه
 هر آئینه تازند سویش همه
 دود گاو تا سوئی اور بید رنگ
 سرون خودش زد بدل گاوشنگ
 نبودی اگر شیر در عرض راه
 چریدی به چالاکى از خورشه گاه
 تو گویی براه خداوند دور
 شهر از نمود ثریا و ثور
 گدائیست هندی که سرتا بها
 بخر مهره آراسته گاو را
 به دریوزه گستاخ پوید همی
 زد غرو بره دایه جوید همی
 برینی سروشان فرخ لقا
 ازان هر دو کاشانه دلکشا
 ز پیوند خوشحالی مهر و ماه
 ببتند حرزی بهازوئی شاه

که چون باز گردد به بنگام خاک
 نباشد ز چشم بد اندیشه پاک
 دو پیکر که گوئی و را تو امان
 برهرو پذیری در آمد چمان
 پی هستی شه بدست نیاز
 ره آوردی از روزهایی دراز
 ز بس بود جزا دران رهروی
 کمر بسته خدمت خسروی
 بدان تازود نیمه از نیمه بیش
 ز تیزی به برید پیوند خویش
 چو همسایه بکشد درهائی نور
 به غلطید سرطان به دریائی نور
 بکاشانه مه ازان فتح باب
 به بستند پیرایه مامتاب
 چنان دلکش افتاد از هر طرف
 که برجیس را گشت بیت الشرف
 به شامانه کاخی کاسد نام داشت
 دراز نقطه اوج بهرام داشت
 کشودند در تابدان اسطکاک
 شود دشمنان را جگر چاک چاک
 نه شد گرچه چون گاو قربان او
 ولی شیرشد گریه خوان او
 نهندان به محنت کشی خو گرفت
 که برگاؤ بتواند آهو گرفت

نه درپشه زور و نه در سینه دم
 فروماند بی جس چو شیر علم
 شود تا خداوند را سجده بر
 بر آورد از خوشه صد دانه سر
 دران راه گر توشه داشت چرخ
 هم ازخرمش خوشه داشت چرخ
 ازین ره بخود بسکه بالید تیر
 هم از خانه خود شرف دید تیر
 کشایش در گنج تا باز کرد
 به میزان گهر سنجی آغاز کرد
 ازانجا که در مطرح روزگار
 ترازو بین سختن آید بکار
 سپهر از شرف تا خیالی به پخت
 زحل را دجاک ره خواجه سخت
 هم آن پله را چرخ فرسانی دید
 هم این پله را بر زمین جانی دید
 به عقرب خداوند آن جلوه گاه
 بران شد که تازد بسویش ز راه
 ولی چون نگهبانی راه داشت
 سر باز گشت شهنشاه داشت
 نگهداشت خود را ازان بیر می
 که از حکم شه سر نه پیچند رمی
 به قوس اندر آورد چون خواجه روئی
 سعادت به برجیس شد مزده گوئی

کمان گشت زین فخر قریانِ خویش
 زهی طالعِ غالبِ عجزِ کیش
 بدین خوشدلی بایدم شاد زیست
 که در طالع من قدم بوس کیست
 پذیرفت خواهم ز گردون سپاس
 که باشد مرا طالعِ روشناس
 کمان چون بدین سان نمایش گرفت
 خدنگِ خبرِ زو کشایش گرفت
 چنان جست تیر از کمان دل پستند
 که ننشست جز در دلِ گوسپند
 گرفتش نوان سعدِ زایع براه
 که ننهیر گیرد جلودار شاه
 چو شد ذایع از تشنگی تاب کش
 بدولاب شد فرع دلو آب کش
 عزیزان بهم کاردین می کنند
 بلی خواجه تا شان چنین می کنند
 زهی شوکتِ خواجه ره سپار
 که باشندش اختر بره پیشکار
 سپهری رفیقان بسیار فن
 گستند از دلو گردون رسن
 به ضمخوارگی تا فتندش بنست
 که گیرد مگر خواجه ماهی بشست
 زحق هر که فرمان شاهی گرفت
 تواند زمه تابه ماهی گرفت

ازان پس که این راه کوتاه شد
 حمل تا به حوتش قدمگاه شد
 بدان پویه پیمود این هشت چرخ
 که صد بار گرد سرش گشت چرخ
 نهم پایه کانرا توان خواند عرش
 بره ز اطلس خویش گسترد فرش
 رمی نامور پایه سرفراز
 سرا پرده خلوتستان راز
 سر رشته نازش چون و چند
 به پیوند هستی بدان پایه بند
 بود گرچه برتر ز افلاکیان
 ولی لرزد از ناله خاکیان
 دل بی نوائی گر آید به درد
 نشیند بدان پایه پاک گرد
 صدائی شکست کمرگاه مور
 درینجاست هیچ و دران پرده شور
 نه از مهرنام و نه ز انجم نشان
 نه دریا نمایان نه ریگ روان
 دو گیتی نمائش ز صبحش نمی
 خود آن صبح را هر فلک شبندی
 ز ایزد پرستان بهر سرزمین
 بود سجده آنجا چوسر برزمین
 بساطی هم از خویشتن تابناک
 ز آلائش کلفت رنگ پاک

ز بس پائی لغز خیال از صفا
 رسیدن به پهنائی آن نارسا
 درآمد گرانمایه مهمانِ حق
 به رُخ مآفتابِ شبستانِ حق
 قدم زد برای که رفتن نداشت
 نگهبان و همراه و رهن نداشت
 در آنجا که ازروئی فرهنگ ورائی
 بجا باشد از خود نگویند جایی
 جهت را دم خود نمائی نمایند
 زمان و مکان را روائی نمایند
 غبار نظر شد ز ره ناپدید
 سراپائی ببیننده شد جمله دید
 در آور دبی کلفت سست و سوتی
 به تورالسموت والارض روتی
 تماشا هلاک جمالِ بسیط
 فروغ نظر موجه زان محیط
 شنیدن شهید کلامی شگرف
 مزه ز آمیزش صوت و حرف
 کلامی به بیرنگی ذات علم
 شنیدن به عقل اندر اثبات علم
 نخستین در از "لا" کشود آن رواق
 ز "ألا" بعد از اندرش پیش طاق
 بر الأ رسید و ز "لا" درگزشت
 رسیدن ز پیوند جا در گزشت

دران خلوت آباد راز و نیاز
 بروئی دولتی بود چون در فراز
 نمائد اندر احمد ز میمش اثر
 که آن حلقه بُود بیرون در
 احد جلوه گر با شیون وصفات
 نبی معرّ حق چون صفت عین ذات
 فروغی به مهر جهان تاب در
 بهر ذره تابی ازان تاب در
 ز خورشید ناگشته پر تو جدا
 محیط ضیا خود محیط ضیا
 رقم هائی اندازه هر شمار
 همان از شگاب قلم آشکار
 دو عالم خروش نواهایی راز
 و لیکن همان در خم بند ساز
 ورق در ورق نکته دلپذیر
 و لیکن همان در خیال دبیر
 ز گفتن شنیدن جدائی نداشت
 نمودن زدینن جدائی نداشت
 چو انداز هر نمائش گرفت
 ز وحدت به کثرت گرایش گرفت
 بحکم تقاضائی حُب ظهور
 تنزل در اندیشه آورد زور
 أخذ کسوت احمدی یافته
 دم دولت سرمدی یافته

بکوشش ز طبع وفا کوش او
 همان مهم او حلقه گوش او
 بهر گونه بخشش سرافراز گشت
 هم از حضرت حق بازگشت
 بیامد بدین خاک دان بیدرنگ
 چو در جوئی آب و چو بر روئی رنگ
 نرفته برون پائی از نقش پائی
 که کرده قدم بر قدم گاه جائی
 شراری که از سنگ آن آستان
 بدرجست از نعل برقی جهان
 هنوزش قدم در ره اوج بود
 که آمد ز بالا به پستی فرود
 بجنبش درش حلقه در همان
 زوی گرم بالین و بستر همان
 سری را که رحمت نهد در کنار
 در آورد محبوب پروردگار
 بخوابی که بیداری بخت او
 ز تار نظر بافتی رخت او
 سحر گه که وقت سجودش رسید
 زهم نام یزدان درودش رسید
 بشادی در آمد علی از درش
 وصال علی شادان دیگرش
 شب از باده قدس ساغر گرفت
 صبحی ز دیدار حیدر گرفت

جمالِ علیّ چشمه نوش بُود
صیوحی هم از باده نوش بُود
دو عراز باعدگر راز گونی
نشانهائی بیش بهم باز گونی
دوچشمست و هر چشم را بدیشست
ولی آنچه بینند هر دو یکسیست
نه گنجد دولی در نیّ و امام
علیه الصلوة علیه السلام

نعت و منقبت

نعت مصطفیٰ بشمول منقبت مرتضوی

چون تازه کدم در سخن آئین بیان را
 آواز دهم شیوه ربا همسان را
 رقصد قلم بیخود و من خود ز ره مهر
 بر زهره فشام اثر جنبش آن را
 در زمزمه در بر رخ داؤد کشایم
 تا بهره فرستد ز ره گوش زبان را
 جبریل دود در هوس فیض سروشم
 چندانکه چکاند چو خوی از روی روان را
 هر گه که بشاطگی ناز کشایم
 پنج و خم جعد تن صخر فشان را
 رضوان دود از حلقه حوران بره باد
 افکنده ز کف غالیه و غالیه دان را
 هر گه که به گوهر کنده راز نهم روی
 آوردن آرایش سیما بیان را
 در راه گهر ریزه فشام که پس از من
 زین جاده شناسند ره گنج نمان را
 مان وایه پرستان ز جواهر شمارید
 تلخاب رگ قلزم و خونابه کان را
 گوهرکنده راز بود عالم معنی
 وز لفظ گهر ریزه بود وادی آن را
 لفظ کهن و معنی نو در ورق من
 گوئی که جهانست و بهارست جهان را

آن دیده به لفظم نگرد نازش معنی
 کاندر تن یوسف نگرد شادی جان را
 فرزانه ز هر خانه که فیضی رسدش خاص
 خواهد شرف ذات خداوند مکان را
 نازم روش زهره که در شکر گزاری
 از حوت به تثلیث ببیند سرطان را
 چون من ز سخن یافتم این مرتبه خواهم
 کز عرش فراتر نگرم پایه آن را
 وین پایه در آنست سخن را که ستایم
 مدوح خداوند زمین را و زمان را
 آن کز اثر گرم روی در شب معراج
 در بال ملک سوخت نشاط طیران را
 شاهی که پی سجد خاک کف پایش
 ارزش نبود جز سر صاحب نظران را
 حق تا بفرستاد ز غیبش بشهادت
 کز خاطر این نشاه برد رشک چنان را
 از فرط محبت که بدان جان جهان داشت
 نگذاشت قضا سایه آن سرو روان را
 در کشور لطفش کنی از شهر و دهی فرض
 زانگونه در آنجا نگری امن و امان را
 کز فرط رواج زد و بیکاری آهن
 بر سنگ محک رشک بود سنگ فسان را
 در موقف قهرش نگری بر روش داد
 دار و رسن و دزه و شمشیر و ستان را

از بهر ثنا گستری تست و گره
 اندازه گفتار نبودی حیوان را
 از بهر نثار قدم تست و گره
 ایزد به کف خاک ندادی دل و جان را
 گر با رخ عشاق تو تشبیه نمودندش
 گلگوه شود غلد برین روئی خزان را
 نازم بکسانی که به تشبیه خم تیغ
 دیدند بر ابروی تو ما، رمضان را
 در عالم عدل تو بهر رمه نشت
 گرگان ستم پیشه رقیب اند شبان را
 در دکنه گر از قعر جهنم سخنی رفت
 در مضجع خصم تو ره افتاد گمان را
 آن کیست که ببندد چو برفتار داری
 بر اوج سا رخس دلایز عنان را
 این بس که به تسکین دل از سایه تنگش
 اندیشه بدل جای دهد کاهکشان را
 رفتار تو آن کرد بافلاک ز شوخی
 کز چاک بود خنده بر افلاک کتان را
 هرچند شناسنده هر راز شناسم
 آن چشم نهان بین و ضمیر همه دان را
 لبیک از لب آن زهر که خم در قنعم ریخت
 لب تشنگی ذوق بیادست عیان را
 فریاد رسا داد ز بی برگی ایسان
 کاین نخل بتاراج فنا رفت خزان را

در خویشتن ایمان شرم لیک ازان دست
 کاندر تن محبوب شمارند میان را
 از عمر چهل سال بهنگامه سرآمد
 سرمایه ببازیچه تلف گشت دکان را
 روز آخر و من مست پی و قافله بس دور
 دریاخته ام از خم ره تاب و توان را
 زین روی که طاعت نکند لیک خداوند
 از من نبرد مایه آرایش خوان را
 هر گه که خورم نان تنم از شرم گدازد
 چندانکه ز خویشتن آب کشم دست و دهان را
 در جلوه پرستم رخ و گیسوی صنم را
 در شیوه پسندم روش و کیش مغان را
 در قاعدۀ سجده سر از پا نشناسم
 در روزه ز شوال ندانم رمضان را
 گیرم که نهادم بود از سجده لبالب
 ای وای گر از ناصیه جویند نشان را
 شرح آنهمه خوردبین و من این مایه سبکسر
 کز ساقی کوثر طلبم رطلِ گران را
 تا نام می و ساقی کوثر بزبان رفت
 صد رو لبم از مهر ببوسید زبان را
 آن قوت بازوی تو کز برقی نهییش
 ریزد جگر و زهره ز هم شیرِ زیان را
 در کیش تو ناتافته رو از دم شمشیر
 بر خصم تو نکشاده کمین پشت کمان را

آن اصل نژاد تو که در عالم بینش
 یابند از تو گر ز تو جویند نشان را
 گرد سر آن کس که بدوش تو نهد پای
 گردش بود از راه ارادت دوران را
 دوران تو و یار تو فرخنده قرانیست
 در طالع من جلوه ده آثارِ قران را
 زان رو که امیدم بگرانمایگی تست
 در خاطر من را نبود بیم و زیان را
 پرواز مرا شوق تو شهپر بود اره
 کو قدرت گفتار من میچندان را
 در پیچ و خم هستی موهومی من بین
 آویزش بخت دژم و طبع جوان را
 من این همه بی دستگی و خامه گهر پاش
 در دست تھی تا چه شمارست بدان را
 از غالب دلخسته مجو منقبت و نعت
 دریاب بخون جگر آغشته فغان را

بیان نموداری شان نبوت ولایت

که در حقیقت پرتو نور الانوار

حضرت اُویسیت است

بعد حمد ایزد و نعت رسول
 مینگارم نکته چند از اصول
 تا سوادش بششد اندر رسم و راه
 دیده ور را شرمه اعنی را نگاه
 حق بود حق ، کآمد از نورش پدید
 آسمان ها و زمین ها را کلید
 نور محض و اصل هستی ذات اوست
 هرچه جز حق بینی از آیات اوست
 تا بغلوت گاه غیب الغیب بود
 حسن را اندیشه سر در جیب بود
 صورت فکر این که باری چون کند
 تاز جیب سر بیرون کند
 جلوه کرد از خویش هم بر خویشان
 داد خلوت را فروغ انجمن
 جلوه اول که حق بر خویش کرد
 مشعل از نور محسّد پیش کرد
 شد عیان زان نور در بزم ظهور
 هرچه پنهان بود از نزدیک و دور
 مسچو آن ذرات کانداز تاب مهر
 از نقاب غیب به نمایند چهر
 مهر بر ذرات پر تو افگشت
 عالم از تاب یک اختر روشدست

نورِ حقست احمد و لمعانِ نور
 از نبی در اولیا دارد ظهور
 هر ولی پر تو پذیرست از نبی
 چون مه از خود مستگیرست از نبی
 جلوهٔ حسنِ ازل مستور نیست
 لیک اصفی را نصیب از نور نیست
 از نبی و از ولی خواهی مدد
 حیف پنداری که تا جائز بود
 بر نیاید کار بی فرمان شاه
 لیک آئینهاست باخاصان شاه
 هر که او را نورِ حق نیرو فرزاست
 هر چه از وی خواستی هم از خداست
 بر لب دریا گر آبی خورده‌ای
 آب از موجی بجام آورده‌ای
 آب از موج آید اندر جام تو
 لیکن از دریا بُود آشام تو
 وقت حاجت هر که گوید یا علی
 با حقش کارست و پوزش با علی
 'یا محمد' جان فرزند گفتنش
 'یا علی' مشکل کشاید گفتنش
 چون اعانت خواهی از یزدان پاک
 'یا معین الدین' اگر گویی چه پاک
 ابلهان را زانکه دانش نارساست
 گفتگو ها بر سرِ حرف نداشت

مولوی معصومی عبدالعزیز
 وان رفیع الدین دانشمند شیز
 شاه عبدالقادر دانش سگال
 کابین دو تن را بود در گوهر جمال
 بُردن نام نبی و اولیا
 خود روا گفتند با حرف ندا
 وان دگر فرزانه قدسی سرشت
 رهنمائی مسلک پیران چشت
 آنکه شیخ وقت و خضر راه بود
 نام والایش کلیم الله بود
 گفت: استمداد از پیران رواست
 مرچه پیر راه گوید آن رواست
 کی غلط گوید چنین روشن ضمیر
 خرده بر قول کلیم الله مگیر
 همچنین شیخ المشائخ فخر دین
 آفتاب عالم علم و یقین
 همبرین منجار و آئین بوده است
 شیخ ماحق گوی و حق بین بوده است
 تا نه پنداری ز پیران خواستیم
 حاجت خود را ز یزدان خواستیم
 لیک در پوزش بدرگاه رفیع
 ماهی آریم پیران را شفیع
 این چنین پوزش روا نبود چرا
 بحث با عارف خطا نبود چرا

ور سخن در مولد پیغمبر است
 بزمگاه دلکش و جان پرورست
 خود حدیث از سرور دین می‌رود
 می‌رود وانگه بآئین می‌رود
 سعی ما مشکور و تقد ما روا
 چیست آن کان را شماری تا روا
 نکهت موی مبارک جاهش است
 پارگ جانش همی پیوندهاست
 برتن نیکو تر از جان رسته است
 لا جرم از آب حیوان رسته است
 دلنشین ما بود زان روی موی
 وه که گرداند کسی زان روی موی
 هر کرا دل هست و ایمان نیزم
 چون نوزد عشق با "نقش قدم"
 در ره دین تا قدم به نهاده اند
 عشق بازان را نشانها داده اند
 برد از خورشیم دو صد فرهنگ رشک
 می برم زین نقش پا برسنگ رشک
 نقش پائی کاین چنین افتاده است
 اهل دل را دلنشین افتاده است
 کی نشیند در دل آن بد گهر
 کش دلی از سنگ باشد سخت تر
 بوی پیراهن بصر آورد صبا
 دیده یعقوب زو یابد جلا

بر ردا و پیرهن کز مصطفیٰ است
 جان نیشاندن ز امت کی رواست
 در عرب بودست منعم زاده‌ای
 قیس نامی دل به لیلی داده‌ای
 برسگی کز کوچه لیلستی
 قیس از خویشش فزددتر خواستی
 میتوانی گفت هان ای تن پرست
 پیر کنعان بود پیراهن پرست
 یا توان گفتن که خود چون بوده است
 سگ پرستی کیش مجنون بوده است
 "حاش لله" کاین چنین باشد نورد
 رفت از حد سرّی ظن کافر نکرد
 عشق گر با پیرهن و ربار داست
 نیست بهر جامه از بهر خداست
 حق فرستادست بهر ما رسول
 کرده ایم از بهر حق دینش قبول
 گر بسوی خواجه رو آریم ما
 دوست از بهر حقش داریم ما
 چون نه گردد طالب دیدار دوست
 شاد آن نظاره آثار دوست
 ای که بُردی بهره از خوانِ نبی
 برده از یاد احسانِ نبی
 آمد و آورد پیغام از خدا
 "لوحش لله" مرحبا نام خدا

جاده راهی نمایان گرد و رفت
 راه رفتن بر تو آسان کرد و رفت
 چون تو کی از نا سپاسانیم ما
 پیروی ایزد شناسانیم ما
 حق پرستان جمله این ره رفته اند
 زان که با دلهای آگه رفته اند
 از ره حق جان بجانان دادگان
 خالصاً لله بود اخلاص ما
 عرس و این شمع و چراغ افروختن
 عود در مجسر بر آتش سوختن
 جمع گشتن در یکی ایوان همی
 پنج آیت خواندن از قرآن همی
 نان بنان خوانندگان دادن دگر
 مرده را رحمت فرستادن دگر
 گری ترویج روح اولیاست
 در حقیقت آنهم از بهر خداست
 اولیا را گر گرامی داشتیم
 تر این رومی و شامی داشتیم
 از برای آنکه این آزادگان
 اصل ایمانست طرز خاص ما
 از شهود حق طرازی داشتند
 با خدای خویش رازی داشتند
 نور چشم آفرینش بوده اند
 شمع روشن شاز بینش بوده اند

حق پرستانرا بیاطل کار نیست
 محو لیلی را به محمل کار نیست
 گرته از لیلی بود دیدار جوی
 که به محمل آورد دیوانه روی
 گرچه با لیلیست حرف از جان زدن
 لیک بر محمل نکد نتوان زدن
 آن ولی در یاد حق مستغرقست
 عین حق گر نیست خود محو حقیقت
 حق بود پیدا نهان دیگرچه ماند
 چون ولی رفت از میان دیگرچه ماند
 خیز تا حد ادب داری نگاه
 بی ادب را بر دم تیغ ست راه
 با ولی آویختی دیوانه‌ای
 یا بر آتش ریختی پروانه‌ای
 نیستی عارف که گویم خود مباحش
 بد مبین و بد مگوی و بد مباحش
 بد شمردی رهروان پیش را
 رهرو چالاک گفتی خویش را
 گر سفر اینست منزلت که کجاست
 'لا اله' گفتی و 'الا الله' کجاست
 هست رسم خاص در هر مرز بوم
 خود چه میخواهی زنی این رسوم
 هنی رسم کفر ما هم می‌کنیم
 داد با دانش فراهم می‌کنیم

همی کفر آئین ارباب صفاست
 همی فیض ای تیره دل رسم کجاست
 همی رسم و ره هوا را می کشد
 همی فیضست اینکه ما را می کش
 ای گرفتار خم و پیچ خیال
 همی بی اثبات نبود جز ضلال
 ورتو گوئی 'میکم اثبات حق'
 از چه روئی منکر آیات حق
 دانم از انکار انکار آوری
 پیدپشی در زلف گفتار آوری
 منکر اثبات گوئی نیستم
 من حریف این دوروئی نیستم
 اولیا خاصان شامی نیستند
 یعنی آیات الهی نیستند
 معجزات ادبیا آیت کیست
 وین صفتها را ظهور از ذات کیست
 این و آن را هر زه انگاری همی
 تا چه از هر در نظر داری همی
 چون ترا انکار تا این غایتست
 آنچه پزرفتی کدامی آیتست
 من نه بد گفتم و گر گفتم مرشح
 تو کرا بد گفته در دل بسنج
 خواجه دنیا و دین را منکری
 زمره اهل یقین را منکری

با دل رنجیده از کینه پاک
 منکری را گر بوم منکر چه پاک
 درد دل در نظم گفتن نیست بحث
 من که رندم شیوه من نیست بحث
 من سبکروحم گران جان نیستم
 صد نشان پیداست پنهان نیستم
 وین که می گوئی توانا گردگار
 چون محمد دیگری آرد بکار
 با خداوند دو گیتی آفرین
 مستنق نبود ظهوری این چنین
 نغز گفتم نغز تر باید شفت
 آنکه پنداری که هست اندر نهفت
 گرچه فخر دوده آدم بُود
 هم بقدر خاتمیت کم بُود
 صورت آرایش عالم نگر
 یک مه و یک مهر و یک خاتم نگر
 این که میگویم جوابی بیش نیست
 مهر و مه زان جلوه تابی بیش نیست
 آنکه مهر و ماه و اختر آفرید
 می تواند مهر دیگر آفرید
 حق دو مهر از سوی خاور آورد
 کور باد آن کو نه باور آورد
 قدرت حق بیش ازین هم بوده است
 هرچه اندیشه کم از کم بوده است

لیک در یک عالم از روی یتیم
 خود نمی گنجد دو ختم المرسلین
 یک جهان تا هست یک خاتم بس ست
 قدرت حق را نه یک عالم بس ست
 خواهد از هر ذره آرد عالمی
 هم بود هر عالمی را خاتمی
 هر کجا هنگامه عالم بود
 رحمته للعالمین هم بود
 کثرت ابداع عالم خوب تر
 یا بیک عالم دو خاتم خوب تر
 در یکی عالم دو تا خاتم مجوی
 صد هزاران عالم و خاتم بگری
 غالب این اندیشه نپذیرم می
 خورده هم بر خویش می گیرم می
 ای که ختم المرسلینش خواندای
 دانم از روی یتیمش خواندای
 این "الف لامی" که استغراقِ راست
 حکم ناطق معنی اطلاقِ راست
 مبدأ ایجاد هر عالم یکیست
 گر دو صد عالم بود خاتم یکیست
 خود می گوئی که نورش اولست
 از همه عالم ظهورش اولست
 اولیت را بود شانی تمام
 کی بهر فردی پذیرد انقسام

جوهرِ مکن برتابد تشبیه
 در محمد ره نیابد تشبیه
 تا نوزی اندر امکان ریو رنگ
 حیز امکان بود بر مثل تنگ
 میم امکان اندر احمد متروست
 چون ز امکان بگری دانی که چیست
 صانع عالم چنین گرد اختیار
 کس بعالم مثل نبود زینهار
 این نه عجزست اختیارت ای فقیه
 خواجه بی همتا بود لاریب فیه
 هر کرا با سایه نه پسندد خدا
 مسچو اولی نقش کی بتند خدا
 هم گهر مهر منیرش چون بود
 سایه چون نبود نظیرش چون بود
 مفرد اندر کمال ذاتیست
 لا جرم مثلش محال ذاتیست
 زین عقیدت بر نگردم والسلام
 نامه را درمی نوردم والسلام

منقبت اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام

خوامم که همچو ناله ز دل سر برآورم
 دود از خود و شراره ز آذر برآورم
 چاک افکنم ز ناله ، بدین نیلگون پرد
 روی عروس فتنه ز چادر برآورم
 نشتر به باسلیق شکایت فرو برم
 خوب دل از رگ مژه تر برآورم
 مرهم ز داغ تازه بزخم جگر نهم
 پیکان ز دل بکاوش نشتر برآورم
 طومار شکوه نفس از دل بدر کشم
 برق از نورد بال کبوتر برآورم
 آتش زدم ز آه بدین خیمه کبود
 دود از نهاد چرخ ستمگر برآورم
 مانند برگ بید ز اندوه بی بری
 با خویشتن درافتم و خنجر برآورم
 آتش به ژند و مرید برسم درافکنم
 گرد از بت و برهن و بت گر برآورم
 پای ادب ز گوشه نامن بدر کشم
 دست تظلمی بر داور بر آورم
 جای که گم کند نفس از بیم راه لب
 افغان ز دل چو دود ز مجسم برآورم
 در مکتبی که خامه بدزدد نواز خوف
 از نقطه خط و ز آینه جوهر برآورم
 بر منبری که زینت ز پاس نفس بود
 هوئی چو سالکان قلندر برآورم

ناچار چون خدای بدادم نمی رسد
 من نیز کام خویش ز مظهر برآورم
 فرمان سرفرازی مشت غبارِ خویش
 از شهنسوار دوش پیمبر برآورم
 یارب ز یا علی نشناسم قلندرم
 یک می ز آبگینه و ساغر برآورم
 در دل بجستجو همه ایزد در آورم
 وز لب به گفتگو همه حیدر برآورم
 هر شکوه کز فلک بدلست از ره زیان
 در بارگاه قاتل عتق برآورم
 دست از جفای گردش گردون بسر زخم
 آه از ستیزه کاری اختر برآورم
 مکتوب شکوه ضم دل بی نهایت ست
 از مژده کدام رقم سربرآورم
 باشد که جوش دل به فروش آردم که من
 حرمی نه گفته قصه دیگر برآورم
 گویم علی ست آنکه ز فرد عطای او
 جویم اقل و یک قلم اکثر برآورم
 از سُم دلدلس چو غباری شود بلند
 یاقوت ریزه بیزم و گوهر برآورم
 در لجه خیالش اگر سر فرو برم
 ناگاه چون حباب ز کوثر برآورم
 چائیکه از صیانت عدلش سخن رود
 پروانه را به طبع سمندر برآورم

چون سبزه هر سری که نهم در رهش به خاک
 از در ز سقف گنبد اخضر برآورد
 در شوق کوش از خس و خاشاک را و خویش
 خاقان چین بچینم و قیصر برآورد
 بر در گهش ز پیچ و خم نقش پای خویش
 منشور سرفرازی سنجبر برآورد
 هم در میان مدح ز اندوه بیکسی
 افسانه هالی غیر مکرر برآورد
 اندوه چیره دستی اعنا چو بشمرم
 از داغ سینه قطعه محضر برآورد
 بیداد سطوت شرکا گر بیان کنم
 آمیزش از طبیعت عنصر برآورد
 تمکین خود بر آتش دل گر نشان دهم
 رقص شرر ز طبیعت اشگر برآورد
 چون التفات شاه نوید طلب دهم
 کونین را متاع محقر برآورد
 در لایه کوشیم و چو غلامان خرد سال
 صد خواهش محال میسر برآورد
 هم تیر را بکلیه قلمزن لقب دهم
 هم زهره را بحجره نواگر برآورد
 ز استادگان طرف بساطی که در کشم
 افزون ز صد هزار سکندر برآورد
 صامه قضا بسر مشتری نهم
 خورشید را برمه ز خاور برآورد

خلوت بدین معرفت حق طلب کنم
 سلمان برون نشانم و بوذر برآورم
 قنبر درین میانه اگر سر گران شود
 بر خیزم و ستیزه به قنبر برآورم
 تا خود اساس هستی من بر کند علی
 خود را فراز قلعه خیبر برآورم
 گستاخیم فرو خورد و من بخویشتن
 خوغای پایه سنجی کینر برآورم
 گریم به های های و زخم سر بستگ راه
 چندانکه مغز سریره اندر برآورم
 گردن بزخم ریزه خارا بدست خویش
 بشگافم و زیان ز پس سر برآورم
 شاما ! اگر ز درد دنالم بدین نسط
 انده چگونه از دل مضطر برآورم
 چون برق از تپیدن جان در کشاکش
 گر دل بود ز سینه به خنجر برآورم
 نی پای آنکه از سر راحت توان گزشت
 نی جای آن که خار ز بستر برآورم
 دانی که از ردای تو تاری کشیده ام
 از پیرهن اگر تنی لاغر برآورم
 تاکی درین نورد ز بیداد ناکسان
 هر دم نفس ز سینه مکنر برآورم
 آخر نه من ز خیل گدایان درگم
 تا کی نوای گدیه بهر در برآورم

تاکی بمرض درد تغابن برین بساط
 روی از تپانچه چون گلِ احمر برآورم
 تاکی بشمع کشته بزم مراد خویش
 شیون ز بی نیازی صرصر برآورم
 حیف ست کز تو باشم و از بهر وجه رزق
 دست طمع به پیش برادر برآورم
 امروز داد خستگی من بده که من
 از سینه خار حسرت محشر برآورم
 در عرصه از هجوم بلا جای آن نماند
 کز گرد این سپاه گران سر برآورم
 ناگاه مژده ظفرم ده کزان نشاط
 عالم بخویش و گرد ز لشکر برآورم
 نتوان باوج جلوه گه مدعا رسید
 اما گر از نگاه تو شهپر برآورم
 وقت دعاست تا نفس مشک ساز دل
 چون دود از فتیله صبر برآورم
 خواهم که نال کلک نیایش نگار را
 همچون شعاع مهر منور برآورم
 داغ غمت بسینه غالب ز روشنی
 پا مهر نیروز برابر برآورم
 رحمی کنم بجان بداندیش دولت
 کام دلش ز دشه و خنجر برآورم

منقبتت امیر السومنیین علی علیه السلام
 دوش آمد و بپوسه لبم بر دهان نهاد
 رازِ دهانِ خویش بلب درمیان نهاد
 وانگه بمنع ریزش رازِ لب از زبان
 مهری ز بوسه دگرم بر زبان نهاد
 چون لب ز بوسه گنج گهرهای راز شد
 بر گنج لب ز تیزئ دندان نشان نهاد
 زان مشت مشت گل که ببالی هم فشاند
 از بیم باد راحه در مغز جان نهاد
 زان رخ که دمبدم ز کنارم بسینه سود
 گوشه بروی دل پی درک فغان نهاد
 تا دید جز بچاک گریبان ندوخت چشم
 تاری درونِ روزِ سوزِ روان نهاد
 شد صحن خانه دجله خون چون فرو فشرد
 آن آستین که بر مژه خویشانشان نهاد
 گسردنی چنانکه تو دانی نبود نرم
 بگرفت بالشِ پر و در زیرِ ران نهاد
 نازم به پیش بینی ساقی که هم ز پیش
 آورده بود باده و از ما نهان نهاد
 چون بود باده تیز روی بر گماشتم
 تا رفت و آمد و شکر آورد و خوان نهاد
 زان پس که جلوه شفق اندر ایام دید
 زان پس که ریزه شکر اندر دهان نهاد
 چشم و لبش نوازش انباز برتافت
 از پیشگه شراب و شکر بر کران نهاد

منظور بود چلوۀ یکتائی خودش
 آئینه را به صف در آئینه دان نهاد
 از بنله در کمین شکار افگنی نشست
 تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد
 زان گونه گون سخن که بهنجا بر رمز گفت
 مدت ز نطق بر خرد خرده دان نهاد
 گفت ای که در هوای تو رسوا شدم بشهر!
 مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد
 پوشم دگر ز لاله رخان رخ که روزگار
 داغ وفا بناصیبه ارغوان نهاد
 بر ساز این ترانه که آن دلربا سرود
 بر رخم این سپاس که آن دل ستان نهاد
 گفتم که ای نهال قد خارزار خوی
 گفتم که ای ستاره وش آسمان نهاد
 شب تار و خانه خالی و مسایگان بخواب
 در ره گزر ز تو که تواند نشان نهاد
 گویم دگر بخلق کرا دلنشین شود
 کان محو ناز پای برین آستان نهاد
 در سرکشی فسانه شهری مدار پاک
 کاین شهره مهر بر لب وهم و گمان نهاد
 کینهائی آشکار تو خود پرده دار تست
 گر ناز خوان آشتی درنهان نهاد
 دستی که چشم خلق ز خونش ندیده پاک
 صد ره مهر بر دل پُر خون توان نهاد

گویند تا دلی که ز خنجر زخم درید
 گویند تا سری که بشوکت سنان نهاد
 انگیز این سخن بدل دوست کار کرد
 برداشت از طرب دل و بر امتحان نهاد
 بعد از هزار لابه که از روی ناز بود
 بهر ثنای شه قلم در بنان نهاد
 هس نبی خدای نصیری امام خلق
 آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد
 هنگامه گرم ساز صف واصلان علی
 کز نور علم شمع بیزم عیان نهاد
 پروردگار ناطقه عارفان علی
 کز حرف حق بکام و زبان داستان نهاد
 زان پیشتر که حسن ز ثوق نشانما
 آئینه در مقابل اعیان عیان نهاد
 از خوبی وجود وی ایزد بعلم خویش
 گلدسته به مجمع روحانیان نهاد
 آورد حق ز خلوت خاصش بچار سو
 تا عامه را متاع نظر بر دکان نهاد
 کوس بلند پایگی جاه خویشان
 نیز از فروتنیست که بر لا مکان نهاد
 یزدان که راز خویش نبی را بلب سپرد
 یزدان که سوز خویش علی را بجان نهاد
 شمی ز آتش شجر طور بر فروخت
 وان را بخلوت 'علی اللهیان' نهاد

ای کز نوازش اثر اسم و رسم تو
 نامم زمانه غالب معجز بیان نهاد
 گفتار من ز نازش مدح تو باج و ساو
 بر قهرمان سنبله و توأمان نهاد
 هر چند چون منی نتواند ترا ستود
 گویم لطیفه که توان دل بران نهاد
 صفتای قاف قدر تو اوج هوا گرفت
 زو ماند بیضه که درین آشیان نهاد
 مردم نبرده راه بجای گمان کند
 کایزد اساس چرخ برین خاکدان نهاد
 اندیشه بلند رو لامکان نورد
 چون خراست بام کاخ ترا نردبان نهاد
 دیدش همان بجا چو سپهر از فراز کوه
 بعد از هزار پایه که بر فرقان نهاد
 در علم خود ز خوی تو حق ساخت گلشنی
 جز حق دگر که داند اسامش چسان نهاد
 مانا که نامور ملکی اندران مقام
 بنیاد نخلبندی آن بوستان نهاد
 هر فضله کان فتاد به پیرایش از نهال
 مزدور باغ در سبزه باغبان نهاد
 چون چش خانه خیز عزیزست نام آن
 فردوس و خلد و جنت و باغ چنان نهاد
 بودست عین ثابت جوی انگبین
 کیفیتی کزان لب شکر فشان نهاد

دوزخ شد آنچه در دل خصم تو هم بعلم
 سوز فراق آن چمن بیخزان نهاد
 فریاد رس شها ! ز سپهرم شکایتیست
 کان جز بشاه خوش نبود درمیان نهاد
 با نکبت گلم به اثر همسوس شمرد
 با منشی خودم به سخن همزبان نهاد
 پیندا بکارسازی سودم نهاد دل
 پنهان بنای کار مرا بر زبان نهاد
 بیرونتی ز قحط خریدار چشم داشت
 کاین مایه نرخ گوهر نطقم گران نهاد
 از شهرتی که مزد جگرکاو می مندست
 بر جان من سپاس هزار ارمغان نهاد
 چرخم مگر ز جمله زندانیان گرفت
 کاینگ مدار من بدمی آب و نان نهاد
 زین بی حیا بپرس که ما را کدام روز
 مسند فراز تخت گو خاوران نهاد
 زین بینوا بجوی که ما را کدام شب
 بالین و بستر از سمن و ارغوان نهاد
 بالش ز مغزل ار نبود خشت قحط نیست
 باری بود سری که ببالین توان نهاد
 دود چراغ در شب و خون جگر بروز
 سی سال خوردم و فلکش رایگان نهاد
 یاقوت چید گر ز بساطم سفال خواند
 و خود پلاس داد بمن پرنیان نهاد

گر برد رنجی از تن زارم تلف نکرد
 وان را نخیره از این روح و روان نهاد
 هر کز لکب ستم که ز کینم به سینه راند
 از تیزیش نشان بسر استخوان نهاد
 اندیشه آن خطوط که دارم بر استخوان
 نشرده هم شماره ریگ روان نهاد
 هر چند بر طبیعت امکان گذاشتم
 دگسست بند غم که ز اول گران نهاد
 باری بدست و ساعد خیبر کشای خویش
 کایزد دران مجال کشادی چنان نهاد
 بگسل بزعم من که گمان میکنم که چرخ
 این بند استوار گران جاودان نهاد
 زندانی اگر طلبد وایه ز شاه
 بند از عسس روا نبود بر زبان نهاد
 زین رو بود که غالب مسکین به بند چرخ
 دلبر عطای پادشه انس و جان نهاد
 مان همنشین اگر نگری کاین گهر فروش
 گنج سخن بتافیۀ شایگان نهاد
 یاد آر عذر خواهی سلمان که گفته است
 رسمیت بس قدیم نگوئی فلان نهاد
 نازم به نطق خویش که در شاهراه مدح
 خود مست رفت و بر دگران ترجمان نهاد
 چون پایه سنج مستی خویش ست لا جرم
 نام قصیده ناطقه رطلی گران نهاد

منتقبت امیر المؤمنین علیه السلام
 صبحی که در هوای پرستاری وثن
 چند کلید بتکده در دست برهن
 در زفت و رعب دیر دم گرم راهبان
 آرد برون گذاخته شمع از لکن
 خیزد دسته دسته مغان نه شسته روی
 در اهتمام چیدن برسم ز نارون
 از شور دیربان بگمان خروش صور
 اموات را ز رقص بتن بر درد کفن
 رخشد ستاره از رخ ناشسته صنم
 بالذ بهشه از قد خم گشته شن
 بر روی خاک جلوه کند سایه در نظر
 بر بوی دوست حلقه زند مرغ در چمن
 خواهد چراغ کشته چو شخص بریده سر
 خیزد گل شگفته چو رنجور خسته تن
 بر جام مل ز دیده شبم چکد نگاه
 بر روی گل ز طره سنبلی دود شکن
 غوغای روز پرده کشاید ز خوب و زشت
 آوای کوس خواب ریاید ز مرد و زن
 بر خیزم و شراره آذر بهر دو کف
 رویم ز رخت خواب و فشانم ز پیرهن
 بر بوی طره که شبم بر مشام خورد
 بر ره گزار باد بدم در کشم ختن
 از ذوق مرده که نگارم بخواب داد
 در انبساط وجد بهم برزنم چمن

گرداب خانه زاد محیط ست لا جرم
 گردم بذوق دوست همان گرد خویشتن
 چون برگ گل ز باد سحرگاهیم زبان
 رقصد بنام حیدر کرار در دهن
 فیض دم 'انا اسد الله' برآورم
 منصور لا ابالی بی دار و بی رسن
 ساغر پی صبح لبالب کنم ز می
 چونان که لب ز زمزمه یا ابوالحسن
 شاه نجف ، وصی نبی ، مرتضی علی
 آن از ائمه اول و ثانی ز پشتن
 ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت ست
 وقت غروب مهر دمد ماه بی سخن
 مه والی شب ست و ولیمهد آفتاب
 باید بروشنی مه از مهر دم زدن
 پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین
 بعد از نبی امام مه و پیروان پرن
 ای از تر بوده رونق دین محمدی
 رویت سهیل و کعبه اندیم و عرب یمن
 بالیده از تو علم و عمل در پناه دین
 ای آبروی خلوت و ای فخر انجمن
 جز بر تو و نتایج پاکت ز سروری
 نامیست چون خدنگ نگاه و چه ذقن
 گر دشمن تو هست توانا شگفت نیست
 جانش ز ذوق تیغ تو خون گشته در بدن

از کینه مهریانی و از صجز پردلی
 زانگونه شد پدید ز عدل تو در زمن
 کز نره شیر بچه آهو نخورده رم
 الا ز ماده شیر هم از جوشش پهن
 در دشت رهرو تو نتو شد مگر رحیق
 بر تخت پیرو تو نپوشد مگر خشن
 یادت کنند روشنی خور ز هر نس
 نامت برند حقه پروین شود دهن
 سوژ غم تو بیدم و نازم به بخت خویش
 کایزد مرا نسوخت بناغ نسوختن
 طبعیست جز بذوق تو نا گشته منبسط
 جانمیست جز به مهر تو نابوده مرتین
 خواهم ز فرط رشک که در مجمع حواس
 مهر ترا بخویش بدزدم ز خویشتن
 داغ غلامی تو مرا بر چنین دل
 جوش منقلب تو مرا در خیالی من
 نوریست از بطانه توفیق جلوه گر
 بحرست درمیانه ابریق موجزن
 مستم بدین طرب که بپروازش خیال
 دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن
 شادم بدین هوس که بمدح تو جاودان
 بندم هزار دسته ز نسین و نسترن
 کافور فرّ ایزدیم ده که خویش را
 مرهم نهم به خستگن بند امرمن

گفتی ز می بهشتر و درنجم ازین درنگ
 مستی دهد زیاده چو صهبایا شود کهن
 لیکن ز رهروان بسر این رباط نیز
 نتوان دریغ کرد سفالی ز بُرد دن
 آنم که تاب غیرت آوای من کشد
 از شاخ سدره طائر قدسی بباب زن
 کلکم بدان مثابه ز ریزی که بسترد
 نقش نگار ارمنی از چشم کوهکن
 بر رهگذار قافیه خاص اندرین زمین
 نگزاشتم نهجیده گلی غیر یاسمن
 کوتاهن سخن نبود از ره قصور
 دانند اهل فن که منم اوستاد فن
 در مدحت تو ذوق فشادم نه باد خوان
 در یوزۀ گهر کنم از دل نه از عدن
 دام مرا شکار فراوان بود ، ولی
 سیمرخ گشت قافیه بگزاشتم از زغن
 داری سر غریب نوازی زهی نشاط !
 غالب ندیده ای که غریبست در وطن

منقبت ابوالنعمه مرتضیٰ علی علیه السلام
 تازم به گران مایگی دل که ز سودا
 هر قطره خون یافته پرواز سویدا
 اجزای وجودم ز گدازی که ز جان یافت
 پالود بدان شیوه که دل کشت سراپا
 دریاب مذاقم ز کلام که نباشد
 مینای مرا پندیه بغیر از کعب صهبا
 نالی قلم از جوش گداز دل خویشم
 سیراب بود همچو رگ ابر ز دریا
 رخشان معنی دمد از پرده نظم
 چون شمع ز فانوس و می لعل ز مینا
 میراث رسیدست ز خونین هسانم
 دافی شرر اندا و بیانی جگر آلا
 یابی ته خاکستر هر حرف شراری
 آتشکده کاواست دم پارسیان را
 آنم که بافزایش اندازه فطرت
 آنم که به آرایش انداز تماشا
 نظم ز دم انگیزته از مغز خرد جوش
 کلکم ز رقم ریخته بر صفحه ثریا
 هین عیسی و سامان نوالش هسب گرم
 هان موسی و برهان کمالش ید بیضا
 چون دشت پر از لاله خود روست بساطم
 از جاده نوردان نکتم مزد تقاضا
 چون لعل رگ ابر گداز جگر ستم
 خونم همه در نام خود می چکد اما

گوی مژده اشک فشام که سراسر
 بر گنج گهر میزدم از نار سراپا
 هر زمزمه کز کام و زبدم بتراود
 جوید ز ره پرده گوشم بدلم جا
 چون سیل که از بادیه خیزد ببهاران
 مالد بزمین سیه و گیرد ره دریا
 هر چند درین عرصه بهر رنگ که خواهی
 با نیک و بد دهر بسر میرود اما
 دل می طلبد دوستی و دشمنی خلق
 لب تشنه خونند چه اعنا چه احبا
 هشدار که مجنون نتوان شد بتکلف
 دیوانه توان گشت و لیکن بدارا
 گر حوصله همپائی نمی بود درین راه
 درباختی زهره ز تاب و تب غوغا
 آزادگی از موج برون برد گلیم
 ورنه من و این دعوی و این حوصله ؟ حاشا!
 در جیب رفیقان گل شاداب فشاندیم
 هر چند تب تشنگیم سوخت به صحرا
 دریزم حریفان رگ مهتاب کشودم
 گر خود همه گردون نسک ریخت به صهبا
 زین نژد سیلی سرصر بپرازم
 تحسین ندماند ز رگ ساز من آوا
 از بسکه سیه مست من جنبش کلکم
 در پرده هر نقش دلم میرود از جا

بیراهه اگر گام زدم خرده مگیرید
 در عریده راهم ز درازیت بپهنا
 نظاره خویان و می و نغمه حرامست
 دیدیم و شنیدیم ، سمعنا و اطعمنا!
 با این همه هر جا کند آهنگ خرابی
 سرگرمی شوقی که بود حوصله فرسا
 با نغمه مطرب نتوان شد متعصب
 از جلوه ساقی نتوان کرد تبراً
 شوقست که چون نشاء توحید رساند
 از دار برد پایه منصور ببالا
 شوقست که فرهاد ازو مرده به سختی
 شوقست که مجنون شد ازو بادیه پیمای
 شوقست که مرآت مرا داده به سیقتل
 شوقست کزو طوطی طبعم شده گویا
 شوقست کز اصحاب اثر های قبولش
 آئینه پیدائی حرف ست ورق ها
 قانع به سخن نیستم و پاک ندارم
 تز خویش سپاس ست و نه از غیر محابا
 نظارگی جلوه اسرار خیالم
 در آنکه چشم حسود و دل اعدا
 ز آویزش دوتان ز سخن باز نمانم
 سیلاب مرا زین خس و خاشاک چه پروا
 شوقم همه رازست من و عریده هرگز
 سوزم همه سازست من و شکوه مهادا

گر مهر و گر کین همه رعنائی و هم ست
 شاد آنکه به نیرنگ نگردید فریبا
 اندیشه دو صد گلکده گل برده بدامن
 اما همه از نقش و نگار پر عتقا
 چون پرده شب بار مصور بخیالست
 این کارگو و هم ز پیدائی اشیا
 آن وعظ فقیهانه زاهد که تزیید
 بر صفحه دین نقش رواج غم دنیا
 وان نغمه مستانه رندان که نیرزد
 دم سردی امروز بسرگرمی فردا
 آن حسن و دم ناز ز افسون اندلی
 جان باز دمیدن به تن صورت دیبا
 وان عشق و گه عجز بامید نگامی
 از خویش گزشتن بسر راه تما
 گردیدن هفت اختر و نه چرخ بهر سو
 زین عریده بالیدن آثار بهر جا
 گل کردن صد رنگ بهار از چگر خاک
 برجستن یکدسته شرار از رگ خارا
 هنگامه ابلیس و نشان دادن گندم
 افسانه آوارگی آدم و حوا
 دانسته شود هرچه ز اسرار تعین
 سنجیده شود هرچه ز آثار من و ما
 از خامه نقاش برون نامده هرگز
 هر نقش که بینی ز پس پرده هویدا

وحدت همه حدیست معین که خود از وی
 هستی همه جزئیست حقیقی که مر او را
 طرفی نتوان بست بسرگرمی اوام
 هرگز نتوان کرد پراکنده بر اجزا
 آئینه به پیش نظر و جلوه فراوان
 دل پر هوس و صاحب خلوتکده تنها
 پیدا و نهان مشغله حب ظهور ست
 چون پرده برافتند نه نهانست نه پیدا
 مدهوش ره و رسم فدایم خبرم نیست
 بیخوش قدح میزنم از خمکنده لا
 ایمن من ای لذت دیدار کجائی
 در کام مذاقم بچکان رشعه الا
 آن رشعه که گوئی ز گرانایگی ناز
 مهریست ، به گنجینه کینیت اسما
 آن رشعه که ساریست در اعداد چو واحد
 آن رشعه که حالیت بصورت چو هیولی
 آن رشعه که آئینه تصویر نمائی ست
 اسرار رقمهای حیات ابدی را
 آن رشعه که گر در طلبش باش شتابند
 کوشش ز عرق مزد دهد لولوی لا لا
 آن رشعه که گر در صدفش باز چکانند
 از موج گهرها نمد انگاره دلها
 آن رشعه که بیخواست چکد از کف ساقی
 در عرض قدح در زدن اندر خم صهبا

زان رشحه نم فیض قبولست مرادم
 ساقی علی عالی و خمخانه تولا
 در سجده رو ای خامه ! که این اسم مبارک
 منجمله اسمای الهی ست ، همانا
 گرد سر این نام که معراج بیان ست
 سبحانک یا رب تقدس و تعالی
 آن مصطفوی رتبه که تشریف ولایش
 بر تارک سلمان بنهاد افسر 'منا'
 آن شاه کرم پیشه که هنگام رکوعش
 بالید خم حلقه خاتم ز مسلا
 هم شوکت آثار علی بود که داؤد
 صد چشم بره داشت ز اجزای زره وا
 چون اسلحه سازان که بسازند سرو برگ
 تا مرد کند جلوه گری در صف هیجا
 هم مژده دیدار علی بود که میریخت
 در پرده احیا ز لب و کام مسیحا
 چون باد بهاری که بهنگام وزیدن
 از گل فگند غلغله در خطه غبرا
 از مکرمتش ناب زمین ناف غزالست
 مشکین ز چه شد ورته لباس حرم آیا؟
 بی بی ظلم کز اثر ذوق ظهورش
 زان قطعه دل خاک زند جوش سویدا
 آن خام اسرار ید الله که باشد
 متقوش به اسمی که بود عین مسمی

شد مهر نبوت فوه تا ساخت پیمبر
 از دوش نگین خانه یاقوت کف پا
 تا حلقه بگوش ست ز نقش سم ندل
 بر طالع این دائره رشکست فلک را
 یال و دمش از پرتو دیدار گل افشان
 گرد سمش از جلوۀ رفتار شفق زا
 وان تیغ دو سر کز اثر شرک زدائی
 بر کوکبه کفر زنت صاعقه لا
 چون طرح شود با الف صیقل ایمان
 در دیده توفیق دهد جلوۀ الا
 سرشته شطرم به گسستن زده اینک
 "از کار فروبسته دل عقده کشایا"
 پیداست که هیچی همه را چه ستاید
 من ذره تو خورشید ، من و مدح تو حاشا !
 اندیشه بخاری و رگ خامه گیاهی
 با فکر چه نیروی و به تحریر چه یارا ؟
 خواهم که ز جوش نفس و ولولۀ شوق
 بر شیوۀ عشاق کنم مدح تو انشا

مطلع ثانی

ای داغ غمت مردمک دیده اشیا
 عکس تو هر آئینه ز هر آینه پیدا
 در جنب گرانمایگی قدر تو عالم
 چون ذره به صحرا بود و قطره بدریا
 نقش قدم مورچه پیشت بشب تار
 چون جوهر آئینه ز آئینه هویدا

در پیش نگاه تو فلک پرده عینک
 در چشم خیال تو جهان محفل لیلی
 میخوار ترا ننگ ز پیمانۀ جمشید
 بیمار ترا رنج ز تیمار مسیحا
 خاشاک درت تاج سرافرازی رضوان
 نقش قدمت غازه رخساره حورا
 هم موجه رفتار تو ذوق رخ یوسف
 هم چاده راه تو رگ خواب زلیخا
 در گرد خرام تو نگه ریشه طوبی
 در بزم تماشای تو مرگان ید بیضا
 تقدیر برخساره توفیق امامت
 زد از رقم نام تو گلگونه طغرا
 توفیق به آئینه اسرار نبوت
 کرد از اثر رای تو پرداز مهیا
 رفتار تو گر آکنه خاک زداید
 از پرده هر ذره نمد دیده بینا
 اعجاز تو گر سوی نباتات گراید
 از ریشه هر برگ برآید لب گویا
 گویند که کوثر می ناب ست سراسر
 گویند که فردوس نگارست سراپا
 آن چشمه ز طرف قدحت رشعۀ باقی
 وان سبزه ز بزم طریقت خردۀ مینا
 مهر تو درین عرصه بسوداگر ایمان
 بخشد بسلم قیمت موعودۀ کالا

روی تو درین پرده بجوینده دیدار
 امروز دهد حاصل درهوزه فردا
 در پرده سازم جگر اندوده خطانیدست
 کز برق و شفق باز برد جلوه به یغما
 دانی که مرا دصوی فضل و هنری نیست
 دیبای من از نقش کمالست معرا
 در دایره فکر ز آشتگی رای
 هر دم قسم پیچ خورد چون خط ترسا
 از صعوه بی بال و پر من چه کشاید
 پرواز ثنایت طلبد شهپر عنقا
 آنم که رباعی ز غزل باز ندانم
 تاریخ بمعنی نشانم ز معا
 نوق تو دمانیده ز لب سیزه گفتار
 مدح تو دوانیده بدل ریشه احیا
 نطقم بشمار عدد حرف علی شد
 در رشته تحریر ز شوخی گهر آما
 تکرار رخ قافیه چندانکه خراشید
 شوقم بهجراحت نمک افشاند ز ایضا
 ترکانه زدم زمزمه مدح و ثنایت
 در منطق اجداد نه بر مسلک آبا
 این پارسی ساده ز آرائش دصوی
 وین بندگی پاک ز آرایش غوغا
 دور از اثر عریده و بحث و ستیزه
 منظور نگاه دل و جان بخش تو بادا

در عرضِ ثنایت قسم جوهر معنی
در بزم ولایت لقمه غالب شیدا
سیراب سفالم ز دم رشحه کوثر
گلیوش مزارم ز هجوم بی مولی

تر کیمیا بنده در منتقبت حضرت علی مرتضی علیه السلام
 آن سحر خیزم که مه را در شبستان دیده‌ام
 شب نشینان را درین گردنده ایوان دیده‌ام
 اینت خلوتخانه روحانیان کاتبان ز دور
 زهره را اندر دای نور عریان دیده‌ام
 هر یکی فارغ ز غیر و هر یکی نازان بغویش
 لولی را در دو عشرتگه دو مهمان دیده‌ام
 هرگز ای نادان به رسوای نه بندی دل که من
 ماه را در ثور و کیوان را به میزان دیده‌ام
 رفته ام زان پس به سیر باغ و مرغان را بباغ
 سر به شرم خواب زیر بال پنهان دیده‌ام
 کلک موج نکبت گل ، دم ز گردش ناز ده
 نامه فیض سحر ننوشته عنوان دیده‌ام
 شانه باد سحرگامی به جنبش نانده
 طره سنبول به بالین بر پریشان دیده‌ام
 باد سرمستانه می جنبد و شبدم می چکد
 غنچه را در رخت خواب آورده دامان دیده‌ام
 صبح اول گو بروی کس نیاورد از حیا
 صبح ثانی را برین هنگامه خندان دیده‌ام
 محرم راز نهان روزگارم کرده‌اند
 تا بحر فم گوش نهد خلق خوارم کرده‌اند
 چشم از انجم بدینار عزیزان روشن است
 شام پندارم جواهر سرمه چشم من است
 تاچه بنمایند جان باید نظر بر پرده دوخت
 ظلمت شام است جلیباب و هر اختر روشن است

رامیان چرخ را آماجگه جز خاک نیست
 جان پاک از اختران بپند اثر تا در تن است
 ای که گفתי هفت کوکب در شمار آورده ام
 زانمیان بهرام شورانگیز و کیوان پُر فن است
 دشمنی دارم برون زین هفت کز غارتگری
 هم بشب دزد متاع و هم بروزم رهزن است
 اهلِ معنی را نگه دارد بسختی آسمان
 سقله را بر گنج زر بیخی که بند آهن است
 لطف طبع از میده فیاض دارم نی ز غیر
 دشت را خود رو بود گر سرخ گل و سوسن است
 کار چون نازک بود علت ننگبدر درمیان
 غنچه در تنگی قبایش بی نیاز از سوزن است
 از عطارد نبودم فیض سخن کان تنگ چشم
 خود بحکم هم فنی از رشک با من دشمن است
 من که با ساقی ز والای فرو ناید سرم
 آفتاب آسا ، به زور خویش گردد ساغر
 روشناس چرخ در جمع اسیرانش منم
 نور چشم روزن دیوار زندانش منم
 ثابت و سیار گردون را رصد بستم به علم
 رشته تسبیح گوهرهای غلتانش منم
 نی ز دانش کامیاب و نی بسختی تنگدل
 شرمسار کوشش برجیس و کیوانش منم
 در لئیمی شهره دهر از تهیدستی است چرخ
 رفته مسکین را ز یاد و گنج پنهانش منم

تیر تازد گر به ادیسی ب خاک اندازمش
 زهره تازد گر به بلقیسی سلیمانش منم
 کعبه بامن از مروت عذر خواه پای ریش
 وز ادب شرمندۀ خار مغیلانش منم
 در غریبی خویش را از غصه در دل می خلم
 خورده ام از شست غم تیری که پیکانش منم
 نوش چون راه لبم گیرد ادا فهمش نیم
 نیش چون مغز دلم کاود زیاندانش منم
 مانده ام تنها به گنج از دور باش پاس وضع
 خانه دارم که پندارند دربانش منم
 پایه من جز بپشم من نیابد در نظر
 از بلندئ اخترم روشن نیابد در نظر
 خون گریه گلبارنگ تماشا زد بمن
 چشم آن دارم که غم خود زین سپس سازد بمن
 شاهد من پایه من در وفا داند که چیست
 میکشد صدأ بنای آنگاه می تازد بمن
 بامن اندر هم نشینان روی گرداند ز من
 بی من اندر نازنیان گردن افرازد بمن
 ریخت خونم بر سر ره تا حنا بتدد بپای
 کرد خاک راه خویشم تا فرس تازد بمن
 چون بغیر از سر کان مفت ست هیچم مایه نیست
 نبودم بیم زیان گر چرخ کج بازد بمن
 بر منش دستی تواند بود زان بالاترم
 دل نیازم شیر گردون ، پنجه گر بازد بمن

هر کرا گردون بلند آوازه تر خواهد بندهر
 نوبت شاهی دهد وانگاه بنوازد بمن
 بادشاهان را ثنا گفتن نه کار هر کس است
 دیده ور شاهی که کار گفتن اندازد بمن
 ور تو کوئی باشه را مایه نبود بیم نیست
 خود بشاهان مایه بخشم گر بپردازد بمن
 آن که چون در ملک هستی سکه شاهی زند
 سکه شاهی بطغرائی ید اللّهی زند
 نو بهار آمد که رقصد بر سر دیوار گل
 سر کشد چون شعله شمع از درون خار گل
 عاشقان با عندلیبان نشن و من در شگفت
 کز چه ماند گرچه خوش باشد بروی یار گل
 هم بدشت از کوه تا بنگاه؛ دهقان لاله زار
 هم بشهر از باغ شه تا خانه خمار گل
 قاتل ما چون سبکدست است ما هم سر خوشیم
 سر ز دوش افتاده و شفته از دستار گل
 او پر از لیلی نازک و غم جانگداز
 بر سر آشفته مجنون مزن زنهار گل
 بستر خارم نسازد رنجه زان ترسم که دوست
 دانم در شب ببالین دیده خونبار گل
 آسمان سرگشته بود آسودگی جستم ز خاک
 باغبان بیگانه بود آوردم از بازار گل
 چند از باد و من انگارم که چون چندیده مهر
 گشته از فریاد مرغان چمن بیدار گل

چون نازد شاخ گل بر خویش چون ببند که باد
 از وی افشاند بهای حیدر کرار گل
 آن که در معراج از ذوق رخ زیبای او
 خواجه را در چشم حق بین بود خالی جای او
 صبح سرمستانه پیر خاتمه را در زدم
 او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم
 شیخ حیران ماند در کار من و غافل که من
 بوسه ها از ذوق پای خواجه بر منبر زدم
 کرد یادش در صف او باش دوشم شرمسار
 خشت از خم کننده را بر شیشه و ساغر زدم
 بزم شوقش را نوالین شمع و خوش پروانه ایست
 بسکه بیتابانه خود را بر دم خنجر زدم
 یافتم خاکی ز رامش اشک شادی ریختم
 خواست از من بادشاهش خنده بر افسر زدم
 عذر از حق خواستم تا خواجه را گفتم ثنا
 رشته از جان تاقتم تا صفحه را مسطر زدم
 محضری آورده قاصد از علی الهیان
 پیش ازان کز خویش پرسم مهر بر محضر زدم
 ذوق پابوسش چگر را تشنه تر دارد بوصل
 در بهشت از گرمی دل غوطه در کوثر زدم
 بر کتابم آرزوی چاره در دل خستگی
 تکیه کردم بر علی تا تکیه بر بستر زدم
 ناتوانی را که لطفش طرح نیرو افگند
 فریبی حرزِ فسون سازان ز بازو افگند

در عدم پندار پیدائ سلیمان زاستی
 آه ازین عالم گرش در چشم موری جاستی
 هستی ایزد را و عالم سیمیای ایزدی ست
 لا جرم هر ذره را آن فره در سیماستی
 هر نوا نام دگر دارد ز فرق زیر و بم
 ورته خود یک زخمه و یک تار و یک اواستی
 در تماشگاه جمع الجمع بر وفق نمود
 قطره ها سرچشمه و سرچشمه ها دریاستی
 گر صد گویند و حق کثرت اندر ذات نیست
 ما علی گفتیم و آنهم اسمی از اسماستی
 جنبش هر شی به آئین است کان شی در وجود
 هم بدان ساز است گر پنهان و گر پیداستی
 ضیق من گر صورت شاهد گرفتی فی المثل
 جای گرد از رهگزارش بوی گل برخاستی
 دین حق دارم معاذ الله نصیری نیستم
 گر نداند عیب چو . باری خدا داناستی
 با علی ویراست عهد حق پرستی بسته ام
 وان به روزی بود کش روز ازل فرداستی
 حرف حق از خواجه یادم بود تا گفتم بلی
 ذوق ایمان در نهادم بود تا گفتم بلی
 مرد نبود گریستم بر خاطرش باری رسد
 هم ز خود رنجم گرم از دشمن آزاری رسد
 در ره یارم ز رشک پای ره پیمای خود
 خون فقد در دل ز زخمی کز سر خاری رسد

بیخ فروشم در تموز و کلبه دور از چار سوست
 میروید سرمایه از کف تا خریداری رسد
 راحت مارا ز بیرنگی برات آورده اند
 بت پرستان را سلام از نقش دیواری رسد
 دانش آن باشد که چشم دل بحق بینا شود
 نی گمان باطلی کز وهم و پنداری رسد
 طور و نخل طور نبود گرچه در خرگاه خویش
 هر کس افروزد چراغی چون شب تاری رسد
 از دم باد سحرگامی دل آساید ولی
 جانها تر باشد آن کز یاسمن زاری رسد
 خوش بود دریوزه فیض الهی از علی
 گرچه از هر در نصیب هر طلبگاری رسد
 کهنه دامن گر دهنم طلبسان مشتری
 تازه گردم از ردای خواجه گر تاری رسد
 عاشقم لیکن ندانی کز خرد بیگانه ام
 هوشیارم با خدا و با علی دیوانه ام
 غالباً ! حسن عقیدت برنتابم بیش ازین
 هم ز خود بر خویش منت برنتابم بیش ازین
 نیست ز اسمای الهی بر زیانم جز علی
 بیخودم پاسبان محبت برنتابم بیش ازین
 بسته ام دل در هوای ساقی کوثر بخلد
 طعمه از حوران جنت برنتابم بیش ازین
 خاصه از بهر نثار بادشه خواهم همی
 آبروی دین و دولت برنتابم بیش ازین

در نجف وقت نماز آرم بسوی کعبه روی
 قید قانونِ شریعت برتتابم بیش ازین
 باده در خلوت بعشقِ ساقی کوثر خورم
 نازش ناموس نسبت برتتابم بیش ازین
 عاشق شامم نه کافر ، عشق شاهان کفر نیست
 از غلط فهمان شماتت برتتابم بیش ازین
 چون بخواهم روی ننماید نهم بر مرگِ دل
 جانگدازهای حسرت برتتابم بیش ازین
 بوده ام رنجور تا نوقِ سلو کم روی داد
 لا جرم رنج ریاضت برتتابم بیش ازین
 از فنا فی الشیخ مشهودم فنا فی الله باد
 معر گشتم در علی دیگر سخن کوتاه باد

مختصر

در مهد دستبرد به اژدر کند علی
 رفع نزاع باز و کبوتر کند علی
 از چو چرخ پرسش من گر کند علی
 زور آزمائی که به خبیر کند علی
 دادم همان به گنبد بی در کند علی

رسمیست خسروانه که شاهان به روز بار
 گیرند کار خویش ز دستور و پیشکار
 دستور شه ، نبی و خداوند دستیار
 می گویم و هر آئینه گویم هزار بار
 کار خدا به عرصه محشر کند علی

گر کار تست مرزه برو کو بکو به گرد
 چون سوقیان به عریده درچار سو به گرد
 سلطان دین علیست ' بیا ' گرد اور به گرد
 جان رونما پذیر و درین جستجو به گرد
 کز غرقه خیال تو سر ، بر کند علی

ایمان و بغض خواجه چراغیست و تند باد
 یا ربا! کسی اسیر هوا و هوس میباد
 باوی نیارم از ستم روزگار یاد
 دین بر خورد ز دانش و دانش رسد به داد
 تا کار دین بجای پیمبر کند علی

روی نکوی خواجه نه بینند گر بخواب
اصحاب کعب را نبود زینهار تاب
شد کام بخش هر که ز شامست کامیاب
دریوزه فروغ کند از وی آفتاب
گر ماه را به مایه توانگر کند علی

یزدان که مست کرد روان را ببوی او
آویخت هشت خلد بیک تار موی او
چشم مباد گر نگرم جز به سوی او
جرم هزار رند به بخشم به روی او
گر خود مرا به محکمه داور کند علی

گفتم ، بود فروغ جمالش نظر فروز
گفتم ، بود نگاه عتابش نظاره سوز
گویم که نطق تشنه گفتن بود هنوز
پیش وی آفتاب نماید چراغ روز
در چاشتگه چراغ اگر بر کند علی

اینک شیوع فتنه روز قیامتست
پیدا ز هر نورد هزاران علامتست
اسلام را دگر چه امید سلامتست
بر دست آن که خاتم قوس امامتست
آرایش جهان مگر از سر کند علی

هر چند چرخ قاعده گردان عالمست
 بعد از نبی امام نگهبان عالمست
 اندر کلب امام ، رگ جان عالمست
 دل داغ رو نوردی سلطان عالمست
 بازش بجای خویش مقرر کند علی

بر آستان سرور عالم نشسته ام
 اندوهناک رفته و بی ضم نشسته ام
 جنگم چرا به خلق چو من هم نشسته ام
 از خواجه تاش کویش مقدم نشسته ام
 رحمی به حال غالب و قنبر کند علی

منتخبات

هزار آفرین برمن و دین من
 که منعم پرستیم آئین من
 چراغی که روشن کند خانه ام
 تو گوئی منش نیز پروانه ام
 حریفی که نوشم می از ساغرش
 بهر جرعه گرم بگرد سرش
 برانم که دادار یکتاستی
 فروغ حقائق ز اسماستی
 بهر گوشه از عرصه این طلسم
 دهد روشنائی جداگانه اسم
 هران شی که هستی ضرورش بود
 باسی ز اسما ظهورش بود
 کزان اسم روشن شود نام او
 بدان باشد آغاز و انجام او
 بود هر چه بینی بسودائی دوست
 پرستارِ اسمی ز اسمائی دوست
 هر آئینه در کارگاهِ خیال
 کز انجاست انگیزشِ حال و قال
 لبم در شمار ولی اللهیست
 دلم رازدارِ علی اللهیست
 چو مریوب این اسم سامیستم
 نشانمند این نام نامیستم
 بلندم بدانم نه پستم همی
 بدین نام یزدان پرتسم همی

دنیا ساید اندیشه جز با علی
 ز اسما نه اندیشم الأعلی
 بیزم طرب همنوایم علیست
 به گنج غم انده ربایم علیست
 به تنهائیم راز گوئی باوست
 به هنگامه ام پایه جوئی باوست
 درآئینه خاطرم رو دهد
 به اندیشه پیوسته نیرودهد
 مرا ماه و مهر و شب و روز اوست
 دل و دیده را محفل افروز اوست
 به صحرا به دریا براتم ازوست
 به دریا ز طوفان نجاتم از اوست
 خدا گوهری را که جان خوانش
 ازان داد تا بروی افشانش
 مرا مایه گر دل و گر جان بود
 ازو دانم از خود ز یزدان بود
 کنم از نیی روئی در بوتراب
 بیه بنگرم جلوه آفتاب
 یزدان نشاطم به حیدر بود
 ز قلمم بجو آب خوشتر بود
 نیی را پذیرم به پیمان او
 خدارا پرتسم به ایمان او
 خدایش روانیست هر چند گفت
 علی را توانم خداوند گفت

پس از شاه کس غیر دستور نیست
 او تو من از خدا نور نیست
 نبی را اگر سایه صورت نداشت
 تردد ندارد ضرورت نداشت
 دو پیکر دو چادر نمود آمده
 اثر ها بیک جا فرود آمده
 دو فرخنده یار گرانمایه بین
 دو قالب ز یک نور و یک سایه بین
 بدان اتحادی که صافی بود
 دو تن رایگی سایه کافی بود
 از آن سایه یک جا گرایش کند
 که احمد ز حیدر نمایش کند
 بهر سایه کافتند ز بالائی او
 بود از نبی سایه همپائی او
 زهی قبله اهل ایمان علی
 به تن گشته همسایه جان علی
 پدیدار در خاندان نبی
 به گیتی دراز زی نشان نبی
 بیک سلک روشن ده و یک گهر
 نبی را جگر پاره او را جگر
 جگر پاره ها چون برابر نهاد
 به گفتن جگر نام آن بر نهاد
 علی راست بعد از نبی جانی او
 همان حکم کل دارد اجزائی او

همانا پس از خاتم المرسلین
 بود تا به مهدی علی جانشین
 نژاد علی با محمد یکسیت
 محمد همان تا محمد یکسیت
 در احمد الف نام ایزد بود
 ز میم آشکارا محمد بود
 الف میم را چون شوی خواستار
 نماید ز احمد بجز هشت و چار
 ازین نغمه کاینک رو هوش زد
 بدل نوبی مدح علی جوش زد
 ز کویش به گلشن سخن می کنم
 ستم بر گل و نسترن می کنم
 ز طغش به گفتارِ خوان می نهم
 سخن را شکر در دهان می نهم
 ز لطفش به هستی خبر می دم
 بریگ روان دجله سرمی دم
 علی آن ز دوش نبی زا فرش
 علی آن یذالله را کف کفش
 خدارا گزین بنده رازدار
 خدا بندگان را خداوندگار
 به تن بینش افروز آفاقیان
 بدم دانش آموز اشرافیان
 به کثرت ز توحید پیوند بخش
 به بی برگ نخل برومند بخش

به سائل ز خواهش فزون تر سپار
 به لب تشنه جرعه کوثر سپار
 نوید ظفر گردی از لشکرش
 حساب نظر فردی از دفترش
 گداز غمش کیمیائی سرشت
 غبار رهش سیمیائی بهشت
 نگه کوثر آشامد از زوئی او
 روان تازه رو گردد از بوئی او
 نیاز رده گوشش ز آواز وحی
 ضمیرش سرا پرده راز وحی
 براه حق اندر نشانها ازو
 بهر نکته در داستانها ازو
 به پیوند او ربط هر سلسله
 خود او را رهی خضر هر مرحله
 گذشته به معشوقی از همسری
 بدوش نبی پایش از برتری
 زمین فلک در گزر گاه او
 غبار سحر خیزی آه او
 اگر پاره گشته پستی گرا
 بود پاره همچنان بر هوا
 بیاد حق از خواهشش نس دور
 ز شادی ملول و به انده سپور
 بپشمی که گرید به بزم اندرون
 دل آسوده خسپد بزم اندرون

بدرویشیش فرّی شامنشاهی
 زهی خاکساری و ظنّ اللّهی
 هوا و هوس گشته فرمان پذیر
 به فرمان روائی حصیرش سریر
 خرد زله خوارش به فرزاندگی
 قضا پیشکارش به مردانگی
 نهانش بیاد آوری دلکشاست
 عیانش بری نام مشکل کشاست
 براهیم کوئی سلیمان فری
 مسیحا نمی مصطفی گوهری
 لباس وفا را طراز علم
 جهان کرم را صباح ازل
 نهانش به خلقی خدا مهر خیز
 جبینش بدگاره حق سجده ریز
 نوید نجات اسیران غم
 نظرگاه احرامیان حرم
 زشش سو بسویش نگاه همه
 ولادت گهش قبله گاه همه
 روان و خرد گردی از راه او
 نه ایزد ولی کعبه درگاه او
 حدیثش نمود حدوث جهان
 بگردندگی درگهش آسمان
 اگر خاک بازان دشت نجف
 به خورشید سازی کشایند کف

چو انجم بشب مهر گیتی فروز
 نیارند مردم شمردن بروز
 دنی را چگر تشنه روی او
 خدا را بشواش نظر سونی او
 کسانی که اندازه پیش آورد
 سخنها ز آئین و کیش آورد
 بنا دانی از شور گفتار من
 سگالند زانگونه هنجار من
 که آرایش گفتگو کرده ام
 بعیدتر ستالی غلو کرده ام
 مرا خود دل از ضمه بیتاب باد
 ز شرم تنک مائیگی آب باد
 چه باشد ازین بیش شرمندگی
 که خور را ستانم برخشدگی
 به بحر از روانی سرانم سرود
 بخلد از ریاحین فرستم درود
 به گلشن برم برگی از نسترن
 به پیچاک سنبل فروشم شکن
 ستایم کسی را که درداستان
 شوم با سخن آفرین همزبان
 به زد قبول کسانم چه کار
 علی بایدم با جهانم چه کار
 در اندیشه پنهان و پیدا علیست
 سخن کز علی می کنم با علیست

دلم در سخن گفتن افسرده نیست
 همانا خداوند من مرده نیست
 چو خواهم حدیثی سرودن از
 بود گفتن از من شنودن از
 گر از بنده هائی خدا چوت منی
 که در خرمن ارزد به نیم ارزنی
 علی را پرستد به کیش خیال
 چه کم گردد از دستگاه جلال
 گلستان که هر سو هزارش گلست
 مه سبزه و لاله و سنبلیست
 اگر رفت برگ خزانی ازان
 چمن را نباشد زبانی ازان
 ندارد غم و غصه یزدان پاک
 علی را اگر بنده باشم چه پاک
 تو غافل ز ذوق ثنا گوئیم
 سزا گویم و ناسزا گوئیم
 مرا ناسزا گفتن آئین مباد
 لب من رگ ساز هرین مباد
 بود گرچه با هرکسم سینه صاف
 من و ایزد البته نبود گزاف
 که تا کینه از مهر بشناختم
 بکس غیر حیدر نه پرداختم
 جوانی برین در بسر کرده ام
 شبی در خیالش سحر کرده ام

کدوم که وقت گزشتن رسید
 زمان بحق باز گشتن رسید
 دما دم بچندش درالی دلست
 شنیدن رهین صدائی دلست
 که بر خیزو آهنگ ره سازده
 به جتازه خفته آواز ده
 به شب گیرین تیره مسکن برآ
 بچندان درای و برفتن در آ
 نجف کان نظر گاه امیدتست
 طرب خانه عیش جاویدتست
 نه دورست چندان که فرسخ شمار
 برنجاند اندر شمردن یسار
 دلیرانه راهی بریدن توان
 به آرامگاهی رسیدن توان
 برانست دل بلکه من نیزم
 که چون جان خرد آنجاست تن نیزم
 بود گرچه ثابت که چون جان دم
 علی گویم و جان بیزدان دم
 به هند و عراق و به گلزار و دشت
 به سوئی علی باشم باز گشت
 ولیکن چون آن ناحیه دلکشست
 اگر در نجف مرده باشم خوشست
 خوشا عرفی و گوهر افشاندنش
 بانداز دعوی پر افشاندنش

که ناگاه کارِ خود از پیش بُرد
 بدشت نجف لاشه خویشت بُرد
 تن مُرده چون ره بمزگان زود
 اگر زنده خواهد خود آسان زود
 چو عرفی سرو برگ نازم کجا
 بدھوی زبانی درازم کجا
 چو عرفی بدرگام آن روئی کو
 چنان داد رس جذبہ زان سوئی کو
 نگویم غلط با خودم خشم نیست
 زمزگانِ خویشم خود این چشم نیست
 مزین طعنه چون پایہ خاص هست
 نباشد اگر جذبہ اخلاص هست
 چو ایست و از خواجہ آن بایدم
 زخم چشم قلزم نشان بایدم
 زدل گریہ اندوه رشکم برد
 نہ مزگان مگر سیل اشکم برد
 من این کار بر خود گرفتم بچشم
 بمزگان گر او رفت رفتم بچشم
 بہ گریم زخم بو کہ شادم کنند
 گھر سنج گنج مُردم کنند
 بگریم کہ سیلم ز سر بگذرد
 نہ از سر ز دیوار و در بگذرد
 سرشکی کہ از دیدہ من چکد
 دگر بارہ از چشم روزن چکد

طلب پیشگان را بدصوفی چه کار
 ز بخشنده یزدانم اُمید وار
 که جان بر درِ بوترا بم دهد
 دران خاک فرمانِ خوابم دهد
 چه کاهد ز نیروی گردان سپهر
 چه کم گردد از خویی ماه و مهر
 که دل خسته دهلوی مسکنی
 ز خاک نجف باشدش مدفنی
 خدایا بدین آرزویم رسان
 ز اشک من آبی بجویم رسان
 نفس در کشم جانی گفتار نیست
 تو دانی و این از تو دشوار نیست
 کزین بعد در عرصه روزگار
 بروی زمین یا بکنج مزار
 ز غالب نشان جز بران در مباد
 چنین باد فرجام و دیگر مباد

منتقبت حضرت امام حسین علیه السلام

مگر مرا دل کافر بود شب میلاد
 که ظلمتش دهد از گور اهل عصیان باد
 بطالعی ز عدم آدمم بباغ وجود
 که رفته بود بدروازه ارم شداد
 خروش مرگ که طوفان نا امیدیه است
 غریویاس که مرگی به نو مبارکباد
 طلوع نشئه بیم هلاک طالع وقت
 هجوم عرض بلاهای تازه عرض بلاد
 جعیم ناظر و خشم خدای مستولی
 سهیم دشمن و هیلاج دینده حساد
 قضا نگارش اسرار شکل زانچه را
 کند ز دود دل دردمند اخذ مداد
 مگوی زانچه کاین نسخه ایست از استقام
 مگوی زانچه کاین جامعیت از اضداد
 خود اصل طالع من جزوی از کمانستی
 کزوست تاوک غم را هزار گونه کشاد
 غرام زهره بطالع اگرچه داده نشان
 هم از لطافت طبع و هم از صفای نهاد
 دلی ازآنکه غریب ست زهره اندر قوس
 نشسته بر رخ نقد قبول گرد کساد
 تو گوئی از اثر انتقام هاروت ست
 که مر بطالع من چرخ زهره را جا داد
 به سفر جدی نذب را اشاره باشد
 بضاک و حلقه دلم و کمیذگه سیاد

چه دام ۹ روح و روان گذارش پر و بال
 چه صفر ۹ رنج و الم را فزایش اعداد
 ز مهر و پیکر تیر آشکار گشته بجدی
 فروغ اخگر رخسند و کلی زرماد
 بصورت درشده هم مشتری و هم مریخ
 یکی کفیل صلاح و یکی دلیل فساد
 یکی بهیات پیری که ناگه از غوغا
 بکنج صومعه وامانده باشد از اوراد
 یکی بصورت ترکی که از پئی یغما
 ستیزه جوی درآید بخانه زهاد
 قمر به ثور که کاشانه ششم باشد
 چو نور خویش کند دستگاه خصم زیاد
 سیاه گشته دو پیکر ز سیل کیوان
 چنانکه از اثر خاک تیره گردد باد
 بدین دو نحس نگر تا چه شکل مستقبل
 کشیده اند تریع خویش در اوتاد
 بهارمین کده بهرام پنجمین پایه
 به هفتمین زده کیوان بهفتمین بنیاد
 کند چو ترک ستمگر به کشتن استعمال
 کند چو هندو رهن ببردن استبداد
 ز حوت هیبت طوفان نوح پرده کشا
 عیان ز صورت جوزا نهیب سرصر عاد
 تو و خدا که درین کشککش که من باشم
 چگونه چون دگران زیستن توان براد

روان ز غصه سفالیست در گزر گه سنگ
 خرد ز فتنه چراغیست بر دریاچه باد
 ز جوش خون چگر دیده کوزه صباغ
 ز سوز داغ درون سینه کوره حداد
 گزارش هرسم نوبهار دروی ماه
 گزارش هسم آفتاب در مرداد
 مرا چو سایه سیاهست روز و شب تاریک
 مرا چو شعله معاش ست دود و داغ معاد
 کبود پوشم و قرطاس پیرهن سازم
 گهی بماتم دانش ، گهی بحسرت داد
 نفس بلرزه ز باد نهیب کلکته
 نگاه خیره ز هنگامه اله آباد
 تو ای ستاره ندانی که رنجم از آزار
 تو ای سپهر نه سنجی که ترسم از بیداد
 ترا غمیست بصرمایه گرانی کوه
 مرا نمیست به نیروی تیشه فرهاد
 من و بلای تو نطع انیم و تاب سهیل
 من و جفای تو شاگرد و سیلی استاد
 فغان و حوصله دل شراره و خارا
 غبار و ناصیه بخت جوهر و فولاد
 من و ستم دل رنجور و التقات طیب
 من و خطر رگ مجنون و نشتر فساد
 بگوش تاب طبیعت روم ، معاذ اله
 ندیده ام که خود از کیست جمله بست و کشاد

ستاره را همه رفتار ز اقتضای قضاست
 چنانکه جنبش درد از انامل نراد
 ز گردشی که به گردون همی کنم ثابت
 ستاره رفته بپشمک زنی که ها سمراد
 فلک کجائی و طالع چه و ستاره کدام؟
 کنم شکایت دشمن ز دوست شرم باد
 غزل سرایم و در مهر پیچم از اندوه
 ترانه سنجم و برخیزم از سر فریاد
 ز رشک گویم و داند که نالم از بیداد
 رسیده ام بنگاری که کس بدو مرساد
 تو گفته ای که چو میری فدای من گردی؟
 شوم فدای تو من برتتام این میعاد
 ز جور تویه تغافل ز خویش بگزشتیم
 به پشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد
 هزار بار ز خونان گرفته ام بفریب
 هم از مشاهده کام و هم از معانقه داد
 تو آن نه ای که بهنگامه با تو در گیرد
 به بحث جلوه سخن راندن از گل و شمشاد
 گزیده گویی غالب نگر که از تقب مغر
 چه نغز شیوه در ابداع کرده است ایجاد
 بیا ! که شوق عیان سخن بگرداند
 ز سنگلاخ شکایت برغزار و داد
 بیا ! که نیست ثباتی بدین نشاط و ملال
 بیا ! که نیست دوامی بدین بیاض و سواد

بیا ! که زود سراید زمانه اندوه
 شود روان گرامی ز بند تن آزاد
 بیا ! که داده نوید نکوئی فرجام
 حسین ابن علی آبروی دانش و داد
 بدان اشاره که چون در خدای گم گردید
 نمود نزد خدا است نیا را یاد
 دوشی نبود و سرش همچنان بسجده فرود
 زهی امام و زهی استواری پاساد
 عنایت ازلی گاهواره چشمانش
 بزرگوار جهان تا بآدم از اجداد
 هدایت ابدی پیشکار دیوانش
 خدایگان اسم تا پخاتم از اولاد
 گزین امام همامی که در خدا طلبی
 فزوده پیش خداوند آبروی عباد
 بهین شهید سعیدیکه باج تشنه لبی
 گرفته حبل وریزش ز خنجر جلا
 زهی برتبه ملقب بسید الشهداء
 زهی به نطفه موشح به سید السجاء
 ز نقش پای تو مهراب سازی اقطاب
 ز گرد راه تو ، سجاده بانی اوتاد
 چراغ بزم عزای تو دیده خونبار
 نشان محو ولای ، تو خاطر ناشاد
 زنت ز موج خود دیده در هوای تو بال
 بود ز لغت جگر ناله را براه تو زاد

بشدتی ، که رود در طریق استعجل
 بحیرتی که بود در مقام استبعاد
 بتازه روئی بستانیان مهر و وفاق
 بزشت خوئی زندانیان بخش و عناد
 بدشتبانی ترکان ایبک و قبهپاق
 به میر زانی خویان خلخ و نوشاد
 به دور گرد غزالان دامن صحرا
 به خوشخرام تندران سایه شمشاد
 به خواری اثر نغمه در نهاد اصم
 به هیچی رقم نامه پیش کور سواد
 به آتشی که بود ویژه بهر ساز نبرد
 به مصلحت که بود خاصه از برای فساد
 به نسبت هوس سید گور با بهرام
 به شهرت رم برق درفش با کشواد
 به نوجوانی سهراب و غفلت رستم
 به لغزش قدم رخس و چاهسار شغاد
 به انتشار شمیم و به انتعاش مشام
 به اعتزاز نبات و بانتقاض جماد
 به استواری دانش به سست عهدی وهم
 به سرفرازی شاهین به خاکساری خاد
 به بینماخی بیمار و اختلاط طبیب
 به بیگناهی اطفال و شدت استاد
 به مو کشای یلدا و مرگ آذر ماه
 به مرزه تازی باحور و رخصت خرداد

به صبر من که بود همچو آب در غریال
 به عیش من که بود همچو عید در اشداد
 به یامین شب بسر آوردگان بزم وصال
 به داغ روز فرو رفتگان باغ مراد
 به شادمانی بزمی که باشد اندر وی
 شراب خم خم و رندان حریص و ساقی راد
 به خاطر وی که ز سودای رشک نکهت زلف
 بسان زلف بخود پیچد از وزیدن باد
 به سازگاری وادی که خامه در تحریر
 دهد به لیلی و مجنون ز خسرو و فرهاد
 به شکوه که سرایند محرمان عروس
 به مصلحت ز زبان عروس با داماد
 به سادگی که به بی پردگی دهد الزام
 اگر به پرده گه نازش از گل آری یاد
 به کلیه که نشیند به خاک پیش از خویش
 به سایه که فتد در مفاک بعد از لاد
 به حسرتی که بجوشد ز کاشکی یارب
 به جرأتی که تراود ز هرچه پادا باد
 به نخوتی که عدو را بود بمال و مثال
 به نازشی که مرا میرسد بخوی و نژاد
 به آتشی که ز تری چکیده از لب من
 به پیچشی که ز کژی فتاده در حساد
 که ذره ذره خاکم ز تست نقش پذیر
 نه نقشیند ازل نی ز مانی و بهزاد

ضمت اگر همه مرگست من بدان زنده
ولایت از همه در دست من بدان دلشاد
ز تو که زبدم البته رنگ رنگ سوال
ز تو که بخشیم البته گونه گونه مراد
امید را بدعای همی دم تسکین
خرابه را بهوای همی کنم آباد
که چون بحشر غلامان خویش بشماری
کجاست غالب آواره ۹ بر زیانت باد

منقبت سید الشهداء علیه الصلوة والسلام
 ابر اشکبار و ما خجل از ناگریستن
 دارد تفاوت آب شدن تا گریستن
 فواره وار اشک ز فرقم جهد به هجر
 گم کرده راه چشم به شبها گریستن
 از ضبط گریه حالی من شد که مجلاً
 رنجیست سخت حوصله فرسا گریستن
 مردم گرم ز دور شناسند دور نیست
 دارد چو سیل در دلم آوا گریستن
 از رشک شمع سوختم اندازه دان کسیست
 خوش جمع کرده سوختنی با گریستن
 پنهان دهند وایه بیاران تنگدست
 دارم نهفته بر لب دریا گریستن
 نگزشت آب تا ز سر اینم هراس بود
 کارد چه فتنه بر سرم آیا گریستن
 خوش در گرفته صحبت من با گداختن
 خوش صاف گشته الفت من با گریستن
 گوئی در اهتمام دل و دیده من ست
 پنهان بخون تپیدن و پیدا گریستن
 گوئیم و گفته را بتو خاطر نشان کنیم
 باقیست بعد مرگ بسیبا گریستن
 مارا بمسکب اثر خامه قضا
 در سرنوشت بود مهیا گریستن
 ناگه از آن شتاب که اندر بذات اوست
 کرد آن اساس را ته و بالا گریستن

سرزد جوش گریه چنین وره خود دراصل
 امشب نبود مردن و فردا گریستن
 نشگفت گر بقاعده مستوفیان کار
 از ما طلب کنند پس از ما گریستن
 خواهم بخواستن غزل عاشقانه‌ای
 بر ره گزارِ دوست بغوغا گریستن
 دارم بنویقِ جلوۀ حسنِ برشت‌ای
 نقشی کشیدن و به تمنا گریستن
 خون در دلم فگند غمت گر نه وام بود
 خواهد چرا ز من به تقاضا گریستن
 در مغز دانشم شرر اندا گداهن
 در تار دایم ، گهر آما گریستن
 بود آتشی بدل ز فغان تیز کردم
 تا در ضمیر نگزد الا گریستن
 در گریه درگرفتن زان روی تابناک
 پروین فشانندست و ثریا گریستن
 تا با دلم چه کردمی گریم و خوشم
 کز من نمی کند بدلت جا گریستن
 اینست گر سرایت ز هر عتاب تو
 خواهد فلک برگ مسیحا گریستن
 هر قطره اشکم آئینه روشای تست
 بتخانه من ست همانا گریستن
 ناچار صبح میرد اگر شب بسر برد
 با شمع فخر چیست بدعوا گریستن

از دل غبارِ شکوه به شستن نهرود
 گفتن مکدرست و مضاف گریستن
 حاشا که بر زیان منش گریه رو دهد
 نادان ز من ربوده به یغما گریستن
 گویند در طلوع سهیل ست قطع سیل
 ما را فرود زان رخ زیبا گریستن
 بی گریه هیچگاه نه ای غالب چه خوست
 خود بیتو هیچگاه مبادا گریستن
 هان مطلق دگر که بر آهنگ این غزل
 کردم بپشم خویش تماشا گریستن
 گردد مگر بحیله دوبالا گریستن
 خواهد دلم بطالع جزا گریستن
 چنین شفاعتی بسلم میتوان خرید
 امروز باید از پی فردا گریستن
 معذوری از ز حادثه رنجی از آنکه نیست
 از نازکی به طبع گوارا گریستن
 مسکین ندیده ز مغان شیوه بانوان
 در خوابگاه بهمین و دارا گریستن
 دیوانگیست عربده کوتاه کنم سخن
 فرخ بود گریستن اما گریستن
 کترست کفر در پی روزی شتافتن
 ننگست ننگ در خم دنیا گریستن
 گاهی بداخ شامد و ساقی گداختن
 گاهی بمرگ مامک و باها گریستن

باید ببرد هرزه گریستن دگر گریستن
 بیجا گریستیم و دریغاً گریستن
 چون موجی سرشک هما شهپری نکرد
 گو باش هم نشیمن عتقا گریستن
 رشک آیدم به ابر که در هد وسع اوست
 بر خاک کربلای معلی گریستن
 رفت آنچه رفت ، پایدم اکنون نگاهداشت
 از بهر نور دیده زهرا گریستن
 آن خضر تشنه لب که چو از وی سخن رود
 در راه برخورد ز تپش با گریستن
 گویند چشم روشنی دیده ماه و مهر
 نازد بماتم شمه والا گریستن
 باران رحمتی که بانداز شست و شو
 دارد برو سیاهی احدا گریستن
 پاس ادب نخواست ز اصجاز دم زند
 بر مرگ شاه داشت مسیحا گریستن
 وقت شهادتش بصف قدمیان فتاد
 از اضطراب آدم و حوا گریستن
 خود را ندید زان لب نوشین بکام خویش
 زبید بشور بختی دریا گریستن
 مزد شفاعت و صلۀ صبر و خون بها
 چیزی ز کس نخواست الا گریستن
 ای آنکه در حرم حجر الاسود از غمت
 دارد بخود نهان چو سویدا گریستن

سیمای ماتم تو ستایم که زین شرف
 شد روشناس دیده حورا گریستن
 رضوان به آبیاری گلشن نمیرود
 وا مانده در گریستن و وا گریستن
 با خاکیان بجنگم و ز افلاکیان برشک
 خواهم بر آستان تو تنها گریستن
 طرفی نه بست با همه شور از عزای تو
 گرید به پیش ایزد دانا گریستن
 چون رزق غیب درد ترا عام کرده اند
 سر میزند ز مومن و ترسا گریستن
 چون شعله غم تو برسم خراج خواست
 از ساکنان خطه غربا گریستن
 هر کس بچشم بسکه پذیرفت این برات
 قسمت نیافت بر همه اعضا گریستن
 غالب مدم که چون بطراز ثنای شاه
 سنجم ز غصه در دم انشا گریستن
 گویند قدسیان که ورق را نگاهدار
 از تو گهر فشانند و از ما گریستن
 من خود خجل که حق ستایش ادا نشد
 اینست چون ثنا چه بود تا گریستن
 شه فارغ از ثنا و عزا وانگهی بدهر
 صد جا سخن سرودن و صد جا گریستن
 در مدح دلپذیر بود تا نفس زدن
 در نوحه ناگزیر بود تا گریستن
 جز در ثنای شاه مبادا نفس زدن
 جز در عزای شاه مبادا گریستن

قصیده ضربیه

بیا در کربلا تا آن ستمکش کاروان بینی
 که در وی آدم آل عبا را ساریان بینی
 نباشد کاروان را بعد غارت رخت و کالای
 ز بار غم بود گر ناقه را محمل گران بینی
 نه بینی هیچ بر سر خاندان گنج عصمت را
 مگر در خار و بن ها تار و پود طلیسان بینی
 همانا سیل آتش برده بنگاه غریبان را
 که هر جا پاره از رخت و موجی از نغان بینی
 به بینی چشمه از آب و چون جولی کنارش را
 ز خون تشنه کامان چشمه دیگر روان بینی
 ز تاب مهر گیتی سوز خط جاده ره را
 بسان ماهی افتاده بر ساحل تیان بینی
 زمینی کش چو فرسالی قدم بر آسمان سائی
 زمینی کش چو گردی پا بفرق فرقان بینی
 بهر گامی که سنجی حوریان را مویه گر سنجی
 بهر سوئی که بینی قنسیان را نوحه خوان بینی
 ببینی سرخوش خواب عدم عباس غازی را
 نه مشکش در خم بازو نه تیرش در کمان بینی
 علم بنگر بغاک رهگذار افتاده گر خواهی
 که بر روی زمین پیدا نشان کهکشان بینی
 هجوم خستگان و سوز و ساز نوگرفتاران
 نو آئین بزم طوی قاسم ناشادمان بینی
 نه می بینی که چون جان داد از بیندازد بنخواستمان
 علی اکبر که همچون بخت بنخواستمان جوان بینی

گرفتم کاین همه بینی دلی داری و چشمی هم
 بخون آغشته نازک پیکرِ اصغر چسان بینی
 چه دندان در چگر افشرده باشی کاندران وادی
 حسینِ ابنِ علی را در شمارِ کشتگان بینی
 نیاری گر دران کوشی که پایش در رکاب آری
 نه بینی گر خود آن خوامی که دستش بر عیان بینی
 تنی را کش رگ گل خار بودی بر زمین یابی
 سری را کش ز افسر عار بودی بر سنان بینی
 نگه را زان دو ابرو روبرو در خون تپان دانی
 هوا را زان دو گیسو سو بسو عنبر فشان بینی
 سنان با نیزه پیوندند همی زین رو عجب نبود
 که نی را از گره پیوسته در بند فغان بینی
 گر از آهن بود گو باش غم بگدازد آهن را
 سنان را هم ز بیثباتی چو مژگان خونچکان بینی
 شهادت خود ضمانت نیست لیک از روی آنگهی
 پی آموزش خلق این شهادت را ضمان بینی
 همین فرد است تا توقیع آموزش روان گردد
 مرنج از ناروانی گر درنگی در میان بینی
 و گر تاپ شکیبانی تناری دیده در ره نه
 که هم امروز از بخشایش فردانشان بینی
 بود تا تکیه گاه ناز آموزش پژوهان را
 ضریمی سری هند از خاک آن مشهد روان بینی
 تعالی الله ضریح فرخ فرخنده فرجامی
 که فرتاب فروغ فرخی از وی عیان بینی

به هنگامی که حمالان نهند از دوش در راهش
 نمی بنشین که گردش گردش هفت آسمان بینی
 ضیای زان زیارت گاه بر روی زمین بارد
 که خاک لکهنو را مردم چشم جهان بینی
 برانگیزد قیامت مردگان را این قیامت بین
 که از فیض ورودش در تن هر ذره جان بینی
 جز آن بینست و پا کز خاک نتواند که برخیزد
 باستقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی
 نفس در سینه داغ از تابش تابنده خور دانی
 محل بر خلق تنگ از موکب شهزادگان بینی
 سواران همچو مهر آسمان زرین سلب یابی
 میونان چون ثریا گوهرین بر گستران بینی
 بره رفتن مجوم گوهر آگین طلسمانان بین
 که بر روی زمین چرخ ثوابت را روان بینی
 مجوم خاکیان دیدی سپس گردیده بر بندی
 سروشان را بانداز ثنا شیواییان بینی
 بوالا پایه نام آور سروشان در ثنا خوانی
 سمی رحمة للعالمین را همزیان بینی
 محیط داد و دین سید محمد کز فره مندی
 مر او را در جهان آگهی صاحبقران بینی
 نژاد خسرو الفخر فخری گوی را نازم
 کز استغنا بدرویشی درش سلطان نشان بینی
 ز هر جزو ضریح اقدس و دست همایونش
 کف رضوان و مفتاح در باغ چنان بینی

چو یایی خواجه را در ره چه نیکو راهبر یایی
 چو بینی هدیه را بر کف چه فرخ نورهان بینی
 سفالی بینی از ریحان فردوس برین کاینک
 بباخ جم حشم واجد عیالشاهش مکان بینی
 مگر در خواب دادند آگهی سلطان عالم را
 که سوی شاه از پیش شهنشاه ارمغان بینی
 طریق پیشوایان وحی و الهامست و خاصانرا
 بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی
 حجابی درمیان بنده و حق نیست پندارم
 درانجا آشکارست آنچه اینجا در نهان بینی
 روانی تشنه گفتار من دارد شنیدن را
 قلم را بعد ازین در مدح خاقان تر زبان بینی
 نهفته دانی شاه آشکارا شد روا باشد
 دلش را گر بدین آهنگ بر من مهربان بینی
 نشاط اندوزی سلطان دانا دل عجب نبود
 ز رقصی کاندرینجا خامه ام را در بتان بینی
 رعد پیش از رسیدن نظم غالب در نظرگاهش
 لبش را در سخن همچون گفش گوهر فشان بینی
 نه بیست عرض لشکر وره صف در صف سپاهش را
 ز میدان اود تا بیشه مازندران بینی
 بیابان را نه لشکر بلکه طوفان در ره انگاری
 دلیران را نه توسن بلکه سرسبز زیر ران بینی
 بدان قانع نخواهی بود از گنجینه سلطان
 که در وی گنج باد آورد و گنج شایگان بینی

چه پرسش داری از خازن که خود بر طاق نسیان
 دو صد جا حاصل صد ساله دریا و کان بینی
 جهاندارا بکاخی کان طلسم فیض جا دارد
 نشان سجده من نیزم بر آستان بینی
 در آن قدسی زیارت گاه بام کعبه را ماند
 ز چشم دجله ریز من درانجا ناودان بینی
 چه گویم چون همی دانم که میدانی و نپسندی
 که سعیم در سر انجام ستایش رایگان بینی
 کمالش را طراز نازش عین العیقین بخشی
 سخندور را گر از خود التقاتی در گمان بینی
 خدایا تا بهاری و خزان هست گیتی را
 بهار دولت خود را به گیتی بیخزان بینی
 ز بخشهای یزدان آنچه باید یافت آن یابی
 ز تابشهای اختر آنچه شاید دید آن بینی
 جهانسوزیست آئین مهر را در کشور آرائی
 تو ماه چارده باشی و دشمن را کتان بینی
 گر از روی غضب ناچرخ بسوی دشمن اندازی
 ستان را همچو متقارِ هما بر استخوان بینی
 چرا گویم که تا در روز یابی مهر تابان را
 چرا گویم که تا در تیره شب ز انجم نشان بینی
 سخن کوته ز صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم
 تو باشی جاودان و دیدنیها جاودان بینی
 وگر خواهی که بینی چشمه حیوان بتاریکی
 سواد نظم و نثر غالب معجز بیان بینی

مستقیبت خاتم انبیا اشفی عشر امام

سپدی صادق علیه السلام

مست از تمیز گر به ما استخوان دهد
 آئین دهر نیست که کس را زیان دهد
 مردست مرد ، هرچه کند بیخطر کند
 راد ست راد هرچه دهد رانیگان دهد
 گلزار را اگر نه ثمر گل بهم نهد
 درویش را اگر نه سحر شام نان دهد
 گنج سخن نهد به نهانخانه ضعیف
 وانگه کلید گنج بدست زیان دهد
 تا روز خاک تیره نگرند ز رشک چرخ
 رخشانی ستاره بریگ روان دهد
 تا آدمی ملال نگیرد ز یک هوا
 سرما و نور بهار و تموز و خزان دهد
 هم در بهار گل شگفتاند چمن چمن
 تا راحت مشام و نشاط روان دهد
 هم در تموز میوه فشاند طبق طبق
 تا آرزوی کام و مراد دهان دهد
 نظاره متاع اثر بر دکان نهد
 اندیشه را شمار گهر در نهان دهد
 آنرا که بخت دسترس بذل مال نیست
 طبع سخن رس و خرد خرده نان دهد
 آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست
 نعم البذل ز خامه پروین فشان دهد

سنجم ترانه غزلی کاین نوای شوق
 دل را نوید زندگی جاودان دهد
 گفتی لبم به بوسه دم وصل جان دهد
 آری ، اگر به هجر تو مرگم امان دهد
 درد دلم که پیش تو افسانه پیش نیست
 چشم ستاره را مژده خون چکان دهد
 رنجد ز سیرِ باغ مگر در خیال دوست
 از جوشِ لاله خاک ز خونم نشان دهد
 چون دلستان ریود به یغما دلی که بود
 کام دلی که نیست ندانم چسان دهد
 چون خود ز نازکی رقم صنع بر تفاوت
 سعی نظر چگونه خبر زان میان دهد
 خوشنودم از سپهر نداند مگر کسی
 کو دل چو من بدلبِ نامهربان دهد
 آتش چکد ز هر بن موم اگر بفرض
 ذوقم بخود قرار گل و گلستان دهد
 دانم که آسمان بزمین پیشکار کیست
 عکس چه جلوه روشنی روشنان دهد
 چون جنبش سپهر فرمانِ داور ست
 بیداد نبود آنچه ما آسمان دهد
 رنگ از گل ست و سایه ز نخل و نوا ز مرغ
 هر جا بهار هرچه بود درخور آن دهد
 در نشر شعوه قرعه بنام هوا زند
 در نشو سبزه حکم با آب روان دهد

هر صبح باد صبح برغان شاخسار
 سرمستی شمیم و نشاط فغان دهد
 مستیز با نسیم ، اگر آشیان دهد
 جان در نورد خار و خم آشیان دهد
 دارو ز بهر زندگی آمد نه بهر مرگ
 جرم پزشک چیست اگر خسته جان دهد
 پرویز دیریاب شهی بود ورته بخت
 آواره را براه ز شیرین نشان دهد
 فرهاد زود میر کسی بود ورته دهد
 کام دل غریب پس از امتحان دهد
 دارم ز روزگار نویدی که آن نوید
 در پیبریم بشارت بخت جوان دهد
 از داور زمانه باندیشه درست
 شادم که مزد بندگیم ناگهان دهد
 هر که بسرنوشت سراید شمار غم
 راعم بهارگاه شه امن و جان دهد
 کام دلم که پرسشی از شه نبود بیش
 گر مرزبان نداد امام زمان دهد
 سلطان دین محمد مهدی که رای او
 منشور روشنی بشه خاوران دهد
 گردد اگر سپهر خلاف رضای او
 عذر آورد قضا و قدر ترجمان دهد
 اوپاش را ببزم شهنشاه بار نیست
 گردون چه هرزه درد سر پاسبان دهد

گوئی دهان لب بهم آورده کسی ست
 هر کوکبی که روی بشب درجهان دهد
 زان رو بود چنین که ز روی ادب شهر
 صد جا ز دور بوسه بر آن آستان دهد
 ناگفته ماند مدح ز افراط ذوق مدح
 تا این کشاکش چه سخن بر زبان دهد
 چشم پرد ز شوق و خسی کش نهم بران
 هم در نهاد من اثر زعفران دهد
 زود آ که فیض مقدم همام مصطفی
 آفاق را طراوت باغ چنان دهد
 زود آ که شهسوار نظرگاه لافتی
 پردازش رکاب و طراز عنان دهد
 توسن زند بخون دلیران دم از شنا
 چندانکه نم گرانی بر گستوان دهد
 دشمن نهد ز برق ستان روی در گریز
 چندان که جان بجمستن تیر از کمان دهد
 در رهروی چراغ شبانان راغ را
 روغن ز پیه گرده شیر ژیان دهد
 در شحتگی گزاف نوایان کتر را
 پاسخ پترزبانی نوک ستان دهد
 طرف کلاه خاک نشینان درگهش
 از تاب رشک مالش تاج کیان دهد
 در موکبش پیاده گدایان راه را
 دخل هزار ساله دریا و کان دهد

کالا فروش را خود اگر انجم آورد
 کالا بهای مزد و بها ارمغان دهد
 هر کس ز عمره‌ان وی آید سوی وطن
 همسایه را حیات ابد نورمان دهد
 فرضاً اگر به نعت و مناجات دل نهد
 در شعر داد غالب شیوا بیان دهد
 نامم برد بدان لب شیرین وزین ادا
 شکر بخورد طوطی هندوستان دهد
 بازم ز مطلق که بود روشناس فیض
 داستان شوق جان به تن داستان دهد
 مطلع ثانی

مهدی که در روش ز محض نشان دهد
 سروش رواست سایه اگر توأمان دهد
 از سایه خاک را رقم توتیا کشد
 وز پویه جاده را نمط کهکشان دهد
 اندازه کشایش دین خدا نهد
 آوازه نمایش راز نهان دهد
 از لای هی دشته بشرک خفی زند
 وز بهر دیده دیده ز عین عیان دهد
 مدت بفرق گیر ز گریز گران نهد
 تا زود مردنش ز اسیری امان دهد
 تا بنگرد که عاقبت کار کفر چیست
 در چشم خصم سرمه به میلی سنان دهد
 ای آنکه از خجستگی فال بهر خویش
 اندیشه پرسشی ز توام در گمان دهد

کلک مرا ز نازش مدح تو در سرست
 بادی که جنبش علم کاربان دهد
 ایزد نیافرید چنانم به فنی شعر
 کاندرا کسی نظیر درین خاکدان دهد
 چون من بسدح جاه تر بنم به یکدگر
 آن گونه گون گهر که قلم در بستان دهد
 چپند ز گرد و پیش گهر رهزه ها ظهیر
 کارایش سریر قزل ارسلان دهد
 هر کس که سوی صنفه شعرم نظر کند
 مشکل که دل بطره عنبر فشان دهد
 هم نغمه سنج عشقم و هم نکته دان علم
 ناعید ساز و مشتربم طلیلسان دهد
 با این همه ز غصه بجای رسیده کار
 کاواژ من بزمزمه رنگ فغان دهد
 دودش دمد ز فرق بیچد همان بفرق
 گر خامه شرح سوز دل ناتوان دهد
 کم گویم و بس ست که دانا نهاد نخل
 داند ز یک ثمر که بوی باغبان دهد
 در چار سو چنین بود آئین که هر کسی
 از یک دو جنب عرض قماش دکان دهد
 آری اگر بره قدری پیشتر رود
 یک تن ز کاروان خیر از کاروان دهد
 این اعتذار نیز دریشما نه درخورست
 گفتن چه زحمت شه ناگفته دان دهد

شادم بدین سطور مگر بخت کارساز
 از پستیم عروج بدین نردبان دهد
 بندم گران و ذوقی رهائی سبک خرام
 بندی چنین شگفت که ذوقی چنان دهد
 باید ز التقات تو یک جذبۀ قوی
 کان جذبۀ ام نجات ز بند گران دهد
 بعد از سوال رسم نباشد که گدیه گر
 فصلی دگر ز بهر دعا درمیان دهد
 بادا نسیم باغ ولای تو عطر بیز
 تا نوبهار تازگی بوستان دهد
 بادا گلیم بخت عدوی تو شعله خیز
 تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد

منقبت حضرت عباس ابن علی علیه السلام
 آواره غربت نتوان دید ستم را
 خواهم که دگر بتکده سازد حرام را
 نازم به ستمخانه که شاهان جهان جوی
 هم بر در آن خانه گزارند حشم را
 چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند
 بیفانده از خلق نهفتند ارم را
 سهلست که عشاق ز بیداد نتالند
 زین قوم محبت طلبد ثوق ستم را
 لرزد دلم از گریه بحالِ فلک ، آری
 در بادیه از سیلِ خطرهاست خیم را
 در راه وفا بسکه بود پویه بسر شرط
 چشم از دل و از دیده فگندیم قدم را
 گر بر خود ازین فخر ببالم که غم از کیست
 بر همسنان تنگ کنم خلوت غم را
 تا خسته دل از قحط می و فرقت یارم
 زنگ ست ز خوناب چگر بر مژه نم را
 کو باده سیال که فیضش ز روانی
 از لون بصر را رسد از رائحه شم را
 کو یار ضرور که بغلوت کده انس
 از هوش بنددی به برد شیوه رم را
 حاشا که ز غم نالم اگر غم عشق ست
 پیوند نشاط ست بدین زمزمه دم را
 غم کاسه سم بود فگندند دران خاک
 وان خاک تبه کرد گوارائی سم را

این چرخ مستمگر که چو من خرقه خون باد
 با یکدگر آمیخت در صد گونه الم را
 گویند که با دست تهی عشق و بالست
 افتاده برین قاعده اجماع ام را
 خون میخورم از نوق و تودانی که بنین خورد
 بر مائه سیری نتوان داد شکم را
 در چشم شب و روز ندانم ز چه زشت ست
 خوش کردم اگر طره و رخسار صدم را
 بر شعله مریخ ندانم ز چه تلخ ست
 دل دادم اگر مطریه زهره نغم را
 بالجمله دگر با خودم از خویش حدیثی ست
 کز صدق و صفا مایه دهد صبح دوم را
 نازم بکمال خود و بر خود نترسیم
 آثار در و بام ستادید عجم را
 گوهر نه بکان ، کان بگهر روی شناس ست
 بر فرخی ذات دلیم اب و عم را
 آبی مرا تیغ و مرا کلک بسازست
 دستیست جداگانه بهر کار عم را
 دریاب کز الماس بود جوهر تیغم
 هر چند بهم برزده بینی دم و خام را
 آنکس که شناسائی آمن بودش خوی
 جوهر نگرد تیغ فرو ریخته دم را
 کو بلبل شیراز و کجا طوطی آمل
 تا پایه بستجیم نواسنجی عم را

لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو مستور
 تحسین روش کلک دل آشوب رقم را
 خاص از این کسب شرف مدح طرازی
 ازم بریایند بپرخاش قلم را
 فرمان ده اقلیم کمالم نکنم جمع
 لعل و در و فیل و فرس و کوس و علم را
 آزاده روی در نظرم خوار و زیون کرد
 توفیق جهان بخشی شاهان صجم را
 سیم و رز و لعل و گهر آن به که ازین چار
 اوتاد بود طالع توفیق کرم را
 بی وعده بندویش بده وایه و گره
 سیمای سراپست درین راه نعم را
 هست نکشد ننگ نکو نامی احسان
 بر خیز و ببازیچه فرو ریز درم را
 رو هست از آن تشنه جگر جوی که از مهر
 بر تشنگی شاه فدا ساخته دم را
 عباس علمدار که فرجام شکومش
 بازیچه طفلان شمرد شوکت جم را
 آن شیر قوی پنجه که گردیده ز بیمش
 دائر تب دیگر تب شیران اجم را
 آن راد که رد ساخته بر خاک نشینان
 آورده کان را و برون داده یم را
 حاجت بقسم نیز نماندست و گره
 هر دم به عطایش خورد انصاف قسم را

از بسکه بنام آوری شیوه انصاف
 پرداخته از نام ستم حرف و رقم را
 هر شب فلک از دور به انجم بنماید
 کاین خوابگاه آن خانه برانداز ستم را
 خوابش بشیستان حسین ابن علی بین
 دریاب به پهلوی هم آرامش هم را
 این هر دو گهر را ز دو سو یک گهر آمد
 چون نیست جدائی ز صدف گوهر و یم را
 نساب نیارد که کنم منح ز عباس
 فرزندی شاهنشاه بطمی و حرم را
 ای هم گهر ختم رسل گرد تو گردم
 چندانکه کنم چلقد تن ظل علم را
 حاشا که لب از منح تو خاموش پسندم
 سیاه زده ره روی سیه باد حرم را
 شد تازه دم بندگیم جلوه گریهاست
 عنوان نمایش ز حدوث ست قدم را
 از کودکیم درس ولای تو روانست
 دانی خود ازین بیش که گفتم بتو کم را
 در صومعه منح تو بهر طلب فیض
 محراب دعا ساخته ام وجه اتم را
 فرزانه حکیم من و منحت گر شامم
 در شعر ز من جوی براهین حکم را
 اندر نظرم صورت یک معنی خاص ست
 مضمون دعای تو و مفهوم احم را

تا رسم نباشد بهوا بیضه نهادن
کپکان خرامنده و زاغان دژم را
بادا علمت کبک خرامنده و گردون
چون بیضه ز پرچم ته پر باد علم را

تذکیب بفتاد

زین خرابی که در جهان افتاد
 بگذر از خاک ، کاسمان افتاد
 چشم و دل غرق خون یکنه گر است
 زین کشاکش که درمیان افتاد
 می کشد بی سنان و دشته و تیر
 غم بر احباب مهربان افتاد
 شعله در چرخ ناگرفت ، گرفت
 لرزه بر عرش ناگهان افتاد
 جست از سدره طائر قدمی
 کش ازان نعل آشیان افتاد
 زین قیامت که نی بهنگام است
 در حرم شور الامان افتاد
 آنچه‌ان جوش خورد از لب غم
 کاب زمزم ز ناردان افتاد
 از فراز فلک گزار مسیح
 سوی این پست خاکدان افتاد
 مردن خواجه چون به کمبه شدید
 مرده آسا ز نردبان افتاد
 خون ز غم در دل کلیم افسرد
 لا جرم عقده بر زبان افتاد
 گر فرو افتد آسمان بزمین
 با قضا در نیتوان افتاد
 گشت داغ غم حسین علی
 تازه در ماتم "حسین" علی

از زیانها ، بمعرضی آثار
 خون فرو می چکد ، دم گفتار
 عالمی راست در نهان و عیان
 دل غم اندوز و دیده دریا بار
 درد این سو فشرده پا در دل
 اشک آن سو دویده بر رخسار
 ماجرا از خرد پژوهش رفت
 گفت می بین و دم مزین زهار !
 دیده باشی که خواجه چون می زیست
 لغتی آن فر و فرخی یاد آر
 رگ برگی ازو نیافت گزند
 دل موری ازو نه دید آزار
 داد تن چون بخراب باز پسین
 با دل شاد و دیده بیدار
 بزد الله ، گرد مضجع او
 نقش بستند بر در و دیوار
 می نه سوزد ز تاب شعله شمع
 بال پروانه چراغ مزار
 مرگ سید حسین آسان نیست
 دهر آرد چنین کسی دشوار
 از سفر روز رفت چون ده و هفت
 شب شبیه بزاد روز شمار
 ماه و تاریخ کز امام رضا ست
 ماه و تاریخ "سید العلما ست"

آن امام همام یزدان دان
 قهرمان قلمرو ایمان
 آنکه گر نطق او نشان دهد
 نرسد کس بمعنی قرآن
 آنکه گردون بدین ترانائی
 باشدش گوی در خم چوگان
 آنکه باوی بهشت و دوزخ را
 چاره نبود ز بردن فرمان
 صفت ذات وی بشرط وجوب
 در نگنجد به حنیف امکان
 جوهرش را عرض بود اسلام
 این نباید ، اگر نباشد آن
 از "اولی الامر" ثامن و ضامن
 که نجات شریک را ست ضامن
 حسب دعوت بمامن مامون
 گشت مهر سپهر دین مهمان
 آن ستم پیشه را می بایست
 که کند خدمت از بن دندان
 بریا و شاق و خدعه و زرق
 کرد لطف و مروت و احسان
 به ولی عهدیش فریفت مگر
 می ندانست پایه سلطان
 خیره سر بین که در حمایت عهد
 پادشه را دهد ولایت عهد

گفت مامون شمی بچند غلام
 که هسیدون درین شبا هنگام
 پای از سر کنید و بشتابید
 سوی بنگاه قبله گاه انام
 گر بود در فراز ، زود ازو
 باید آمد فرود از ره بام
 پس بدان پای ، کش صدا نبود
 جانب خوابگاه کنید خرام
 یکسره بر سرش فرود آرید
 تیغهای بر آمده ز نیام
 امرن گوهران تیره درون
 خانه زاد سواد ظلمت شام
 شاه را یافتند تا جستند
 صحن و ایوان آن خجسته مقام
 بود آن دم درون حجره خاص
 بر نهالی ، برخت خواب ، امام
 اوسیا راست از نهایت قرب
 جامه خواب جامه احرام
 تیغها بر سرش فرود آمد
 هم چنان کز خدا درود و سلام
 سه باز آمدند و دانستند
 کار ماه تمام گشت تمام
 بستر از خون پاک دم نگرفت
 بر تنش هیچ موی خم نگرفت

پیکرِ خواجه بود چشمة نور
 چشم بد باد از نکویان دور
 نور دیدی ، شود بتیغ دو نیم؟
 خون شنیدی ، چکد زرخشان هور؟
 تو و یزدان بود چنین پیکر
 درخور زخم دشته ساطور؟
 هه پیمبر گزاشت در گیتی
 اهل بیت و کلام رب غفور
 پایه اهل بیت ، تادانی
 هست توأم به ایزدی منشور
 گر هه خفاش تیره روزستی
 روزماندی ازو چرا مستور
 کی فرزند ظهور نور دلش
 آنکه دزدد نگه ز نور ظهور
 دیده باشی که نور در سرسام
 برتقاید طبیعت رنجور
 حاسدان را ازین مشاهده شد
 سینه ها ریش و ریشها ناسور
 ور خلاف خلافت از ره کین
 بود چون کشتن امام ضرور
 عاقبت میزبان مهمان کش
 شاه را زهر داد در انگور
 زلران را کتون به مشهد طوس
 آسمان آید از بی پابوس

قصه سینه سوز و زهره گداز
 گفته آمد بشیوه ایجاز
 ناز پرورده نیازی هست
 صبر من در گزارش اصجاز
 من بدان سوختن نساخته ام
 که توام شناخت سوز از ساز
 ز آسانم شکایت است عظیم
 بر زیانم حکایت است دراز
 اینت آشوب دل ز خون پر کن
 اینت رنج تن از روان پرداز
 مرد سید حسین و برد غمش
 از دلم تاب و از لبم آواز
 تا چها با رسول بودش روی
 تا چها با خدای بودش راز
 خاست در حاملان عرش عظیم
 شور شیون ز شهپر پرواز
 پایه عرش هشته اند ز دست
 تا گزارند بر چناره نماز
 در جهان مثال دارندش
 میهمان بر ساطعت و ناز
 بهر احیای رسم جهد و جهاد
 خواجه همپای مهدی آید باز
 آفرین بر روان پاکش باد
 مهر از نره های خاکش باد

دگر ای دل ! بخون شاور باش
 آشنا روی دیده تر باش
 کمتر از شمع در شمار نه ای
 پای برجا در آب و آذر باش
 کویشتن را فگن در آتش تیز
 گر نه پروانی ای مستدر باش
 تانیائی ز لاغری بنظر
 تاری از تارهای بستر باش
 گر گریبان ز تست چاکش کن
 ور رگ جان ز تست ، نشتر باش
 وا حسیناً ! بگوی و در گفتن
 بنفان آی و شور محشر باش
 دیده را گرد و خار و پیکان شو
 سینه را تیغ و تیر و خنجر باش
 غم میر اجل ، غم دین ست
 غالب از غصه خاک بر سر باش
 گفته باشی که زاروه غمزده ام
 لغتی از خویشتن فزون تر باش
 خیز و گرد مزار خواجه بگرد
 با سپهر برین برابر باش
 بیستی از خود بسینه می خلدم
 می کنم مویه گو مکرر باش
 گشت داغ غم حسین علی
 تازه در ماتم حسین علی

شوخه

ای کج اندیشه فلک حرمت دین بایستی
 علم شاه نگون شد ، نه چنین بایستی
 تاچه افتاد که بر نیزه سرش گردانند
 عزت شاه شهیدان به ازین بایستی
 حیف باشد که فتد خسته ز توسن بر خاک
 آنکه جولانگه او عرش برین بایستی
 حیف باشد که ز اعدا دم آبی طلبد
 آنکه سائل به درش روح امین بایستی
 تازیان را به چگر گوشه احمد ، چه نزاع
 وطن اصلی این قوم ز چنین بایستی
 ایها القوم ! تنزل بود ار خود گویم
 میهمان بیخطر از خنجر کین بایستی
 سخن این است که در راه حسین این علی
 پویه از روی عقیدت بجبین بایستی
 چشم بدور ، بهنگام تماشای رخس
 رونما سلطنت روی زمین بایستی
 داشت ناخواسته در شکر قدمش دادن
 اگرش ملک و گر تاج و نگین بایستی
 ای چون فرمان خود آرای و خود بینی و بغض
 آن نگردید که از صدق و یقین بایستی
 به اسیران ستمدیده پس از قتل حسین
 دل نرم و منش مهر گزین بایستی
 چه ستیزم بقضا ، ورنه بگویم غالب
 علم شاه نگون شد ، نه چنین بایستی

شوهر

شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد
 مانا که ز خون ریز بنی فاطمه دم زد
 تا تلخ شود خواب سحر ریش شبدم
 شورابه اشکی به رخ امم حرم زد
 چون ست که دستش نزند آبله کز قهر
 گل زاتش سوازن به سر طرف خیم زد
 حاشا که چنین خیمه توان سوخت مگر دهر
 بر کند ازین وادی و در دشت عدم زد
 گوئی این این خنجر بیداد فسان بود
 آن سنگ که کافر به شهنشاہ امم زد
 عباس علمدار کجا رفت که شبیر
 دستی به پلارک زد و دستی به علم زد
 زین خون که دود بر رخ شبیر توان یافت
 کاندز ره دین شاه چه مردانه قدم زد
 نشگفت که بالا بخود از ناز شهادت
 کش خامه تقدیر بنام که رقم زد
 می . کاتب تقدیر که در زمره احیا
 چون نام حسین بن علی رفت ، قلم زد
 زین حیف که بر آل نبی عربی رفت
 آمد اجل و دست به دامان ستم زد
 این روز جهان سوز کدماست که غالب
 شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد

نوحه

سر و چمن سروری افتاد ز پا ، های
 شد غرقه بخون پیکر شاه شهدا ، های
 بر خاک ره افتاده تنی هست ، سرش کو
 آن روی فروزنده و آن زلف دوتا ، های
 عباس دلاور که دران راهروی داشت
 شمشیر بیکدست و بیکدست لوا ، های
 آن قاسم گلگون ، کتن عرصه محشر
 وان اکبر خونین تن میدان وغا ، های
 آن اسفند دلخسته پیکان چگر دوز
 وان عابد غمیده بی برگ و نوا ، های
 ای قوت بازوی چگر گوشه زهرا
 دست تو بشمشیر شد از شانه جدا ، های
 ای شهره بدامادی و شادی که نداری
 کافور و کتن ، بگزم از صطر و قبا ، های
 ای مظهر انوار که بود اهل نظر را
 دیدار تو دیدار شه هر دوسرا ، های
 ای گلبن نورسته گلزار سیادت
 نایافته در باغ جهان نشونما ، های
 ای منبع آن هشت که آرایش خلد اند
 داغم که رسن شد بگلوی تو ردا ، های
 بالغ نظران روش دین نبی حیف!
 قدسی گهران حرم شیر خدا ، های
 ماتمکنده آن خیمه غارت زدگان ، حیف!
 غارت زده آن قافله آل صبا ، های

آن تابش خورشید دران گرم روی ، حیفا
وان طعنه کفار ، دران شورِ عزا ، های
غالب ! به ملائک نتوان گشت هم آواز
اندازه آن کو که شوم نوحه سرا ، های

نوحه

ای فلک ! شرم از ستم بر خاندانِ مصطفیٰ
 داشتی زین پیش سر بر آستانِ مصطفیٰ
 ای بهر و ماه نازان هیچ میدانی چه رفت
 از تو بر چشم و چراغِ نودمانِ مصطفیٰ
 سایه از سروِ روانِ مصطفیٰ نقتد بنخاک
 هان ، چه بر خاک افگنی سروِ روانِ مصطفیٰ
 گرمی بازار امکان خورد طنیلِ مصطفیٰ است
 هین ، چه آتش میزنی اندر دکانِ مصطفیٰ
 کینه خواهی بین که با اولادِ امجدش کنی
 آنچه بامه کرده ، اصحابِ بتانِ مصطفیٰ
 نیک نبود گر تو بر فرزندِ دلپندش رود
 آنچه رفت از مرتضیٰ بر دشمنانِ مصطفیٰ
 یا تو دانی مصطفیٰ را فارغ از رنجِ حسین
 یا تو خواهی زین مصیبتِ امتحانِ مصطفیٰ
 یا مگر گاهی ندیدی مصطفیٰ را با حسین
 یا مگر هرگز نه بودی ، در زمانِ مصطفیٰ
 آن حسین است این که سودی مصطفیٰ چشش برخ
 بوسه چون باقی نمادنی در دعایِ مصطفیٰ
 آن حسین است این که گفنی مصطفیٰ "روحی فناک"
 چون گزشتی نام پاکش بر زبانِ مصطفیٰ
 قدسیان را نطق من آورده غالب در سماع
 گشته ام در نوحه خوانی مدحِ خوانِ مصطفیٰ

نوحه

وقتست که در پیچ و خم نوحه سرائی
 سوزد نسب نوحه گر از تلخ نوائی
 وقتست که در سینه زنی آل عبا را
 سر پنجه حثالی شود و رنگ هوایی
 وقتست که جبرئیل ز بیمایگن درد
 غم را ز دل فاطمه خواهد بگدائی
 وقتست که آن پردگیان کز ره تعظیم
 بر درگه شان کرده فلک ناصیه سائی
 از خیمه آتش زده حریان بدر آیدند
 چون شعله نغان بر سر شان کرده ردائی
 جانها همه فرسوده تشویش اسیری
 دلها همه خون گشته اندوه رهائی
 ای چرخ! چو آن شد، دگر از بهر چه کردی
 ای خاک! چو این شد، دگر آسوده چرائی
 خود گرد و فرو ریز اگر صاحب مهری
 برخیز و بخون غلت گر از اهل وفائی
 تنهاست حسین ابن علی در صف اعدا
 اکبر تو کجا رفتی و عباس کجائی
 توقیع شفاعت که پیمبر ز خدا داشت
 از خون حسین ابن علی یافت روئی
 فریاد! ازان حامل منشور امامت
 فریاد! ازان نسخه اسرار خدائی
 فریاد! ازان زاری و خونانه فشائی
 فریاد! ازان خواری و بی برگ و نوائی

فریاد ! ز بی چارگی و خسته درونی
فریاد ! ز آوارگی و بی سر و پائی
غالب چگری خون کن و از دیده فروبار
گر روی شناس غم شاه شهذائی

ترجمه مشنوی دعای صبح

ای خدا ! ای داورا ! کو بر کشاد
از درخشیدن زبان بامداد
بارهای تارِ شب را آفرید
پرده های تارِ ظلمت در کشید
کرد صنع چرخ گردان استوار
در مقادیرِ تزیین آشکار
ای خداوندی ! که تاب آفتاب
کرد یکجا با فروغ التهاب
چهره مهر درخشان بر فروخت
با همه تابش در آتش رخت سوخت
در جهان هستیش هم جنس کیست؟
هیچ مخلوقی بدو هم جنس نیست؟
ای که ذاتش را به ذاتش رهبری
گشت از هم جنسی عالم بری
برتر از کیفیت آمد گوهرش
کیفیتها نیستی گیرد برش
ایکه نزدیکی بظلمات ظنون
دور تر هستی ز دیدارِ عیون
یعنی از دیده شدن ذاتش بری ست
هر کرانه از جهات پیکری ست
گوهر او از پس و پیش ست بیش
کرد هستی را محاط علم خویش
مرچه در عالم به هستی رو نمود
پیش از هستی بعلم او کشود

ای که در گهواره امن و امان
 خواب را در چشم من کردی نهان
 باز چشم من به بیداری کشاد
 سوی احسان و عطای کو بداد
 دست او بر بست دست هر زیان
 قدرت او از بدی دادم امان
 بر فرست ای داور هستی درود
 بر کسی کو سوی تو راهم نمود
 در شب تاریک تر شد رهنا
 سوی درگاه تو ای گیتی خدا !
 از سبب های تو ای رب الامین !
 از شرف گیرنده حبل الوتین
 آن فروزان گوهری نیره نژاد
 آنکه بر دوش بلندی پا نهاد
 آنکه آمد در نخستین روزگار
 پای او بر جای لغزان استوار
 نیز بر آتش که از بس طاهراند
 پاک دین و برگزیده ظاهراند
 نیک کرداران و یزدان بر گزین
 برگزیده گوهران پاک دین
 ای خدا ! بکشا مصارع الصباح
 از برای ما بفتح التلاح
 یعنی ای دادار گیتی ، دادگر
 بر کشا بر ما تو درهای سحر

از کلید لطف درها باز کن
 بهر ما سامانِ رحمت ساز کن
 بهترین پیرایهٔ رشد و سداد
 در برم پوشان تو ای رب العباد
 بر نشان در من ینابیع الخشوع
 از روانم کن روان عین الخضوع
 پیشگاه عظمتت ای بی نیاز
 کن روان از چشم من آب نیاز
 دایم از پیم خودت ، ای کردگارا
 اشکها از گوشهٔ چشم بیار
 سبکی نادانیم تادیب کن
 از شکیبای مرا تهذیب کن
 گر نباشد از تو آغازِ کرم
 و نه توفیق تو باشد رهبرم
 کس نیارد بردن من سوی تو
 در کشاده تر رمی در کوی تو
 گر مرا حلم تو بسپارد به آرز
 بر کشد زنجیرهٔ حرصم دراز
 کس نیامرزد گناهم ، ای خدا
 سرنگون افتادن من در هوا
 نصرت تو گر مرا ناید معین
 گاه جنگ نفس و شیطان لعین
 آن چنین خذلان بهرمانم کشد
 در همه رنج و تعب جانم کشد

خود ترا می بینم ای هستی خدا
 کامدم سویت بامید و رجا
 دست پیوستم باطراف الحبال
 چون گنه افکند دورم از وصال
 چون بندوری در شدم از بارگاه
 زانکه چیره شد بمن دست گناه
 زشت مر کوبی که نفس من بران
 از هوا و حرص شد دایم روان
 واه از تسویب نفس ذوقتون
 کان بود از آرزوهای و ظنون
 آه ، زان خواهش کز و برخاسته
 آرزوها آردش آراسته
 هر زمان گامی بهر سویش برد
 فرش خواهش ها بهر سو گسترد
 بر درازها کشد طولی امل
 تا به دوری افتد از حسن عمل
 نیست نادان نفس فرمان ناپذیر
 کو بود پیش خداوندش دلیر
 جرأت و گستاخی و عصیان کند
 سرکشی از طاعت یزدان کند
 ای خداوندنا ! من از دست رجا
 کوفتم دروازه رحم ترا
 سوی تو بگریختم با اضطراب
 از وفور خواهش نااستوار

در رسن های تو ای گیتی خدا
 باز پیوستم سر انگشت ولا
 در گذار از من تو ای رب الوری
 هرچه کردم از گناه و از خطا
 لغزشی کز من بیاید آشکار
 در گزار از من تو ای پروردگارا
 صبر کن ، افتادین من در بلا
 باز و از هرچه زاید زان عنا
 زین که هستی سرور و معبود من
 غایت هر خواهش و مقصود من
 در زمان هر کجا گردیدم
 نیز در هنگام آرامیدم
 خود چسان میرانی ای پروردگار
 بی نوالی ، کامدت با اضطرار
 یعنی آن مسکین که آوردمت رو
 با همه صد ناشکیبی سوی تو
 از گناه خود گریزان آمده
 در خطای خود پشیمان آمده
 ره پژوهی را که خواهد راه تو
 قصد او باشد همه درگاه تو
 سوی درگاه تو باشد تیزگام
 میکنی دورش چرا از راه کام
 تشنه را باز می داری چرا ؟
 آنکه سوی حوض تو شد ره گرا

آب جویان آمده بر چشمه سار
 تا لب خود تر کند زان آبشار
 زینهار ! این حوض تو از پر ملال
 پر بود هنگام قسط و خشک سال
 باب تو مفتوح باشد جاودان
 بر رخ خواننده و ناخواندگان
 طالبان و هم طفیلی آشکار
 بر در بکشاده ات یابند یار
 هرکه میخوانیش می آید بزود
 وانکه ناخوانیش نیز آید فرود
 این درت بر روی کس برسته نیست
 خوانده و ناخوانده بود اینجا یکیست
 از کمال جود تست این فتح باب
 تا مه گردند از تو بهره باب
 بخشش خود را تو زنجیر دراز
 بر کشیدی ای خدای بی نیاز
 خود نمی بندی درت بر روی ، بس
 جز به رحمت می نه بینی سوی کس
 لطف تو عامست هرگز نیست خاص
 دور تر رفته ازین در اختصاص
 هرچه ریزندش همه گیرد بسر
 سر نه تا بد از قضا و از قدر
 هرچه پیش آیدش گیرنده شود
 هرچه بدهندش پذیرنده شود

گر همه تلخی پذیردش بکام
 در کشد بکسر چنان کز شهد جام
 خواهش خود را نماید بی نشان
 خواهش تو پیش گیرد جاودان
 از گناهم بود پس بارِ گران
 رفت و رحم تو کردش بی نشان
 بی نشانش کردم از الطاف تو
 ساختم معدومش از اعطاف تو
 وین هوای نفس من گمراه کن
 از طریق راستی بی راه کن
 سوی لطف و رفتت بسپردمش
 سوی صفاری و صفوت بردمش
 ای خدا ! بر من بیار این بامداد
 با فروغ راستگاری و شاد
 وین سحر را کن تو ای پروردگار
 از برای دین و دنیا پاسدار
 کن تو این شام مرا بر من سپر
 از مکائد های اعدا پر شرر
 ده نجاتم از هوای نفس بد
 زانکه هستی قادری بر نیک و بد
 هر چه خواهی می کنی تو هر زمان
 ای توانا تر ، خدای مهربان!
 هر کرا خواهی تو ملکی میدهی
 تاج شاهی بر سرش هم می نهی

می ستانی باز ملک و مال را
 آنچه خواهی میکنی اموال را
 هر کرا خواهی تو عزت میدهی
 هر کرا خواهی تو ذلت میدهی
 ای خدا ! از دست خیر خود تویی
 قادری بر جمله اشیا بس تویی
 روز را در شب تو پنهان میکنی
 هم تویی شب را بروزی آوری
 زنده از مرده هویدا میکنی
 مرده را از زنده پیندا میکنی
 هر کرا خواهی تو روزی میدهی
 بیش از اندازه مقدارش دهی
 هرچه خواهد صنو تو خود آن کند
 چاره آن جرم وان عصیان کند
 بر زداید هرچه کردم از گناه
 بر کرانم آرد از کار تباه
 لطف تو نگنار دم در بند آرز
 تا نمانم بسته بند نیاز
 جز تو معبودی نشد هستی گرا
 بهر تو آریم تسبیح و ثنا
 هر ترا دایم ستایش گستریم
 در ستایش ها نیابش آوریم
 کیست آن ، کو دانند حکم و توان
 بس نیابد بیم تو او را بجان

کیست آن ، کو آنچه هستی داندت
 پس ز تو ناترسد و ناخواندت
 از توان تست تالیف الفرق
 باشد از رحم تو یلق الفلق
 فرقه های مختلف یکجا کنی
 صبح را از تار شب پیدا کنی
 تار شب را ساختی رخشنده رخت
 آب را کردی روان از سنگ سخت
 آب را کردی دوگوه آشکار
 یک بود شور و دگر شیرین گوار
 از فشارنده که آن باشد سحاب
 خود فرود آورده ریزنده آب
 ساختی خورشید و مه را آشکار
 در جهان مثل چراغ نوربار
 بی ازان کز احتمال رنج و درد
 ماندگی آید ترا از کار کرد
 ای یگانه باعه عز و بقا
 بندگان را پست کردی از فنا
 ای خدای پاک و ای رب ودود!
 از فرازین بر فرود آور درود
 بر محمد مصطفی و آل او
 آن گزیده گوهران پاک خو
 بشنو آوازم ، پذیرا کن دعا
 دشمنانم را گزین بهر فنا

از کرم امید من کن استوار
ایکه خوانندت بی کشف ضرار
ای بعسر و یسر مامول همه
وی ز تو انجیح مسئولی همه
حاجت خود پیش تو آورده‌ام
ناگزیدی بر تو عرضه کرده‌ام
پس بتاکامی نگردانم ز چود
از گزیده بخشش خود ای ودود!
ای دهمشور! ای دهمشور! مهربان
مهربان تر از همه رحمت کنان
ترجمه دعاقی امام زین العابدین

یا الهی قلب من محبوب و تنگ
عقلی من مغلوب و نفس من بتنگ
حرص من بودست بر من چیره دست
کثرت عصیان و طاعت اندک ست
معترف آمد زبانه در ذنوب
چيست تدبیر من علام الغیوب
ای گنه آمرز و ستارالمیوب
عفو کن از من ببخشایم ذنوب
ای بهنگام عقوبت سخت گیر
وی بحلم و مغفرت پوزش پذیر
حاجت من بهر قرآن کن روا
وز برائی حضرت خیرالوری
ای خدا از آسمان آور فرود
بر نبی و آل اطهارش درود



محلّه	فصل	بیت	مستفید ۱۸۲۸هـ (گن رعدا)	مستفید ۱۸۳۷هـ	۹	شومبر ۱۸۳۷هـ	جولائی ۱۸۳۷هـ	نمبر ۱۸۲۱هـ	۱۸۲۵هـ	در حدود ۱۸۲۳هـ	۱۸۲۳هـ
۱۸۷	۲۸	۳۰۲		۲۰۳	۲۰۳	۲۴	۳۰۲	۲۰۳	۳۰۲		۳۰۲
۱۹۲	۳۵	۴		من	من	من	ما	ما	ما	ما	ما
۳۲۸	۱۰۶	۵۰۹۰۳۰۲		۳۰۵۰۹۳	۳۰۵۰۹۳	۳۰۵۰۹۳	۲۰۵۰۳۰۵	۵۰۵۰۳۰۵	۵۰۵۰۳۰۵	۵۰۵۰۳۰۵	۵۰۵۰۳۰۵
۳۳۵	۱۱۳	۵		پاکش	پاکش	پاکش	پاکت	پاکت	پاکت	پاکت	پاکت
۳۳۸	۱۱۶	۱۰۰۵۰۹ ۱۲۰۱۱	این ابیات را ندارد	این ابیات را ندارد	این ابیات را ندارد	این ابیات را ندارد	این ابیات را ندارد	این ابیات را ندارد	این ابیات را ندارد	این ابیات را ندارد	این ابیات را ندارد
۳۴۲	۱۱۹	۲		من	من	من	ما	ما	ما	من	ما
۳۴۴	۱۲۰		این بیت را نیز ندارد	بیت اشفاق گن رعدا را ندارد							

* به چه کار آیت ای شیخ گر آتش برش
بوریای که از و بوی دیا می آید

مطلع	غزل	بیت	مکتوب ۱۸۶۸ (گل رعنا)	مکتوب ۱۸۶۷	۹	شومبر ۱۸۶۷	چولانی ۱۸۶۷	دسمبر ۱۸۶۱	۱۸۶۵ در حدود ۱۸۶۳	۱۸۶۳
۳۳۳	۱۲۰	۶	تا بهن	گرین	گرین	گرین	گرین	گرین	گرین	کزین
۳۳۴	۱۲۰	۶	این ابیات را ندارد							
۳۳۵	۱۲۲	۷		این بیت را ندارد	این ابیات را ندارد					
۳۳۶	۱۲۳	۶	خوش آمد	خوششیم						
۳۳۷	۱۲۳	۷	چاپه مدال	چاپه						
۳۳۸	۱۲۳	۷	این بیت را نیز دارد، ۵	بیت گل رعنا را ندارد						

* همد از شور و فغانم چه سزوه آمده ای
باش تا بخت من از خواب گران برخیزد

صفحه	غزل	بیت	ستمبر ۱۸۲۸ء (گل رسد)	ستمبر ۱۸۲۷ء	۹	نومبر ۱۸۲۷ء	جولائی ۱۸۲۷ء	دسمبر ۱۸۲۱ء	۱۸۲۵ء	در حدود ۱۸۲۳ء	۱۸۲۳ء
۳۷۹	۱۵۲	۶		کدم	کدم	کدم	کدم	کدم	کدم		کدم
۳۸۶	۱۵۶	۶							نوق و نشاسم		نوق و نشاسم
۳۹۲	۱۶۳	متطع		دور هستی	دور هستی	دور صفتی	کم هستی	دور هستی	دور هستی		دور هستی
۳۹۲	۱۶۳	متطع		خیزد	خیزد	خیزد	باشد	خیزد	خیزد		خیزد
۳۹۴	۱۶۵	۶		شوق		نوق	نوق	نوق	نوق		نوق
۳۹۵	۱۶۶	۹		رفت و	رفت و	رفت و	خسته	خسته	رفت و		خسته
۳۹۷	۱۶۸	۸		نگاه	نگاه	نگاه	نگاهی	نگاه	نگاه		نگاه
۴۰۰	۱۷۱	۵		در	در	در	از	از	از		از
۴۰۰	۱۷۱	۸		نیر	نیر	نیر	نیر	نیر	نیر		نیر
۴۱۱	۱۸۲	۲۴		۲۴	۲۴	۲۴	۲۴	۲۴	۲۴		۲۴
۴۱۳	۱۸۲	۲۴		۲۴	۲۴	۲۴	۲۴	۲۴	۲۴		۲۴
۴۱۳	۱۸۲	۵		تافت	تافت	تافت	تافت	تافت	تافت		تافت
۴۲۲	۱۹۲	متطع		چرش	چرش	چرش	رشک	رشک	رشک		رشک

صفحه	عنوان	بیت	مکتب ۱۳۲۸ (گن رهند)	مکتب ۱۳۲۷	۹	نومبر ۱۳۲۶	جولائی ۱۳۲۷	نومبر ۱۳۲۱	۱۳۲۸ ۱۳۲۳	ترجمہ ۱۳۲۳	۱۳۲۳
۳۲۶	۱۳۲	۶	تبدیلت پشتقدم	تبدیلت شقدم	تبدیلت شقدم	تبدیلت شقدم	تبدیلت شقدم	تبدیلت شقدم	تبدیلت شقدم		تبدیلت شقدم
۳۲۶	۱۳۲	۵	انتظار کسی	انتظار صبا		انتظار صبا					
۳۲۶	۱۳۲	۵	پالہ و آشایگہ شد	پالہ و آشایگہ شد	پالہ و آشایگہ شد	پالہ و آشایگہ شد	پالہ و آشایگہ شد	پالہ و آشایگہ شد	پالہ و آشایگہ شد		پالہ و آشایگہ شد
۳۲۷	۱۳۲	مطلع	فرزانی	تواضعی	تواضعی	تواضعی	تواضعی	تواضعی	تواضعی		تواضعی
۳۲۷	۱۳۲	۲	شامہ	شامہ	شامہ	شامہ	شامہ	شامہ	شامہ		شامہ
۳۲۳	۲۰۱	۱۱	این بیت را تارہ	این بیت را تارہ	این بیت را تارہ	این بیت را تارہ	این بیت را تارہ	این بیت را تارہ	این بیت را تارہ		این بیت را تارہ
۳۲۶	۲۰۲	۲	شوق	شوق	شوق	شوق	شوق	شوق	شوق		شوق
۳۲۶	۲۰۲	۷	در شکنج	در غرہ		در غرہ					
۳۲۸	۲۰۲	مطلع	کاشانہ	کاشانہ	کاشانہ	کاشانہ	کاشانہ	کاشانہ	کاشانہ		کاشانہ
۳۳۱	۲۰۹	۲	این بیت را تارہ	این بیت را تارہ	این بیت را تارہ	این بیت را تارہ	این بیت را تارہ	این بیت را تارہ	این بیت را تارہ		این بیت را تارہ
۳۳۷	۲۱۲	۷	این بیت را تارہ	این بیت را تارہ	این بیت را تارہ	این بیت را تارہ	این بیت را تارہ	این بیت را تارہ	این بیت را تارہ		این بیت را تارہ

صفحه	نخل	بیت	مکتبیر ۱۱۳۲۸ (گل رحمت)	مکتبیر ۱۱۳۳۷	۹	شومبر ۱۱۳۳۷	چولانی ۱۱۳۳۷	نمبیر ۱۱۳۴۱	۱۱۳۳۵	در جدول ۱۱۳۳۴	۱۱۳۳۳
۳۵۲	۲۲۵	۵	کعب	طرب	کعب	کعب	طرب	طرب	طرب		طرب
۳۵۲	۲۲۸	۶	بردارد	برچسبید	برچسبید	برچسبید	برچسبید	برچسبید	برچسبید		برچسبید
۳۵۲	۲۲۸	۱۰+۹	این ابیات را ندارد	این ابیات را ندارد	این ابیات را ندارد	این ابیات را ندارد	این ابیات را ندارد	این ابیات را ندارد	این ابیات را ندارد		این ابیات را ندارد
۳۵۲	۲۲۸	۱۱	تقدیرم	گردش چرخ	گردش چرخ	گردش چرخ	گردش چرخ	گردش چرخ	گردش چرخ		گردش چرخ
۳۵۵	۲۲۹	۸+۵	این ابیات را ندارد	این ابیات را ندارد	بیت هشتم را ندارد	بیت پنجم را ندارد	این ابیات را ندارد	این ابیات را ندارد	این ابیات را ندارد		این ابیات را ندارد
۳۵۵	۲۲۹	۲	آتش	شعله	شعله	شعله	شعله	شعله	شعله		شعله
۳۵۵	۲۲۹	مشطع	داغ رحمت تراب	داغ دوری احباب		داغ دوری احباب					
۳۵۵	۲۲۹		این بیت را ندارد *	این بیت را ندارد		این بیت را ندارد					

* تر دامن نصیب، کس تر اهل دین مباد
مالکوم و لوت پانده که بی آب شمشه ایم

صفحه	بخش	بیت	مکتوب ۱۳۲۱ (گن رعدا)	مکتوب ۱۳۲۷	۹	توضیح ۱۳۲۷	چراغی ۱۳۲۷	اسمیر ۱۳۲۱	۱۳۲۵	ترجمه ۱۳۲۲	۱۳۲۲
۵۱۷	۲۷۵	۱۰	زخوش منت یک کله می باید کشید آخر	خندای مزیزان منت شویون که برآید		خندای مزیزان منت شویون که برآید					
۵۲۱	۲۸۰	۲	شوق لبث	شوق لبث	شوق لبث	شوق لبث	شوق لبث	شوق لبث	شوق لبث		شوق لبث
۵۲۱	۲۸۰	۵	فکر معنی عای ترک می کهد مرا	بسکه فکر معنی ترک می کهد مرا	بسکه فکر معنی ترک می کهد مرا	بسکه فکر معنی ترک می کهد مرا	بسکه فکر معنی ترک می کهد مرا	بسکه فکر معنی ترک می کهد مرا	بسکه فکر معنی ترک می کهد مرا		بسکه فکر معنی ترک می کهد مرا
۵۲۲	۲۸۱	۶	فکته	فکته	فکته	فکته	فکته	فکته	فکته		فکته
۵۲۲	۲۸۲	۹	این بیت را فزاید	این بیت را فزاید	این بیت را فزاید	این بیت را فزاید	این بیت را فزاید	این بیت را فزاید	این بیت را فزاید		این بیت را فزاید
۵۲۲	۲۸۲		بیت نهم است در گن رعدا جان بویان گرانی فانی گریه با تویی هنگامه شیران زمستان	بیت اندلس گن رعدا را فزاید		بیت اندلس گن رعدا را فزاید					

سنه	خزل	بیت	مکتب ۱۳۶۵ (گل رها)	مکتب ۱۳۶۷	۹	نومبر ۱۳۶۷	جولائی ۱۳۶۷	دسمبر ۱۳۶۱	۱۳۶۵	در حدود ۱۳۶۳	۱۳۶۳
۳۶۵	۲۸۵	۹		بدان	بدان	بدان	بر آن	بر آن	بر آن		بر آن
۳۶۱	۲۸۲	۸		غم	چشم	چشم	چشم	چشم	چشم		چشم
۳۶۱	۲۸۲			۱۱-۱۳-۱۰ ۱۳-۱۲	۱۳-۱۲-۱۲ ۱۱-۱۳	۱۳-۱۲-۱۲ ۱۱-۱۳	۱۱-۱۳-۱۰ ۱۳-۱۲	۱۱-۱۳-۱۰ ۱۳-۱۲	۱۱-۱۳-۱۰ ۱۳-۱۲		۱۲-۱۱-۱۰ ۱۳-۱۲
۳۶۳	۲۸۱			۸-۱۲-۴-۴-۴	۸-۱۲-۴-۴-۴	۸-۱۲-۴-۴-۴	۸-۱۲-۴-۴-۴	۸-۱۲-۴-۴-۴	۸-۱۲-۴-۴-۴		۸-۱۲-۴-۴-۴
۳۶۱	۲۸۵	۵		بشامی	بشام	بشام	بشام	بشام	بشام		بشام
۳۶۵	۲۸۱	۸		وی کشته	ان کشته		ان کشته				
۳۶۱	۳۰۳	مطلع	غالب خطر ز آب بود سنگ گزیده را مردم گزیده ز آبه ترسد هر آبه	آمن چه داد شزد سحر آفرین دعدغالب بجز دلش شود در خور آبه		آمن چه داد شزد سحر آفرین دعدغالب بجز دلش شود در خور آبه					

تكملة

اختلافات نسخ از روی متن 'گلی رعنا'

صفحه	غزل	بیت	گلی رعنا: نسخه های لاهور
۲۲۵	۲۲	۸	'چشم' بجای
۲۲۷	۲۶	۳	'روان' بجای
۲۵۷	۶۰	۹	'هنوزش وجود' بجای
۲۶۶	۱۲۰	۶	'گر' بجای
۲۵۵	۱۳۰	۶	'جلوه گر آید' بجای
۲۳۶	۲۰۶	۶	'سر' بجای
۵۲۱	۲۸۰	مقطع	'زخم' بجای